



تامس هادی

به دور از مردم شوریده

ابراهیم یوشی



تامس هاردی

به دور از مردم شوریده

ترجمه ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

فرهنگ نشر نو

(عضو گروه ناشران ۸۰)

تهران، ۱۳۸۱

این اثر ترجمه‌ای است از
Far from the Madding Crowd

by Thomas Hardy

از روی چاپ ۱۹۵۹ انتشارات SIGNET آمریکا.

حق هرگونه چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است.

چاپ اول: ۱۳۸۱
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

هاردی، تامس، ۱۸۴۰ - ۱۹۲۸. Hardy, Thomas
به دور از مردم شوریده / تامس هاردی؛ ترجمه ابراهیم یونسی
(سیروان آزاد). - تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۸۱.
۵۲۵ ص + چهار ص.

ISBN 964 - 7443 - 18 - 8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Far from the Madding Crowd

۱. داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۹ م.

الف. یونسی، ابراهیم، ۱۳۰۵، مترجم. ب. عنوان ج. عنوان: به دور از
مردم شوریده

۸۲۳/۸

۴ ب ۲۱۵ / ۳ PZ

۱۳۸۱

۸۱ - ۳۴۳۰۵ م

کتابخانه ملی ایران

لیتوگرافی: لیتوگرافی باختر
چاپ: چاپخانه ایران یکتا

مختصری در باره نویسنده

تامس هاردی، شاعر و نویسنده انگلیسی در دوم ژوئن ۱۸۴۰ در باک هامپتن (Bock-Hampton) علیا، نزدیک دورچستر (Dorchester) دیده به جهان گشود و در یازدهم ژانویه ۱۹۲۸ در ماکس گیت (Max Gate) چشم از جهان فرو بست. پدرش از بنایان بنام بود و هاردی عشق به موسیقی و معماری را از او آموخت و از مادرش، خانم جمیما هند (Jemima Hand) علاقه و عشق به ادبیات را به ارث برد. در شانزده سالگی نزد معماری در دورچستر به کارآموزی پرداخت و چندی بعد، یعنی در سنین بیست و دو، نزد آرثر بلومفیلد (Arthur Blomfield)، یکی از معماران صاحب آوازه لندن، به کار اشتغال ورزید. در این احوال، در اوقات فراغت، کم کم به سرودن شعر پرداخت، اما آنچه می سرود توفیق نشر نمی یافت، تا سال ۱۸۶۵. در این سال مجله چمبرز جرنال (*Chamber's Journal*) نخستین سروده او را تحت عنوان «چگونه سربازی برای خود ساختم» چاپ کرد. چون مدیران مجلات علاقه ای به سروده هایش نشان ندادند ناچار به داستانهای منثور روی برد و داستان مرد بینوا و بانو را نگاشت و چون سعی اش در انتشار این رمان طنزآلود به جایی نرسید به توصیه جورج مردیت^۱ آن را به کناری نهاد و به نگارش داستان دیگری پرداخت که متضمن طرحی پیچیده تر و طنز و تمسخری کمتر بود. این رمان، راه چاره های نومیدانه نام داشت، که داستان پلیسی دلهره آوری بود و هاردی آن را با نام مستعار و به هزینه شخصی منتشر کرد. اما اقبال چندانی نیافت (۱۸۷۱). داستان دیگرش نیز به نام زیر درخت گرین وود که در سال ۱۸۷۲ منتشر

(۱) George Meredith: رمان نویس و شاعر انگلیسی (۱۸۲۸ - ۱۹۰۹).

شد و فضا و لحن شادتری داشت موفقیت چندانی کسب نکرد (۱۸۷۲). در سال ۱۸۷۳ نگارش رمان یک جفت چشم آبی نخستین دلگرمی را برایش به ارمغان آورد. چندی از انتشارش در لندن نگذشت که در نیویورک نیز منتشر شد و استقبالی که امریکاییان از آن کردند حتی از استقبالی که در انگلستان از آن شد، دلگرم کننده تر بود. با انتشار به دور از مردم شوریده در ۱۸۷۴ و موفقیتی که به دنبال داشت هاردی اندیشه معمار شدن و نوشتن تحت نام مستعار را به کناری نهاد، و با اما لاوینیا جیفورد (Emma Lavinia Gifford)، دختر یکی از حقوقدانان پلیموث ازدواج کرد.

طی بیست سال پس از آن ده رمان نوشت، که البته از نظر ارزش کار کیفیات یکسانی ندارند. در ۱۸۷۵ دست ایلبرتا را منتشر کرد که کارچندان جالبی نیست. در ۱۸۷۸، بازگشت بومی را منتشر ساخت که بسیاری از منتقدان آن را اثری بزرگ و در خور ستایش می دانند. رمان *Trumpet Major* که در ۱۸۸۰ منتشر شد کوششی است در بازآفرینی هیجانانگیزی که طی جنگهای ناپلئونی بر وسکس و بخشهای مجاور آن چیره بود. در ۱۸۸۹ به هنگامی که سخت بیمار بود رمانی تحت عنوان *لاذقی* (یا هر دم خیال) را دیکته کرد، که ضعیف ترین کار اوست. در ۱۸۸۲ رمان دو تن بر یک برج را در ماهنامه آتلانتیک به صورت مسلسل انتشار داد. در ۱۸۸۵ شهردار کاستربریج را عرضه کرد که زیباترین مطالعه ای است که هاردی در روحيات و خلقيات جنس مرد بعمل آورده است. رمان جنگل نشینان نیز که در ۱۸۸۸ منتشر شد در همین مسیر سیر می کند. هاردی در این رمان از جفا و بی اعتنائی کائنات نسبت به آدمی و شایستگیهای او می نالد. صحنه ای که این تمسخر و خشونت کائنات را در آن وارد می کند ناحیه روستایی دورست (Dorest) (و در رمانهای او وسکس) است که در جوانی با آن نیک آشنا بود. وقایع برخی از رمانهایش در گذشته تاریخی خاصی نمی گذرند و خواننده اغلب احساس می کند که در عهدی عتیق بسر می برد، آنگاه که (به قول جی. بی. پرستلی^۱) استونهنج (Stonehenge) تازه بنا شده است و سخن گفتن از راه آهن و این گونه چیزها مورد ندارد. البته این

(۱) John Boynton Priestley: نویسنده و نمایشنامه نویس و منتقد انگلیسی (۱۸۹۴).

ستایشی است نسبت به خیال باریک هاردی، که در اساس شاعرانه است... صحنه‌هایی که توصیف می‌کند اغلب بر زمینه‌ای تار جلوه می‌کنند، که نوری لرزان بر آنها می‌تابد. در جنگل‌نشینان به این نتیجه می‌رسد که بدبختی و بیچارگی آدمی اغلب نتیجه قوانینی است که ساخته و پرداخته خود اوست. این برداشت و پندار در تس دوربرویل به شیوه مؤکدتری عنوان می‌شود و بسط می‌یابد. متعاقب تس دوربرویل رمان دیگری را منتشر کرد به نام محبوب دلند که کار چندان قابل توجهی نیست. در سال ۱۸۹۵ جود گمنام را عرضه کرد که به نظر بسیاری از سخن‌سنان و کارشناسان فن، اگر بهتر از تس نباشد کم از آن نیست... در ستایش تس دوربرویل همین بس که پس از گذشت قریب به صد سال از نگارش آن، شخصیتی چون خانم سیمون دوبووار در بحث از ادبیات و فلسفه می‌گوید: «اما هنگامی که ژولین سورل و تس دوربرویل را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است»... (نقد حکمت عامیانه، ترجمه دکتر رحیمی).

در این ضمن داستانهای کوتاه بسیاری را نیز در مجلات انتشار داد که برخی از آنها براستی درخور ستایش‌اند. از آن جمله سه پیگانه. این داستانها در چهار مجلد با نامهای قصه‌های وسکس (۱۸۸۸)، جماعتی از بانوان والاجاه (۱۸۹۱)، شوخیهای کوچک زندگی (۱۸۹۴)، و مرد دگرگون گشته (۱۹۱۳) گردآوری و منتشر شده‌اند. هاردی اصولاً خود را شاعر می‌دانست و چون با انتشار تس دوربرویل و جود گمنام و فروش خوبی که این دو داشتند گشایشی در وضعیت حاصل آمد پس از هیاهویی که متعاقب انتشار جود درگرفت از کار رمان‌نویسی دست کشید و به شعر روی آورد... در ۱۸۹۴ اشعار وسکس را منتشر کرد و با اینکه استقبال گرمی از آن نشد سی سال پس از آن را جز به سرودن شعر به کار دیگری نپرداخت. تا زمان مرگ شش دفتر دیگر را منتشر کرد، و هنگامی که دیده از جهان فرو بست دفتر هشتم برای چاپ آماده بود. کار فرازجوی او در این عرصه سرسلسله‌ها بود، که در سه بخش منتشر شد و اقبالی بزرگ یافت.

شهرت وی بیشتر مدیون رمانهایی نظیر تس دوربرویل، جود گمنام، به دور از مردم شوریده و اشعاری نظیر باسترک تیره و نرّه گاوان است.

در ۱۹۱۰ به دریافت نشان افتخار مفتخر شد، و در ۱۹۱۲ همسرش را از دست

داد و دو سال بعد با خانم فلورانس امیلی داگدیل (Florence Emily Dugdale) ازدواج کرد که تا مدت‌ها پس از مرگ وی زنده ماند. در ۱۹۲۸ مرد؛ جسدش را در کلیسای وست‌مینستر (Westminster) در زاویه شعرا دفن کردند و قلبش را در مزار همسر اولش در گورستان استینسفورد (Stinsford) واقع در یک میلی شرق دورچستر به خاک سپردند: از هیچیک از دو همسرش فرزندی نداشت.

* * *

نام جایها

بادماوث = وی‌ماوث (Weymouth)
 درنور = فوردینگتن (Fordington)
 روی‌تاون = تروی‌تاون، واقع در غرب پادل‌تاون (Puddletown)
 شاتسفورد = بلندفورد (Blandford)
 شرتن = شربورن (Sherborne)
 کاستربریج = دورچستر
 کینگزبری = بری‌رگیس (Bere Regis)
 گرین‌هیل = وودبری‌هیل (Woodbury Hill) واقع در شرق بری‌رگیس
 (خور) لال‌ویند = خور لال‌ورث (Lulworth)
 لانگ پادل‌علیا = پیدل‌هینتن (Piddlehinton)، و احتمالاً پیدل‌ترنتاید
 (Piddletrenthide)
 (تپه) نورکومب = تپه‌ای نزدیک تالر‌داون (Toller Down) واقع در شمال
 شرق بیمینستر (Beaminster)
 ودربری = پادل‌تاون (Puddle Town)
 (جنگل) یالبری = جنگل یلوهام (Yellowham)

اوک (Oak) مزرعه‌دار هنگامی که می‌خندید گوشه‌های دهانش تا حوالی گوشها کشیده می‌شد، چشمانش به شکل شکافهایی در می‌آمدند، و چینه‌های بسیاری، در جهات و جوانب مختلف، چون اشعه‌گونه‌ای از خورشیدی که در کار برآمدن است، به چهره‌اش می‌درید.

نام کوچکش گابریل (Gabriel) بود، روزهای معمول هفته جوانی بود معقول، با عواطف آرام و لباس مرتب و خوی و خصال خوب. یکشنبه‌ها مردی بود با افکار و نظرات مبهم، و نسبتاً کندکار، که لباس مخصوص ایام تعطیل و چترش دست و پاگیرش بود. روی هم‌رفته مردی بود بی‌طرف در مسائل^۱، و احساسش در آن قلمروی بود که مؤمنان عادی بخش را از مردم مست و باده‌گسار آن جدا می‌کرد، بدین معنی که به کلیسا می‌رفت، اما در لحظاتی که جماعت به «اعتقادنامهٔ نیکیه^۲» می‌رسید کم‌کم به چرت زدن می‌افتاد و فکرش متوجه این می‌شد که ناهار چه بخورد، حال آنکه قاعدتاً باید گوشش به وعظ می‌بود. مواقعی که دوستانش سرِ خلق و سردماغ بودند او را مردی بالنسبه خوب می‌دانستند و اوقاتی که دل و دماغی نداشتند آدم نسبتاً

۱. اشاره به آیدهای ۱۴ تا ۲۲ از باب سوم مکاشفهٔ یوحنا؛ رسول در سخن از مردم لاذقیه «... لهذا چون فاطر هستی، یعنی نه گرم و نه سرد، ترا از دهان خود قی خواهم کرد...»
 ۲. Nicaea: نام شهری باستانی، جزو امپراتوری بیزانس در آسیای صغیر که حدود ۳۱۶ قبل از میلاد به وسیلهٔ آنتیوگوس بنیاد نهاده شد و اینک شهر ایسینیک بر جای آن است. چون قسطنطنیه پایتخت امپراتوری روم شرقی شد بر اهمیت و اعتبار این شهر افزوده شد. نخستین شورای کلیسا موسوم به شورای نیکیه در اینجا بر پا شد (فرهنگ فارسی - معین). تاریخ برگذاری شورا سال ۳۲۵ میلادی بود. - م.

بدی به شمارش می آوردند، و اوقاتی که هیچیک از این دو نبودند صبغه اخلاقی او را به چشم فلقل و نمکی می دیدند که به هم آمیخته باشند.

چون شمار روزهای هفته شش برابر یکشنبه‌ها بود، بنابر این قیافه ظاهر اوک در لباس کهنه‌اش جا افتاده بود و در ذهن همسایه‌ها همیشه آراسته به این لباس بود. کلاه نمدی توسی خورده لهیده‌ای سر می گذاشت که موقعی که باد سخت بود برای محافظت، لبه‌های آن را تا بناگوش پایین می کشید؛ کتی شبیه کت دکتر جانسن^۱ می پوشید؛ پاهایش در آغوش زنگالهای چرمی و کفشهای بسیار بزرگی بود، که جای راحتی برای هر یک از آنها فراهم می کردند و طوری بودند که کسی که آنها را می پوشید می توانست تمام روز در رودخانه بماند و نم و رطوبتی احساس نکند: سازنده این کفشها مرد باوجدانی بود که سعی کرده بود هرگونه ضعف و نقص برش و دوخت را با دست و دلبازی در مصالح و رعایت استحکام، جبران کند.

آنچه به اسم ساعت با خود داشت چیزی بود که می شد یک ساعت دیواری کوچک نقره‌اش خواند. به عبارت دیگر، از حیث شکل و قواره، ساعت بغلی و از نظر حجم و اندازه ساعت دیواری بود. و چون سنش چندین سال بیش از عمر پدر بزرگ اوک بود عادت غریبی داشت: یا خیلی تند کار می کرد یا اصلاً کار نمی کرد. عقربه ساعت شمارش گاهی از نظم خارج می شد و بی جهت دور محورش می چرخید، و به این ترتیب هر چند دقیقه شمار دقیقه‌ها را با دقت نشان می داد، اما کسی نمی دانست که این دقیقه‌ها به چه ساعتی تعلق دارند. اوقاتی که می خوابید اوک با تکان دادن‌ها و ضربه زدن‌ها از خواب بیدارش می کرد، و عواقب و آثار ناشی از این امر را با مشاهده و مقایسه موقع خورشید و ستارگان و چسباندن صورت به شیشه پنجره همسایه‌ها و دقت در صفحه ساعت درون خانه‌ها چاره می کرد؛ این را نیز باید گفت که

۱. Samuel Johnson (۱۷۰۹ — ۸۴): نویسنده و منتقد و فرهنگ‌نویس انگلیسی.

معروف است که کت تهوه‌ای رنگ گشادی می پوشید که دو جلد از فرهنگی که خود نوشته بود در جیبهایش جا می گرفت. — م.

جیب ساعتش هم زیاد سهل الحصول نبود، چون خیلی بالاتر از خط کمر بند شلوار بود؛ ضمناً خود کمر بند شلوار هم مسافتی زیاد از زیر جلیقه تا بالا پیش رفته بود. بنابراین، هرگاه که ضرورت بیرون کشیدنش اقتضا می کرد، بدن را بسویی می انداخت و از شدت تقلا عضلات دهان و صورت را چنان بهم می کشید که چهره اش به صورت یک تکه گوشت سرخ در می آمد، و آن وقت ساعت را چون سطلی که از چاه در آورند، به کمک زنجیرش، از جیب بیرون می کشید.

اما صبحهای ماه دسامبر، صبحهای آرام و آفتابی، هنگامی که از مزرعه اش می گذشت، مردم با فهم و شعور شاید که او را به قیافه ای جز این می دیدند. در چنین اوقاتی بسیاری از ته رنگهای ایام جوانی هنوز بر چهره مردانه اش به چشم می آمد: در چینه های ظریفتر صورتش هنوز باز مانده های ایام نوباوگی بر جا بود. قد و بالا و پیکرش به شرط ارائه مناسب، به وی قیافه متشخصی می دادند. اما بعضی از مردها، روستایی یا شهری، شیوه و حالتی دارند که آنقدر که ناشی از احوال ذهن است مربوط به وضع عضلات و قد و قواره نیست؛ طوری است که با ارائه خاص، ابعاد وجودشان را کوچکتر از آنچه هست نشان می دهند. و آقای اوک به علت آزر می که برازنده دختران نگهبان آتش وستا^۱ بود و می نمود که مدام این فکر را در او می دمد که ادعای چندانی بر این جهان ندارد، به شیوه ای بی ادعا و در خالی که بالا تنه را اندکی خم کرده بود راه می رفت؛ اما این حالت البته متمایز از خمیدگی شانه بود. البته بی گمان نقصی است اگر که شخص برای نمودن شخصیتش بیشتر بر قیافه ظاهر تکیه کند و ضمناً این حالت ناشی از بی استعدادی در خوش پوش بودن نباشد، اما قضیه در مورد اوک چنین نبود.

او تازه به سنینی از عمر رسیده بود که در آن هرگاه از شخص سخن به میان می آورند پسوند «جوان» را حذف می کنند. وی در درخشان ترین مرحله رشد

۱. دوشیزگانی که پاسبانی آتش همیشه سوز وستا (Vesta)، (الهه کانون) را می کردند و ملتزم به پاکدامنی بودند. — م.

بود، زیرا عقل و احساسش به طرز مشخصی از هم جدا شده بودند: آن مرحله‌ای را که نفوذ جوانی عقل و احساس را بی تمایز و تبعیض، بهم می آمیزد و آنها را به قالب «شور و هیجان» می زند پشت سر گذاشته بود، اما هنوز به چنان مرحله‌ای نرسیده بود که این دو بر اثر نفوذ زن یا خانواده، در قالب «غرض و تعصب» متحد شوند. خلاصه، بیست و هشت سالش بود، و زن نگرفته بود.

امروز صبح در مزرعه‌ای بود که با شیبی ملایم به تپه‌ای می پیوست به نام نورکومب (Norcombe). از ستیغ این تپه شاهراهی می گذشت که امینستر (Emminster) را به چاک نیوتن (Chalk Newton) متصل می کرد. از قضا، چون از فراز پرچین به بیرون نگریست، ارابه‌ دو اسبه و پر زرق و برقی را دید که رنگ زرد چشم‌نوازی داشت. ارابه‌ران در حالی که شلاقش را به حالت قائم نگه داشته بود در کنار اسبها راه می رفت. بار ارابه، اثاث خانه و گل و گیاهی بود که بنا به معمول بر آستانه پنجره‌ها جای می دهند، و بر این وسایل زن جوان و جذابی نشسته بود. هنوز نیم دقیقه‌ای بیش از نگاه کردنش نگذشته بود که ارابه درست در زیر نگاهش متوقف شد.

ارابه‌ران گفت: «میس^۱، تخته پشت ارابه نیستش.»

دختر با صدایی لطیف که چندان آرام نبود گفت: «صدای افتادنش را شنیدم. از تپه که بالا می آمدم صدایی شنیدم، ولی آنوقت نفهمیدم از چیست.»

«من بدو بر می گردم.»

دختر گفت: «باشد، برو.»

اسبهای معقول آرام ایستادند، و صدای گامهای ارابه‌ران در دوردست محو و محوتر شد.

دختری که روی وسایل نشسته بود آرام و بی حرکت بود، دور تا دورش میز و صندلی بود با پایه‌های رو به بالا که به نیمکتی بلوط تکیه کرده بودند،

۱. Miss، دوشیزه، خانم.

گلدانهای شب بو و مورد و کاکتوس، و قناری در قفس، آرایش نمای بخش جلو ارابه را تشکیل می دادند؛ ظاهراً وسایل و اثاث خانه ای بودند که به تازگی تخلیه شده بود. افزون بر اینها گریه ای هم بود در سبیدی جگنی، که از خلال در نیم بازش با چشمان نیم بسته نگاه می کرد و با قیافه ای سرشار از مهر، پرندگان کوچک پیرامون را دید می زد.

دختر زیبا یک چند در جای خود بیکار ماند. در این سکوتی که حکمفرما بود تنها صدایی که به گوش می رسید صدای قناری بود که بر چوب زیرپایی درون قفس جست و خیز می کرد. سپس دختر نگاهش را متوجه پایین کرد: نگاهش نه بر پرنده یا گریه بلکه بر بسته مستطیل شکل بین آنها بود. برگشت تا ببیند آیا از ارابه ران اثری هست یا نه، هنوز اثری از او نبود. نگاهش بسوی بسته مزبور بازگشت، فکرش ظاهراً متوجه درون بسته بود. سرانجام بسته را به روی دامن کشید، و لفاف کاغذی آن را گشود: آینه گردان کوچکی از آن پدیدار شد. دختر خود را در آن به دقت تماشا کرد. لبانش را از هم گشود و لبخند زد.

صبح آفتابی و خوشی بود، نور خورشید ژاکت لاکه رنگش را همچون شعله سرخ جلوه می داد و تابشی ملایم بر چهره شاد و گیسوان تیرداش می افشاند. موردها، شب بوها و کاکتوسهای گرداگردش سبز و شاداب بودند و در این موسم بی برگ و نوا به مجموعه تصویر - اسبها و ارابه و اثاث، و خود دختر - لطفی بهاری می دادند. چه باعث شد که در پیش چشم گنجشگان و توکها و مزرعه داری که دیده نمی شد، و تنها بینندگان این صحنه بودند، به چنین عملی مبادرت ورزد؟ آیا این لبخند چیزی ساختگی و برای آزمایش توانایی خود در این هنر بود؟ - کس چه می داند. هر چه بود بیگمان به لبخندی راستین منتهی شد. با دیدن قیافه خود از شرم سرخ شد، و چون سرخی شرم خود را دید بیشتر سرخ شد.

این جابجایی عمل از محل همیشگی و زمان ضروری آن، این جابجایی از زمان مقرر آرایش در اتاق خواب و انتقال آن به زمانی در حین سفر، لطف و جاذبه ای به این عمل بوالهوسانه می داد که در اصل فاقد آن بود. تصویر،

تصویری ظریف و زیبا بود. ضعف ذاتی جنس زن، به درون روشتایی خورشید خرامیده بود، و خورشید این ضعف را به جامه‌ای زیبا آراسته و صورت چیزی طرفه و بکر بدان داده بود. احساسی ناخوشایند بی اختیار بر وجود اوک که ناظر این صحنه بود چیره شد، هر چند که مردی بزرگوار بود؛ اما آخر نگاه کردن به آینه ضرورتی نداشت: نه کلاهش را درست کرد، نه دستی به موهایش کشید، نه هم چالک گونه‌ای ساخت، و نه عملی کرد که نشان دهد در برداشتن آینه چنین قصدی داشته است. کاری نکرد، جز این که خود را به عنوان یک فرآورده زیبا و زنانه طبیعت تماشا کرد، و ظاهراً افکارش در درامهای دوردست اما احتمالی که مردجماعت در آنها نقشی دارند آواره شد: در چشم انداز پیروزیهای محتمل - و این لبخندها مربوط به مراحلی از آن بود که حکایت از دل‌های گمگشته و سرگردان داشت. با اینهمه، این حدسی بیش نبود، و این رشته اعمالی که انجام داد چنان بوالهوسانه بود که ناسنجیده بود اگر می‌گفتی قصدی در انجامشان نقشی داشته است.

صدای پای ارابه‌ران که بازمی‌گشت به گوش رسید. دختر آینه را در لفاف کاغذی گذاشت، و هر دو را در محل اولیه‌شان جای داد.

هنگامی که ارابه گذشت گابریل از کمینگاهش در آمد، به میان راه رفت، و از پی ارابه بسوی دروازه راهدار خانه که در پای تپه بود به راه افتاد. موضوع مورد تماشایش را برای پرداخت حق راهداری دم دروازه نگه داشته بودند. هنوز حدود بیست قدمی بین او و دروازه راهدارخانه فاصله بود که صدای بگومگویی را شنید. اختلافی بود بر سر دو پنس، بین ارابه‌ران و سرنشین ارابه و دروازه‌دار.

«آدم خسیس، خواهرزاده خانوم رو بارها نشسته، میگه همونی که دادم کافیه، و بیشتر از این نمیده.» اینها حرفهای ارابه‌ران بود.

دروازه‌دار همچنانکه در را می‌بست گفت: «بسیار خوب، پس خواهرزاده خانوم میمونه.»

اوک، از یکی به دیگری نگریست و به فکر فرو رفت. در لفظ «دو پنس» طنینی بسیار حقیر بود. سه پنس باز به عنوان پول ارزش معینی داشت: کسری

بود که نبودش کار دستمزدها را لنگ می گذاشت، بنابراین جای چانه زدن داشت، اما دو پنس... قدمی فراپیش گذاشت و گفت: «بگیر.» و دو پنس را به دروازه دار داد. «بذارید خانم برند.» سپس نگاهش را متوجه چهره او کرد. خانم سخنانش را شنید و نگاهش را متوجه پایین و چهره او کرد.

خطوط سیمای گابریل چیزی بین زیبایی خطوط چهره یوحنا و زشتی خطوط سیمای یهودای اسخریوطی^۱ بود، به شیوه ای، که بر پنجره کلیسایی که وی در آن نماز می گزارد تصویر شده بود، چندان که حتی خطی از خطوط آن را نمی شد به طرز مشخصی به عنوان زشت از زیبا متمایز کرد. دختر سرخ ژاکت و تیره مو نیز انگار بر این پندار بود، زیرا از روی بی اعتنائی نگاهی به او افکند و به ارابه ران گفت که راه بیفتد. شاید که با نگاه، بفهمی نفهمی، از او تشکر کرد، اما این سپاسگزاری را بر زبان نراند؛ شاید هم چنین احساسی اصولاً به او دست نداد، زیرا گابریل با پرداخت کسری حق عبور، وی را از منظوری که در سر داشت محروم کرده بود، و می دانیم که زنهای خدمتی از این دست را چگونه تلقی می کنند.

دروازه دار ارابه ای را که دور می شد از نظر گذراند، و خطاب به اوک گفت: «دختر قشنگی است.»

گابریل گفت: «ولی بی عیب نیست.»

«درسته!»

«و بزرگ ترین این عیبه... بله، همان عیب همیشگی است.»

«که مردم را جای آدم نمیدارن؟ بعله، همینطوره؟»

«اوه، نه.»

«پس چی؟»

گابریل، که شاید هم بی اعتنائی مسافر زیبا را اندکی به دل گرفته بود، به آنجایی که از فراز پرچین عمل دختر را نظاره کرده بود نگاهی افکند و گفت: «سربه هوایی.»

۱. حواری که مسیح را لو داد... م.

شب عید سن تامس^۱، و حوالی نیمه‌های شب بود. روز عید سن تامس کوتاه‌ترین روز سال است. بادی غم‌انگیز از شمال بر تپه‌ای که اوک، از آن ارابه زرد و سرشیش را در پرتو خورشید نظاره کرده بود آواره بود.

تپه نورکومب چندان دور از تالر داوِن خلوت نیست، و یکی از جاهایی است که رهگذر را بر آن می‌دارد احساس کند که در حضور چیزی است که حدّی به زوال‌ناپذیری دارد، یعنی اگر چنین چیزی را بتوان در روی این زمین یافت. جایی است برآمده، و ساخته از گچ و خاک - از همان برآمدگیهای عادی و عاری از خطوط مشخصه ظاهر، از آنهایی که در روز «انفجار بزرگ»، آنگاه که ارتفاعات عظیم‌تر و صخره‌های بس بلند به هم می‌ریزند پایدار می‌ماند.

بخش شمالی تپه درختستانی بود رو به زوال، و مرکب از درختان آلش. حاشیه بالایی درختان تشکیل خطی را می‌داد که خم آن، چون یال، بر آسمان تکیه می‌کرد. امشب، این درختان، دامنه‌های جنوبی را از تندبادهایی که درختستان را به تازیانه می‌بستند و غرولندکنان از میانش راه می‌گشودند و با ناله خفیفی بر شاخ و برگهای تارکش می‌سودند، محافظت می‌کردند. خشک‌برگهای درون چاله‌ها، دستخوش باد، می‌جوشیدند و می‌خروشیدند؛ گاه زیانه باد چند تایی از آنها را از جای خود می‌کند، و در میان سبزه‌ها به چرخش می‌کشاند. در میان این برگهای مرده، آنها که جوان‌تر بودند همچنان تا

اواسط این زمستان بر شاخه‌ها می‌ماندند، و چون می‌افتادند تنه درختان را با کوبه‌های شتابزده خود می‌نواختند.

بین این تپه نیم‌برهنه و نیم‌پوشیده و افق مبهم و آرامی که قله تپه بطرز نامشخصی بر آن چشم انداز داشت، گستره‌ای اسرارآمیز بود که شکل و وسعتش مشخص نبود. صداهایی که از آنجا می‌آمد حکایت از این داشت که آنچه از نظر پوشیده داشته از حیث خطوط کلی بی‌شبهت به اینجا نیست. سبزه کم‌پشتی که بیش و کم تپه را می‌پوشاند، دستخوش بادهایی تند و کند، با کیفیات متفاوت بود: یکی بشدت دست بر پشتش می‌کشید، دیگری آن را بشدت می‌آشفته، و باز دیگری آن را چون جاروبی ملایم می‌روفت. در این احوال احساس غریزی هر آدمیزادی این بود که بایستد و گوش فرا دهد تا بداند که چگونه درختان سمت راست و چپ ناله می‌کنند یا، انگار که، بر گردان سرودی را زمزمه کنند، چون سرایندگان کلیسا نغمه سر می‌دهند، و چگونه پرچینها و سایر چیزهایی که در بخشهای پناه‌باد هستند نغمه را می‌گیرند و از نوای آن می‌کاهند و آن را به حق هقی ملایم بدل می‌کنند، و سرانجام این که چگونه باد شتابنده راه جنوب را در پیش می‌گیرد و دیگر صدایی از آن به گوش نمی‌رسد.

آسمان، صاف و بسیار صاف بود، و ستارگان طوری چشمک می‌زدند که گویی ضربانهایی از بدن واحدی هستند و از سوی نبض مشترکی تنظیم شده‌اند. ستاره شمال مستقیماً در مسیر باد بود، و دب اکبر بر حسب ظاهر بسوی خاور چرخیده بود، چندان که اکنون یا نصف‌النهار زاویه‌ای قائمه تشکیل داده بود. اختلاف رنگ ستارگان - که در انگلستان بیشتر در کتابها می‌خوانیم اما عملاً نمی‌بینیم - در اینجا برآستی مشهود بود. برق «کاروان کش» با تلالؤ پولاد گونه به چشم می‌زد، رنگ عیوق زرد و رنگ دبران و بیت‌الجوزا سرخ آتشی بود.

در چشم کسانی که در چنین نیم‌شب صاف و بی‌ابر، تنها بر تپه‌ای می‌ایستند، گردش جهان بسوی خاور تقریباً محسوس است. این احساس

شاید نتیجه گذر نرم اختران از اشیاء زمینی باشد، که چون طوماری گشوده به آرامی می گذرند، و تنها ظرف دقایقی از آرامش و سکوت مشهود است، یا با واسطه چشم اندازی مقدور است که تپه ای در دسترس می نهد، یا وجود باد و تنهایی و خلوت آن را امکان پذیر می سازد. اما خاستگاه آن هر چه باشد، احساس این که شخص بر گردونه ای سوار است و پیش می رود احساسی است زنده و پایدار. لطف و زیبایی «جنبش»، عبارتی است که اغلب بکار می برند اما برای بهره مندی از این احساس، در شکل حماسی اش، لازم است که شخص در ساعات نخستین بامداد بر تپه ای بایستد و فارغ از توده متمدنی که در چنین ساعتی غرق خوابند و به چنین چیزهایی توجه ندارند از قالب خویش درآید و رها شود و مدتی دراز و با آرامش تمام حرکت خویش را در میان اختران نظاره کند. پس از چنین سیر و سیاحت شبانه ای باز آمدن به زمین دشوار است، و دشوار بتوان باور کرد که آگاهی از چنین جنبش با شکوهی از یک کالبد ناچیز بشری تراویده باشد.

ناگهان یک رشته اصوات نامنتظر، آرام آرام، در این مکان، بر زمینه آسمان به گوش رسید. در این اصوات طینی بود که در هیچ بادی نبود، و از توالی و توافقی بهره مند بودند که در هیچ جایی از طبیعت نبود. اینها نغمات نی لبکی اوکی مزرعه دار بودند.

این نغمه بی مانع و رادع در هوای باز می ریخت، اما انگار چیزی خفه اش کرده بود، و نیرویش آنقدر نبود که مسافتی زیاد، در بلندا و پهنا، پیش رود. صدا از جای تیره ای، در زیر حاشیه درختستان می آمد، که کلبه ای شبانی بود و اکنون طرح چیزی را ارائه می داد که شخص نا آشنا در می ماند که معنا و مفهوم خاصی را با کاربرد آن پیوند دهد.

تصویر بر رویهم تصویر کشتی نوح بر کوه آرارات - در مقیاسی کوچک - بود، البته با توجه به طرح کلی سنتی و مرسوم که سازندگان اسباب بازیها در ساختن این کشتی رعایت می کنند و به علت تأثرات دوران کودکی، در ذهن و خیال ما جایگیر شده است. بهر حال، چیزی بود در این حدود. این کلبه بر

چرخهای کو چکی استوار شده بود که یک «پا»یی از کف زمین بلندترش می داشت. این گونه کلبه ها را در موسم زایش گوسفندان به قلعه می آورند تا شبان طی مراقبتهای شبانه در آن بیتوته کند.

همین اواخر بود که مردم کم کم گابریل را «مزرعه دار» (Farmer) می خواندند. در دوازده ماه گذشته، به یمن کار و کوشش مداوم و به یاری حسن خلق توانسته بود گوسفندداری کوچکی که نورکومب جزئی از آن بود، براه بیندازد و دوست میشی در آن نگهداری کند. پیشتر، به مدتی کوتاه مباشر بود، و پیشتر از آن شبانی ساده بود، زیرا از ایام کودکی در نگهداری گله های ملاکین به پدرش کمک کرده بود، تا اینکه گابریل پیر آرامش ابدی یافت.

دست زدن به این کار، دست تنها و بی یار و مددکار، و گام برداشتن در خط مزرعه داری، در مقام کارفرما نه کارگر، آن هم با خرید گوسفندانی که بهایشان هنوز پرداخت نشده بود کاری مخاطره آمیز بود و گابریل خود خطیر بودنش را چنانکه باید احساس می کرد. نخستین واقعه در این پیشرفت جدید زاییدن میشها بود، و چون گوسفندداری از ایام خردی کار تخصصی او بود، مقرون به مصلحت ندیده بود که کار توجه از میشها را در چنین موسمی به کارگری تازه کار و مزدور بسپارد.

باد همچنان بر گوشه های کلبه می کوفت، اما صدای نی لبک بریده بود. روشنایی مربع شکلی از روشنایی درون کلبه به بیرون تافت، و طرح کلی پیکر اوک بر مدخل کلبه پدیدار شد. فانوسی به دست داشت، در را از پشت سر بست، پیش آمد و بیست دقیقه ای خود را در این کنج مشغول داشت. نور فانوس، گاه پیدا و گاه ناپیدا بود و بسته به اینکه او در پشت یا جلو فانوس بود چهره اش گاه روشن و گاه تاری می شد.

حرکات اوک با اینکه سرشار از نیرو بود خویشتن دارانه بود - رفتاری بود که با پیشه اش انطباق کامل داشت. از آنجا که مناسبت پایه زیبایی است کسی نمی توانست منکر این باشد که گشت و گذارش در پیرامون، یا حرکاتش در درون کلبه، خالی از لطف و ظرافت است. با اینهمه، گوا اینکه به اقتضای وضع

می توانست همچون سیماب و همچون مردم شهرنشینی که با این شیوه بار آمده اند عمل کند یا بیندیشد، نیروی خاص او، هم از حیث خلق و هم از حیث جسم و فکر، نیرویی ساکن بود و بطور کلی دینی به بیقراری نداشت، یا اگر داشت بسیار اندک بود.

نگاهی دقیق به زمینهای حوالی و اطراف، حتی در پرتو نور پریده رنگ ستارگان، نشان می داد که چگونه اوک مزرعه دار این تکه از دامنه را که گاه وحشی اش می خواندند، برای منظور خویش آماده ساخته است. جای جای پچرهایی که رویشان را پوشال پوشانده بود در زمین کار گذاشته بود، و در میان این چپرها و در زیر آنها میشها را می دیدی که خش خش کتان در جنب و جوش اند. صدای زنگوله پیشاهنگ گله که در مدت غیبتش خاموش بود با نوایی که ژرفای طنین آن بیش از رسایی اش بود از سر گرفته شد؛ علت این امر انبوهی پشم اطراف زنگوله بود. این صدا تا هنگامی که اوک از گله دور شد، همچنان بر دوام بود. به کلبه بازگشت، و در حالی که بره تازه زایی را به بغل داشت که دست و پایش گوسفند رشد کرده ای را تکافو می کرد، حال آنکه پوست ناچیزی این دستها و پاها را به هم می پیوست که بر رویهم به اندازه نیمه از آنها نبود - و این در حال حاضر تمامی تنه حیوان بود.

اوک این خرده از «زندگی» را بر مشتی علف، جلو اجاقی گذاشت که ظرفی شیر در آن گرم می شد. فانوس را پف کرد و خاموش کرد، آنگاه گل شمع را گرفت: روشنایی اتاق را شمعی تأمین می کرد که با پاره سیم کج و کوله ای به دیوار آویخته بود. بستری فراهم آمده از چند کیسه گندم که بطور درهم برهمی بر کف آلونک ولو شده بودند نیمه از کف این اقامتگاه کوچک را اشغال می کرد. مرد جوان بر این بستر دراز کشید، گره شال گردنش را شل کرد، و چشمانش را بر هم نهاد. در کمتر از مدتی که شخصی نا آشنا به زحمت صرف این می کند که تصمیم بگیرد بر کدام پهلوی بخوابد، به خواب رفت.

درون کلبه، آنطور که اکنون می نمود، خوش و راحت بود: مشتی آتش لعل گون به اضافه شمع، فروغ ملایم خود را بر آنچه در دسترس بود می افشاند

و پرتوهایی از لطف و آرامش بر ظروف و وسایل می‌پراگند. در گوشهٔ کلبه عصای شبانی بود، و بر تاقچه‌ای شیشه‌ها و قوطیهای حاوی وسایل اولیهٔ زخم‌بندی و مداوای دام جای داشت که بطور عمده مرکب بود از الكل و جوهر سقز و قطران و منیزیم و زنجبیل و روغن کرچک. بر رف مربع شکلی، نزدیک کنج آلونک، مقداری نان و گوشت نمک‌سود و پنیر بود با فنجان برای آبجو یا افشیرهٔ سیبی که در دبهٔ زیر رف بود. در کنار این چیزها همان نی لبکی بود که «نگهبان تنها» پیش از این برای وقت‌گذرانی نغمه‌هایی از آن در کشیده بود. تهویهٔ آلونک به یاری دو روزنه تأمین می‌شد، چون روزن نور خوابگاه کشتی، با کشوهای چوبی.

بره، که در اثر گرما جانی گرفته بود، بعبع سر داد، و صدایش همچون هر صدایی که انتظارش را می‌کشند با پیامی که درنگ بردار نبود به گوش و ذهن گابریل راه یافت. با همان سهولتی که به خواب رفته بود از خواب ژرف به عالم هشیاری باز آمد، ساعتش را نگاه کرد، و چون دید که عقربهٔ ساعت‌شمار باز هرز شده است کلاهش را بر سر گذاشت، بره را بغل کرد و او را به درون تاریکی برد. پس از اینکه این موجود خُرد را در کنار مادرش گذاشت ایستاد و برای تعیین وقت شب، از روی ارتفاع ستارگان، بدقت به مطالعهٔ آسمان پرداخت.

«کاروان‌کش» و «دبران» - که روبه‌پروین بی‌قرار داشت - در نیمه راه آسمان جنوب بودند؛ جبار که هرگز با اینهمه جلال ندرخشیده بود، همچنانکه بر فراز زهوار و چشم‌انداز تن می‌کشید در میان آن دو از سقف آسمان می‌آویخت. ستاره‌های دو پیکر، با فروغ آرامشان، تقریباً مماس با نصف‌النهار بودند: مربع عقیم و غمزدهٔ صورت فرس آرام آرام بسوی شمال غرب می‌خزید. در دوردست، و گاه، چون چراغی که در میان درختان بی‌برگ و نوا آویخته باشند از آن سوی درختستان می‌درخشید، و ذات‌الکرسی به لطف بر بلندترین شاخه‌ها غنوده بود.

گابریل با خود گفت: «ساعت یک.»

و چون اغلب از لطف این زندگی که می‌گذراند به خوبی آگاه بود، مدتی پس از اینکه آسمان را در مقام ابزاری مفید از نظر گذراند ایستاد، و سپس آن را با دیدی ستایش‌آمیز در مقام اثری هنری و به غایت زیبا نگریست، لحظه‌ای چند انگار از تنهایی و خلوت گویای محیط سخت متأثر شد، یا به دیگر سخن، انتزاع کامل آن از اصوات و قیافه‌های بشری وی را تحت تأثیر قرار داد. قیافه‌های بشری، مزاحمت‌هاشان، خوشی‌ها و ناخوشی‌هاشان چنان بود که گویی وجود ندارند، و انگار در این نیمهٔ تاریک زمین جز خود او موجود واجد ادراکی نبود، و در خیال او چنان بود که پنداشتی همه به بخش روشن آن رفته‌اند.

بدین سان مشغول بود و در دوردست خیره گشته بود که دریافت آنچه ستاره‌ای در حاشیهٔ درختستان پنداشته بود در حقیقت ستاره نیست، نوری است مصنوع، و تقریباً نزدیک و دم‌دست.

برخی کسان، شب‌هنگام که خویشتن را تنها می‌یابند و وجود مصاحبی را مغتنم می‌شمارند، احساس بیم و هراس می‌کنند. اما چیزی که بیش از این، احساس را در فشار می‌گذارد کشف همدمی اسرارآمیز به هنگامی است که احساس و اشراق و حافظه و قیاس و قرینه و احتمال و خلاصه تمام شواهد و بینات منطقی همه جمع آمده‌اند تا ضمیر آگاه را متقاعد کنند به این که تنها است و در انفراد کامل است.

اوک بسوی درختستان به راه افتاد و از میان شاخه‌های کوتاه راه خود را بسوی بخش بادگیر آن گشود. وجود تودهٔ تاری که در پای دامنه به چشم می‌خورد به او فهماند که اینجا انبار کلبه‌ای است. کلبه بر محلی بود که در پای تپه بریده بودند، به قسمی که بخش انتهایی سقف همسطح زمین بود. بخش جلو آن تخته‌هایی بود که به تیرکهایی میخ شده بودند و برای محافظت در برابر نم و پوسیدگی قیراندودشان کرده بودند. از خلال شکافهای سقف و پهلوهایی کلبه رگه‌ها و لکه‌هایی از روشنایی به بیرون می‌تراوید که مجموعشان همان

تابشی را پدید می آورد که او را بدانجا کشیده بود. اوک، گامی واپس نهاد، بر سقف خم شد و چشمش را به یکی از شکافها نزدیک کرد. اکنون درون آلونک را می توانست بخوبی ببیند.

در آلونک دو زن و دو گاو بودند. در کنار گاوها خیسانده سبوسی که از آن بخار برمی خاست در سطلی به چشم می خورد. سن یکی از زنها از میانسالی گذشته بود؛ دیگری ظاهراً جوان و زیبا بود، اما اوک نمی توانست نظر قاطعی درباره زیبایی اش اظهار کند، چون تقریباً زیر نگاهش بود، و تنها به یک نظر او را دید، همچنانکه شیطان «میلتن» نخستین بار بهشت را دید.^۱ کلاه، یا کلاه بی لبه ای بر سر نداشت، اما خود را در شغل فراخی پیچیده بود و شغل را به لاقیدی چون چادری بر سر کشیده بود.

زن مسن تر گفت: «خوب، حالا دیگر برویم خانه»، و سطل را بر کشاله رانش تکیه داد و کارهایی را که کرده بودند بطور کلی از نظر گذراند. «امیدوارم حالا دیگر حال مروارید (Pearl) خوب بشود. هرگز به این اندازه هول نکرده بودم، ولی اگر حالش خوب بشود به جهنم که استراحتم برهم خورده.»

زن جوان که پلکهایش تمایلی به این داشتند تا به کمترین تشویق سکوت بر هم بلغزند، بی اینکه لبانش را به میزانی خارج از مناسبت از هم بگشاید خمیازه کشید؛ این بیماری به گابریل هم سرایت کرد و او نیز از روی همدردی خمیازه کشید.

دختر گفت: «کاش آنقدر داشتیم که یک کارگر نگه داریم تا اینجور کارها را انجام دهد.»

دیگری گفت: «حالا که نداریم خودمان باید انجام بدهیم. و تو اگر بخواهی بمانی باید کمک کنی.»

دختر در دنباله سخن گفت: «کلاهم هم که رفت. فکر می کنم افتاد آن طرف پرچین. فکرش را بکن، که همچو باد ملایمی بیاید و آن را ببرد!»

۱. اشاره به بهشت گمشده اثر جان میلتن شاعر و عارف انگلیسی (۷۴ - ۱۶۰۸)؛ شیطان که بسوی «درخت زندگی» پرواز کرده است دمی در هیأت قرقه قاز (Cormorant) درنگ می کند و برای اولین بار بهشت را می بیند.

گاو از نژاد «دون» (Devon) بود، راست و کشیده ایستاده بود، پوست بدنش از چشمها تا دم، به رنگحنایی سیر و یکدست بود، چندان که پنداشتی حیوان را در این رنگ غوطه داده اند. پشت پت و پهنش، با دقتی ریاضی، صاف و هموار بود. دیگری ابلق بود - خاکستری و سفید. در کنارش گوساله تقریباً یک روزه ای بود که با قیافه ای بله زنهارا نگاه می کرد، و پیدا بود که دیری نیست که با پدیده بینایی آشنا شده است: اغلب بسوی فانوس بر می گشت؛ ظاهراً آن را با ماه عوضی می گرفت: غریزه موروثی هنوز فرصتی نیافته بود تا به یاری تجربه اصلاح شود. آری، پیدا بود که این روزها لوسینا^۱ در نورکومب هیل در میان گاوان و گوسفندان، سخت در فعالیت بوده است.

زن مسن تر گفت: «فکر می کنم باید بفرستیم کمی جو بیاورند. سبوسمان تمام شده.»

«بله، خاله. همین که هوا روشن شد سوار می شوم و می روم.»

«ولی زین مخصوص نداریم.»

«سوار این یکی هم می توانم بشوم.»

اوک با شنیدن این سخنان به دیدن چهره اش کنجکاوتر شد. اما چون کلاه شئل دختر و موضع خود او که بالاتر بود وی را از این کار باز می داشت احساس کرد که برای درک تفصیلات خطوط چهره ناچار باید از خیالش کمک بگیرد. ما در بررسیهای افقی و عمودی خود - چشمانمان هر چه را هم که ببینند - چیزها را برحسب نیازهای درون رنگ آمیزی می کنیم و شکل می دهیم. اگر گابریل توانسته بود از همان ابتدا چهره اش را دورادور ببیند، برداشتی که از آن به عنوان چهره ای بسیار زیبا، یا زیبا، می داشت آن چیزی می بود که روحش آرزومند آن بود، و البته مشتاق بود که آن را به سیمای یک الهه ببیند، و برای این کار آمادگی داشت. و چون چندی بود خلأ گسترنده ای در درون خویش حس می کرد، نیاز به پر کردن این خلأ با سیمایی زیبا وی را بر آن داشت به خیالش میدان دهد، و دختر را به چهره دلخواه بیاوراید.

۱. Lucina. الهه رومی که بر زایمان و زاد و رود نظارت می کرد. - م.

بر اثر یکی از آن تصادفهای غریبی که طی آن طبیعت، چون مادری گرفتار لحظه‌ای دست از تلاش و تقلای مستمرش می‌کشد و برمی‌گردد تا کاری کند که کودکش لبخند بر لب آورد، دختر نیز اکنون شغل را از دوش افگند، و با این عمل خرمی از گیسوان تیره بر ژاکت سرخش فروریخت. اوک در دم وی را به عنوان زن آشنای ارباب زرد و گلدانهای مورد و آینه کزایی باز شناخت: آن هم به صورتی خالی از شعر و عاری از خیال، به عنوان زنی که دو پنس به او بسته داشت.

گوساله را باز کنار مادر گذاشتند، فانوس را برداشتند، و بیرون رفتند. روشنایی از تپه واپس نشست و دور شد تا اینکه دیگر لکه‌ای بیش نماند، و گابریل اوک به نزد گله‌اش باز آمد.

خورشید به کندی دمیدن آغاز کرد. با این همه صرف بودنش در آسمان برای زمین موهبتی بزرگ بود، و اوک شاید صرفاً به علت واقعه‌ای که شب پیش در درختستان روی داد، باز بدانجا رفت. در اینجا، درحالی که پابه‌پا می‌کرد، صدای سمّ اسبی را در پای تپه شنید و چندی بعد اسب قزلی پدیدار شد که دختری بر پشت آن بود و از باریکه راهی که از جلو اصطبل می‌گذشت از تپه بالا می‌آمد. همان زن جوان دیشبی بود. گابریل در دم به یاد کلاهی افتاد که گفته بود باد از سرش ربوده است. شاید هم آمده بود به دنبال آن چشم بگرداند. بسرعت چاله را از نظر گذراند، چند قدمی که در کناره آن راه پیمود کلاه را در میان برگها یافت. آن را برداشت و به کلبه‌اش باز آمد. در اینجا کمین کشید و از شکاف روزنه در جهت نزدیک شدن سوار نگریست.

دختر پیش آمد، و دوروبر را نگاه کرد. سپس به آن سوی پرچین نگریست. گابریل می‌خواست برود و کلاه گمشده را به او بازگرداند... که واقعه‌ای ناگهانی وی را از این کار باز داشت. باریکه راه چون از جلو اصطبل می‌گذشت به میان درختان می‌پیچید. راه مالرو نبود - کوره راهی بود صرفاً پیاده‌رو، ارتفاع شاخه‌ها از زمین شش هفت پا بیشتر نبود، و گذشتن از زیر آنها با وضع نشسته بر اسب امکان‌ناپذیر بود. دختر که هیچگونه لباس سواری به تن نداشت، لحظه‌ای به دوروبر نگریست، سپس به چالاکی به پشت بر اسب خوابید: سرش روی دم و پاهاش بر شانه‌های اسب و چشمانش بسوی آسمان بود.

سرعت عملش به حرکت ماهیخورد، و بی سروصدایی اش به حرکت شاهین شبیه بود. چشمان گابریل بزحمت توانسته بود این حرکت را دنبال کند. اسب بلند و لندوک ظاهراً با این حرکات آشنا بود. و بی توجه به این وضع همچنان با آهنگ یُرغه پیش می رفت. به این ترتیب دختر از زیر شاخه های موازی با زمین گذشت.

می نمود که بین سر و دم اسب کاملاً راحت است، و چون پس از گذشتن از قلمستان این وضع غیرعادی دیگر ضرورتی نداشت، کم کم وضع دیگری اتخاذ کرد که البته از آن وضع اولی بسیار راحت تر بود. زین زنانه نداشت و پیدا بود که یا یکبری نشستن روی زین معمولی دستیابی به استقرار درست برایش امکان ناپذیر است. همچون نهالی که خم کرده باشند ناگهان از جا جهید و چون مطمئن شد که کسی در چشم رس نیست به شیوه ای که مقتضای وضع زین بود بر آن جای گرفت - هر چند از یک زن انتظار نمی رفت - و به آهنگ یورتمه راه آسیای تیونل (Tewnell) را در پیش گرفت.

اوک ضمن اینکه از این عمل تفریح می کرد، کمی هم تعجب کرد؛ کلاه را در کلبه آویخت و باز به میان میشها رفت. ساعتی گذشت، دختر باز آمد. اکنون بطرز مناسبی بر زین نشسته بود و کیسه ای سبوس جلوش بود. چون به اصطبل نزدیک شد پسر بچه ای که سطل شیردوشی به دست داشت به پیشبازش آمد، و هنگامی که او بنرمی از پشت اسب فرو لغزید لگام اسبش را گرفت. پسرک اسب را برد و سطل را به دختر وا گذاشت.

چندی نگذشت که صدای شرشری کوتاه و بلند، با فواصل منظم، از درون اصطبل به گوش رسید: صدای شیر گاوی بود که می دوشید. گابریل کلاه گمشده را در دست گرفت و در کنار باریکه راهی که دختر هنگام دور شدن از تپه از آن می گذشت ایستاد.

دختر در حالی که سطل به زانوش تکیه کرده بود پیش آمد. برای حفظ تعادل بازوی چپش را پیش آورده بود، برهنگی بازو آن اندازه بود که اوک آرزو کند کاش این جریان در چله تابستان پیش آمده بود تا او می توانست تمام

بازویش را برهنه ببیند. اکنون قیافه و رفتاری شادمانه داشت که از طریق آن ظاهراً می‌خواست بفهماند که خواستنی بودن وجودش جای بحث و گفتگو نیست، و این تصور و برداشت گستاخ و شوخ‌چشمانه البته زننده هم نبود، چرا که بیننده احساس می‌کرد رویهمرفته واقعیتی است. این هم مانند تأکیدی که در لحن گفتار یک نابغه می‌دود - و اگر در لحن سخن شخص بی‌مایه‌ای به گوش رسد مضحک می‌نماید - چیزی بود که بر نیروی مسلم و بلا معارض مزید گشته بود. دختر چهره گابریل را که چون ماه از پس پرچین برآمد با قدری شگفتی نظاره کرد.

نقش مبهمی که مزرعه‌دار در خیال از او پرداخته بود با تصویری که دختر اینک از خود ارائه می‌داد کاهش‌پذیرفت، اما دگرگونی‌هایی یافت. آنچه قضاوت و برداشتش در این میان به عنوان نقطه آغاز برگزید قد و بالای او بود. بلند بالا می‌نمود، اما خوب، سطل هم کوچک بود و ارتفاع پرچین نیز چندان زیاد نبود. بنابراین با حاشیه اشتباهی که در مقایسه با این چیزها منظور کرد، به این نتیجه رسید که بلندی قامتش کمتر از حد مطلوب در زنان نیست. تمام خطوط و اعضای مهم بدنش درست و بقاعده بود. کسانی که در جستجوی زیبایی ناحیه به ناحیه را زیرپا می‌گذارند شاید دریافته باشند که بندرت می‌توان به یک زن انگلیسی برخورد که با چهره‌ای کلاسیک تن و بدنی هم در آن طرح و الگو داشته باشد. می‌بینید که خطوط سیمایی که بکمال پرداخته شده‌اند معمولاً به نسبت سایر اندام‌هایش از حد بزرگ می‌نمایند و بسا که پیکری رعنا و متناسب، با بلندای مناسب، با خطوط چهره نامتناسبی قرین گشته است.

باری، بی‌آنکه خواسته باشیم کیفیتی پری‌گونه را به این قیافه اسناد دهیم باید بگوییم که در اینجا «نقد» در مقام چیزی بیجا و بی‌مورد خویشتن‌داری گزید، و با احساس آگاهی بسیار از حظ و لذت، مدتی در تناسب اندامش سیر کرد. از طرح کلی بخش بالای اندامش پیدا بود که قاعدتاً باید گردن و شانه‌های زیبایی داشته باشد، اما از زمان کودکی‌اش به این سو کسی آنها را ندیده بود. اگر روزی پیرهنی کوتاه تنش می‌کردند، بیگمان می‌دوید و سرش را لای بته‌ها

پنهان می‌کرد. با اینهمه، به هیچ‌وجه دختر شرمو و شرمرویی نبود. این صرفاً یک امر احساسی بود که بین دیده و نادیده، حد را بالاتر از میزانی قرار دهد که در شهرها قرار می‌دهند.

طبعاً وقتی دختر دید که چشمان اوک چهره و پیکرش را بررسی می‌کنند، افکار او نیز متوجه همان برگ از کتاب شد. خود آگاهی که از این بابت ابراز کرد اگر قدری مؤکدتر بود به غرور شباهت می‌یافت و اگر اندکی کمتر بود به وقار تعبیر می‌شد. ظاهراً اشعه‌ای که از چشمان مرد ساطع می‌شوند در نواحی روستایی اثری قلقلک دهنده بر سیمای دوشیزگان دارند. دختر به چهره‌اش دست کشید، انگار گابریل گل رویش را با لمس خود آزرده باشد، و در عین حال قیدی به آزادی حرکاتش راه یافت. با اینهمه آن که سرخ شد مرد بود، و رنگ چهره دختر تغییری نکرد.

اوک گفت: «یک کلاه پیدا کرده‌ام.»

دختر گفت: «کلاه من است،» و به مناسبت، لبخند ملایمی بر لب آورد که حدی به خنده داشت، و افزود: «دیشب از سرم افتاد.»

«ساعت یک بعد از نیمه شب؟»

«بله... همان وقت بود.» تعجب کرد، گفت: «شما از کجا فهمیدید؟»

«من آنجا بودم.»

«شما اوک مزرعه‌دار هستید؟»

«ای، یا چیزی در آن حدود. اخیراً به اینجا آمده‌ام.»

دختر نگاهی به دوروبر افگند، و با حرکت سر موهای تیره‌اش را که از انبوهی به سیاهی می‌زدند با حرکتی از روی چهره به عقب راند و پرسید: «مزرعه بزرگی است؟» و چون اکنون ساعتی از برآمدن آفتاب می‌گذشت اشعه خورشید خطوط برجسته چهره‌اش را به رنگ و تابش خود آلود.

«نه، بزرگ نیست. حدود صدتایی هست.» (مردم بومی در صحبت از مزارع معمولاً به قرینه اصطلاحاتی قدیمی چون «دهه‌تایی» لفظ جریب را حذف می‌کنند.)

دختر به سخن ادامه داد و گفت: «همین امروز به آن احتیاج داشتم. باید به آسیای تیونل می رفتم.»
 «بله. می دانم.»
 «از کجا می دانید؟»
 «شما را دیدم.»

دختر پرسید: «کجا؟» شبهه‌ای تمام عضلات خطوط سیما و اندامش را از حرکت باز داشت.

اوک با قیافه‌ای بسیار زیرکانه و تودار - که ناشی از چیزهایی بود که در ذهنش می‌گذشت - همچنانکه به نقطه‌ای در جهت منظور خیره شده بود گفت: «همین جا... از توی درختستان رد شدید» آنگاه برگشت و در چشمان همصحبش نگریست.

احساسی موجب شد که نگاهش را ناگهان و انگار که در حین ارتکاب دزدی مچش گیر افتاده باشد از نگاه دختر بدزدد. قلب دختر با یادآوری کارهای عجیب و غریبی که در حین گذشتن از میان درختان انجام داده بود بشدت به تپش افتاد و چهره‌اش داغ شد. این همان هنگامی بود که می‌توانستی سرخ شدن زنی را که عادت به سرخ شدن ندارد ببینی. قضیه قضیه سرخ شدن یک دختر شیردوش نبود؛ سرخ شدن بود در منتهای خود، از سرخی شرم‌دخترانه گرفته تا انواع و اقسام تهرنگها و مایه‌های لعل‌گون سرخ و گل‌رنگ. و چهره آشنای اوک همه این تغییرات را بسرعت پیمود و اوک چون جریان را چنین دید به ملاحظه احوال او از او روی گرداند.

این مرد مهربان هنوز همچنان در جهت دیگر می‌نگریست و نمی‌دانست دختر چه وقت آن اندازه به خود باز خواهد آمد تا او باز بتواند با او روبرو بشود. صدایی شبیه به صدای جنبش برگی را شنید که دستخوش نسیم گشته باشد، و برگشت. دختر رفته بود.

گابریل اوک با حالتی بینابین تراژدی و کمدی به سرکارش بازگشت.

پنج شبانه روز گذشت. زن جوان مرتباً برای دوشیدن گاو سالم و تیمار گاو بیمار می آمد. و هرگز نگاهش در جهت شخص اوک آواره نمی شد. بی آدابی اش - بی آدابی اوک - بشدت او را آزرده بود؛ البته نه به علت دیدن آنچه ناگزیر از دیدنش شده بود بلکه با فهماندن این که دیده بود. چون همانطور که در نبودن قانون چیزی «گناه» نیست در نبود نگاه هم چیزی «خلاف ادب» نیست. و می نمود که احساس می کند این جاسوسی گابریل، وی را بدون تمایل شخص خود و به صورت زنی بی ادب جلوه داده است. و این البته برای شخص او، یعنی گابریل، مایه تأسف بسیار شد. رویداد ناگواری بود که در ضمن، آتش احساس نهانی را که در آن مسیر داشت تیز کرد.

باری، اگر واقعه ای که در پایان همان هفته روی داد پیش نمی آمد این آشنایی چه بسا کم کم در بوته فراموشی می افتاد. بعد از ظهر روزی هوا یخ بندان شد، و حوالی شب یخ بندان کم کمک شدت گرفت و سرما خزیده خزیده پیش آمد و حلقه محاصره را بی وقفه تنگ تر کرد. در چنین هوایی، در کلبه ها دم کسانی که خوابیده اند بر شمد یخ می زند و در سراهای بزرگ که دیوارهای ضخیم دارند، کسانی که برگرد آتش تالار پذیرایی نشسته اند با اینکه چهره شان گل انداخته است سوز سرما را بر پشت احساس می کنند. آن شب بسیاری از پرندگان کوچک سربسی شام بر شاخه ها نهادند. چون هنگام شیردوشی نزدیک شد، اوک مانند همیشه به دیدبانی اصطبل پرداخت. سرانجام سردش شد، و پس از اینکه مقداری پوشال در اطراف میشهای پابزا ریخت داخل کلبه شد و قدری سوخت در بخاری ریخت. باد از زیر در به درون می آمد، و اوک برای جلوگیری از آن گونییی دم در گذاشت و کابه را قدری بیشتر بسوی جنوب چرخاند. آنگاه باد از روزه هواگیر به درون آمد - در هر یک از چارسوی کلبه یکی از این روزنه ها بود.

گابریل می دانست که وقتی آتش روشن است اگر در بسته باشد باید یکی از این دریچه ها را باز گذاشت - و این یکی همیشه از میان آنهایی انتخاب می شد که رویه وزش باد نبود. پس از اینکه دریچه مقابل باد را بست برگشت تا

دیگری را بگشاید، اما پس از تأمل بیشتر، بر آن شد که بنشیند و بگذارد لحظه‌ای هر دو بسته بمانند تا کلبه قدری هوا بگیرد... و نشست.

سرش بطرز عجیبی درد گرفت، و چون فکر کرد که نتیجه خستگیهای ناشی از استراحتهای بریده بریده شبهای پیش است تصمیم گرفت برخیزد و دریاچه را بگشاید و آنگاه دراز بکشد و بخوابد. دراز کشید و خوابید، بی آنکه کار اولیه را انجام داده باشد.

چه مدت بیهوش ماند، هرگز نفهمید. در جریان به هوش آمدنش رفته رفته درمی یافت که انگار حوادث عجیب و غریبی در جریان است: سگش زوزه می کشید، سرش بشدت درد می کرد، کسی او را تکان می داد، و دستهایی شال گردنش را شل می کرد.

وقتی چشم گشود دید شگفتا، هوا در تاریک و روشنی شبانگاهی گذاخته و دختر جوانی که لبان زیبا و دندانههای سفید دارد در کنارش نشسته است. از این هم بیشتر... بسیار بیشتر... این که سرش بر دامن اوست و صورت و گردنش بطرز چندش آوری خیس آب است و انگشتان دختر به یقه اش ور می روند.

گیج وار پرسید: «چه شده؟»

دختر انگار خوشحال شد، اما این خوشحالی آنقدر ناچیز بود که شادی و ذوقی نمی شد بر آن بنا کرد.

گفت: «حالا که زنده اید چیزی نشده. جای تعجب است که در این کلبه خفه نشده اید!»

گابریل زیر لب گفت: «آه، کلبه. من برای این کلبه ده پوند پول داده ام. ولی می فروشمش و مثل قدیمیها زیر چپر می نشینم و در میان مستی کاه خودم را گلوله می کنم و می خوابم. چند وقت پیش هم همین بازی را سرم در آوردم، و برای تأکید سخنانم مشتت را بر کف کلبه فرود آوردم.

دختر گفت: «همه اش هم تقصیر کلبه نبود.» و این را به لحنی گفت که نشان می داد در میان دختران پدیده طرفه ای است. دختری بود که، هنوز جمله بیان

کننده فکر را آغاز نکرده خود فکر را بیان می‌کرد. «فکر می‌کنم باید متوجه می‌بودید و اینقدر سهل‌انگاری نمی‌کردید که همه دریاچه‌ها را ببندید.»

اوک، گیج‌وار گفت: «بله، باید این‌کار را می‌کردم.» سعی داشت این احساس خوش را که با او است و سرش بر دامن او است، تا نگذشته و جزو گذشته‌ها نشده است دریابد و ادراک کند. آرزو می‌کرد که دختر این احساس او را بفهمد اما اگر می‌توانست بوی خوشی را در یک توری بگذارد و با خود به اینجا و آنجا ببرد می‌توانست این احساس ادراک‌ناشدنی را هم در تار و پود خشن زبان القا کند. به این جهت خاموش ماند.

دختر او را نشانده، و اوک به خشک کردن صورتش پرداخت، و همچون سامسون^۱ دست و بالی تکان داد. سرانجام چون قدری از آن سرخی زنگار گرفته معمول به چهره‌اش باز آمد به لحنی حاکی از سپاسگزاری گفت: «من با چه زبانی از شما تشکر کنم؟»

دختر لبخند زنان گفت: «اوه، زیاد مهم نیست.» و لبخند را برای اظهار بعدی گابریل — هر چه بود — همچنان نگه داشت.

«شما از کجا فهمیدید؟»

«برای دوشیدن گاو می‌آمدم که شنیدم سگتان زوزه می‌کشد و به در کلبه پنجول می‌زند. (از حسن اتفاق بود، برای اینکه شیر گاومان، مروارید دیگر تقریباً خشک شده، و من از این هفته یا هفته بعد دیگر به اینجا نمی‌آیم). سگ مرا دید و به من پرید و دامنم را گرفت. من هم آمدم و اطراف کلبه را نگاه کردم، می‌خواستم بینم دریاچه‌ها بسته‌اند یا بازند. عمویم کلبه‌ای مثل این دارد، و اغلب می‌شنیدم که به چوپانش می‌گفت که تا دریاچه را باز نکرده نخواهد. در را گشودم و شما را دیدم که مثل مرده افتاده‌اید. شیر را روی صورتتان پاشیدم. چون آب دم‌دست نبود. نمی‌دانستم که گرم است — و فایده‌ای نکرد.»

گابریل در لحنی فرونشسته گفت: «یعنی واقعاً داشتم می‌مردم؟» روی این سخن آنقدر که با خودش بود با دختر نبود.

۱. سامسون یا شمشون، از پهلوانان اساطیری قوم اسرائیل — م.

دختر جواب داد: «اوه، نه.» به نظر می‌آمد احتمال خفیف‌تری را ترجیح می‌دهد. نجات دادن یک مرد از مرگ طبعاً متضمن بحث و گفتگویی در خور چنین عملی است — و این چیزی بود که او از آن پرهیز داشت.

«خیال می‌کنم شما زندگی مرا نجات دادید، میس... اسمتان را نمی‌دانم. اسم خاله‌تان را می‌دانم، ولی اسم خودتان را نمی‌دانم.»
 «فعلاً مایل نیستم آن را به شما بگویم... ترجیح می‌دهم نگویم. دلیلی هم ندارد بگویم، چون به احتمال زیاد از این به بعد شما با من سروکار چندانی نخواهید داشت.»

«با اینهمه دلم می‌خواهد بدانم.»

«می‌توانید از خاله‌ام پرسید... او به شما خواهد گفت.»

«اسم من گابریل اوک است.»

«و اسم من این نیست. مثل اینکه خوشتان می‌آید که آن را به این دقت تلفظ می‌کنید: گابریل اوک.»

«می‌دانید، آخر این تنها اسمی است که خواهم داشت، و باید منتهای استفاده را از آن بکنم.»

«من همیشه اینطور خیال می‌کنم که اسم خودم به گوش خیلی غریب و ناخوشایند است.»

«من خیال می‌کنم که قاعدتاً باید به زودی اسم جدیدی پیدا کنید.»

«عجب... آقای گابریل اوک، شما ماشاءالله خیلی چیزها دربارهٔ دیگران می‌دانید!»

«معذرت می‌خواهم، خانم... فکر کردم از این صحبت‌ها خوشتان بیاید. ولی خوب. من در بیان افکارم حریف شما نمی‌شوم. من هرگز ذهن درخشانی نداشته‌ام، اما از شما متشکرم. حالا دستتان را به من بدهید.»

دختر تردید کرد، و از این نتیجه‌ای که اوک به شیوهٔ قدیمی مسلک و جدی خود از این گفتگوی ساده گرفت قدری جا خورد. سرانجام گفت: «بفرمایید،» و در حالی که لبانش را بر هم فشرده بود و قیافهٔ ساختگی پرازرم و بی‌اعتنایی

به خود گرفته بود دستش را بسوی او دراز کرد. اوک فقط لحظه‌ای دستش را گرفت، و از ترس اینکه مبادا در بیان احساس افراط کند به دنده تفریط غلتید، و همچون مردمان کم‌دل، سرانگشتانش را سبک لمس کرد و گذشت. لحظه‌ای بعد گفت: «متأسفم.»

«برای چه؟»

«برای اینکه دستتان را به این زودی رها کردم.»

«اگر دوست دارید باز هم می‌توانید بگیرید،» و باز دستش را در دست او نهاد.

اوک این بار مدتی آن را نگه داشت... در حقیقت مدتی زیاد. گفت: «چه نرم... با اینکه زمستان هم هست... نه ترکی خورده، نه هیچ چیز.»

دختر بی‌اینکه دستش را پس بکشد گفت: «خوب، دیگر زیاد شد، ولی مثل اینکه بی‌میل نیستید آن را ببوسید؟»

گابریل، صاف و ساده، گفت: «به همچو چیزی فکر نمی‌کردم. ولی...»

دختر گفت: «نه دیگر.» و دستش را بسرعت پس کشید.

گابریل دید که باز خامی دیگری به خرج داده است.

دختر به لحنی که می‌رساند سر بسرش می‌گذارد گفت: «خوب، حالا اسمم را کشف کنید،» و رفت.

تنها برتری زن که برای جنس مخالف قابل تحمل است معمولاً نوعی برتری ناخودآگاه است، اما این برتری که خود را بر کرسی می‌نشاند ممکن است با القای امکاناتی برای «تصاحب»، گاه خوشایند بنماید.

دختر زیبا و خویر و بزودی تهاجمات قابل ملاحظه‌ای را بر شخصیت عاطفی مزرعه‌دار جوان آغاز کرد.

و چون عشق، سود خوار سختگیری است (زیرا صیغه‌ای از سود سرشار، سود معنوی از طریق مبادله قلبها، در این شهوات پاک و بی‌شائبه هست، همانطور که انتظار سودی گزاف، سودی جسمانی یا مادی، در بن احساسات پست موجود است). احساس اوک در محاسبه احتمالات بخت هر روز صبح از حساسیت بازار سهام بهره‌مند بود. با همان قیافه‌ای که سگش خوراک خود را انتظار می‌کشید او نیز چشم‌انتظار پدیدار شدن دختر بود، و خود کاملاً متوجه این تشابه بود، و این را چیزی خفت‌آور می‌دانست، چندان که سگش را نگاه نمی‌کرد. اما همچنان از پشت پرچین به دیدبانی می‌ایستاد و چشم‌براه می‌ماند، و به این ترتیب احساسش نسبت به او روز بروز عمیق‌تر می‌شد، بی‌اینکه توانسته باشد در مقابل، احساسی در دختر برانگیزد. اوک هنوز مطلب آماده و پخته‌ای نداشت که با او در میان نهد، و تاکنون نتوانسته بود عبارات عاشقانه‌ای را که در همان جایی که آغاز می‌شوند پایان می‌پذیرند

شکل دهد و یا از قصه‌های شورانگیز،

— و پر از خشم و هیاهو

— اما بی محتوا^۱

سخن ساز کند،

بنابراین کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

با پرس وجود دریافت که نام دختر بت شبا اوردین (Bathsheba Everdene) است و گاو ظرف هفت روز «خشک» می‌شود. و او از روز هشتم واهمه داشت. سرانجام روز هشتم فرارسید. شیرگاو خشک شد، و بت شبا اوردین دیگر به بالای تپه نیامد. گابریل به مرحله‌ای از زندگی وارد شده بود که یکچند پیش حتی خیالش را به مخیله خود راه نمی‌داد. حالا دیگر بجای سوت زدن خوش داشت نام بت شبا را بر زبان براند و بطور خصوصی از طنین آن لذت برد؛ حالا دیگر ذوقش به موی تیره متمایل شده بود، هر چند از زمان نوباوگی به موی بور سوگند خورده بود؛ از مردم کنار گرفته بود، آنقدر که جایی که در نظر عامه اشغال می‌کرد فضایی بسیار کوچک بود. عشق می‌تواند به آدمی ضعیف نیرو ببخشد. زناشویی، شوریدگی عشق را به حمایتی بدل می‌کند که نیروی آن قاعدتاً باید با میزان بلاهتی که جانشینش شده است نسبت مستقیم داشته باشد، و خوشبختانه اغلب چنین نیز هست. او کم‌کم نور امید را در این جهت دید، با خود گفت: «باید او را بگیرم، اگر نه، به جان خودم، به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

در تمام این مدت در مورد مأموریتی که برای انجام آن می‌باید از کلبه خاله بت شبا دیدار کند آشفته بود و با خود جرّ و بحث داشت.

با مردن میشی که بره‌اش زنده مانده بود این فرصت را بدست آورد. روزی که به صورت تابستان و به سیرت زمستان بود — صبح یکی از روزهای آفتابی ژانویه که از آسمان آبی بیش از آنچه اشخاص خوش خلق آرزو کنند پیدا بود، و خورشید هر چندگاه بارقه‌ای از روشنایی سیمگونش را می‌نمود — بره را در

۱. از مکتب اثر شکسپیر، پرده پنجم، صحنه پنجم.

زنیل آبرومندی گذاشت، و خرامان خرامان بسوی کلبه خانم هرست (Hurst) خاله دختر براه افتاد. سگش، جورج (George)، با قیافه‌ای بسیار نگران، از این که می‌دید امور شبانی انگار در مسیر دیگری افتاده است، پشت سرش راه می‌پیمود.

گابریل دود آبی آتش هیزمی را که پیچ و تاب خوران از دودکش خانه به هوا می‌خاست با تأملی غریب نظاره کرده بود. غروبها در عالم خیال ردّ این دود را گرفته و آن را از دودکش تا به خاستگاهش دنبال کرده بود... بخاری و بت‌شمارا که در کنار آن نشسته بود دیده بود - او را در لباس بیرونش دیده بود، زیرا لباسی که در روی تپه بر تن او دیده بود بنا بر پیوستگی معانی ۷ در دایره محبتش از وجود شخص او جدا نبود و در این ایام اوایل عشق، جزء لازم ترکیب زیبای بت‌شمارا و او ردین بود.

آرایش بقاعده‌ای کرده بود: بینابین چیزی پاک و پاکیزه و چیزی مصنوع، اما آمیخته به لاقیدی... در حدّ بین چیزی مناسب روز بازاری خوش و آفتابی و یکشنبه‌ای بارانی. زنجیر ساعتش را حسایی با سفیداب ساییده و برق انداخته بود، بندهای توی به کفشهایش انداخته و دستی به منگنه سوراخهای بند کفش کشیده بود؛ برای تهیه چوبدستی تازه راهی قلب درختستان شده بود، و ضمن راه آن را بدقت صاف و صوف کرده بود؛ از ته صندوق رختهایش دستمال تازه‌ای بیرون کشیده بود؛ جلیقه نازکی پوشیده بود که سر تا پا آراسته به شاخ و برگ گلی بود که زیبایی گل سرخ و سوسن را بدون هیچیک از معایبشان در خود جمع داشت؛ و تمام روغن مویی را که داشت بر موهای خشک و مجعد و بی‌جلایش مصرف کرده بود، آنقدر که رنگ آن بکلی تغییر کرده و به چیزی بین رنگ فضله مرغان دریایی و ساروج بدل شده بود و موها اکنون بدان گونه که پوست جوز بدان می‌چسبد یا جلبیکی که پیش از مدّ بر گرد قلوه سنگهای ساحلی می‌پیچد، به کله‌اش چسبیده بود.

جز جیک جیک یک مشت گنجشکی که بر پیشامدگی لبه بام نشسته بودند چیزی سکوت و آرامش کلبه را نمی‌آشفّت. شاید هم موضوع بحث و مشاجره

این موجوداتی که بر لبه بام گردآمده بودند قصه رسوایی یا شایعاتی بود که افکار ساکنان زیر این سقف را به خود مشغول داشته بود، کس چه می داند. درآمد کار ظاهراً امیدبخش نبود، زیرا اولاً درست هنگامی که از درِ باغچه به کلبه رسید گربه‌ای را در حیاط دید که با دیدن جورج پشتش را کمان کرد و با قیافه‌ای شیطننت‌آمیز و موزی به انواع و اقسام، قروقمیش آمد. سگ اعتنایی به او نکرد، چون به مرحله‌ای از عمر رسیده بود که طی آن از هر گونه وق زایدی، به عنوان اتلاف نیرو، اجتناب کند — در حقیقت، مگر بنا به فرمان، و گرنه هرگز به گوسفندها هم پارس نمی کرد، آن را هم با قیافه‌ای خنثی و بی اعتنا به انجام می رساند، مانند یک نوع «مراسم تذکر عقوبت» (Commination Service) که هر چند ناخوشایند است اما بهر حال باید هر چند یکبار آن را به انجام رساند و گله را بخاطر خیر و خوبی خودش ترساند.

صدایی از میان بته‌های غاری که گربه به درونشان پناه برده بود به گوش رسید:

«خوشگل من! آن سگ اکبیری می خواست ترا بکشد — آره، ملوس من!»
اوک خطاب به صدا گفت: «خیلی معذرت می خواهم، ولی جورج خیلی آرام داشت از پشت سر من راه می آمد.»

هنوز سخنش را به پایان نبرده بود که در مورد کسی که روی سخنش با او بود دچار شک و شبهه شد، اما کسی ظاهر نشد و صدای کسی را که در میان بته‌ها واپس می نشست شنید.

گابریل به فکر فرو رفت، آنقدر که از شدت تأمل چینهای کوچکی بر پیشانی اش افتاد. وقتی نتیجه یک دیدار همانقدر که ممکن است مطلوب باشد محتمل است که نامطلوب هم باشد طبیعی است که هر گونه مورد خلاف انتظاری موجب ناراحتی شدید گردد. اوک با قدری آشفتگی بسوی در رفت؛ تمرینی که در ذهن کرده بود و واقعیتی که می دید، زمینه‌های مشترکی برای گشودن باب گفتگو نداشتند.

خاله بت شبا خانه بود. آقای اوک گفت: «لطفاً ممکن است به میس آوردین بفرمایید که کسی می خواهد با ایشان صحبت کند؟»

از خود به عنوان کسی حرف زدن و نام نبردن، در روستا نشان بی ادبی نیست؛ این امر از یک فروتنی پاک سرچشمه می گیرد که مردم شهرنشین با آن کارتهای ویزیت و اعلام ورودی که پیشاپیش می کنند کمترین درک و تصویری از آن ندارند.

بت شبا بیرون از خانه بود. آن صدا بیگمان صدای او بود.
«آقای اوک، حالا بفرمایید تو.»

گابریل گفت: «متشکرم»، و از پی او به کنار بخاری رفت و افزود: «بره ای برای میس آوردین آورده ام. گفتم ممکن است دوست داشته باشند بزرگش کنند... دخترها معمولاً دوست دارند.»

خانم هرست به لحنی بی اعتنا گفت: «بله، شاید. گویانکه او در اینجا مهمان است. اگر یک دقیقه بماند برمی گردد.»

گابریل گفت: «بسیار خوب، می مانم»، و نشست. «خانم هرست، حقیقت این است که بره را بهانه کردم. می خواستم از شما بپرسم که آیا مایل است ازدواج کند؟»

«واقعاً برای این آمدید؟»

«بله. برای اینکه اگر او مایل باشد من هم بسیار خوشحال می شوم که با او ازدواج کنم. آیا فکر می کنید که جوان دیگری چشم به دنبالش داشته باشد؟»
خانم هرست همچنانکه آتش را بی آنکه ضرورتی باشد سیخ می زد، گفت: «اجازه بدهید ببینم... بله... ای خدا عمرتان بدهد... تا دلتان بخواهد. می بینید آقای اوک، دختری است ماشاءالله خوشگل، از این گذشته بسیار باسواد... می دانید، یکوقت می خواست معلم سرخانه بشود، اما خوب، آدم خیلی شلوغی بود و به درد این کار نمی خورد؛ البته نه اینکه جوانهایی که دنبالش هستند هیچ وقت اینجا آمده باشند... ولی خوب، آنطور که طبیعت زنها است قاعدتاً باید ده بیست تایی دنبالش باشند.»

اوک همچنانکه با اندوه، ترک خوردگی کف سنگی اتاق را می‌نگریست گفت: «جای تأسف است. من آدمی هستم معمولی، و تنها شانسم این است که اول آمده‌ام... خوب، پس دیگر ماندنم بی‌فایده است، چون کاری که بخاطرش آمده بودم همین بود. بنابراین خانم هرست، با اجاره شما مرخص می‌شوم.»

دوستان قدمی از پای تپه دور شده بود که صدای هوی-هویی را پشت سر شنید، آنهم در آهنگی زیرتر از آنچه چنین صداهایی در دشت و دمن شکل می‌بندند. برگشت، و دختری را دید که دنبالش می‌دوید و دستمال سفیدی را تکان می‌داد.

اوک بی حرکت ایستاد... و دهنده نزدیک‌تر شد. بت‌شبا آوردین بود. رنگ رخسار اوک برافروخت؛ رنگ رخسار دختر بیشتر برافروخته بود، آنهم آنطور که پیدا بود نه از شدت هیجان بلکه بعلت دویدن.

دختر گفت: «آقای اوک... من...» و با چهره بهم‌کشیده، و در حالی که دستی را بر پهلوی گرفته بود جلوش ایستاد و برای نفس تازه کردن درنگ کرد.

گابریل برای اینکه فرصت بیشتری به او داده باشد گفت: «من همین چند لحظه پیش آمدم شما را ببینم.»

دختر که همچون سینه سرخ (Red Robin) نفس نفس می‌زد گفت:

«بله... می‌دانم.» چهره‌اش در اثر دویدن سرخ و نمناک شده بود و به برگ شقایقی می‌مانست که دانه‌های شب‌نم بر آن نشسته و تابش خورشید هنوز آنها را از آن نزدوده باشد. «نمی‌دانستم که برای خواستگاری من آمده‌اید، اگر می‌دانستم فوراً از باغ می‌آمدم. برای این دنبالتان دویدم که به شما بگویم... که خاله‌ام اشتباه کرده که شما را جواب کرده است...»

قیافه گابریل باز شد، با احساس سپاسگزاری از لطفی که در راه بود گفت:

«عزیزم، متأسفم از این که باعث شدم اینهمه تند بدوی. عجله نکن، تا وقتی که نفست درست جا بیاید.»

بت‌شبا در دنباله سخن گفت: «خاله اشتباه کرده... که به شما گفته‌ام خاطرخواه دارم... من خاطرخواه ندارم... هیچ وقت هم نداشته‌ام، و فکر کردم

با این وضعی که زنها دارند جای تأسف است که شما را با این تصور روانه کند که چندین خاطر خواه دارم.»

اوک با همه پهنای صورت لبخند زد. درحالی که از خوشحالی صورتش گل انداخته بود، گفت: «حقیقتاً و به راستی خوشحالم از این که اینطور می شنوم،» و دستش را برای گرفتن دست او دراز کرد. دست دختر که پیشتر در آرام کردن پهلوی بکار گرفته شده بود اکنون بطرز بسیار زیبایی بر سینه اش جای داشت، که بشدت قراز و فرود می یافت. همینکه دست اوک با آن تماس یافت، دختر دستش را به پشت برد و دست، انگار یک مار ماهی، از لای انگشتانش لغزید. اوک به لحنی مطمئن، اما یک هوا کمتر از آن لحظه ای که دستش را گرفت، گفت: «من مزرعه کوچکی دنج و قشنگی دارم.»

«بله، می دانم.»

«مردی مبلغی به من مساعده داده تا با آن کارم را راه بیندازم، ولی پولش را بزودی پرداخت می کنم؛ و هر چند که آدمی معمولی هستم، ولی خوب، با اینهمه از دوران جوانی به این طرف یک کمی پیشرفت کرده ام...»

گابریل لفظ «یک کمی» را به لحنی ادا کرد که می رساند «خیلی» است. در ادامه سخن گفت: «وقتی هم از دواج بکنم به شما قول می دهم بتوانم دو مقابل حالا کار کنم.»

پیش رفت و باز دستش را دراز کرد. بت شبا در نقطه ای به او رسیده بود که در کنار آن بته راج پاکوتاهی بود که اکنون سنگین از دانه های سرخ بود. چون دید که این حرکتش اگر نه صورت اعمال فشار، دست کم شکل محاصره به خود گرفته، به حاشیه بته پناه برد.

همچنانکه با چشمان گرد و فراخ از قراز شاخه های راج او را می نگریست گفت: «ولی آقای اوک، من که نگفتم با شما ازدواج می کنم.»

اوک با قیافه ای دماغ گفت: «خوب، این دیگر چیز غریبی است! که اینطور دنبال آدم بدونند و بعدش هم بگویند که او را نمی خواهند!»

دختر به لحنی جدی، در عین حال که می دانست خود را در وضع مضحکی

قرار داده است، گفت: «چیزی که می خواستم به شما بگویم فقط این بود... که تا حالا یک خاطر خواه هم نداشته ام، چه رسد به آن ده بیست تایی که خاله ام گفته. من نفرت دارم از این که به چشم اموال مرد نگاهم کنند، هر چند روزی بالاخره همانطور هم خواهد شد. خوب، اگر شما را می خواستم که اینطور دنبالتان نمی دویدم؛ در آن صورت، این عمل خیلی زننده بود. ولی عجله کردن برای اصلاح مطلب نادرستی که به شما گفته اند... این که عیبی ندارد!»

«اوه نه... نه، هیچ عیبی ندارد.»

اما خوب، چون اظهار نظر و داوری بی اندیشه اغلب به «بزرگواری» تعبیر می شود، لذا اوک در دنباله کلام افزود: «البته زیاد هم مطمئن نیستم که عیب و ضرری هم نداشته باشد.»

«حقیقتش را بخواهید، من وقتی نداشتم تا در این باره فکر کنم که دلم می خواهد شوهر کنم یا نه، چون اگر معطل می کردم شما به بالای تپه رسیده بودید.»

گابریل از نو قیافه اش باز شد، گفت: «باشد میس اوردین، حالا یکی دو دقیقه فکر کن، من صبر می کنم. به من شوهر می کنی؟ بیا بت شبا، بیا این کار را بکن! من خاطر شما را بیشتر از معمول می خواهم!»

بت شبا با قیافه ای آزمونگین تر از پیش گفت: «سعی می کنم فکر کنم... اگر که بتوانم در بیرون از خانه فکر کنم. چون وقتیایی که بیرون هستم حواسم طوری پرت می شود که نمی توانم فکر کنم.»

«ولی حدس که می توانی بزنی.»

بت شبا همچنانکه با قیافه اندیشمند، در جهتی سوای آن که اوک ایستاده بود به دوردست می نگریست گفت: «پس به من فرصت بدهید.»

اوک از خلال شاخ و برگ بتّه راج خطاب به «پشت سرش» گفت: «من می توانم شما را خوشبخت کنم... یکی دو سال که بگذرد پیانویی خواهی داشت... آخر این روزها زنهای مزرعه دارها دارند صاحب پیانو می شوند... آن وقت من هم نی لبکم را تمرین می کنم که بتوانم شبها یا شما بزنم.»

«آه... این یکی را دوست دارم.»

گابریل که بین عالم شعر و عمل در نوسان بود به سخن ادامه داد: «و آن وقت یکی از آن درشکه‌های سبک ده‌پوندی هم برای بازار می‌خریم... و گل‌های قشنگ، و پرنده... منظورم مرغ و خروس است، برای اینکه مقیدند...»

«اینها را هم خیلی دوست دارم.»

«و یک گرمخانه برای پرورش خیار... مثل یک آقا و خانم.»

«بله.»

«وقتی هم عروسی کردیم خبرش را در روزنامه درج می‌کنیم.»

«وای خدا، چقدر دوست دارم این را.»

«بعدش بچه‌دار می‌شویم... همه هم از دم پسر. و در خانه کنار آتش می‌نشینیم، هر وقت شما سر بالا می‌کنی من آنجا هستم، و هر وقت من سر بالا می‌کنم شما آنجایی.»

«صبر کن، صبر کن، این دیگر نشد!»

چهره دختر دژم شد، و یک‌چند خاموش ماند. گابریل دانه‌های سرخی را که در میانشان ایستاده بود نگاه کرد، آنقدر که در زندگی آینده‌اش دانه راج به رمزی حاکی از پیشنهاد زناشویی بدل گردید. آنگاه بت‌شبا با چهره‌ای مصمم روبه او کرد و گفت:

«نه، فایده‌ای ندارد. نمی‌خواهم با شما ازدواج کنم.»

«حالا یک کمی سعی کن.»

«تمام این مدتی که داشتم فکر می‌کردم سعی هم می‌کردم. ازدواج از یک لحاظ چیز بسیار خوبی است. اگر ازدواج کنم مردم درباره‌ام حرف خواهند زد، و خواهند گفت که موفق شده‌ام، و من هم احساس غرور می‌کنم، و از اینجور چیزها ولی، شوهر...»

«خوب!»

«هیچی، همانطور که شما می‌گویید همیشه آنجا خواهد بود، و هر وقت

سر بالا کنم آنجا است.»

«خوب، مسلماً که خواهد بود... خودم را می‌گویم.»

«بله، منظورم این است که بدم نمی‌آمد عروس بودم، یعنی اگر می‌شد بی شوهر عروس باشم. ولی چون یک زن نمی‌تواند به آن صورت، تک‌وتنها، خودنمایی کند بنابراین ازدواج نمی‌کنم... دست‌کم حالا نمی‌کنم.»

«این که حکایت بسیاری مزه‌ای است!»

بت‌شبا با این نقدی که از گفته‌اش شد، با فاصله اندکی که از او گرفت خود را هم بیشتر گرفت.

اوک گفت: «به جان خودم در مانده‌ام، نمی‌دانم آیا یک دختر می‌تواند چیزی از این نامعقول‌تر بگوید.» اما به لحنی دلجو در ادامه سخن افزود: «ولی عزیز دلم اینطور نباش،» و آهی عمیق و بی‌شائبه سر داد - که با تمام این اوصاف، چون آه یک جنگل کاج، بیشتر حکایت از آشفتگی اوضاع جوئی داشت. به لحنی التماس‌آمیز گفت: «چرا نمی‌خواهی به من شوهر کنی؟» و برای این که به او دست یابد از کنار بته بسوی او خزید.

دختر همچنانکه پس می‌نشست گفت: «نمی‌توانم.»

اوک، ناامید از دستیابی به او، سرانجام ایستاد و درحالی که از فراز بته به او خطاب می‌کرد، اصرار ورزید: «ولی چرا؟»

«برای این که شما را دوست ندارم.»

«بله، ولی...»

دختر خمیازه خفیفی دست‌وپا کرد - آنقدر خفیف که به هیچ وجه اهانت‌آمیز تلقی نمی‌شد - و گفت: «شما را دوست ندارم.»

«ولی من شما را عاشقانه دوست دارم... و شما هم فقط یک کمی دوستم داشته باشی کافی است.»

«اوه، آقای اوک... عجب حرفی می‌زنید! اگر این کار را بکنم آن وقت به چشم حقارت نگاهم می‌کنید.»

آقای اوک گفت: «هرگز!» و این را با چنان لحن مؤکدی گفت که می‌نمود به نیروی همین کلام می‌خواهد از بته بگذرد و یگراست در آغوشش جای گیرد.

«من در زندگی ام فقط یک کار می‌کنم... مطمئناً، فقط یک کار... و آن هم این که تا زنده‌ام شما را دوست بدارم، و آرزوی شما را داشته باشم، و همیشه خاطر شما را بخواهم.» اکنون صدایش گیرایی فوق‌العاده‌ای یافته بود، و دستهای آفتاب‌خورده و درشتش بطرز محسوسی می‌لرزید.

دختر، با قدری پریشانی و در حالی که برای فرار از این وضع اخلاقی ناگواری که گرفتار آن شده بود نمودار در پی گریزگاهی به اطراف چشم می‌گرداند گفت: «جداً ناراحت کننده است که وقتی شما اینطور احساس می‌کنید آدم نخواهد شوهری چون شما داشته باشد! ای کاش دنبالتان ندویده بودم!» اما ظاهراً مثل اینکه راه میان‌بری یافت و به نشاط گرایید، و حالت چهره را به مایه‌ای برد که حکایت از شیطنت داشت، و افزود: «بی‌جهت اصرار نکنید، آقای اوک. من کسی را می‌خواهم که رام کند، من آدم بسیار خودسری هستم، و می‌دانم که شما هیچ وقت نخواهید توانست چنین کاری بکنید.»

اوک چشم به زیر انداخت، به شیوه‌ای که می‌فهماند اقدام به جرّ و بحث در این زمینه سودی ندارد. دختر، شمرده شمرده، و بطرزی بسیار معقول گفت: «آقای اوک، وضع مالی شما از من بهتر است. من در این دنیا مالک یک دینار هم نیستم... من برای تأمین قوت روزانه‌ام با خاله‌ام زندگی می‌کنم. سواد من از شما بیشتر است... از اینها گذشته، ذره‌ای عشق و علاقه به شما ندارم. این یک جنبه قضیه، که به من مربوط می‌شود. اما جنبه دیگر، که مربوط به شما است... شما مزرعه‌داری هستید که تازه شروع به کار کرده‌اید، و اگر خیال ازدواج داشته باشید (که یقیناً در حال حاضر نباید حتی به آن فکر هم بکنید) به عقل و احتیاط نزدیک‌تر این است که با زن پولداری ازدواج کنید که با پولش مزرعه‌ای بزرگتر از این که حالا دارید برایتان فراهم کند.»

گابریل با قدری تعجب، و با تحسین بسیار نگاهش کرد.

سپس از روی کمال سادگی گفت: «این درست همان چیزی است که خودم هم به آن فکر می‌کردم.»

اوک مزرعه‌دار در پاره‌ای خصوصیات مسیحایی آن اندازه غنی بود که در

گفتگوی با بت شبا موفق نباشد: فروتنی، و مقداری صداقت. بت شبا آشکارا ناراحت شد.

به لحنی تقریباً خشم آلوده گفت: «خوب پس چرا آمدید مزاحم شدید؟» اگر هم کاملاً خشمگین نبود به هر حال لکه سرخی بر هر یک از دو گونه اش پدیدار شده بود که دم به دم گسترده تر می شد.

«من نمی توانم کاری بکنم که... که...»

«که درست باشد؟»

«نه، معقول.»

دختر که با تفرعن سر می جنباند به لحنی تندتر و با حرارت تر از پیش گفت: «خوب، آقای اوک، حالا دیگر اعتراف کردید. پس از این اعتراف آیا باز هم فکر می کنید که درست است با شما ازدواج کنم؟ تا آنجا که من می فهمم، نه.» اوک با شور و حرارت در سختش دوید. گفت: «ولی منظورم را آنطور عوضی نگیر. شما بخاطر این که من صریح و بی پرده حرف می زنم و به آنچه مردی به وضع و حال من ممکن است فکر کند اعتراف می کنم، بی جهت از کوره در می روی و از من عصبانی می شوی. این که می گویی به درد من نمی خوری حرف بی موردی است. شما مثل یک خانم حرف می زنی... همه مردم محل می بینند، و آنطور هم که شنیدم عمویت در ودربری (Weatherbury) مزرعه دار بزرگی است... خیلی بزرگتر از آنچه من بخواهم باشم. حالا، اجازه می دهی غروبها به دیدنت بیایم، یا یکشنبه ها با شما قدم بزنم؟ اگر ترجیح می دهی که همین حالا تصمیم نگیری، من اصراری ندارم.» دختر خنده کتان گفت: «نه... نه... نمی توانم. بیشتر از این اصرار نکنید... شما را دوست ندارم... و با این احوال مسخره خواهد بود که...»

هیچ مردی دوست ندارد که احساسات و عواطفش بازیچه چرخ و فلک بوالهوسی واقع شود. اوک به لحنی استوار، و با قیافه کسی که از این پس تمام شبها و روزهای عمرش را وقف کتاب جامعه و مطالعه پوچی دنیا و مافیها خواهد کرد گفت: «بسیار خوب، پس من دیگر تقاضایی از شما نخواهم کرد.»

♦ ۵ ♦

یکی از روزها به گابریل خبر رسید که بت شبا از محل رفته است. این خبر تأثیری بر او داشت که ممکن بود کسانی را که بویی از این نبرده‌اند که اظهار انصراف هر اندازه قاطع‌تر باشد زمینه انصراف همانقدر سست‌تر است، به تعجب وادارد.

شاید توجه کرده باشید که آنطور که برای ورود به قلمرو عشق راه مشخص است برای خروج از آن راه مشخص و معینی وجود ندارد. بعضی اشخاص از دواج را به چشم راه میان‌بری در این عرصه می‌بینند. اما دانسته شده است که این راه هم به جایی نمی‌رسد. جدایی که وسیله‌ای بود که بخت و تصادف با ناپدید شدن بت شبا به گابریل اوک عرضه کرد، اگر برای اشخاص واجد طبایع خاص مؤثر است، در کسان دیگری محتمل است با دور شدن معشوق، وی را به جامه کمال مطلوب بیازاید، خاصه در چشم کسانی که عشق و علاقه‌شان اگر چه آرام و بقاعده است، عمیق و دیر پا است. اوک به لایه نرمخوی جامعه بشری تعلق داشت، و اینک که بت شبا رفته بود احساس می‌کرد که وجودش با شعله‌ای لطیف می‌سوزد و می‌گدازد و به وجود او راه می‌یابد — همین و بس.

دوستی تازه‌ای که با خاله دختر آغاز شده بود با رد تقاضای خواستگاری‌اش از رشد باز ماند، و اخباری که درباره حرکات و احوال بت شبا کسب می‌کرد، من غیر مستقیم بود. ظاهراً به جایی به نام ودربری رفته بود که

بیست میلی بیش با محل فاصله داشت. این که به چه قصدی رفته بود، آیا به دیدار کسی رفته بود یا رفته بود که در آنجا ماندگار باشد، معلوم نبود.

گابریل دو سگ داشت. سگ بزرگتر به نام جورج، با پوزه تیره و تیز، که حاشیه باریکی از گوشت سرخ آن را در بر می گرفت، و پوستی که اینجا و آنجا لکه‌هایی بر آن به چشم می خورد؛ رنگ پوستش تقریباً سفید یا خاکستری مایل به سفید بود، لیکن سالها تابش خورشید و بارش باران طره‌های اساسی بخش خاکستری را شسته و کز داده بود و آنها را به رنگ قهوه‌ای متمایل به سرخ در آورده بود، توگویی جزء آبی ترکیب، بکلی محو و ناپدید شده بود، انگار جزء نیلی همین رنگ را از نقاشی کار ترنر^۱ حذف کرده باشی. ماده اساسی آن مو بود که بر اثر تماس مستمر و مدید با بدن گوسفندان ظاهر اکم کم به پشم نامرغوبی بدل شده بود.

این سگ در اصل به چوپان بدخلق و بسیار تندخویی تعلق داشت، و در نتیجه، با مراتب دقیق محکومیت از طریق انواع و اقسام ناسزا، بسی آشناتر از بدکردارترین پیرمردان آن دیار بود. در اثر تجربه طولانی، تفاوت بین «بیاء» و «دِ بیا مرده شور برده!» را چنان آموخته بود که با آهنگ «لوک»ی که به اقتضای آن باید از گله بسوی صاحبش باز آید به بهترین وجه آشنا بود، یعنی اگر می خواست که از ضربه چوبدست چوپان در امان باشد. اگر چه پیر بود هنوز هوشمند و قابل اعتماد بود.

سگ جوانتر، که توله همین جورج بود، به احتمال زیاد نسخه بدل مادرش می بود. البته شباهت زیادی بین او و جورج نبود؛ تازه داشت گله‌بانی را می آموخت تا اگر این یکی مُرد او با گله باشد، اما هنوز از حدود مقدمات کار فراتر نرفته بود؛ هنوز قادر به تمیز بین کاری که به طرزی درست و بقاعده انجام می گیرد با کاری که از این حد تجاوز می کند نبود. این سگ جوان (که نام

۱. جوزف مالرد ویلیامز ترنر (Joseph Mallord Williams Turner) نقاش انگلیسی (۱۸۵۱ - ۱۷۷۵) - م.

خاصی نداشت و به هر لفظ خوشی یا کمال ادب پاسخ می گفت) به اندازه‌ای پرشور و کله‌خر بود که وقتی به دنبال گله‌اش می فرستادند این وظیفه را چنان انجام می داد که اگر صدایش نمی زدند یا خود به یاد نمی آورد و با پیروی از جورج از حرکت باز نمی ماند، ساعتها با متتهای لذت گله را از میان دشت و دمن می تاراند.

خوب، اینهم از سگها. باری، در آن سوی تپه نورکومب معدن گچی بود که نسلهای بسیار از آن گچ استخراج شده بود، و دشت مجاور را فرا گرفته بود. دو پرچین از دو سوی مختلف به شکل V به این معدن نزدیک می شدند، اما کاملاً بهم نمی رسیدند. این شکاف باریکی که در دو متتهالیه سر باز می کرد، و درست بر بالای معدن بود، با نرده تتراشیده‌ای محصور شده بود.

شب‌ی اوک مزرعه دار چون احساس کرد دیگر حضورش در دامنه ضرور نیست، به خانه بازگشت. سگها را پیش از آنکه طبق معمول تا صبح روز بعد در حیاط جای دهد صدا زد. تنها یکی به صدایش جواب داد: جورج پیر. از دیگری اثری نبود - نه در خانه، نه در کوچه باغ، نه در باغچه. سپس گابریل به یاد آورد که هر دو را بر تپه ترک کرده بود: آن وقت داشتند بره مرده‌ای را می خوردند (و این چیزی بود که معمولاً سگها را از آن باز می داشت، مگر اینکه خوراک دیگری در دسترس نبود) و به این نتیجه رسید که سگ جوان هنوز از خوردن خوراک فارغ نشده است. پس به سروقت استراحت و بستری رفت که اخیراً جز در روزهای یکشنبه با آن مأنوس نبود.

شب‌ی آرام و نمناک بود. درست پیش از سپیده دم به یاری طنین موسیقی آشنا اما غیرعادی، از خواب بیدار شد. برای یک چوپان، صدای زنگ پیشاهنگ گله، چون تیک تاک ساعت برای دیگران، صدایی عادی و آشنا است و تنها هنگامی محسوس است که از کار باز بماند، یا در لحن و آهنگ آن که در گوش آشنا به این معنا است که وضع گله روبراه است تغییری راه یابد. این صدا در آرامش صبحی که در کار دمیدن بود به گوش گابریل رسید: با

شدت و سرعت فوق العاده‌ای طنین انداز بود. این طنین استثنایی دو علت می‌تواند داشته باشد: یکی سرعت حرکت پیشاهنگ به هنگام چرا، که هرگاه گله به چراگاه تازه‌ای می‌رسد موجب سرعت متناوب گله می‌شود؛ دوم هنگامی که گله رم می‌کند؛ در این صورت زنگ طنین منظمی دارد. گوش آزموده‌اوک می‌دانست که صدایی که اکنون می‌شنود ناشی از این است که گله یا سرعتی فوق العاده می‌دود.

از بستر بیرون جهید، لباس پوشید، در هوای مه آلوده بامدادی کوچه باغ را بسرعت زیر پا گذاشت و از تپه بالا رفت. میسهای «پیش‌رس» از میسهای «دیرزا» جدا شده بودند. از این میسها دویست سر در گله بود. این دویست سر انگار مطلقاً از تپه ناپدید شده بودند. پنجاه سر از میسها با بره‌هاشان در منتهاالیه محصور تپه، در همانجایی که آنها را ترک کرده بود، مانده بودند، اما از بقیه که بخش عمده گله را تشکیل می‌دادند در هیچ جا اثر و خبری نبود. گابریل با منتهای قدرت، به شیوه چوپانان صدا زد:

«اووی، اووی، اووی!»

در پاسخ حتی یک بع‌بع هم نشنید. بسوی پرچین رفت. از میان پرچین شکافی دهن‌گشوده بود که در آن رد پای گوسفندها به چشم می‌خورد. هر چند تعجب کرد از این که دید در این فصل سال پرچین را شکسته‌اند، با این همه این را به حساب علاقه‌ای گذاشت که گوسفندان در فصل زمستان به پیچک دارند، و از این پیچک مقادیر زیادی در مزرعه مجاور رویده بود. از پی آنها از پرچین گذشت. در مزرعه هم نبودند. باز به همان ترتیب صدا زد، همانطور که ملاحان، هولاس^۱ آگمشده را بر کرانه موسیا صدا زده بودند. درها و تپه‌های

۱. Ovey، Ovey؛ این لفظ گویا لاتینی و بازمانده دوران اشغال انگلستان توسط رومیان است.

۲. هولاس (Hylas) جوان زیباطلعتی بود که در سفر هرکولس به سرزمین آرگوتوتها همراه وی بود. چون در کیوس (Cios) بر کرانه موسیا (Mysia) فرود آمدند فریفته یکی از پریان چشمه‌ساران (Nymph) شد و از گروه برید. مردم کیوس این واقعه را از یاد نبردند؛ طی قرنهای متمادی در اطراف راه می‌افتادند و به بانگ بلند او را می‌خواندند.

دور دست صدایش را بازگرداندند، اما از گوسفندان خبری نبود. از میان درختان گذشت و در امتداد ستیغ تپه براه افتاد. بر رأس تپه، آنجا که دو پرچین همگرای پیش گفته بر لبه معدن به انتها می رسیدند، سگ جوان را دید که در خط افق بر زمینه آسمان تکیه کرده است. تیره و بی حرکت، همچون ناپلئون در سنت هلن^۱.

احساسی هول‌انگیز وجود اوک را در نوردید. با احساسی از ضعف وجود پیش رفت؛ در نقطه‌ای از این محل نرده شکسته بود، و در آن جای پای می‌شهایش را دید. سگ پیش آمد، و دستش را لیسید و حرکاتی کرد که می‌رساند برای این خدمتی که کرده است چشمداشت پاداشی بزرگ دارد. اوک، پرتگاه را از نظر گذراند، می‌شها در پیش پایش مرده یا در حال مرگ بودند: توده‌ای مشتمل بر دویست لاشه له شده، که در این احوال دست کم معرف دویست سر دیگر نیز بودند.

اوک مرد بسیار انسانی بود: این خصلت انسانی وی را از هر تدبیری که حدی به تزویر می‌یافت باز می‌داشت و او را با نیرویی چون «نیروی جاذبه» در خط مستقیمی می‌افکند که در پیش گرفته بود. بیمش همواره این بود که مبادا روزی سرنوشت گوسفندانش به پیشخوان قصابی منتهی شود، و روزی بیاید که چوپان به گوسفندان بی دفاع خویش خیانت کند. نخستین احساسی که به او دست داد احساس ترحم نسبت به این سرنوشت نابهنگام می‌شهای آرام و بره‌های به دنیا نیامده‌شان بود.

مرحله بعدی توجه به جنبه دیگر امر بود: می‌شها بیمه نبودند. تمام پس انداز یک عمر زندگی ساده و توأم با امساک و ایثار به یک ضربت فنا شده و بر باد رفته بود؛ امید به اینکه دامداری آزاد و مستقل باشد اینک، شاید برای همیشه مرده بود. برای رسیدن به این حد از پیشرفت، طی این سنین هجده تا بیست و هشت، طاقت و تحمل و نیرویش را چنان به کار گرفته بود که می‌نمود دیگر

(۱) St. Helena؛ جزیره‌ای در اقیانوس اطلس جنوبی، تبعیدگاه ناپلئون.

طاقت و نیرویی در او نمانده است. بر نرده تکیه کرد و سر را بر دو دست تکیه داد.

اما گنجی و بی حسی برای همیشه نمی‌پاید؛ از این احوال به خود باز آمد. جالب و عجیب این بود که تنها جمله‌ای که بر زبان راند «شکرانه» بود: «خدا را شکر که زن ندارم. اگر داشتم، با این فقری که در راه است تکلیف او چه می‌بود!»

سر برداشت، و در حیرت از این که چه می‌تواند بکند صحنه را از نظر گذراند. در حاشیه خارجی معدن برکه‌ای بیضی شکل بود و بر فراز آن ماهی لاغر و رنگ و رو باخته از آسمان آویخته بود که چند روزی بیش از عمرش نمانده بود؛ در سمت چپ، ستاره صبح او را همراهی می‌کرد. آب برکه چون چشم مرده می‌درخشید. در این اثنا بی که جهان بیدار می‌شد، نسیمی وزیدن گرفت که بازتاب ماه را در برکه تکان می‌داد و می‌کشید بی آنکه آن را بشکند، و سیمای ستارگان را بر سطح آب به صورت رگه‌ای سپید گونه جلوه می‌داد. اوک، همه این چیزها را دید و به یاد سپرد.

تا آنجا که می‌شد فهمید ظاهر کار این بود که سگ بینوا، که هنوز تحت تأثیر این اندیشه بود که چون او را برای این نگه داشته‌اند که دنبال گوسفندان بدود، پس هرچه بیشتر بدود کار بهتری کرده است، پس از پایان خوراک - از گوشت بره مرده - که شاید هم نیرو و روحیه بیشتری به او داده بود - همه میشها را به یک گوشه رانده و این موجودات ترسو را ناگزیر کرده بود که از پرچین بالای مزرعه بگذرند و با به ستوه آوردنشان به آنها شتاب کافی داده بود تا آن بخش از نرده را بشکنند... و به این ترتیب آنها را از پرتگاه به زیر افکنده بود.

باری، پسر جورج کارش را بیش از اندازه خوب انجام داده بود، آنقدر که وجودش دیگر برای صاحب کار زاید بود، پس در ساعت دوازده همان روز در گوشه‌ای اعدام شد. این هم موردی دیگر از سرنوشت ناگواری است که اغلب در انتظار سگان و فیلسوفان مشابهی است که رشته تفکر را تا وصول به نتیجه

منطقی دنبال می‌کنند و در این جهانی که در آن زندگی به طور عمده مبتنی بر سازش و مدارا است راه و رویه‌ای مستقیم و بی‌گذشت اتخاذ می‌کنند. مایه کار گابریل را دلّالی به اتکای امیدبخش بودن آینده و پشتکار او تأمین کرده بود و تا هنگامی که بده‌هایش بازپرداخت می‌شد در صدی از او می‌گرفت. اکنون او که می‌دید که ارزش موجودی و تأسیسات و وسایل و تجهیزاتی که متعلق به خود او است همین اندازه است که بده‌ها را بپردازد، و برای خودش جز آزادی و لباس تن چیزی نمی‌ماند.

دو ماه گذشت. اکنون در روزی از ماه فوریه هستیم که در آن هر سال بازاری به نام «بازار خرید کار» در شهرک کاستربریج (Casterbridge) برگزار می شود. در یک سوی خیابان، دویست سیصد کارگر خوشدل و خوش بنیه چشم براه بخت ایستاده بودند: همه از آن قماش‌های که کار برایشان بسادگی رویارویی با نیروی جاذبه زمین، و خوشی نیز همچون روی گرداندن از آن بود. در میان این عده، نشان تمایز گاری داران و ارا به رانان تکه‌ای از تسمه شلاق بود که به دور کلاهشان پیچیده بودند؛ پوشال اندازان تافته‌ای از پوشال به کلاهشان زده بودند؛ چوپانان عصای شبانی به دست داشتند، و به این ترتیب، کاری که می دانستند به یک نگاه بر خواستار کار معلوم بود.

در میان جمعیت، جوان چار شانه‌ای بود که از حیث قیافه ظاهر برتر از بقیه بود؛ در حقیقت این برتری چنان چشمگیر بود که چند تن از دهقانان سرخ و سفید را بر آن داشت که بایستند و از او، انگار از یک مزرعه دار، جویای کار شوند؛ سخنانشان را با لفظ «جناب» به پایان می بردند. پاسخ جوان همیشه این بود:

«من خودم دنبال کار می گردم... به عنوان مباشر. شما کسی را می شناسید که مباشر بخواهد؟»

گابریل اینک رنگ و رو پریده تر از سابق بود. حالت چشمانش اندیشمندتر و حالت قیافه اش افسرده تر بود. از بوته عذاب فقری گذشته بود که بیش از

آنچه از او گرفته بود به وی داده بود. از جایگاه بالنسبه بلند خود، در مقام سلطان گله و رمه، به مرکز قیرزارهای سدیم^۱ سقوط کرده بود؛ اما در عوض، این وضع آرامش و متانتی برایش به ارمغان آورده بود که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود، و نیز آن بی‌اعتنایی به سرنوشت را که اگر چه اغلب آدمی را به موجودی تبهکار بدل می‌کند در مواقعی دیگر شائوده اعتلایش را می‌ریزد. به این ترتیب این سقوط، عروج و این زیان، سود بود.

صبح همان روز یک هنگ سوار محل را ترک گفته بود و گروهبانی با مأموراتش چهار خیابان شهرک را در جستجوی داوطلبان خدمت زیرپا نهاده بودند. گابریل چون به پایان روز نزدیک شد و کاری گیر نیامورد دریغ خورد و با خود گفت کاش با این جمع رفته بود و به خدمت کشور پیوسته بود. خسته از ایستادن و ماندن در میدان، حالا دیگر مقید نوع کار نبود و بر آن شد خود را برای کار دیگری سوای مباشرت، عرضه کند.

ظاهراً همه مزرعه‌داران چوپان می‌خواستند و گوسفندداری رشته تخصصی او بود. به کوچه خلوتی پیچید، و پس از ورود به آن به یک دکان آهنگری رفت.

«چقدر طول می‌کشد تا یک عصای چوپانی برایم بسازی؟»

«بیست دقیقه.»

«چقدر می‌گیری؟»

«دو شیلینگ.»

بر نیمکتی نشست تا عصا ساخته شد. چوب عصایی اضافی هم به او دادند.

سپس به مغازه‌ای که لباس دوخته می‌فروخت و انواع و اقسام لباس روستایی داشت، رفت. عصا بیشتر موجودی پولش را تحلیل برده بود،

۱. اشاره به سفر تکوین، باب چهاردهم، (آیه‌های ۳ و ۸ و ۱۰ دژه‌ای قیرزار در کنار بحرالمیت)

بنابر این در صدد تعویض پالتو با روپوش مخصوص چوپانان برآمد و این فکر را به اجرا گذاشت.

پس از انجام این کار شتابان به مرکز شهر باز آمد و بر پیاده‌رو خیابان ایستاد: به عنوان چوپان، عصا به دست.

حالا که او خود را به صورت چوپان درآورده بود انگار مباشر بیشتر خواستار داشت. لیکن، بهر حال، یکی دو مزرعه دار متوجهش شدند و نزدیک آمدند. گفتگو بیش و کم صورت گفتگویی فرعی داشت:

«کجایی هستی؟»

«اهل نورکومب.»

«جای دوری است؟»

«پانزده میلی اینجا.»

«تا حالا در مزرعه چه کسی کار می کردی؟»

«مزرعه خودم.»

اثر این پاسخ همواره، چون تأثیر شایعه ربا بود. مزرعه داری که این چیزها را پرسیده بود یکبری دور می شد و با تردید سر می جنباند. گابریل نیز چون سگش، زیاده از اندازه خوب بود و محل اعتماد نبود. دیگر به کسی عرض خدمت نکرد.

دید به عوض اینکه نقشه پخته و حساب شده‌ای داشته باشد و بخواهد بر اساس آن عمل کند، بهتر این است که خود را به دست بخت بسپارد و هر کاری را که به خودی خود پیش می آید بپذیرد و به اقتضای حال در برخورد با آن عمل کند. دریغ می خورد که کاش خود را به نام چوپان معرفی نکرده و خویشتن را در جریان بازار کار - برای هر کار که مورد تقاضا بود - انداخته بود. هوا تاریک می شد. چند مرد شاد و سرخوش در کنار بازار غله می خواندند و سوت می زدند. دستش که یک چند بی هیچ مشغولیتی در جیب روپوش جا خوش کرده بود به نی لبکش خورد: نی لبک را با خود به بازار آورده بود. اینجا فرصتی بود تا «خردی» را که به بهایی گران خریده بود بیازماید.

نی لیک را درآورد و به نواختن ترانه «چابک سوار در بازار» (Jockey to the Fair) پرداخت، آن هم به شیوه مردی که گویی در زندگی هرگز با لحظه‌ای غم آشنا نبوده است. اوک می‌توانست با ملاحظت و لطفی آرکادیایی^۱ بنوازد. صدای نغمه‌های آشنا همانطور که دل پرسه‌زنندگان را به شور می‌آورد قلب خود وی را نیز از شوق می‌انباشت. به شیوه‌ای شورانگیز می‌نواخت، و ظرف نیم ساعت درآمدی - در قالب پنی^۲ - عایدش شد که برای یک مرد بینوا ثروتی بود. با پرس‌وجو فهمید که روز بعد بازار دیگری در شاتسفورد (Shottsford) برگزار خواهد شد.

«از اینجا تا شاتسفورد چقدر راه است؟»

«ده میلی از ودربری آنطرفتره.»

ودربری! این همانجایی بود که دو ماه پیش بت‌شبا رفته بود. با شنیدن این خبر انگار از ناف شب به وسط ظهر افتاد.

«از اینجا تا ودربری چقدر راه است؟»

«پنج شش میل.»

چه بسا که بت‌شبا مدتها پیش ودربری را ترک گفته باشد؛ اما خوب، با اینهمه آنقدر جاذبه داشت که اوک بازار شاتسفورد را به عنوان عرصه جستجوی بعدی انتخاب کند، زیرا در همان حوالی ودربری بود. از این گذشته، مردم ودربری هم اصولاً مردم بد و نابابی نبودند. اگر آن چیزهایی که می‌گفتند درست بود آنها نیز همانقدر جسور و خوش و کامیاب بودند که سایر مردم مملکت. بر آن شد که در سر راه خود به شاتسفورد شب را در ودربری بخواهد. بی‌درنگ شاهراهی را که گفته بودند مستقیم به این روستا می‌پیوندد در پیش گرفت.

۱. بنابر روایت، ساکنان Arcadia پرستندگان پان Pan مخترع نی‌لیک بودند (آرکادیا ناحیه‌ای روستایی در پلوپونسوس بود).

۲. Penny؛ پول خرد انگلیسی که بهای آن برابر است با یک دوازدهم شیلینگ. لفظ پنی دلالت بر سکه می‌کند اما پنس مبلغ را بر حسب پنی می‌رساند.

راه از میان مرغزارهای شادابی می‌گذشت که جویبارهای کوچکی بر آنها جاری بود و سطح لرزانشان، در حواشی مرکز، چون گیس بافته تاب برمی داشت و در کناره‌ها چین و شکن می‌یافت، یا هنگامی که سرعت جریان آب بیشتر بود جویبار با لکه‌هایی از کف که با آرامش تمام بر سطح آن لغزیدند، آشفته می‌شد. در جاهای بلندتر، کالبد بی‌جان و خشکیدهٔ برگها، آسیمه‌سر، بر دوش باد می‌غلطیدند و بر زمین می‌افتادند، و در پرچینها پرندگان کوچک پر و بالشان را می‌تکاندند و خود را برای استراحت شبانه آماده می‌کردند. مواقعی که اوک در حرکت بود بر جای خود می‌ماندند و هرگاه برای نگاه کردن به آنها درنگ می‌کرد پر می‌کشیدند و دور می‌شدند. از کنار جنگل یالبری (Yalbury) گذشت. در اینجا پرندگان حلال‌گوشت بسوی جایگاههای خویش می‌رفتند. صدای «کاک - کاک» خشدار قرقاولهای نر و سوت صفیری قرقاولهای ماده را می‌شنید.

سه چهار میلی که راه پیمود فواره‌ها و اشکال چشم‌انداز رنگ سیاه یکدستی به خود گرفت. از تپهٔ یالبری فرود آمد و درست در پیشاپیش خود ارایه‌ای را دید که در زیر درخت پر شاخ و برگی در کنار راه ایستاده بود. چون نزدیک‌تر آمد دید اسبی به ارایه نیست و محل ظاهراً خالی از سکنه است. از وضع ظاهر ارایه چنین بر می‌آمد که آن را برای شب در آنجا گذاشته‌اند، زیرا گذشته از مشتی علف که بر کف آن توده شده بود، چیزی در آن نبود. گابریل بر مالبد ارایه نشست و وضع و موقع خود را از نظر گذراند. حساب کرد که بخش قابل ملاحظه‌ای از راه را طی کرده است، و چون از سپیدهٔ صبح سر پا بود و سوسه شد که به جای این که راهش را بسوی روستای ودربری ادامه دهد و برای استراحت شب کرایه‌ای پردازد همانجا در ارایه روی علفها دراز بکشد.

پس از این که آخرین برشهای نان و گوشت نمک‌سودش را خورد و از شیشهٔ افشردۀ سیبی که من‌باب احتیاط با خود آورده بود جرعه‌ای چند نوشید، به بالای ارایهٔ خالی رفت؛ مقداری از علفها را زیر خود پهن کرد و تا آنجا که در

تاریکی شب مقدور بود بقیه را به عنوان بالاپوش روی خود گسترده، و به این ترتیب خود را به تمام و کمال پوشاند، و از لحاظ جسمانی احساس آرامشی کرد که در زندگی نکرده بود. هر چند درون نگری در حد او و امثال او نبود لیکن در این احوال که به این فصل دردناک از تاریخ زندگی خود رسیده بود از سرباز کردن افسردگی درون برای او امری محال و ناممکن بود. به این ترتیب با اندیشیدن به ناکامیهای شغلی و عشقی خود به خواب رفت، زیرا چوپانها نیز مانند دریانوردان از این موهبت بهرمندند که می توانند به جای آنکه چشم براه خدای خواب بمانند او را به دلخواه احضار کنند.

پس از خوابی که در طول مدت آن علم و تصویری نداشت، ناگهان بیدار شد و ارابه را در حال حرکت یافت: با آهنگی که برای ارابه ای بی فتر سرعتی قابل ملاحظه بود، در حالی که سرش مانند «چوب» طبل بر کف ارابه ضرب می گرفت و بالا و پایین می رفت بر جاده روان بود. سپس متوجه گفتگویی شد که از قسمت جلو ارابه به گوش می رسید. نگرانی اش در این وضع (که اگر مرد مرفه و کامیابی بود موجب وحشت می گردید، و اما شوربختی مسکینی است که هراس شخصی را تخفیف می دهد) موجب شد از زیر علفها با احتیاط نگاهی به دور و بر بیفکنند. نخستین چیزی که دید ستارگان بالای سر بود. دب اکبر، کم کم با ستاره شمال تشکیل زاویه قائمه می داد، و گابریل نتیجه گرفت ساعت قاعدتاً باید حدود نه باشد: به عبارت دیگر دو ساعت خوابیده بود. این محاسبه کوچک نجومی بی هیچ کوشش محسوسی انجام گرفت؛ در این ضمن یواشکی غلتی زد تا در صورت لزوم بداند در دست چه کسانی افتاده است. در قسمت جلو ارابه دو قیافه به طرز مبهمی دیده می شدند که نشسته بودند و پاهایشان از ارابه آویخته بود. یکی از آن دو ارابه را می راند. ظاهراً مانند خود او از بازار کاستر بریج می آمدند.

گفتگویی در جریان بود که به این نحو ادامه یافت:

«هر چی هست، ولی از حیث بر و روزن خوشگلی است. اما این ظاهر شه،

این موجود خوش آب و رنگی که زن باشه در باطن از ابلیس هم مغرور تره.»

«بـ... له... بله، اینطور معلومه، بیلی اسمالبری (Billy Smallbury)... آره، ظاهراً اینطور نشون میده.»

این گفته در اصل شکسته و بریده بریده بود؛ پیدا بود که بالا و پایین رفتن ارابه هم، بیش و کم در حنجره گوینده بی تأثیر نیست. گفته از مردی بود که لگام را به دست داشت.

«زن سر به هوا بیه... اونطور که اینور اونور میگن.»
 «آه، که اینطور! اگه اینطور باشه، اونوقت من دیگه نمیتونم تو صورتش نگاه کنم. آره والله. من یکی نمیتونم... هه - هه - هه! اونهم یه آدم خجالتی مثل من.»

«آره... زن خیلی سر به هوا بیه. میگن شبها وقتی می خواد بخوابه برای اینکه ببینه شبکلاشو درست سرش گذاشته یا نه، آینه نگاه میکنه!»
 «تازه زنی که هنوز شوهر نکرده. پناه بر خدا!»

«و اونطور که میگن بیانو هم می زنه. میگن اونقدر قشنگ میزنه که مزبور و که میزنه آدم خیال میکنه ترانه شادیه که برای شنیدنش دلش لک می زده.»
 «راستی میگی! پس خوش به حال ما. من حالا احساس می کنم آدم دیگه ای هستم! پول چه جوری میده؟»

«اینو دیگه نمیدونم، آقا پورگراس (Poorgass).»

با شنیدن این سخنان و چیزهای دیگر از این دست، از ذهن گابریل گذشت که شاید از بت شبها حرف می زنند. اما بهر حال موجداتی برای ادامه چنین حدس و گمانی نبود، زیرا ارابه هر چند در جهت و دربری پیش می رفت ممکن بود از آن دورتر رود و بعید نبود زنی که از او حرف می زدند صاحب یکی از املاک آنجا باشد. اکنون ظاهراً در حوالی و دربری بودند و گابریل برای اینکه بی جهت این دو مردی را که با هم گفتگو داشتند هراسان نسازد نادیده از ارابه فرو لغزید.

بسوی روزنه ای در پرچین کنار راه پیچید که معلوم شد دری است. روی در نشست و به تأمل در این باره پرداخت که آیا بهتر است برای استراحت شبانه

جایی ارزان در روستا بجوید با خوابیدن در زیر تایه گندم یا کومه گیاهی، جایی ارزانتر از آن برای این کار دست و پا کند.

صدای تلق تلق ارا به کم کم محو شد. می خواست راه بیفتد که در سمت چپ روشنایی خیره کننده ای را دید که به ظاهر نیم میلی با او فاصله داشت. روشنایی را تماشا کرد، شعله بیشتر شد: چیزی آتش گرفته بود.

گابریل باز از در بالا رفت، و در آن سوی آن بر زمین شخم خورده ای فرود آمد و در جهت آتش سوزی، مزرعه را سرعت زیر پا نهاد. شعله که با نزدیک شدن او و رشد خود دو چندان می نمود، همچنانکه نزدیک می شد کومه هایی را بر او نمایان می ساخت که بروشنی به چشم می خوردند. «کومه گاهی» خاستگاه آتش بود. چهره خسته اش اکنون بر اثر شعله آتش، رنگ نارنجی تند می پذیرفت و بر بخش جلورویوش و کفش پوششهایش سایه خارخسکها می رقصید: روشنایی از خلال پرچین بی برگ و نوایی که در میان آمده بود بر او می تافت، و خم فلزی عصای چوپانی اش در پرتو همان شعله فزاینده به گونه سیم می درخشید. به پرچین مرز مزرعه رسید و برای نفس تازه کردن درنگ کرد. ظاهراً جتنبده ای در محل نبود.

آتش از یک تایه بزرگ کاه بود و پیشرفتش به اندازه ای بود که هر گونه امکان و احتمال نجات آن دیگر خارج از بحث بود. نحوه سوختن تایه با سوختن خانه فرق دارد. هنگامی که باد شعله را به درون می راند، قسمتی که آتش گرفته است و در شعله می سوزد مانند قندی که آب شده باشد کاملاً از نظر ناپدید می شود و چشم، قیافه شیء دستخوش حریق را گم می کند. اما تایه علف یا گندم اگر خوب فشرده شده باشد، و آتش از داخل نباشد، مدتی دراز در برابر آن مقاومت می کند.

این که در پیش چشم گابریل بود تایه کاهی بود که چنانکه باید کوبیده نشده بود و شعله ها به سرعت برق در وجودش نفوذ می کردند. آتش در جهتی که بسوی باد بود شعله می کشید و شعله مانند خاکستر سیگار برگ کم و زیاد می شد. سپس یکی از بسته های بالای تایه با صدای ویژری پایین افتاد، شعله ها

وسعت گرفتند و با غرشی آرام، نه با چرق چروق، به اطراف خزیدند. در پشت تایه، توده‌ها و تله‌های دود، بطور افقی، همچون توده‌های گذرنده ابر، خارج می‌شدند و در پشت سر اینها توده‌های نادیده‌ای می‌سوختند و پرده دود نیم شفاف را می‌افروختند و رنگ زرد یکدست و درخشنده‌ای بدان می‌دادند. پوشالهای منفردی که در پیش‌نما بودند با شعله سرخ‌فام و جنبشی خزننده می‌سوختند، توگویی گروههایی از کرم سرخ بودند و بر فراز اینها سیماهای وهمی پرداخته از آتش: زبانهای آویخته از لبها، چشمان خیره، و دیگر قیافه‌ها و اشکال جن‌گونه. و از این سیماهای هر چند گاه مشتت جرقه، چون پرنده‌گانی که از آشیان در آیند به پرواز درمی‌آمد.

اوک چون دید وضع خطرتر از آن است که در بدو امر می‌پنداشته، از صورت یک تماشاگر صرف بدر آمد. پرده‌ای از دود به کنار رفت و تایه گندمی را در فاصله بسیار نزدیک به تایه‌ای که در حال اشتعال بود بر او آشکار ساخت، و در پشت آن یک رشته از تایه‌های دیگر که عمده محصول مزرعه را تشکیل می‌دادند؛ و اگرچه این کومه گاه جدا از بقیه بود، با اینهمه با آنها بی‌ارتباط نبود.

گابریل از روی پرچین جهید، و دید که تنها نیست. به نخستین کسی که برخورد مردی بود که با شتاب تمام می‌دوید، گفتی افکارش مسافتی در پیشاپیش او در حرکت است اما قادر نیست او را چنانکه باید به دنبال خود بکشد.

«اهوی مرد، آتش آتش! آتش ارباب خوبی است، اما خدمتکار بدی است ... آتش! ... نه. ارباب بدی است اما خدمتکار خوبی است. اوی مارک کلارک (Mark clark) ... بدو! تو هم، بیلی اسمالبری ... و تو ماریان مانی (Maryann Money) ... شماها هم جان کوگن (Jan Coggan)، ماتئو (Mathew) ... بدوید، عجله کنید!» قیافه‌های دیگری از پشت سر این مردی که فریاد می‌زد از میان دود پدیدار شدند و گابریل دید که نه، نه این که تنها نیست بلکه در میان جمع کثیری است که سایه‌هاشان نه بر اثر حرکات صاحبانشان، بلکه بواسطه رقص

شعله‌ها، شادمانه بالا و پایین می‌پرید. این جمع که به آن قشر از جامعه تعلق داشت که افکارش را به مایهٔ احساس می‌برد و احساسش را به قالب آشفته‌گی و غوغا می‌زند، با مقاصدی آمیخته به کار پرداخت.

گابریل خطاب به کسانی که نزدیک‌تر بودند فریاد زد: «جلو آن جریان زیر تايهٔ گندم را بگیرید!»

تايهٔ گندم بر پایه‌های سنگی بود، و شعله‌های آتش از لای این سنگها زیانه می‌کشید و بازی‌کنان تايه را می‌لیسید. هرگاه آتش به زیر این تايه نفوذ می‌کرد، همه چیز از دست می‌رفت.

گابریل فریاد زد: «یک چادر برزنتی بیارید - زود!»

چادر تايه‌پوشی را آوردند و آن را چون پرده‌ای در مقابل جریان هوا کشیدند. شعله‌ها در دم از خزیدن بسوی تايهٔ گندم باز ایستادند و راست شدند.

گابریل باز گفت: «تو با یک سطل آب همینجا بایست و برزنت را نم بزن.» شعله‌ها که اکنون به بالا میل کرده بودند، کم‌کم زوایای پوشش بالای تايهٔ گندم را مورد حمله قرار دادند.

گابریل فریاد برآورد: «نردبان!»

قیافهٔ شب‌گرفته‌ای از درون دود گفت: «نردبان به تايهٔ گاه بوده، خاکستر شده، چیزی ارزش نمونه.»

اوک، انگار ساقه‌کشی^۱ کند ته باقه‌ها را گرفت و جای پایش را محکم کرد و به کمک عصا، تقلاکنان از بدنهٔ زبر و سیخ‌سیخی تايه بالا رفت. همین که به رأس آن رسید بر آن نشست و به تکاندن پاره‌های آتشی پرداخت که بر آن جا خوش کرده بود، و از بقیه خواست شاخه‌ای و نردبانی و مقداری آب برایش دست و پا کنند.

۱. پوشش روی ساقهٔ گندم یا جو را می‌کشند و ساقه را تمیز می‌کنند، سپس خوشه را جدا می‌کنند. بخش سفت ساقه را که به این ترتیب پیراسته‌اند در پوشاندن بامها به کار می‌برند. - م.

بیلی اسمالبری - یکی از دو مرد سرنشین ارایه - در این ضمن نردبانی آورده بود؛ مارک کلارک از نردبان بالا رفت، و بر تایه در کنار اوک ماند. دود در این کنج نفس آدم را می گرفت، و کلارک که مرد زیر و زرنگی بود پس از این که سطل آب را به دستش دادند صورت اوک را خیس کرد، و از آن پس همچنان به نم زدن آن ادامه داد، حال آنکه اوک با شاخه آتش بلندی که به دست داشت، و به یاری عصای چوپانی پیاپی تایه را می روفت و پاره های آتش را از آن دور می کرد.

در پایین عده ای از روستاییان هنوز همچنان با تمام قوا سرگرم مهار کردن حریق بودند، که البته چندان شدید هم نبود. همه به رنگ نارنجی آلوده بودند و در پشت سرشان سایه هایی به طرحها و قواره های گوناگون بود. و در کنج کنار بزرگ ترین تایه، دور از شعاع عمل آتش، اسبی بود که زن جوانی بر آن نشسته بود. در کنارش زن دیگری بود، پیاده. به نظر می رسید از بیم اینکه مبادا اسب گردنکشی کند و بیقراری نشان دهد از نزدیک شدن به آتش پرهیز دارد.

زنی که پیاده بود گفت: «چوپانه... بله، چوپانه. می بینید عصاشو، که وقتی رو تایه میکوبه چطوری برق میزنه! روپوشش هم سوخته و سوراخ سوراخ شده. بله! خانم، چوپان خوش قیافه ای هم هست ها.»
زن سوار با صدایی لطیف گفت: «چوپان کیست؟»
«نمیدونم خانم.»

«از آنهای دیگر هم کسی نمی داند؟»

«کسی نمیدونه... از اونا پرسیده ام. میگن غریبه است.»

زن جوانی که سوار بر اسب بود از درون تیرگی در آمد و با دلوپسی به پیرامون نگریست.

گفت: «فکر می کنید که تایه ها را دیگر خطری تهدید نمی کند؟»

زن دیگر سؤال را به نزدیک ترین مرد منتقل کرد و گفت: «جان کوگن، فکر

می کنی که تایه ها را دیگه خطری تهدید نمیکنه؟»

«حالا دیگه خطری تهدیدشون نمیکنه... یعنی من یکی اینطور فکر

می‌کنم. اگه این تایه رفته بود بقیه هم از دنبالش رفته بودند. تمام زحمتها رو اون چوپان بزن بهادری کشید که اون بالا است... اونی که بالای تایه نشسته و بازوهای بزرگشو مثل پرّه آسیاب تاب میده.»

زنی که بر اسب سوار بود از پس روبند پشمی ضخیمش نگاهی به گابریل افگند و گفت: «بله واقعاً هم خوب کار می‌کند. کاش چوپان ما بود. کسی از شما اسمش را نمی‌دانند؟»

«اسمش به عمرم به گوشم نخورده، قیافه‌ش رو هم تا حالا ندیدم...»
آتش کم‌کم مهار شد، و چون دیگر به وجود گابریل در آن بالا نیازی نبود، می‌خواست پایین بیاید.

دختری که سوار اسب بود گفت: «ماریان، وقتی آمد پایین برو پیشش و بگو "مزرعه‌دار" بخاطر این خدمت بزرگی که انجام داده‌اید از شما تشکر می‌کند.»
ماریان، خرامان خرامان، بسوی تایه به راه افتاد و در پای نردبان یا اوکی رو برو شد و پیام را ابلاغ کرد.

گابریل که امید یافتن کار ناگهان در دلش جان گرفته بود پرسید: «آقای ارباب‌تان کجا هست؟»

«آقا نیست چوپان، خانمه.»

«خانم و مزرعه‌دار؟!»

یکی از اطراف‌یها گفت: «بـ... له... و خیلی هم پولدار. اخیراً از یه جای دوری اومد اینجا جای عموشو گرفت... که یکهو مرد. عموش پولش از پارو بالا می‌رفت. میگن همین خانم حالا تو تمام بانکهای کاستربریج حساب داره، و همونطور که ما با صناری شیر یا خط بازی می‌کنیم اون میتونه بالیره شیر یا خط بازی کنه... و عین خیالش هم نباشه - باور کن!»

ماریان گفت: «همونه که سوار اسبه؛ همونی که صورتشو با اون پارچه سوراخ سوراخی پوشونده.» اوک با سر و روی دوده گرفته‌ای که از فرط آلودگی شناخته نمی‌شد، با فروتنی که ادبار زندگی بر او تحمیل کرده بود بسوی زن ظریف اندامی که بر اسب نشسته بود پیش رفت. رویوشش تمام

سوراخ سوراخ شده بود و آب از آن می چکید؛ قسمتی از عصایش سوخته بود، شش اینچی کوتاه‌تر شده بود. به احترام زن کلاه از سر برگرفت گو اینکه این عمل خالی از تعارف مردانه هم نبود؛ به سوار نزدیک شد و به لحنی مردّد گفت:

«خانم، شما چوپان نمی خواهید؟»

دختر روبند را از چهره گشود. چهره‌اش سراپا شگفتی بود. گابریل و دلدار سنگدلش - بت شبا آوردین - رو در روی هم بودند!

بت شبا چیزی نگفت و او بی اندیشه، و با صدایی شرمزده و اندوهگین، تکرار کرد: «خانم، چوپان می خواهید؟»

بت شبا به میان تاریکی واپس نشست. نمی دانست آیا از این برخورد عجیب خوشحالی است یا ناراحت: البته جای قدری ترخم بود، اما جای اندکی خوشحالی هم بود: ترخم نسبت به وضع و موقع اوک، و خوشحالی از بابت وضع خود. خود را نباخت، اظهار عشقی را که اوک در نورکومب نسبت به او کرده بود به یاد آورد، و دید که شگفتا آن را پاک به فراموشی سپرده بود! قیافه‌ای موقر به خود گرفت و زیر لب گفت: «چوپان که حتماً می خواهم، ولی...»

یکی از روستاییان به لحنی فرو نشسته گفت: «خانم، اونی که شما می خواهید همینه.»
ایمان، ایمان می آورد. روستایی دیگر به لحنی استوار گفت: «بله، خودشه.»

سومی از صمیم دل گفت: «واقعاً هم خودشه.»
چهارمی به لحنی پر شور اظهار داشت: «از این بهتر پیدا نمیکنین.»
بت شبا خطاب به روستاییان گفت: «پس ممکن است به او بگویید با مباشر صحبت کند؟»

جریان باز بر غلتک افتاده بود، به خلوت و غروبی تابستانی نیاز داشت تا بدان رنگ هوس و صبغة عشق ببخشد.

مباشراً به گابریل نشان دادند، و گابریل که با کشف اینکه آن

«اشتورت»^۱ ای که اینهمه داستانهای عجیب و غریب از او باز می‌گفتند وجه دیگری از ونوس معروف و مورد ستایش بیش نیست، دلش بشدت تپیدن گرفته بود و سعی در آرام کردنش داشت، برای گفتگو دربارهٔ ترتیبات مربوط به جریان استخدام با مباشر دور شد.

آتش، در پیش رویشان، به خاموشی گرایید. بت‌شبا خطاب به جمع گفت: «بچه‌ها، پس از این کار اضافی که کردید باید گلویی تر کنید. ممکن است به سرا بیاید؟»

مردی که سخنگوی جمع بود گفت: «میس، اگه لطف می‌کردین و اونو به سمنویزی وارن (Warren) می‌فرستادین خیلی راحت‌تر و آزادتر بودیم.»
بت‌شبا دور شد و در تاریکی ناپدید گردید و مردها، دو دو و سه سه، در گروه‌های پراکنده راه روستا را در پیش گرفتند. اوک و مباشر در کنار تایه ماندند.

مباشر سرانجام گفت: «خوب فکر می‌کنم دیگر همه چیز روشن شد: من دیگر باید بروم. شب شما خوش!»

گابریل پرسید: «می‌توانید جایی به من بدهید؟»

مباشر گفت: «این یکی را دیگر نمی‌توانیم.» و همچنانکه یک مسیحی هنگامی که نمی‌خواهد چیزی در سینی اعانه بیندازد از کنار آن می‌گذرد، از او گذشت و افزود: «اگر همین راه را بگیرید به سمنویزی وارن می‌رسید؛ همه رفته‌اند آنجا چیزی بخورند و گلویی تر کنند؛ خیال می‌کنم آنجا یکی از آنها جایی را به شما نشان بدهد. خوب، چوپان، شب شما خوش!»

مباشر که به این طرز عصبی نشان می‌داد از دوست داشتن همسایه^۲ خود واهمه دارد، از تپه بالا رفت و اوک راه روستا را در پیش گرفت، در حالی که

۱. Ashtoreth خدای باروری اقوام سامی. بعدها بیشتر صفات و خصوصیات این ربه‌النوع به ونوس یا آفرودیت، الههٔ زیبایی و باروری، اسناد داده شد.
۲. اشاره به گفتهٔ انجیل که «همسایهٔ خود را دوست بدار». — م.

هنوز از بهت و حیرت برخوردار با بت شباً درست به خود باز نیامده بود، اما از اینکه به او نزدیک بود خوشحال بود، هر چند از این بابت در شگفت بود که چگونه آن دختر ندانم کاری که در نورکوهب دیده بود توانسته است به چنین زنی بدل گردد که امور مزرعه‌ای را سرپرستی کند. اما خوب، بعضی زنها تنها به فرصت و موقعیت نیاز دارند تا به اقتضای آن خود را بسازند و بدرخشند.

بهر حال برای یافتن راه ناچار از خیالات و اوهام چشم پوشید، و به حیاط کلیسا رسید و از کنار دیوار آن و چند درخت کهنسال حیاط گذشت. در اینجا حاشیه‌ای چمنی بود که نرمی آن، حتی در این فصل سخت سال هم، صدای گامهای او را می‌گرفت. در اینجا، در کنار تنه‌ی یکی از این درختانی که از همه کهن سال‌تر می‌نمود پیکری را دید - در پشت تنه‌ی درخت ایستاده بود. درنگ نکرد، اما لحظه‌ای بعد پایش به قلوه سنگی خورد. صدای برخورد آن اندازه بود که بیگانه‌ی بی حرکت را مضطرب سازد: بیگانه یکه خورد و قیافه‌ی بی اعتنا به خود گرفت. دختری بود لاغر اندام، که لباس نازکی بر تن داشت.

گابریل به لحنی گرم و صمیم گفت: «شب شما بخیر.»

دختر در پاسخ گفت: «شب شما بخیر.»

صدا به طرز فوق‌العاده‌ای جذاب بود: صدایی نرم و دلکش که نشان از عشق و دلدادگی داشت، و در توصیفات از آن فراوان سخن به میان می‌آید لیکن در عمل چیز نادری است.

گابریل سخن از سرگرفت و گفت: «متشکر می‌شوم اگر به من بگویید آیا راه سمنوپزی وارن را درست می‌روم؟» قصد او از این پرسش هم این بود که اطلاع مورد نظر را کسب کند و هم صدای آن موسیقی لطیف را یک بار دیگر بشنود.

«کاملاً درست است. پای تپه است و شما می‌دانید که...»

دختر تردید کرد، پس آنگاه دنباله‌ی سخن را گرفت: «می‌دانید که مهمانسرای کله‌گوزن تا چه وقت باز است؟» می‌نمود که صفا و سادگی گابریل او را جلب کرده است، همانگونه که آهنگ صدای او گابریل را شیفته بود.

«من نمی دانم کله گوزن کجا است، و اصولاً چیزی در باره اش نمی دانم. می خواهید امشب به آنجا بروید؟»
«بله...»

زن دوباره مکث کرد. ادامه سخن دیگر هیچ ضرورت نداشت، و اگر دختر چیزی برگفته افزود ظاهراً ناشی از تمایلی نابه خود به این بود که با گفتن چیزی دلواپسی خود را پوشیده دارد - و این چیزی است که در اشخاص ساده و معصومی که کاری زیر جلی انجام می دهند دیده می شود. دختر به لحنی ترسووار گفت: «شما اهل و دربری نیستید؟»

«نه نیستم. من چوپان جدید هستم. همین حالا آمده ام.»
«فقط چوپان... حرکات و رفتار تان به یک مزرعه دار شبیه است.»
گابریل به لحنی افسرده اما استوار که شبهه ای باقی نمی گذاشت تکرار کرد:
«نه، فقط یک چوپان.» افکارش متوجه گذشته و نگاهش به پای دختر بود، و برای نخستین بار بغچه ای را پیش پای او دید. دختر ظاهراً جهت نگاهش را دریافت، زیرا به لحنی فریبنده گفت:

«می توانم خواهش کنم که در این باره که مرا اینجا دیده اید به کسی چیزی نگویند - دست کم تا یکی دو روز؟»
اوک گفت: «نه، اگر شما مایل نباشید نمی گویم.»

دختر گفت: «خیلی از شما متشکرم. من زن بیچاره ای هستم و نمی خواهم مردم چیزی در باره ام بدانند.» سپس خاموشی گزید، و بر خود لرزید.
گابریل گفت: «در یک همچو شب سردی لااقل باید شنلی به خودتان می پیچیدید. از من می پرسید بهتر است به خانه بروید.»

«اوه، نه. می توانم خواهش کنم مرا تنها بگذارید؟ از بابت چیزهایی که گفتید متشکرم.»

گابریل گفت: «چشم.» سپس تردیدکنان افزود: «حالا که وضعتان خوب نیست می شود کمک ناچیزی از من بپذیرید؟ یک شیلینگ بیشتر نیست. ولی از این بیشتر ندارم.»

دختر با امتنان گفت: «بله، می‌پذیرم.»

دستش را دراز کرد، گابریل نیز دستش را پیش برد. همچنانکه در تاریکی شب، برای دادن و گرفتن پول، کف دست یکدیگر را می‌جستند و واقعه ناچیزی روی داد که گویای چیزهای بسیار بود. انگشتان گابریل بر مچ دست دختر فرود آمد: نبضش با شدت فوق‌العاده‌ای می‌زد. گابریل اغلب چنین ضربان تند و شتابزده‌ای را در شریان رانِ بره‌ها، مواععی که سخت دویده بودند، احساس کرده بود. این تپش حاکی از سلی شدید و فعال بود که به ظاهر از قیافه و قواره دختر چندان آشکار نبود.

«چه شده؟»

«چیزی نشده.»

«ولی مثل اینکه اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه، نه. انگار کن مرا ندیده‌اید.»

«بسیار خوب، همین کار را می‌کنم. باز هم شب بخیر.»

«شب بخیر.»

دختر جوان آرام در کنار درخت ماند، و گابریل بسوی روستای و دربری، یا لانگ پادل (Long Puddle) سفلی — آنطور که گاه بدین نامش می‌خواندند — فرود آمد. احساسش این بود که هنگامی که دستش آن موجود ظریف و شکننده را لمس کرد انگار در سایه روشن افسردگی و اندوهی بس ژرف سقوط کرد. اما خوب، عقل یعنی آرام کردن تأثرات محض، و گابریل کوشید دیگر به این جریان نیندیشد.

سمنوپزی وارن در آغوش دیواری قدیمی و پیچک گرفته بود و اگر چه در این ساعت چیز زیادی از درونش پیدا نبود سیما و مقاصد ساختمان با طرحی که بر زمینه آسمان ارائه می داد به اندازه کافی مشخص بود. از بدنه عمارت، بام پوشال انداخته ای با شیب معینی بسوی نقطه ای در مرکز پیش می آمد که بر آن جا چراغ چوبی کوچکی بود که از هر سو در احاطه باریکه ای از تخته های شیب دار بود، و از لای اینها مهی دیده می شد که بنرمی در هوای شامگاهی می گریخت. بر نمای ساختمان پنجره ای نبود، اما حفره چارگوشی بر در تعبیه شده بود که شیشه اش انداخته بودند، و اکنون از همین روزنه انوار گرم و خوشی بر دیوار پیچک گرفته مقابل جبهه عمارت می تافت. صداهایی از درون به گوش می رسید.

انگشتان اوک به شیوه انگشتان دست علیما^۱ی جادوگر بر سطح در کورمالی کرد تا سرانجام تسمه چرمی را یافت و آن را کشید. این تسمه کلونی را بالا زد، و در چارتاق شد.

روشنایی اتاق به تمام و کمال از تابش سرخ فامی تأمین شد که از دهانه کوره به خارج می تافت، و با فوران تابش افقی خورشید در حال غروب بر کف اتاق

۱. علیما جادوگری یهودی بود که با تعالیم پولس در پافوس مخالفت می ورزید و به سزای این مخالفت یکچند کور شد. (کتاب اعمال رسولان، باب سیزدهم، آیه های ۶ تا ۱۲).

نور می‌پاشید و سایه‌ها و بی‌قاعدگی‌های سیماهایی را که برگردش اجتماع کرده بودند به بالا می‌راند. کف سنگفرش اتاق از درگاهی تا کوره، ساییده شده و به صورت باریکه راهی در آمده بود که به کوره منتهی می‌شد و همه جای آن پستی و بلندی بود. در یک سو، نیمکت خمیده‌ای از چوب بلوط ناهموار و رنده نشده بود و در کنجی دوردست، بستر و تخت‌خوابی کوچک که صاحب سر نشین عمده‌اش استاد سمنوپز بود. این مرد کهنسال اکنون جلو آتش نشسته بود، موی سفید سر و صورتش بلند بود و پیکر گره‌گره و پررگ و پی‌اش را می‌پوشاند، همچون خزه خاکستری و گل‌سنگی که بر درخت سیب بی‌برگی می‌نشیند. نیم‌شلواری بپا داشت و کفش بندداری معروف به «قوزک‌نما» پوشیده بود. در آتش خیره شده بود.

هوایی سنگین از بوی شیرین سمنوی تازه به استقبال مشام گابریل شتافت. گفتگو (که ظاهراً راجع به منشأ آتش‌سوزی بود) با ورود او بی‌درنگ قطع شد و همه با هم به میزانی که از چین‌خوردگی پیشانی‌ها و بهم‌کشیدن پلک‌ها نمایان بود به چشم کارشناسی در او دقیق شدند، توگویی نوری بود که بینایشان آن را بر نمی‌تافت. پس از این عملیات تنی چند با قیافه‌های تفکرآمیز اظهار داشتند:

«آه، مثل اینکه چوپان جدید!»

یکی گفت: «صدای دستی را که روی در دنبال قرقره می‌گشت شنیدیم، ولی گفتیم شاید برگ خشکی باشد که باد رو در انداخته. بیا تو، چوپان، خوش اومدی، قدمت بالای چشم، هر چند سمت رو نمیدویم.»

«اسم من گابریل اوک است، همسایه‌ها.»

به شنیدن این نام، استاد کهنسال که در وسط جمع نشسته بود برگشت – برگشتنش به چرخش جراثقالی زنگ‌زده شبیه بود. من باب ابراز تعجب، در قالب فرمولی که گمان نمی‌رفت کسی آن را به صورت ظاهر آن تلقی کند گفت:

«هرگز نوه گابریل اوک طرفهای نورکومب نیست... هرگز!»

چوپان به لحنی آرام گفت: «پدرم و پدر بزرگم، پیرمردهایی به نام گابریل

بودند.»

«هر چند تا قیافه شو روی تایه دیدم شناختم!... فکر می‌کنم شناختم! خوب، حالا به سلامتی کجا می‌خواهید برید؟»
 آقای اوک گفت: «خیال دارم اینجا بمانم.»
 استاد سمنویز در دنباله سخن گفت: «سالهای سال پدر بزرگتو می‌شناختم!» چنان سخن می‌گفت که گفתי الفاظ به خودی خود می‌آمدند، انگار همان تکان اولیه برای به جریان انداختنشان کافی بوده است.
 «آه... که می‌شناختید!»

«مادر بزرگتم می‌شناختم.»

«آه، او را هم می‌شناختید!»

«همینطور پدرتم، اونوقتهایی که یه الف بچه بود. بله، با همین جاکوب (Jacob) حاضری - پسر - برادر خوانده بودند، بله، برادر خوانده... اینطور نیست، جاکوب؟»

پسرش که جوانی شصت و پنج ساله بود گفت: «بله، چرا.» سری نیم طاس، و دندانی در طرف چپ فک بالا داشت که چون تنها مانده بود بیش از آنچه بود می‌نمود، مانند سنگ کیلومتر شماری بر برآمدگی کنار راه. «ولی جو (Joe) بیشتر باهاش دمخور بود. پسر، ویلیام (William)، باید این آقای حاضری را خوب می‌شناخت... بیلی^۱، اونوقتهایی که نورکومب بودی آقارو نمی‌شناختی؟»

بیلی، پسر جاکوب، که کودکی چهل ساله یا چیزی در آن حد و حدود بود و حالت غریبی داشت که می‌نمود روحی شاد در بدنی افسرده دارد و زلفهایش اینجا و آنجا رنگ پوست چین چیل^۲ به خود گرفته بود، گفت: «نه آندرو (Andrew) بیشتر باهاش دمخور بود.»

اوک گفت: «یادم هست، آنوقتها که آندرو آنجا برای خودش مردی بود من یک الف بچه بودم.»

۱. Billy (مخفف ویلیام).

۲. Chinchilla؛ جانوری است جوونده در آمریکای جنوبی، که پوست خاکستری مرغوبی دارد که از آن برای پوشاک خانمها استفاده می‌شود. - م.

بیلی به سخن ادامه داد: «بله... چندی پیش من و دختر کوچکم، لیدی (Liddy) رفته بودیم مراسم تعمید نوه‌ام، و راجع به همین خانواده صحبت می‌کردیم... همین عید تطهیر گذشته... تو همین دنیا... بله آقا چوپان، همونوقتی که برای فقیر فقرا اعانه جمع می‌کنند - و این روز برای این یادم می‌آد که همه باید می‌رفتن صندوقخانه کلیسا و چیزی تو سینی می‌انداختند... بله از خونواده همین مرد.»

استاد سمنویز، چشم از آتش برگرفت و گفت: «بفرما آقا چوپان، یک کمی بخور. کار ما که چرت زدن و خوردنه... بدک نیست، ولی ای، خیلی تعریفی هم نیست.» طی این همه سال آنقدر در آتش خیره شده بود که چشمانش سرخ و قی کرده و تار بودند. «جاکوب، اون پناه بر خدا را وردار، ببین گرم شده.»

جاکوب بسوی پناه بر خدا خم شد، که مشربۀ بلند دو دسته‌ای بود، و در اثر حرارت ترک خورده و سیاه شده بود. سطح خارجی آن را جرم عجیبی گرفته بود، بخصوص دوروبر ترکها و درزهای کنار دسته‌ها؛ چینهای داخلی‌تر به علت همین قشر، سالهای سال بود که روی روشنایی ندیده بود. این قشر متشکل از خاکستری بود که با افشردۀ سیب بهم آمیخته و پخته و سخت شده بود؛ اما از نظر هر نوشندۀ معقولی این همه، از ارزش مشربه نمی‌کاست، زیرا درون و حاشیۀ لبه‌های آن بسیار تمیز بود. این نوع مشربه را در ودربری و اطراف آن به جهات نامعلومی «پناه بر خدا» می‌نامند. شاید موجب این نامگذاری حجم زیاده از اندازه آن باشد که نوشنده چون به ته آن می‌رسد، یعنی آن را تا ته سر می‌کشد، احساس شرم و خجالت می‌کند.

جاکوب با دریافت این فرمان برای اینکه ببیند آیا نوشابه مورد نظر به اندازه کافی گرم شده یا نه، به آرامی انگشت اشاره‌اش را به عنوان میزان‌الحراره در آن فرو برد، و پس از اعلام این که بقاعده گرم شده است، ظرف را برداشت و با ادب بسیار خواست خاکسترهای ته آن را با دامن روپوشش پاک کند، زیرا اوک بیگانه بود.

استاد سمنویز به لحنی آمرانه گفت: «یه ظرف تمیز برای آقا چوپان بیارید!»

گابریل به لحنی ملالت آمیز و در عین حال حاکی از رعایت احوال گفت: «نه... لازم به زحمت نیست. من زیاد مقید گرد و خاک و اینجور چیزها نیستم، بخصوص وقتی هم بدانم از چه نوع هم هست.» و ظرف را گرفت و یک داوینچی از محتوایش را سرکشید و آن را موافق قاعده، به نفر پهلوی دستی رد کرد. سپس چون از گرفتگی نفس که معمولاً با مک زدن به این ظرفهای بزرگ همراه است به خود آمد، به لحنی خوشتر گفت: «هیچ دلم نمی‌خواد با این همه کاری که تو این دنیا هست و باید انجام داد به همسایه‌ها زحمت ظرف شستن بدم.»

جاکوب گفت: «به این میگن آدم درست و معقول.»
مرد جوان و زنده دلی به نام مارک کلارک گفت: «همینطور، همینطور، متکسرش نمیشه شد.» این آقا مرد مهربان و خوش مشربی بود که اگر ضمن سفر به او برمی‌خوردی ناگزیر از آشنایی با او بودی، و آشنایی با او به معنای نوشیدن با او بود، و نوشیدن با او نیز بدبختانه به معنای دادن پول مشروب بود. «آقا چوپان، بفرما، اینهم یه لقمه نان و گوشت نمک سودی که خانم فرستاده. نوشابه با یه ریزه خوراکی بهتر می‌چسبه. ولی خوراک را زیاد نجو، برای اینکه گوشت را که می‌آوردم تو راه از دستم افتاد، ممکنه ریگ میگی قاطیش باشه، ولی خوب، خاک و خلش تمیزه و همونطور که خودت میگی، همه میدونیم چه جوری است، شما هم زیاد وسواسی نیستی.»
اوک به لحنی دوستانه گفت: «همین طور، همین طور... نه، به هیچ وجه.»
«اگه دندانها تو زیاد روهم فشار ندی متوجه ریگش نمیشی. آه، عجیبه که آدم با تدبیر چه کارها میتونه بکنه!»

«بله، همسایه. اتفاقاً من هم داشتم به همین فکر می‌کردم.»
سمنویز گفت: «سبحان الله، عینهو پدر بزرگش! - پدر بزرگش هم اصلاً وسواس نمی‌شناخت.»

جان کوگن به لحنی بزرگوارانه گفت: «بخور هنری فری (Henry Fray)، بخور.» جان کوگن مردی بود که آنجاهایی که پای خوردن نوشابه در میان بود

از نظریات سن سیمون^۱ مبنی بر تسهیم به تساوی، پیروی می‌کرد و اکنون ظرف نوسابه در این دوری که گشته بود به او نزدیک می‌شد.

هنری که در این لحظه به پایان نگاه خیره‌ای رسیده بود که در درون هوارها کرده بود، این پیشنهاد را رد نکرد. مردی بود قدری از میانسالی گذشته، با ابروانی که تا حوالی پیشانی پیش رفته بود؛ معتقد بود که «قانون» دنیا چیز بدی است، و این را با نگاهی حاکی از دردی القا می‌کرد که از خلال شنوندگانش به جهان مورد اشاره، به صورتی که بر خیالش ارائه شده بود، می‌افکند. اسمش را همیشه با این املاء می‌نوشت *Henery* و بر این طرز املاء مصرانه پافشاری می‌کرد، و اگر آموزگار رهگذری جرأت می‌کرد و می‌گفت که e دوم زائد و مهجور است، این پاسخ را از او می‌شنید که «H-E-N-E-R-Y» نامی است که با آن تعمید شده و از آن دست بردار نیست - آن هم به لحن کسی که از نظری تفاوتهای املائی مسائلی هستند که دخل بسیاری به خصوصیات و صفات شخصی دارند.

آقای جان کوگن که ظرف را به هنری رد کرده بود، مردی بود سرخ‌رو، با چهره‌ای پهن و جادار؛ برق خفیف و بژهای از چشمانش می‌تراوید و بیست سالی بود که نامش در دفاتر ثبت ازدواجهای و دربرری و بخشهای اطراف در مقام ساقدوش و گواه، در وصلتهای بیشمار آمده بود؛ گذشته از این بکرات سمت پدر تعمیدی را در مراسم نامگذاری مردم اهل دل احراز و اشغال کرده بود.

جان گفت: «بفرما آقای کلارک، بفرما بخور، باز هم تو بشکه هست.»

۱. دانشمند جامعه‌شناس، از مردم فرانسه (۱۸۲۰-۱۷۶۰)، از خلال نوشته‌های او یک اصل را بوضوح می‌توان دید و آن این که علم باید در طریق مثبت تکامل یابد و چنان باشد که بر اقتصادی مبنی بر نقشه و برنامه حکومت کند؛ رهبری جهان باید در دست اهل علم باشد، چه فقط اینها هستند که می‌توانند همکاری جهانی را جانشین منازعات کنند و به انسان بیاموزند که چگونه طبیعت را به سود بهروزی خویش رام کند. در آخر عمر احساس مذهبی را عامل اصلی و نیروی محرک آدمی در مسیر پیشرفت پنداشت و کتاب مسیحیت جدید را منتشر کرد. ... م.

آقای کلارک در پاسخ گفت: «بله... حتماً. این تنها دوی منه.» آقای کلارک بیست سالی جوانتر از جان کوگن بود، و در همان مدار می‌گشت و همیشه مقداری شوخی و بذله در چنته داشت که در موارد مختلف بر کسانی که وجهه‌ای داشتند خرج می‌کرد.

آقای کوگن خطاب به مردی که در پس نما بود و سخت مواظب حرکات و رفتار خود بود گفت: «آه، جوزف پورگراس، تو حتی به غلپ هم نخوردی!» و دستش را با ظرف به طرف او دراز کرد.

جاکوب اسمالبری گفت: «عجب آدم کمرویی است! راستی، اونطور که می‌شنوم مثل اینکه انگار جرأت نداری درست تو قیافه خانم نگاه کنی؟» همه با قیافه‌ای ملامت‌آمیز و در عین حال آمیخته به ترخم به وی نگریستند.

جوزف خنده سفیهانه‌ای کرد و گفت: «نه... تقریباً هیچ وقت خوب تو صورتش نگاه نکرده‌ام.» ظاهراً چون احساس می‌کرد بی‌جهت به مرکز توجه جمع بدل شده ضمن حرف زدن خود را می‌چاله می‌کرد: «وقتی او را دیدم هی سرخ شدم، و سرخ شدم!»

آقای کلارک گفت: «طفل معصوم!»

جان کوگن گفت: «این هم برای یه مرد مصیبتی است!»

جوزف پورگراس در ادامه سخن گفت: «بله...» این کمرویی که حدی به یک نقص داشت اکنون که به موضوع مطالعه جمع بدل شده بود وی را از احساس رضایت خاطر ملایمی می‌انباشت. «وقتی باهام حرف می‌زد، هر لحظه‌اش هی سرخ می‌شدم، و سرخ می‌شدم!»

«حرف‌تو باور می‌کنم، برای اینکه همه میدونیم که خیلی خجالتی هستی.» استاد سمونیز گفت: «اینهم برای مرد بد مصیبتیه، طفل معصوم... و میدونیم که مدتها است گرفتارش هستی.»

«بله، از اون وقتی که بچه بودم... مادر از این بابت خیلی دلوپس بود، و خیلی تقلا کرد... ولی بیفایده.»

«جوزف پورگراس، برای علاجش هیچوقت کاری هم کردی؟ هیچ با مردم قاطی شدی؟»

«آه بله، با انواع و اقسام مردم اختلاط کردم. حتی بردنم نمایشگاه گرین هیل (Greenhill) و تماشای سیرک... که زنها سواری می کردند، و رو اسبها می ایستادند، و بغیر از یه لا رویوش چیزی تنشون نبود - ولی یه ذره هم فایده نکرد. بعدش گذاشتم پادوی، تو باشگاه زنها، پشت تیلرز آرمز (Tailor's Arms)، در کاستربریج. وضع مصیبت بار غریبی بود، برای یه آدم درست و حسابی جای عجیبی بود. و من مجبور بودم از صبح تا شب اونجا وایستم و تو صورت مردم هرزه و خوشگذران زل بزنم! ولی فایده ای نکرد - و با همه اینها با اولم فرقی نکردم. این کمرویی نسلاً در نسل تو خونواده ما بود. حالا باز خدا رحم کرده که از این بدتر نیستم.»

جاکوب اسمالبری گفت: «همینطوره.» و در حالی که موضوع را با دید عمیق تری از نظر می گذراند افزود: «بله، اینهم حرفی است... که ممکن بود از این بدتر هم باشی ولی همین هم که هست بد مصیبتیه، جوزف. برای اینکه، آقای چوپان، میدونید که این هر چند برای یه زن چیز بسیار خوبیه ولی برای یه مردی مثل این طفل معصوم، چیز بدیه، اینطور نیست؟»

گابریل از عالم رؤیا به خود باز آمد و گفت: «بله، همینطوره. بله، برای یک مرد چیز بسیار بدی است.»

جان کوگن اظهار داشت: «بله، و بسیار هم ترسو تشریف دارند. یکوقت در یالبری باتم (Yalbury Bottom) کاری می کرده و گیلای هم زده بوده، موقعی که از جنگل یالبری به خونه میومده راهوگم کرده، اینطور نیست آقا پورگراس؟»

مرد شرمرو دوستانه به او عتاب کرد و گفت: «نه، نه. اون قضیه رو دیگه بگذار کنار!» و برای پنهان کردن اضطراب خود خنده ای زورکی چاشنی کلام کرد.

آقای کوگن با قیافه و لحنی جدی که حکایت از آن داشت که یک داستان

واقعی، مانند جریان زمان و جزر و مد و چیزی که ناگزیر باید مسیر خویش را بپیماید حرمتی برای چیزی و کسی قائل نیست، به سخن ادامه داد: «بله، راهو گم کرد. همونطور که در دل شب پیش میومد، و خیلی هم می ترسید، و هر کار هم که می کرد راهشو تو جنگل پیدا نمی کرد، داد زد: - آی مردم، گم شده ام! آی مردم گم شده ام! - تصادفاً جغدی از روی درخت جیغ زد: - هو- هو- هو! -^۱ میدونید، آقای چوپان، مثل هر جغدی» (گابریل با حرکت سر سخنش را تأیید کرد) «و جوزف، در حالی که از سر تا پا می لرزید گفت: جوزف پورگراس، اهل و دربری، آقا.»

مرد ترسو ناگهان به مردی شجاع و گستاخ بدل شد و گفت: «نه دیگه... داری اغراق میگی! من نگفتم «آقا»؛ حاضرم قسم بخورم که نگفتم: - جوزف پورگراس، اهل و دربری، آقا. نه، نه، حرف راست راسته، من به اون پرنده «آقا» نگفتم، برای اینکه خوب میدونستم که اون وقت شب مرد محترمی که بهش بشه «آقا» گفت اون دور و برها پرسه نمیزنه. من همینو گفتم: «جوزف پورگراس، اهل و دربری. بله، این چیزی بود که گفتم، و اگه مشروب نخورده بودم، اونم نمی گفتم... و خدا رحم کرد، که کار به اونجایی که باید، ختم شد.» چون جماعت تلویحاً از بحث درباره صحت و سقم این مطلب چشم پوشید، جان با قیافه ای اندیشمند به سخن ادامه داد:

«و ترسو ترین مرد روی زمینه، خلاف میگم جوزف؟ بله، به وقت دیگه هم نزدیک لمبینگ داون گیت (Lambing-Down Gate) راه را گم کردی، نیست اینطور جوزف؟»

پورگراس در پاسخ گفت: «بله همینطوره.» انگار پاره ای شرایط و اوضاع خطیر بود که تواضع حکم می کرد آنها را به یاد بیاورد، و این نیز یکی از آن موارد بود.

«بله، اونم وسطهای شب بود. هر کار که کرد در پرچین باز نشد، و چون دید که انگشت شیطان توی این کار هست زانو زد و دعا کرد.»

۱. Who - Whoo - Whoo (با همین تلفظ به معنی کی؟ چه کسی؟) - م.

جوزف که در اثر گرمای آتش و شراب سیب و وقوف بر مسیر احتمالی جریان داستان، اعتماد و اطمینانی یافته بود گفت: «بله. بند دلم پاره شد. ولی زانو زدم و دعای ربّانی را خوندم؛ بعد هم اعتقادنامه را از سر تا ته؛ بعدش هم احکام عشره را، از ته دل. اما نه، در باز نشد که نشد. بعد شروع کردم به خواندن برادران دینی عزیز (Dearly Beloved Brethren) - تا اینجاش، فکر می‌کنم شد چهار تا، و آنچه که از کتاب مقدس میدونم همینها است، و اگه اینها کاری صورت ندادند اونوقت حسابم با کرام الکاتبینه. سرتون را درد نیارم، وقتی به اونجایی رسیدم که میگه: - آنچه را که من می‌گویم تکرار کنید^۱ - پا شدم، و دیدم که در باز شد! بله، همسایه‌ها، در مثل همیشه باز شد!»

با این نتیجه‌گیری آشکار، همه در اندیشه فرو رفتند، و طی مدتی که این تأمل بر دوام بود همه نگاهشان را بر آتشدان دوختند که همچون بیابان مناطق گرمسیری در زیر نور قائم خورشید تاب آمده بود، و چشمانشان را در خطی باریک و کشیده ارائه می‌داد: بعضاً در اثر شدت نور و بعضاً به علت عمق مسأله مورد تأمل.

گابریل سکوت را شکست و گفت: «اینجا برای زندگی چه جور جایی است؟ و این خانم چطور اربابی است؟» اکنون که درونی‌ترین مطلب مکنون خود را در معرض توجه حضار نهاده بود قلبش آرام آرام به تپش افتاد.

«ما چیزی ازش نمیدونیم - هیچی. همین چند روز پیش پیدایش شد. عموش حالش بهم خورد؛ دکتر معروف و سرشناسی بالای سرش آوردند، ولی نتونست کاری صورت بده. و اونطور که من می‌فهمم، تصمیم داره خودش مزرعه را اداره کنه.»

جان کوگن گفت: «ظاهراً که اینطوره. بله، خانواده بسیار خوبی هستند. من یکی ترجیح میدم تو ملک اینها کار کنم تا به جای دیگه. عموش مرد بسیار نازنینی بود. آقا چوپان، شما خودتون زن دارید؟ شما او را می‌شناختید؟»

۱. Saying After Me «برادران دینی... و آنچه را...» آغاز و فرجام کلام در مراسم نیایش بامدادی و شامگاهی.

«نه، اصلاً.»

«من اغلب، اونوقتهایی که دنبال زن اولم بودم، خونه‌اش می‌رفتم. زن اولم براشون شیر و ماست درست می‌کرد. بله، فارمر آوردین^۱ مرد بسیار خوش‌قلبی بود، و چون من جوان با حیا و آبرویی بودم، بهم اجازه داده بودند هر وقت که می‌خواستم برم اونجا، و چارلوت (Charlotte) را ببینم، و هر قدر هم که دلم می‌خواد مشروب بخورم - ولی دیگه چیزی با خودم نبرم - منظورم اینه، که بغیر از پوست تنم.»

«بله، بله، جان کوگن، منظور تو می‌فهمیم.»

«و می‌دونید، انصافاً آبجوئش عالی بود، و من هم دلم می‌خواست از این محبت تا اونجا که مقدورم هست قدردانی کنم، چون اینقدر بی‌آداب نبودم که به یک انگشتانه اکتفا بکنم، که میدونید توهین به بزرگواری اون بابا بود...»

آقای کلارک در تأیید سخنش گفت: «همینطوره آقا کوگن، توهین بود.»

«و چون اینطور بود پیش از رفتن تا میتونستم ماهی شور می‌خوردم، به طوری که وقتی اونجا می‌رسیدم مثل یک کاسه آهک، خشک و تشنه بودم... طوری که آبجو، همچین از گلوم می‌لغزید و می‌رفت - و چقدر هم گوارا! ای، روزگار خوشی بود! جاکوب، یادت هست که؟ آخه توهم گاه وقتی باهام میومدی.»

جاکوب گفت: «آره... یادم هست. اونی هم که دوشنبه بعد از عید نزول روح‌القدس تو کله گوزن خوردیم چیز جالبی بود.»

«همینطوره، اما مشروب خوب، یعنی مشروبی که تا آخرهاش هم آدمویه ذره به اون یاروی شاخدار^۲ نزدیک‌تر از اولش نکنه... من یکی چیزی بهتر از مشروبی ندیدم که تو آشپزخانه فارمر آوردین می‌خوردم. آدم حتی یه حرف بد از دهنش در نمیومد - نه حتی یه کلمه رقیق هم، حتی در خوشترین وقتهایی که

۱. آوردین مزرعه‌دار.

۲. شیطان.

چشم آدم جایی را نمی دید، گو اینکه گاهی اوقات به آدم سرخوش اگه مزخرفی از دهن بیرونه و کفری بگه انگار همچی سبک میشه.»

سمنویز گفت: «راسته، طبیعت آدمی گاهی وقتها به بد و بیراه هم احتیاج داره، و گرنه از خط خودش خارج میشه. بد و بیراه هم لازمه زندگی است.»
کوگن در دنباله سخن گفت: «اما چارلوت... چارلوت نه؛ نه کسلمه ای از اینجور چیزها را تحمل می کرد، نه هم کمترین هرزگی را... ای، طفلکی چارلوت! نمیدونم بالاخره این شانسو داشت بره بهشت یا نه! ولی چون طفلکی هیچوقت شانس نداشت خیال می کنم بالاخره سرنگون شد تو اون یکی - طفل معصوم!»

گابریل که می دید دنبال کردن گفتگو در مسیر درست آن خالی از دشواری نیست، پرسید: «شما هیچکدام پدر و مادر میس آوردین را می شناختید؟»
جاکوب اسمالبری گفت: «من یک کمی اونهارو می شناختم؛ ولی خوب، اونها شهری بودند، اینجا زندگی نمی کردند. سالها است مرده اند. پدر و مادر خانم چه جور آدمهایی بودند؟»

استاد سمنویز گفت: «بله، مرده همچین قیافه ای نداشت، ولی زنه زن خوشگلی بود. و مرده، به عنوان معشوقه، خیلی بهش علاقه مند بود.»
کوگن گفت: «اونطور که من شنیده ام می گفتند گاه می شد روزی صدها بار می بوسیدش.»

سمنویز گفت: «اونطور هم که من شنیده ام، وقتی هم ازدواج کردند خیلی لیلی به لالایش می داشت.»

کوگن گفت: «بله، اونقدر دوستش داشت که شبها سه بار شمع روشن می کرد و نگاهش می کرد.»

جوزف پورگراس که در تأملات اخلاقی عادتاً مقیاس را وسیع می گرفت زیر لب گفت: «عشق بی پایان. که من خیال نمی کردم تو این عالم وجود داشته باشه.»

گابریل گفت: «بله مطمئناً.»

«آه، درسته، همینطوره. من زن و شوهر را خوب می‌شناختم. اسم مردکه لوی (Levi) آوردین بود. منو ببین که تو عجله‌ای که بخرج میدم میگم مردکه! ولی او از محافل بالا بود... خیاط محترمی بود که صدها پوند داشت. سه باری که ورشکست شد، مثل توپ تو مملکت صدا کرد.»

جوزف گفت: «عجب، من فکر می‌کردم یه آدم معمولی بوده!»

«نه، نه! مرده بخاطر کلی پول ورشکوند - صدها پوند... طلا و نقره.»

چون استاد سمپوز نفشش یاری نمی‌کرد آقای کوگن پلک چشمانش را بفهمی نفهمی بهم کشید و همچنانکه پاره زغالی را که در میان خاکسترها افتاده بود بدقت نظاره می‌کرد رشته داستان را به دست گرفت.

«بله، عرض به حضور، ممکنه باور نکنین، ولی مرده - یعنی پدر میس آوردین خودمون - بعد از مدتی یکی از آن دمدی‌ترین شوهرها شد. اما اینم بگم، نمی‌خواست اینطوری باشه، ولی خوب دست خودش نبود - نمیتونست. مرد بیتوا، شخصاً خیلی هم به زنه علاقه‌مند بود، اما هر کاری هم که می‌کرد باز دلش آواره می‌شد. یه بار، تو ناراحتی راجع به این جریان با من درد دل کرد. گفت: - کوگن، خوشگل‌تر از این زنی که دارم دلم آرزو نمیکنه، ولی همین که احساس می‌کنم زن شرعی‌مه، هر کاری هم که می‌کنم دلم قرار نمی‌گیره. - ولی خیال می‌کنم عاقبت این درد رو به این ترتیب علاج کرد که زنه رو وادار کرد حلقه عروسی رو از انگشتش در آره و وقتهایی که مغازه را می‌بست و با هم خلوت می‌کردند به اسم زمان دخترگی‌اش صداش کنه، اونوقت پیش خودش خیال می‌کرد که معشوقه‌شه و بهش شوهر نکرده. و همین که فهمید با این عمل خلاقی که کرده مرتکب گناه شده باز هم مثل سابق عاشق زنه شد و به خوشی و خرمی با هم زندگی کردند!»

جوزف پورگراس زیر لب گفت: «خوب، این راه علاج بسیار بی‌دینانه‌ای بوده، ولی خوب، باز جای شکرش باقیه که خدا بهش رحم کرده و راه بدتری پیش پاش نگذاشته. چون میدونید، ممکن بود به راه بدتری بیفته و رسماً شروع بکنه به یللی تللی... بله، به اصطلاح به یللی تللی...»

بیلی اسمالبری گفت: «میدونی، نیت مرده مسلماً این بوده که درست رفتار بکنه، ولی خوب، دلش باهاش راه نمیومده.»

جوزف پورگراس گفت: «سالهای آخر عمرش مرد خیلی با خدایی شد، اینطور نبود جان؟ چندین بار رفت و خیلی جدی توبه و استغفار کرد، و تکیه کلامش همیشه «آمین» بود، که آن را با صدای بلند، مثل منشی کلیسا، ادا می کرد، و شعرهای تسلاً دهنده از سنگ قبرها یادداشت می کرد. و وقتی که کشیش می گفت: - باشد که نورتان بر مردم بتابد^۱ - سینی را می گرفت و دوره می گردوند، و پدر تعمیدی بچه های فقیر فقرا می شد، حالا هر کی بود. یه صندوق اعانه هم رومیزش گذاشته بود و هر کی می رفت بی هوا مچشو می گرفت. بله، و اگه بچه های یتیم تحت تکفل کلیسا، تو کلیسا می خندیدند همچین تو گوششون می زد که سر پا نمیتونستند خودشونو نیگر دارند، و از این قبیل کارهای خیر دیگه ای که مردم دیندار و با خدا می کنند.»

بیلی اسمالبری افزود: «بله اونوقتها تمام هوش و حواسش متوجه اون بالا بالاها بود. یه روز، کشیش تردلی (Thirdly) بهش برخورد و گفت: - صبح بخیر، آقای اوردین. هوای خوبی است! - اوردین که هر وقت با کشیش روبرو می شد شش دانگ حواسش متوجه مسائل مذهبی می شد، انگار حواسش نباشه گفت: «آمین.» بله، یک مسیحی واقعی بود!»

هنری فری گفت: «اونوقتها دخترشون بچه خوشگلی نبود، و آدم فکر نمی کرد روزی یه همچی دختر خوشگلی از آب دربیاد.»

«امیدواریم که سیرتش هم به اندازه صورتش خوب باشه.»

هنری گفت: «خوب بله، ولی اونی که با ما سروکار خواهد داشت مباشره، نه اون.» و در آتشدان خیره شد، از لبخندش دفترها طعن و طنز می تراوید.
مارک کلارک اظهار داشت: «بله، این مباشر هم مسیحی جالبی است، به قول معروف به لباس انسان و به صورت شیطان.»

۳. اشاره به باب پنجم، آیه شانزدهم از انجیل متی، که کشیش انگلیسی در دعوت مردم به دادن اعانه، کلام خود را با آن آغاز می کند.

هنری به لحنی حاکی از این که گوشه و کنایه را باید در حد معینی متوقف ساخت گفت: «همینطور، بین خودمون باشه، مثل دو تا مرد، من خیال می‌کنم با همون راحتی که روزهای معمول دروغ می‌گه یکشنبه‌ها هم می‌گه... من یکی که اینطور فکر می‌کنم.»

گابریل گفت: «اینهایی که می‌گید واقعاً درستند!»

مرد بدخلق گفت: «بله، درستند.» و با خنده‌ای حاکی از اطمینان - خنده‌ی کسانی که رنجهای زندگی را شدیدتر از آنچه از مردم عادی ساخته است احساس کرده‌اند - نگاهی به گرداگرد، و جمع حاضر افگند. «بله، بعضیها اونطورند، بعضیها اینطور، اه - ای خدا عمرتون بده!»

گابریل بهتر این دید که موضوع گفتگو را عوض کند. به سمنویز گفت: «اوستا، شما سن و سالتان یاید خیلی باشه که ماشاءالله همچی پسرهای پیر و سالخورده‌ای دارید.»

جاکوب در سخنش دویید و گفت: «پدر اونقدر مسنه که سنش یادش نیست، آره پدر؟» و همچنانکه قیافه‌ی پدر را که کمی از خودش خمیده‌تر بود از نظر می‌گذرانند در ادامه‌ی سخن گفت: «ولی این اواخر خیلی خمیده شده، یعنی میشه گفت از دولا گذشته سه لا شده.»

سمنویز با قیافه‌ی گرفته، که پیدا بود زیاد سردماغ نیست، گفت: «اشخاص خمیده زیاد دوام می‌کنند.»

«پدر، آقای چوپان مایله سن و سالتو بدونه... اینطور نیست آقا؟»

گابریل به لحنی که گفتی ماهها است در انتظار چنین دانشی بوده است گفت: «بله، خیلی؛ حالا سنشان چقدری هست؟»

سمنویز برای تأکید کلام، به شیوه‌ای پر آب و تاب گلویش را صاف کرد و به دورترین نقطه‌ی خاکستردان خیره شد، و به لحنی خاص مواعی که اهمیت سخن بطور کلی چنان احساس می‌شود که هرگونه ادا و اطواری برای دستیابی بدان را باید تحمل کرد، گفت: «بله... آقایی که شما باشید، سال تولدم را نمیدونم، ولی شاید بتونم جاهایی را که توشون زندگی کرده‌ام بشمارم، و به

این ترتیب اوتنم معلوم کنم. تا یازده سالم شد در لانگ پادل علیا بودم که اونطرفها است (با سر به سمت شمال اشاره کرد). هفت سال هم در کینگزبری (Kingsbere) بودم (با سر به شمال غرب اشاره کرد)، و اونجا شروع به سمنویزی کردم. بعدش رفتم نورکومب، اونجا هم بیست و دو سال سمنو پختم، بیست و دو سال هم همونجا شلغم از زیر خاک در آوردم و زراعت کردم. آه آقای اوک، سالها پیش از آنکه تو دنیا ییای من با اونجا آشنا بودم (اوک با اعتقاد به حقیقت امر لبخند زد)، بعدش، چهار سال در درنوور (Durnover) سمنویزی کردم، و چهار سال هم شلغم کنی، و چهارده بار و هر بار یازده ماه، در میل پوند (Millpond)، سن جود (St. Jude) (با سر به حوالی شمال غرب اشاره کرد). باب توپلز (Twills)، هر بار بیش از یازده ماه بهم کار نمی داد؛ نمی خواست وقتی از کار افتاده شدم خرجم گردن «بخش» بیفته. بعدش، سه سال ملستاک (Mellstock) بودم، و این عید تطهیر حضرت مریم که بیاد بیست و یک ساله که اینجام. خوب، حالا چقدر شد؟»

پیر مرد دیگری که تاکنون نادیده در گوشه‌ای نشسته بود و بیشتر عادت به محاسبه ذهنی و کمتر تمایل به گفت و شنود داشت، گفت: «صد و هفده سال» و پیش خود خندید.

سمنویز به لحنی مؤکد گفت: «خوب پس این سن منه.»
 جاکوب گفت: «نه، پدر - نه دیگه! شلغم کنی تو تابستون بوده، سمنویزی هم تو زمستان همون سالها! شما نباید که هر دو نصفه را حساب بکنید.»
 «تو دیگه خفه شو! بالاخره تابستانها را که گذرانده‌ام، میگی نه؟ من این سؤالو از تو می‌کنم. لابد بعدش هم می‌خواهید بگید که همچی سنی هم از من نگذشته؟»

گابریل به لحنی دلجو گفت: «البته که همچو حرفی نمی‌زنیم.»
 جان کوگن نیز به لحنی دلجو تأیید کرد: «شما خیلی سن و سال ازتون گذشته. ما همه اینو می‌دونیم، و قطعاً بنیه و مزاج عجیبی داشتید که ماشاءالله اینهمه عمر کرده‌اید - همسایه‌ها اینطور نیست؟»

جماعت یک‌زبان گفت: «چرا، چرا، مسلماً بنیه و مزاج عجیبی داشته‌اند!»
 سمنویز که اکنون آرامشی یافته بود حتی آن اندازه بزرگواری به خرج داد که
 داوطلبانه و از روی میل، با گفتن این که همین ظرفی که از آن نوشیدند سه سال
 بزرگتر از خود او است، تا حدی از فضیلت سن و سال خود بکااهد.

حین معاینه ظرف، نی لبک گابریل بر جیب روپوشش پدیدار شد، و هنری
 فری تعجب‌کنان گفت: «آه، آقا چوپان، حالا فهمیدم، مثل این که دیدمت تو
 کاستربریج نی لبک می‌زدی؟ ... خوب هم می‌زدی!»

گابریل کمی سرخ شد و گفت: «راستی! بله، همسایه‌ها، این اواخر بدیاری
 بزرگی گریبانم را گرفت؛ بله، روزگار مرا مبتلا کرد. سابق بر این فقیر و در بدر
 نبودم.»

آقای کلارک گفت: «غصه‌شو نخور، دل داشته باش. فکرش هم نکن. یه
 روزی هم توبت شما میشه، ولی ممنون میشیم اگه یه آهنگی برامون بزنید—
 خیلی خسته که نیستید؟»

جان کوگن گفت: «از کریسمس به این طرف صدای طبل و ترومپت نشنیدم.
 بیا، آقای اوک، یه آهنگی برامون بزن!»

گابریل گفت: «بالای چشم.» و فلوت را از جیب در آورد، و قطعات را به هم
 متصل کرد و افزود: «البته چیز جالبی نیست، ولی آنچه که میتونم می‌زنم، با
 کمال میل.»

وزد زیر آهنگ چابک سوار در بازار و این ترانه زیبا را سه بار از اول تا به
 آخر نواخت، و بار سوم با خم کردن و قر آمدن و ضرب گرفتن با پا، صورتی
 بسیار هنرمندانه و لطیف و جاذبه‌ای فوق‌العاده به آن داد.

جوان نودامادی که خود شخصیت و ویژگی قابل‌ذکری نداشت و به شوهر
 سوزان تال (Susan Tall) معروف بود، گفت: «خیلی خوب می‌زنه... حسابی
 می‌زنه. من تا عمر دارم نمیتونم همچی فلوتی بزنم.»

جوزف پورگراس زیر لب به لحنی ملایم گفت: «مرد زیرکی است؛ شانس
 آوردیم که همچو چوپانی گیر ما آمده. باید خدا را شاکر باشیم، که به جای

ترانه‌های شاد، از اون آهنگهای هرزه نمیزنه، چون برای خداکاری نداشت که به عوض اینی که هست یک مرد هرزه و به اصطلاح معصیت‌کار ازش بسازه. بله، بخاطر زنها و دخترهامون جداً باید شکرگزار باشیم.»

مارک کلارک، شتابزده در سخنش دوید و گفت: «همینطوره، همینطوره؛ جداً هم باید شکرگزار بود.» و البته به عقیده او هیچ مهم نبود که می‌دید از این چیزهایی که جوزف گفت جز یکی دو کلمه - آنهم تصادفاً - چیز دیگری به گوشش نخورده است.

جوزف به لحن قدیسین صدر مسیحیت افزود: «برای اینکه به اصطلاح، در این دور و زمانه، بازار معصیت به اندازه‌ای گرمه که آدم ممکنه همین‌طور که گول یک مرد پاک و پاکیزه و اصلاح کرده‌ای را که سفیدترین پیراهن را پوشیده بخوره، همین‌طور ممکنه گول یه ولگرد بی سر و پای دم دروازه راهدارخانه را هم بخوره.»

چون گابریل به دومین آهنگ رسید هنری فری که با چشمان مه‌آلود در او دقیق شده بود گفت: «حالا قیافه‌ات یادم آمد... بله، حالا که دیدم این‌طور تو فلوت میدمی فهمیدم بله همونی هستی که تو کاستربریج می‌زدی، برای اینکه اونجا هم دهنتم همین‌جوری تاب برداشته بود و چشمت مثل چشمهای کسی که دارند خفه‌اش می‌کنند از حذقه در اومده بود مثل همین حالا.»

مارک کلارک، در تأیید سخنش اظهار داشت: «جای تأسفه که فلوت، شکل مترسک به قیافه آدم میده.» حال آنکه، گابریل، انگار شکلک بسازد، چنانکه مقتضای ابزار بود در آن می‌دمید و ترانه خاله داردن (Dame Durden) را می‌نواخت:

مول (Moll) بود و «بت» (Bet)، «دول» (Doll) بود و «کیت» (Kate) و دورو... وتی (Dorothy) شلخته.

جوزف به نجوا به گابریل گفت: «از چیزهایی که اون جوان راجع به صورتت گفت ناراحت که نشدی؟»

اوک گفت: «ابدأ!»

جوزف پورگراس با ملایمتی فریبنده افزود: «چون از لحاظ قیافه مرد بسیار زیبایی هستید.»

جماعت گفت: «بله، همینطوره آقا چوپان، مرد بسیار زیبایی هستی.»
اوک به لحنی فروتنانه و به اقتضای ادب گفت: «بسیار متشکرم.» حال آنکه با خود می‌اندیشید که هرگز کاری نخواهد کرد که بت‌شبا او را هنگام فلوت زدن ببیند: در این تصمیم بصیرتی همسنگ با خردی نشان می‌داد که به مخترع دانا و هوشمند این ابزار - به مینروا^۱ی خردمند - استاد می‌دهند.

سمنویز سالخورده ناراحت از اینکه به پس‌نما رانده شده و دیگر موضوع بحث و گفتگو نیست، گفت: «آه، وقتی من و زنم تو کلیسای نورکومب عقد کردیم... در آن حوالی و حدود همه ما را زیباترین زوج می‌دوستانند... یعنی همه اینطور می‌گفتند.»

صدایی، با حدّتی که در ردّ یک سخن‌عاری از لطف طبیعی می‌نماید، گفت: «حالا هم یک ذره تغییر نکرده‌ای.» این صدا از همان پیرمردی بود که در پس‌نما جای گرفته بود و خنده‌ای که گاه به موافقت با خنده جماعت پیش خود می‌کرد ابدأ چیزی از حالت پرخاشگر و اهانت‌آمیز و رفتار کینه‌توزانه‌اش نمی‌کاست.

گابریل گفت: «خیر، خیر!»

شوهر سوزان تال - همان جوان نودامادی که پیشتر هم یک‌بار صحبت کرده بود - گفت: «آقا چوپان، دیگه زن، برای اینکه من دیگه باید برم، و وقتی آهنگی می‌زنند مثل اینه که انگار پاهامو زنجیر می‌بندند، و وقتی فکر می‌کنم که من نبوده‌ام و موسیقی زده‌اند، خیلی ناراحت میشم.»

۱. Minerva: الهه خرد در اساطیر رومی که ساختن فلوت را به او نسبت می‌دهند. روایت است که چون دید چهره‌اش را از شکل می‌اندازد آن را دور انداخت. - م.

کوگن گفت: «خوب لابان (Laban)، وقتی اینطوره پس چه عجله‌ای داری؟ تو سابقاً تا آخر آخرهاش میموندی.»

«آخه همسایه‌ها، میدونید که تازه ازدواج کرده‌ام و حالا، خوب، باید بهش برسم، بنابراین می‌بینید...» مرد جوان به این ترتیب جمله را ناتمام گذاشت.

کوگن گفت: «بله، به قول معروف حاکم تازه و قانون تازه.»
شوهر سوزان تال به لحنی که می‌فهماند متلک را بی آنکه به دل گرفته باشد می‌پذیرد گفت: «بله، همینطوره... ها، ها.» و شب خوشی را برای آنها آرزو کرد و رفت.

هنری فری اولین کسی بود که از پی او رفت. سپس گابریل برخاست و با کوگن که جایی برای استراحت به او وعده داده بود رفت. چند دقیقه بعد که همه برخاسته بودند و عازم رفتن بودند فری با عجله برگشت. همچنانکه انگشتش را به شیوه‌ای که حکایت از واقعه‌ای ناگوار داشت در هوا تکان می‌داد، نگاهش که سرشار از خبر واقعه بود در آنجایی که تصادفاً بر آن فرود آمده بود و اتفاقاً چهره جوزف پورگراس بود، آواره شد.

جوزف سراسیمه پرسید: «چی شده، چی شده هنری؟»

جاکوب و مارک پرسیدند: «چه اتفاقی افتاده، هنری؟»

«هیچی، پنی ویز (Pennyways)... پنی ویز مباشر... می‌دونستم؛ از اول هم می‌دونستم.»

«چی شده، دزدی کرده؟»

«آره دزدی کرده. خبر اینه که میس اوردین بعد از اینکه میره خونه باز هم برمیگرده سر کومه‌ها ببینه وضع روبراه هست یا نه — مثل همیشه. وقتی میاد خونه به پنی ویز برمیخوره که با یک پیت جو از پله‌های انبار دزدکی پایین میومده. مثل گربه بهش میپره — خودتون میدونین که چه جونوری است... البته اینهایی که میگم پیش خودمون میمونه؟»

«بله، البته... معلومه!»

«بهش میپره و خلاصه — سرتونو درد نیارم — وقتی بهش قول میدی که از ش

شکایت نمیکند، اعتراف میکند که رو هم پنج گونی برده. خلاصه، دمبش رو میگیره و میندازدش بیرون، و حالا مسأله اینه که چه کسی را میخواند مباشر بذاره؟»

مسأله به اندازه‌ای عمیق بود که هنری ناگزیر شد در همان لحظه مشربۀ بزرگ را سر بکشد؛ آنقدر نوشید که ته ظرف آشکار شد. هنوز ظرف را روی میز نگذاشته بود که مرد جوان - شوهر سوزان تال - با عجله بیشتری به درون آمد.

«خبری رو که توی محل پیچیده شنیدین؟»

«راجع به مباشر؟»

«و چیزهای دیگه.»

همه در حالی که درست به زیر چانه‌اش می‌نگریستند، انگار می‌خواستند سخنانش را در نیمه راه گلو بقایند، گفتند: «نه، نه، چیزی نشنیدیم.» جوزف پورگراس همچنانکه با حالتی تشنج‌آمیز دستش را تکان می‌داد گفت: «عجب شب وحشتناکی! از صبح تا حالا گوش چیم وز وز میکنه، انگار قتلی بخواد اتفاق بیفته، و تازه یه زاغی تک و تنها هم دیده بودم.»^۱

«فنی رابین (Fanny Robin) - کلفت بچه‌سال میس اوردین - پیداش نیست. دو ساعته میخوان درو ببندن، ولی تا حالا پیداش نشده، و از ترس اینکه مبادا پشت در بمونه، درو نمیتونن قفل کنند و بخوابند. ناراحتی شون اینه که این روزها دل و دماغ درستی نداشته، و ماریان فکر میکنه که شاید بلایی سرش اومده - که در این صورت کار به تحقیقات میکشه.»

«سوخته... سوخته.» این سخنانی بود که بر لبان خشک جوزف پورگراس گذشت.

تال گفت: «نه... خودشو تو رودخونه انداخته.»

۱. به باور عوام صدا کردن گوش علامت این است که خبرهایی خواهد شد، و دیدن زاغ اشاره به ترانه عامیانه‌ای است که می‌گویند: یکی نشان اندوه است، دو تا شادی می‌آورد، سه تا که باشد عروسی خواهی دید، و چهار تا که شد خبر مرگ خواهی شنید.

بیلی اسمالبری، گفت: «یا کار کار تیغ صورت تراشی باباشه.» و جزئیات امر را در عالم خیال دید.

«بهر حال... میس آوردین میخواد پیش از خواب با یکی دو تا از ماها حرف بزنه. با این جریانی که در مورد مباشر پیش اومده، و جریان دختره، خانم چیزی نمونده دیوانه بشه.»

همه شتابان از کوچه به سوی سرای اربابی شتافتند، بجز سمنوپز پیر که هیچ واقعه‌ای - هیچ خبر هول‌انگیزی، آتش‌سوزی، باران و حتی رعد - نمی‌توانست او را از کنامش بیرون کشد. همینکه صدای گامها فرو نشست، در همان جای همیشگی خود نشست و طبق معمول با چشمان سرخ و کورسوی خود در کوره خیره شد.

از پنجره اتاق خواب بالا سر و شانه‌های بت‌شبا در پوششی سفید و مات که در فضا پیش آمده بود به نحو مبهمی دیده می‌شد. با دلوپسی پرسید: «کسی از کارگرهای من بین شما هست؟»

شوهر سوزان تال گفت: «بله، خانم، چندین نفر.»

«می‌خواهم فردا صبح دو سه نفر از شما از این دهات اطراف پرس و جو کنید و ببینید آیا فنی رایین را آنجا دیده‌اند یا نه. این کار را بی سرو صدا انجام بدهید، فعلاً موجبی برای نگرانی نیست. ممکن است آن وقتی که ما در محل آتش‌سوزی بودیم رفته باشد.»

جاکوب اسمالبری پرسید: «معذرت می‌خوام خانم... ولی خاطرخواهی تو محل داشته؟»

بت‌شبا گفت: «نمی‌دانم.»

دو سه نفری گفتند: «خانم، ما هم چیزی در این باره نشنیده‌ایم.»

بت‌شبا گفت: «احتمالش هم بسیار کم است. چون اگر خاطرخواهی داشت، و جوان آبرومندی بود، می‌توانست به سرا بیاید. ولی مطلب غریبی که به این جریان مربوط می‌شود و مایه تشویش خاطر من شده این است که

ماریان او را دیده که با لباس کارِ مخصوص خانه از سرا خارج شده... بی آنکه حتی کلاهی سرش باشد.»

جاکوب که دیده باطن را متوجه تجارب گذشته کرده بود، اظهار داشت: «خانم، خیلی معذرت می‌خوام، می‌خواهید بفهماید که یک زن جوان تا لباس درست و حسابی نبوشه به ملاقات معشوقش نمیره؟ بله، فرمایشی است حسابی... خیر، خانم، نمیره.»

صدای زنی از پنجره دیگری گفت: «فکر می‌کنم بغچه‌ای هم داشت، هر چند نتونستم درست ببینم.» این صدا ظاهراً صدای ماریان بود. «ولی اینجاها خاطرخواهی نداشت. جوان خاطرخواش کاستربریجه، خیال می‌کنم به سربازه.»

بت شبا پرسید: «اسمش را می‌دانی؟»

«نه، خانم. اسمشو نمی‌گفت.»

ویلیام اسمالبری گفت: «شاید اگه من به سربازخونه کاستربریج برم بتونم کشفش کنم.»

«بسیار خوب، اگر تا فردا پیدایش نشد شما سعی کنید کشف کنید چه کسی است، و او را ببینید. حالا که کس و کاری در محل ندارد من احساس مسئولیت بیشتری می‌کنم. امیدوارم از ناحیه چنین مردی خطری متوجهش نباشد... بعد هم این جریان شرم‌آور مباشر... ولی فعلاً از او صحبتی نمی‌کنم.»

پیدا بود آن اندازه ناراحتی خاطر دارد که بر جزئیات خاصی درنگ نکند. به عنوان ختم کلام گفت: «بسیار خوب، همانطور که گفتم عمل کنید.» و پنجره را بست.

مردها گفتند: «چشم، چشم خانم؛ همونطور عمل می‌کنیم.» و متفرق شدند.

آن شب گابریل در خانه کوگن، در پس پرده پلکهای بسته، با خیالات خویش مشغول بود؛ وجودش سرشار از تکاپو بود، همچون رودی که شتابان از زیر پوشش یخ جاری است. شبها، همیشه، اوقاتی بود که طی آن بت شبا را

به روشنی تمام می‌دید، و اینک از خلال ساعات دیر گذر و تار قیافه‌اش را بنرمی نظاره می‌کرد. بندرت لذت تخیل، درد بی‌خوابی را جبران می‌کند، ولی امشب شاید که درد بی‌خوابی اوک را جبران کرد، زیرا لذت ناشی از واقعیت دیدنش، در حال حاضر احساس فرق و تمایز بین دیدن و داشتن را از لوح ضمیرش زدوده بود.

به نقشه‌ای که برای آوردن مختصر وسایل و کتابهایی که در نورکومب داشت اندیشید: بهترین مصاحب مرد جوان (*The Young Man's Companion Best*)، راهنمای مطمئن دامپزشک^۱، دامپزشک^۲، بهشت گمشده (*Paradise Lost*) سلوک زائر^۳، رایینسن کروزو^۴، فرهنگ لغات اش^۵، حساب واکینگیم (*Walkingame's Arithmetic*) موجودی کتابخانه‌اش را تشکیل می‌داد، و اگر چه این مجموعه، مجموعه‌ای محدود بود با اینهمه او به یمن مطالعه مجدّانه و مستمر بسی بیش از آن مقدار آموخته بود که جوانان واجد امکانات از قفسه‌های بلند و پراز کتاب می‌آموزند.

۱. (*The Farrier's Sure Guide*) (نوشته گیسون ۱۷۲۰).

۲. (*The Veterinary Surgeon*) (نوشته جان هیندر ۱۸۲۷).

۳. (*The Pilgrim's Progress*) (نوشته جان بیان).

۴. (*Robinson Crusoe*) (نوشته دانیل دفو).

۵. (*Ash's Dictionary*) (نوشته جان اش ۱۷۷۵).

سراپرده «بانوی» تازه اوک — بت شبا آوردین — در روشنایی روز به سیمای عمارتی پوسیده جلوه می کرد: از نظر معماری، در مرحله اولیه کلاسیک بود، با اندازه ها و ابعادی که به یک نگاه می گفت که — چنانکه اغلب پیش می آید — روزگاری تالاری اربابی بوده و ملک کوچکی بر گرد خود داشته و اکنون بطور کلی، به عنوان یک ملک مشخص ناپدید گشته و در بخش وسیع سرای مالکی غیر مقیم، که از چندین بنای از این دست فراهم آمده، ادغام شده است.

ستونهای مستطیل شکل شیاردار و پرداخته از سنگ سخت، جبهه عمارت را می آراست، و بر بام عمارت، دودکشهای ستون نما یا قابکوبی شده، و شیروانیها و گلدسته ها و آرایه هایی مانند این هنوز بقایایی از سبک گوتیک را حفظ می کردند. خزه هایی قهوه ای رنگ و نرم، همچون مخمل رنگ و رویاخته، تشک وار بر سفالهای سنگی بام غنوده بودند، و بر لبه های پیش آمده بناهای پست تر، علف خود رو رسته بود؛ اطراف باریکه راه شن ریزی شده ای را که از در پیرونی سرا به مقابل عمارت می پیوست خزه گرفته بود... این خزه در اینجا به رنگ سیمگونی بود که به سبزی می زد، و رنگ گردویی اش تنها در مرکز آن، صرفاً به وسعت یکی دو پا، مشهود بود. این احوال، و حالت کلاً خواب آلوده محیط، به اضافه جنب و جوش درون آن، همه این فکر را به ذهن القا می کرد که با تطبیق دادن عمارت با مقاصد مزرعه داری، اصل «حیاتی و وجودی» سرا، در درون خود یک دور قمری زده و بکلی جبهه عوض کرده

است. باژگونگیهای از این دست، این کژئیهای غریب و فلجهای عجیب را اغلب «دادوستد» بر عمارات یا مجموعه عمارات راسته‌ها و شهرکها که در اصل برای خوشگذرانی ساخته شده‌اند، تحمیل می‌کند.

از اتاقهای بالا صداهاى خوش و جوانانه‌ای به گوش می‌رسید؛ پلکان اصلی که به این اتاقها می‌پیوست از چوب بلوط سخت بود؛ طارمیه‌ای آن به ضخامت پایه‌های تختخواب بودند، و به سبک و اسلوب جالب عصر خود خراطی شده بودند؛ کلفتی طارمیه‌ها به ضخامت دیواره کنار پل بود، و پلکان مدام پیچ و تاب می‌خورد و بر می‌گشت - همچون کسی که پیایی از فراز شانه به پشت سر بنگرد. چون بالا می‌رفتی، کف اتاقها را می‌دیدى که بسیار ناهموار بود؛ در حواشی، بلندی یافته بود و این بلندیاها به نوبه خود در پستیاها فرو می‌آمدند، و چون فرشى بر آنها گسترده نبود، تخته‌پوش کف را می‌دیدى که در بسیاری جاها بیدزده و کرم خورده بود. با بسته شدن و باز شدن هر دری، پنجره‌ها نیز با صدای جلنگ خود جواب می‌دادند، و پس از هر حرکت شتابزده‌ای، لرزشی در پیکر عمارت می‌دوید و هرگاه کسی در اتاق راه می‌رفت، به هر سو که می‌رفت، جیرجیری چون روحی سرگردان او را دنبال می‌کرد.

در اتاقی که صدا از آن می‌آمد، بت‌شبا و خدمتگار مصاحبش، لیدی اسمالبری (Liddy Smallbury)، دیده می‌شدند که بر کف اتاق نشسته بودند و در میان مثنی کتاب و بطری و خرت و پرت جستجو می‌کردند، و آنها را مرتب می‌کردند: اینها بقایای وسایلی بودند که از صاحب متوفای سرا باز مانده بود. لیدی نواده سم‌تویز، حدوداً همسن و سال بت‌شبا بود، و چهره‌اش مثال بارز چهره دختران روستایی شاد و خوشدل انگلیس بود. چهره‌اش، شاید که از حیث «زیبایی» بی نقص نبود، اما آب و رنگ و شادابی آن این نقص را به کمال جبران می‌کرد و در این موسم زمستان، این رنگ، رنگ سرخ ملایمی بود که بر سطحی بسیار گرد جاری بود، آن گونه که در ساخته‌های تربورگ^۱ یا

۱. Gerard Terburg یا Terborch (۸۱ - ۱۶۱۷): نقاش صورت‌ساز هلندی که در پرداختن صحنه‌های درون عمارت نیز چیره‌دست بود. - م.

گراردو^۲ می‌بینیم، و مانند صورتهایی که آن دو صورتگر بزرگ پرداخته‌اند چهره‌ای بود که در حدّ بین «خوشگل» و کمال مطلوب مانده بود. این دختر، هر چند به طبیعت نرم‌تر از بت‌شبا بود، دلیری او را نداشت و گاهی اوقات قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت که نیمی از آن ناشی از احساس ناب، و نیم دیگرش ناشی از ادبی بود که به اقتضای وظیفه رعایت می‌کرد.

از لای در نیم‌باز صدای رُفت و روب، شنونده را به محل دختر «نظافتچی» — ماریان مانی (Maryann Money) — رهنمون می‌شد که به عوض صورت چیزی چون صفحه‌ای گرد داشت که شیارهای پیشانی‌اش آن اندازه که ناشی از خیره شدن به اشیاء دور دست بود نتیجه گذشت عمر نبود. اندیشیدن به او خالی از لطف نبود، اما گفتگوی با او خیال سیب خشکیده نرماندی^۳ را به ذهن القا می‌کرد.

بت‌شبا از لای در صدا کرد: «یک دقیقه دست نگه دار. مثل اینکه صدایی می‌شنوم.»

ماریان بُرس را از حرکت باز داشت.

صدای پای اسبی که به دروازه عمارت نزدیک می‌شد بوضوح به گوش می‌رسید. آهنگ گام‌ها سستی گرفت. از در حیاط گذشت، و از همه عجیب‌تر این که بسوی باریکه‌راه خزه گرفته نزدیک در اصلی پیش آمد. سوار، با شلاق سواری، یا تعلیمی، چند تقه‌ای به در کوفت.

لیدی به لحنی فرو نشسته گفت: «چه از خود راضی! که اینطور سواره از پیاده‌رو بیان! چرا دم دروازه نگه نداشت؟ خدایا! تازه «آقا» هم هست! نوک کلاهش را می‌بینم.»

بت‌شبا گفت: «آرام باش.»

۲. Gerard Douw: صورت‌ساز و گونه‌پرداز هلندی (۷۵ - ۱۶۱۳). وی از شاگردان

رامبراند بود. - م.

۳. Normandy Pippin: نوعی سیب گرد، نه چندان درشت، با رنگ زرد خفه. - م.

بیان بیشتر ناراحتی لیدی، به جای گفتار، در حالت قیافه‌اش ادامه یافت.
 بت شبا گفت: «چرا خانم کوگن نمیره دم در؟»
 صدای «تته‌تق، تته‌تق» با آهنگ رساتری به گوش رسید.
 بت شبا که در اثر هجوم یک مشت احتمالات «رمانتیک» به هیجان آمده بود، گفت:

«ماریان تو برو!»

«اوا خانم... ببینید، همه جام چرک و کثافته!»

نگاهی به ماریان کافی بود تا بفهمی که حرف حساب جواب ندارد.

بت شبا گفت: «لیدی... تو خودت برو.»

لیدی بازوانش را که در اثر کاوش در میان آت آشغالهایی که مرتب می‌کردند پوشیده از گرد و غبار بود بالا آورد، و با قیافه‌ای التماس آمیز بانوی خانه را نگریست.

بت شبا که سبکباری خود را در قالب نفس بلندی که یکی دو دقیقه‌ای در

سینه حبس کرده بود بروز می‌داد، گفت: «خوب... خانم کوگن داره میره!»

در باز شد، و صدای پرمایه‌ای گفت: «میس اوردین تشریف دارند؟»

خانم کوگن گفت: «میرم ببینم، آقا.» و لحظه‌ای بعد در اتاق ظاهر شد.

خانم کوگن گفت: «خدایا، این دنیا چه جای ناجوریه!» زنی بود سالم و

خوش‌بنیه، که برای هر اظهار نظری بسته به احساسی که آن را موجب می‌شد

صدا و لحنی خاص داشت و می‌توانست کلوچه را با دقتی ریاضی در تابه

بیندازد و چوب و کهنه شیشه پاک‌کنی را با همان دقت بر شیشه پنجره بگرداند.

دستهایش آغشته به خمیر و بازوانش آلوده به آرد بود. در دنباله سخن گفت:

«خانم، نشد یه وقت آستینهامو بالا بزنم و یه پودینگ بپزم که اتفاقی نیفته... یا

بینی‌ام خارش می‌افته، که باید بخارونمش، یا کسی سر میرسه و در میزنه. آقای

بالدووده (Boldwood)؛ میخواد شما رو ببینه.»

از آنجا که لباس زن جزئی از قیافه او است و هر گونه شلختگی آن مانند

کج خلقتی او طبعاً موجب احساس ناخوشایندی است، بت شبا بی‌درنگ

گفت: «من با این قیافه نمی توانم او را ببینم. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟»
 چون عبارت «وقت ندارند» هنوز در سراهای اربابی و دربری باب نشده بود، لیدی پیشنهاد کرد: «بگید گرد و خاکی هستید، نمیتوانید پایین برید.»
 خانم کوگن، به لحن یک کارشناس گفت: «بله... این خوبه.»
 «بگو نمی توانم بینمش - همین کافی است.»

خانم کوگن پایین رفت، و پاسخ را چنانکه خواسته بودند ابلاغ کرد، اما بهر حال از جانب شخص خود افزود: «آقا، خانم داره چیز میزهارو گردگیری میکنه، و قیافه اش طوریه که رغبت نمیکنین نگاهش کنین... برای اینه که نمیتونه.»

صدای پرمایه به لحنی بی اعتنا گفت: «آه، بسیار خوب، من کار بخصوصی نداشتم، می خواستم بدانم خبری از فنی رابین شنیده اید؟»
 «نه آقا، چیزی نشنیده ایم... ممکنه امشب خبر بیارند. ویلیام اسمالبری رفته کاستربریج؛ آخه فکر میکنن جوان خاطرخواش اونجا است؛ مردهای دیگه هم دارند اینور و اونور پرس و جو می کنند.»

صدای پای اسب از سرگرفته شد، دور شد، و در بسته شد.

بت شبا گفت: «آقای بالدوود کیه؟»

«تو و دربری کوچکه (Littel Weatherbury)، صاحب ملکه.»

«زن داره؟»

«خیر، میس.»

«چند سالشه؟»

«خیال می کنم، چهل سال... مرد خیلی خوش قیافه ایه... قیافه اش یک کمی خسته... خیلی هم پولداره.»

بت شبا به لحنی شکوه آمیز گفت: «این کار گردگیری هم چه مصیبتی است! من همیشه باید یک گرفتاری و دردی داشته باشم. سراغ فنی را برای چه می گیرد؟»

«اوه، برای اینکه اونوقتهایی که بچه بود چون کس و کاری نداشت آقای

بالدوود او را پیش خودش برد و گذاشتش مدرسه. بعدش هم گذاشتش اینجا پیش عموتون. تو اینجور چیزها مرد خیلی مهربانی است، ولی پناه بر خدا!»
«چطور؟»

«برای زنها. از اونهاییه که نم پس نمیده! انواع و اقسام دخترها دنبالش افتادند... همه نوع دختر، از محترم و معمولی، از فرسنگها، دور تا دور، دنبالش بودند. جین پرکینز (Jane Perkins) چهار ماه تموم مثل یه عمله زحمت کشید، میس تیلرها (Miss Tailors) - دو تا خواهری - یک سال تمام روش وقت صرف کردند، و دختر فارمر آیوز (Farmer Ives) شبها و روزها پاش اشک ریخت، و شاید بیست پوند لباس نو خرید... ولی خدایا... انگار این پولو از پنجره دور ریخته باشی!»

در این هنگام پسر بچه‌ای پیش آمد و نگاهشان کرد: یکی از بچه‌های کوکن بود که با بچه‌های اسمالبری، مانند رودخانه‌های آونز (Avons) و درونتس (Derwents)، اموال مشترک خانواده‌های ناحیه بودند. این بچه همیشه دندانی لق و انگستی بریده داشت تا به دوستان مخصوص نشان دهد، و آن را با قیافه‌ای نشان می‌داد که گفتی در میان مردم بی‌غم در سطح بالایی جای دارد، و وقتی هم نشان می‌داد انتظار داشت که بیننده بگوید: «طفل معصوم!»، آنهم به لحنی که همانقدر که رگه دلسوزی دارد شائبه تعارف و تهنیت هم داشته باشد. آقا کوکن، در حالی که بر دو هجای کلمه به یک نحو تکیه می‌کرد گفت: «من یک په - نی دارم.»

لیدی گفت: «آه... کی اونو بهت داد؟»

آقای بالدوود، بهم داد. برای اینکه درو برارش وا کردم.»
«خوب، چی گفت؟»

گفت: «کجا میری آقا کوچولو؟ - گفتم میرم پیش میس اوردین. گفتش: - خانم خوشگلیه‌ها، نیست، کوچولو؟ - منم گفتم بله.»
«ای شیطون. چرا اینو گفتی؟»
«برای اینکه یه پنی بهم داد.»

هنگامی که بچه رفت بت شبا به لحنی ناراضی گفت: «چه آش در هم جوشی، همه چیز بهم ریخته، ماریان، تو یا برو سر رُفت و روبرت یا یک کار دیگری بکن. تو دیگر حالا باید شوهر کرده باشی، نه این که اینجا مزاحم و موی دماغ من باشی!»

«بله، خانم... درسته. ولی خوب، یا به این علت که مردم فقیرند و من نمیخوام بهشون شوهر کنم، یا که ثروتمندند و متونمی گیرند، شدم مرغ سقای بیابون.^۱»

وقتی دیگران رفتند، لیدی به خود جرأت داد و پرسید: «میس، هیچ وقت کسی از شما خواستگاری کرده؟ حتماً خیلیها، نه؟»

بت شبا درنگ کرد، گویی تمایلی به پاسخ نداشت، اما حال که جریان به اختیار خودش بود به پاس احساس دوشیزگی اش و این که مبادا پاسخ منفی او درز کند و پیر دختر جلوه اش دهد، وسوسه جواب مثبت مقاومت ناپذیر بود. به لحنی خوشتن دار گفت: «چرا، یک مرد، همین چندی پیش.» و سیمای گابریل در مقام مزرعه دار، در پیش چشمش سر برداشت.

لیدی با قیافه ای ثابت که حاکی از دقت تصویری بود که در ذهن پرداخته است گفت: «حتماً احساس خیلی قشنگی است! و شما اونو نخواستید؟»
«زیاد مناسب من نبود.»

«چقدر خوبه که آدم این شکلی با بزرگواری با طرفش روبرو بشه، در حالی که بیشتر ما خوشحالیم بگیم: «متشکرم!» انگار می شنوم که گفتید: «نه آقا... شما در حد من نیستید،» یا «نه، آقا، بیاید پاهامو بیوسید، صورتم مال از شما بهترها است. ولی میس، هیچ دوستش هم داشتید؟»
«نه زیاد، ولی تا اندازه ای ازش خوشم می آمد.»

«حالا چطور، دوستش ندارید؟»

«البته که نه... این صدای پا چیه؟»

لیدی از پنجره پشت اتاق نگاهی به حیاط پشت عمارت انداخت که اکنون

۱. اشاره به آیه ششم زمزمرد صد و دوم.

با پیش آمدن طلایه شب کم کم به تاری می گرایید. صف کج و معوجی از کارگران به در عقب عمارت نزدیک می شد. همه این رشته مرکب از «افراد»، همچون موجودات همانندی که به زنجیر سانان^۱ موسومند و از سایر جهات از هم متمایزند و تنها از یک جهت با خانواده خود مشترکند، به شیوه ای متوازن پیش می آمدند. بعضیها روپوش کرباسی سفید به تن داشتند و بعضیها روپوش قهوه ای مایل به سفید که در ناحیه مچها و سینه و پشت و سر آستینها آرایه طرح «شانه عسلی» داشت. دوسه زن در کفشهای تخت چوبی، از پشت سر مردها روان بودند.

لیدی که بینی اش را به جام پنجره چسبانده بود گفت: «لشکر یا جوج و مأجوج او مدند.» بینی اش بر جام پنجره به صورت لک سفیدی در آمده بود. «آه، بسیار خوب. ماریان، تو برو آنها را تو آشپزخانه نگه دار تا من لباس بپوشم؛ بعد آنها را بفرست سرسرا پیش من.»

۱. Chain Salpae: «نوعی» از جانوران دریایی. این جانور به یاری لوله یا دگمه ای که در زیر بدن او جای دارد تکثیر می یابد: لوله یا دگمه به چندین قسمت تقسیم می شود که هر یک مشتمل بر چند دگمه یا لوله است، دگمه ها همچنان پیوسته می مانند و تکثیر می شوند و تشکیل زنجیری را می دهند. — م.

نیم ساعت بعد، بت شبا، لباس پوشیده و در حالی که لیدی از پی‌اش روان بود، به سرسرای قدیمی آمد. کارگران همه بر نیمکتی دراز در پایین تالار جاخوش کرده بودند. بت شبا پشت میزی نشست و دفتر ساعات کار را گشود؛ قلمی به دست و کیسه‌ای کرباسی، پر از پول، در کنار خود داشت. از این کیسه توده کوچکی از سکه روی میز ریخت. لیدی در کنار او نشست و به دوخت و دوز پرداخت. هر چند گاه سر برمی داشت و نگاهی به دور و بر می افگند یا با حالت وقیافه شخصیتی ممتاز یکی از نیم لیره‌ایهایی را که در جلوش بود برمی داشت و آن را، صرفاً در مقام اثری هنری، از نظر می‌گذراند، و در این حال سعی می‌کرد قیافه‌اش حالتی را بروز ندهد که حاکی از خواهش او به تملک آن به عنوان پول باشد.

بت شبا گفت: «خوب، آقایان، حالا پیش از آنکه کارمان را شروع کنیم دو مطلب هست که باید درباره‌شان با شما صحبت کنم. مطلب اول این است که مباشر را بخاطر دزدی بیرون کرده‌ام، و تصمیم دارم اصلاً مباشر نداشته باشم، و همه کارها را با فکر و دست خودم اداره بکنم.»

مردها از سر تعجب نفس بلند و رسایی کشیدند.

«مطلب دوم این است که آیا خبری از فنی شنیده‌اید؟»

«نه خانم، هیچ چیز.»

«هیچ کاری هم نکرده‌اید.»

جاکوب اسمالبری گفت: «من آقای بالدوود را دیدم، و با او و دو تا از آدمهایش رفتیم و آب استخر نیومیل (Newmill Pond) را کشیدیم، ولی چیزی ندیدیم.»

لابان تال گفت: «چوپان تازه هم رفت کله گوزن نزدیک یالبری. فکر می کرد اونجا رفته، ولی گفت کسی اونو اونجا ندیده»

«ویلیام اسمالبری رفت کاستربریج؟»

«بله، خانم، ولی هنوز برنگشته. گفتش که ساعت شش برمیگرده.»

بت شبا ساعتش را نگاه کرد و گفت: «حالا یک ربع داریم به شش. فکر می کنم حالا دیگر برسد. خوب، کارمان را شروع کنیم، و نگاهی به دفتر انداخت. «جوزف پورگراس اینجا است؟»

مرد مورد خطاب گفت: «بله آقا... ببخشید خانم، پورگراس بنده هستم.»

«شما چه هستید؟»

«در نظر خودم، هیچی... در نظر دیگران... اینو دیگه عرض نمی کنم، هر

چند مردم خودشون میدونند.»

«در مزرعه چکار می کنید؟»

«تمام مدت سال گاری میروم و وقت بذریاشی هم کلاغها و گنجشکها را

میتارونم، در خوک کشی هم کمک می کنم، آقا.»

«به شما چقدر باید بدهم؟»

«اگه زحمت نباشه نه شیلینگ و نه پنس و نیم پنی، اگه جسارت نباشه، آقا،

معذرت میخوام، خانم.»

«کاملاً درست است. خوب، این هم ده شیلینگ اضافه، به عنوان انعام،

چون تازه آمده ام.»

بت شبا، از احساس این بزرگواری در ملأ عام، کمی سرخ شد و هنری فری

که خود را به کنار میز کشیده بود، من باب ابراز تعجب، ابروان و انگشتانش را

اندکی بالا برد.

بت شبا به سخن ادامه داد: «به شما چقدر باید بدهم... آن مردی که آن گوشه ایستاده! اسم شما چیست؟»

قابی از رخت، که چیز قابل توجهی در آن نبود، جواب داد: «ماتیو مون (Mathew Moon)، خانوم» و با گامهایی که انگار به اختیارش نبود، با لنگر به پیش آمد.

مزرعه دار جوان به لحنی مهربان گفت: «گفتید ماتیو مارک؟ نترسید، بلندتر حرف بزنید.»

هنری فری که خود را به پشت صندلی رسانده بود، از همان پشت سخنش را تصحیح کرد و گفت: «ماتیو مون، خانم.»

بت شبا زیر لب گفت: «ماتیو مون»، و نگاه چشمان شوخش را متوجه دفتر کرد: «ده شیلینگ و دو پنیس و نیم پنی، پولی است که به حساب شما نوشته اند، درست است؟»

ماتیو، با صدایی که به خش خش باد در میان برگهای مرده مانند بود گفت: «بله، خانوم.»

«بفرمایید، با ده شیلینگ اضافی. نفر بعدی... آندرو راندل (Andrew Randle)، آنطور که شنیده ام شما تازه آمده اید. چطور شد از آن یکی مزرعه رفتید؟»

«ل - ل - ل ط ط - فآ خ خانم، ل - ل - ل - ط - ط اخ خانم، لط - فآ - خ خانم - لطفاً...»

هنری فری به لحنی فرو نشسته گفت: «خانم، زیانش لکنت داره، بیرونش کردند، برای اینکه تنها موقعی که درست حرف زده وقتی بوده که به صاحب ملک گفته که روحش مال خودشه، و بد و بیراههای دیگه ای هم بارش کرده. ضمناً خانم، مثل من و شما میتونه بد و بیراه بگه، ولی پای جونش هم در میان باشه یک کلام نمیتونه صحبت کنه.»

«آندرو راندل، اینهم مال شما. تشکرش را بگذار برای یکی دو روز بعد...»

تمپرانس میلر (Temperance Miller)... آه، یکی دیگر هم هست، سابرنس (Soberness)، مثل اینکه هر دو تا زن هستند؟»

هر دو تن به اتفاق، با صدایی زیر فریاد برآوردند: «بله، خانوم، اینجایم.»
«شما چکار می‌کنید؟»

«ماشین خرمکوبو نیگر می‌داریم، طناب علفی می‌بافیم، مرغ و خروسها را، و قتهایی که تو بذرهاى شما میرند کیش می‌کنیم، و با بیلچه سیب زمینی زودرس می‌کاریم.»
«بله... می‌فهمم.»

و به لحنی فرو نشسته، از هنری فری پرسید: «کارشان خوب هست؟»
هنری زیر لب به ناله گفت: «این سؤال را از من نفرمایید، خانم. کارگر از اینها بهتر پیدا نمی‌کند.»

«بنشینید.»

«کی، خانم؟»

«بنشینید!»

جوزف پورگراس با شنیدن این سخنان مقطع، همچنانکه هنری دزدانه به کنجی می‌خزید، از بیم عواقب امر خود را در پس‌نما جمع و جور کرد و لبانش خشکید.

«نفر بعدی، لابان تال، شما می‌مانید برای من کار بکنید؟»
جوان نوداماد گفت: «برای شما یا هر کس دیگه‌ای که خوب مزد بده، خانوم.»

زنی که تازه با کفشهای تخت چوبی رسیده بود، از جایی از پشت سر جمعیت گفت: «همین‌طور... مرد که باید زندگی کنه!»
بت شبا پرسید: «آن زن چکاره است؟»

همان صدا به لحن و آهنگی خودنما تر از پیش گفت: «زن شرعیشه.» این زن می‌گفت که بیست و پنج سال دارد، اما سی ساله می‌نمود، و سی و پنج ساله به حساب می‌آمد، و چهل سال داشت. زنی بود که هرگز مانند سایر زنان تازه

شوهر کرده ظرافت یک تازه عروس را نداشت، چون شاید هم چیزی از این دست نداشت تا بخواهد به دیگران ارائه کند.

بت شبا گفت: «آه، زنش هستید. خوب لابان، باز هم می مانید؟»
زن شرعی لابان باز با صدایی زیر لب گفت: «بله خانوم، میمونه.»
«خوب، خودش زیان دارد.»

زن جواب داد: «اوای، نه خانوم! موجود بی سرزبونه، مرد بدی نیست، ولی خوب مخ تو کله اش نیست.»

مرد با قیافه ای که به زشتی می کوشید جریان را به شوخی برگذار کند خندید: «هه — هه — هه.» زیرا او نیز مانند نامزدهایی که در جریان انتخابات پوست کلفتی به خرج می دهند این قبیل تودهنیها را زیاد به ریش نمی گرفت. اسامی نفرات بعد هم به همان ترتیب خوانده شد.

آنگاه بت شبا همچنانکه دفتر را می بست و با حرکت سریکی دو طره آواره را به سر جایشان باز می گرداند گفت: «من دیگر با شما کاری ندارم. ویلیام اسمالبری برگشته؟»

«نه، خانم.»

هنری فری که از نو، کجکی بسوی میز می خزید و سمتی رسمی برای خود دست و پا می کرد گفت: «چوپان جدید وردست می خواد.»

«آه... که اینطور! خوب، این وردست چه کسی می تواند باشد؟»

هنری گفت: «کین بال^۱ کوچولو، بچه بسیار خوبی است.» و همچنانکه بسوی اوک که تازه رسیده و دستها را بر سینه در هم افکنده و به چارچوب در تکیه داده بود بر می گشت افزود: «اوک چوپان هم مقید کم سن و سالیش نیست.»

گابریل گفت: «نه، مهم نیست.»

بت شبا گفت: «چطور شد همچو اسمی روی این بچه گذاشتند؟»

«میدونید، خانم، مادر خدا بیامزش که کتاب مقدس نخونده بود موقع

غسل تعمیدش اشتباه کرد: خیال کرد که هابیل بوده که قایلو کشته و اسمشو گذاشت قایل، به خیال این که هابیل. البته کشیش اسمشو عوض کرد، ولی خوب دیگه کار از کار گذشته بود، برای اینکه تو محل به این آسونیها نمیشه از دست یه اسم خلاص شد. طفل معصوم!»

«جای تأسف است.»

«بله، بهر حال ما تا اونجا که میتونیم زهرشو می‌گیریم، و کینی (Cainy) صداش می‌کنیم. آه، زن بینوا! گریه‌ای می‌کرد که دل سنگ به حالش کباب می‌شد. پدر و مادر بسیار خدانشناسی داشت، و هیچوقت هم این بچه را به کلیسا یا مدرسه نفرستادند - و، خانم، همینه که می‌گن گناه والدین به بچه‌هاشون برمیگرده.»

در اینجا آقای فری خطوط چهره را در افسردگی خفیفی جا انداخت، همچون مواقعی که شخص مورد بی‌لطفی بخت، از خانواده‌گوینده نیست.

«پس، بسیار خوب، کین بال وردست چوپان باشد. ولی شما، با وظیفه‌تان که خوب آشنا هستید... با شما هستم گابریل اوک؟»

اوک از همان کنار در گفت: «بله، کاملاً... متشکرم از شما، میس اوردین. اگر هم نباشم، می‌پرسم.» گابریل از سردی این رفتار قدری آشفته بود. مسلماً کسی بی‌اطلاع قبلی هرگز در خواب هم نمی‌دید که اوک و این زن زیبایی که او در برابرش ایستاده بود نسبت به هم چیزی بجز دو بیگانه باشند. اما این برخورد شاید نتیجه اجتناب‌ناپذیر این اعتلایی بود که در وضع و موقع بت‌شبا حاصل آمده بود و او را از کلیه به سرای اربابی و ملک و مال رسانده بود. این مورد، در جاهای برتر هم بی‌سابقه نیست. در آثار شاعران نیز می‌خوانیم که وقتی ژوپیتر (Jupiter) و خانواده‌اش از جایگاه تنگ خود، در قله المپ (Olympus)، به آسمان وسیع بالای سر نقل مکان کردند تفرعنی از این دست را در گفتار و رفتارشان بروز دادند.

صدای پاهایی در راهرو به گوش رسید که سنگینی و وزنشان به حساب شتابشان فزونی پذیرفته بود.

همه یکصدا گفتند: «اینهاش، بیلی اسمالیری از کاستربریج اومد!»
 و پس از این که ویلیام به وسط تالار آمد و دستمالی از درون کلاهش درآورد
 و با آن پیشانی اش را از مرکز تا حواشی دور آن خشک کرد، بت شبا پرسید:
 «خوب، چه خبر؟»

ویلیام گفت: «خانم، اگه بخاطر هوا نبود زودتر میومدم.» آنگاه نگاهی به
 پاهایش، و برفی که بر آنها یخ زده بود افکند و پاها را یکی پس از دیگری بر کف
 تالار کوفت.

هنری پرسید: «بالاخره اومدی، آره؟»
 بت شبا گفت: «خوب، از فنی چه خبر؟»
 ویلیام گفت: «خانم سرتونو درد نیارم، با سربازها فرار کرده.»
 «نه! آنهم دختر با شخصیتی مثل فنی!»

«جزئیاتشو براتون تعریف می‌کنم. وقتی به سربازخانه کاستربریج رسیدم
 گفتند هنگ یازدهم گارد سوار رفته، و سربازهای جدیدی اومدن. هنگ
 یازدهم هفته گذشته رفت به ملچستر (Melchester)، و از اونهم دورتر. فرمان
 حرکت از حکومت رسید، مثل دزدی که شب بیاد تو خونه، مثل همیشه –
 محرمانه. و همینکه رسید راه افتادند و از نزدیکیهای همینجا گذشتند.»

گابریل که با علاقه گوش فرا داده بود گفت: «وقتی می‌رفتند من دیدم.»
 ویلیام به سخن ادامه داد: «اونطور که می‌گفتند به آهنگ دختره را جا
 گذاشتم با غرور تمام، و رجه رجه کنان از شهر گذشتند. قلب تماشاچیان به
 آهنگ طبل می‌لرزید و تو تمام شهر، تو مردم میخونه‌رو و زنهای گمنام،
 چشمی نبود که اشکی بهش نباشه.»
 «به جنگ که نرفته‌اند؟»

«خیر خانم، ولی رفتند جای اونهایی که ممکنه برند جنگ – که احتمالش
 هم خیلی زیاده. و من وقتی اینطوری دیدم پیش خودم گفتم جوان خاطرخواهی
 فنی هم حتماً یکی از همونها بوده و دختره دنبال او رفته. بله، خانم، این حال و
 حکایت قضیه بود.»

«اسم آن جوان را کشف کردی؟»

«خیر، کسی اسمشو نمیدونست. خیال می‌کنم درجه‌اش از سرباز بالاتره.»
 گابریل که همچنان در اندیشه بود چیزی نگفت، چون در تردید بود.
 بت‌شبا گفت: «بسیار خوب، ظاهراً مثل اینکه امشب خبر بیشتری نخواهیم
 داشت. ولی بهتر است یکی از شماها برود و همین مطلب را به آقای بالدوود
 بگوید.»

آنگاه برخاست، اما پیش از آنکه برود، با وقاری درخور که لباس ماتمش به
 آن تشخصی می‌داد که درخور کلام نبود سخنانی خطاب به جمع ایراد کرد:
 «حالا توجه داشته باشید که به جای ارباب آقا، ارباب خانمی بالای سر
 دارید. من هنوز استعدادها و تواناییهای خود را در کار مزرعه‌داری
 نمی‌شناسم، اما سعی‌ام را می‌کنم، و اگر شما خوب به من خدمت بکنید من
 هم خدمت شما را به نحو شایسته‌ای جبران می‌کنم. کسی از میان شما (اگر
 چنین کسی باشد، که امیدوارم نباشد) فکر نکند که چون زن هستم فرق بین
 خوب و بد را نمی‌دانم.»

(همه یکصدا) «نه، خانم.»

(لیدی) «فرمایش بسیار متینی است.»

«شما هنوز از خواب بیدار نشده‌اید که من از رختخواب در آمده‌ام، شما
 هنوز از رختخواب در نیامده‌اید که من در مزرعه هستم، و شما به مزرعه
 نرسیده‌اید که من صبحانه‌ام را خورده‌ام. خلاصه، کاری می‌کنم که انگشت به
 دهان بمانید.»

(همه یکصدا) «میدونیم خانم!»

«پس، شب بخیر!»

(همه یکصدا) «شب بخیر، خانم!»

آنگاه، این قانونگذار ریز نقش از پشت میز به کنار آمد و سبک از تالار
 گذشت، دامن پیرهن ابریشمین سیاهش چند پوشالی را که بر کف اتاق بود

لیسید و آنها را خش خش کنان با خود بر کف اتاق کشید. لیدی که با درک این عظمت، احساس خویش را به سطح وضع موجود برکشیده بود با تشخیص آرام‌تر که چندان دور از تقلیدی مسخره‌آمیز نبود دامن‌کشان از پی‌اش روان شد، و در بسته شد.

ساعتی دیرتر، در همین غروب برف گرفته، چیزی ملال‌انگیزتر از چشم‌انداز حاشیه شهر پادگان‌تیشینی نیست که در شمال و دریری واقع است و مسافتی زیاد از آن فاصله دارد؛ البته اگر بتوان چنین چیزی را که عنصر عمده‌اش تاریکی است چشم‌انداز خواند.

شب‌ی بود که در آن غم به شادترین کسان می‌تازد، بی‌آنکه شگفتی برانگیزد: آنگاه که برای مردم تأثیرپذیر و حساس، عشق به نگرانی و دلوآپسی بدل می‌گردد و امید در مایه شبهه می‌گذارد و ایمان به حد امید سقوط می‌کند؛ آنگاه که فعالیت ذهن و حافظه، احساس تأسف بر امکانات و فرصت‌های فرازجویی را که گذشته و رفته‌اند بر نمی‌انگیزد و انتظار و چشم‌داشت، شخص را به اقدام و انمی دارد.

صحنه واقع معبری بر کنار رودخانه بود که در پس آن دیواری بلند سر برمی‌افراشت. در سمت راست قطعه زمینی بود که بخشی از آن مرغزار و بخش دیگرش خلنگ‌زار بود، و در متهاالیه حاشیه، به جلگه‌ای بلند و موج می‌رسید.

در نقاطی از این دست، تغییرات فصول آن اندازه که در جاهای پوشیده از جنگل چشمگیر است بارز نیست، با اینهمه، بر ناظری تیزبین آشکارند. تفاوت امر تنها در این است که وسیله نمایش این دگرگونی، به خلاف واسطه‌های شناخته شده‌ای چون شکفتن جوانه‌ها یا ریزش برگ‌ها، چیزهای

پیش پا افتاده و آشنایی نیستند. با این همه، به خلاف آنچه خوش داریم با توجه به سستی و بی حسی عمومی خلنگ‌زار یا جاهای بی دار و درخت بیندازیم، بسیاری از این دگرگونیها آنقدرها هم پنهانی یا کند نیستند. زمستان، در آمدن به این حوالی، با طی مراحل مشخصی پیش آمد که می شد توالی آنها را در خزیدن مارها به سوراخها و دگرگونی سرخسها، پر شدن استخرها و برآمدن مه، تیره شدن برگ رستنیها و پلاسیدگی قارچها، و محو آثار مشخص، با باریدن برف دید.

اوج این رشته امشب بود: برای نخستین بار در این فصل، بی قاعدگیهای موجود اشکالی بی چهره بودند، که نشان از چیزی و گویای چیزی نبودند: تنها ویژگیشان در این بود که حدّ چیز دیگری بودند: حدّ لایه زیرین آسمانی برف گرفته. مرغزار و خلنگ‌زار، از این آسمان آشفته و برف آلود که در آن دانه‌های برف جا به هم تنگ کرده بودند، دست به نقد پوششی اضافی دریافت می داشتند تا به یاری آن برهنه تر بنمایند؛ تاق وسیع ابری که بر فراز سر بود، عجیب پایین بود؛ به تاق غاری عظیم مانند بود که کم کم شکم داده و به کف غار نزدیک شده باشد، زیرا بیننده احساس می کرد که آن برفی که آسمان را فرا گرفته و آن که بر زمین نشسته بزودی به هم می رسند و بی واسطه لایه میانی به هم می پیوندند و توده واحدی را تشکیل می دهند.

اکنون مشخصات بخش سمت چپ را از نظر می گذرانیم که نسبت به رودخانه، هموار و نسبت به دیوار، قائم و نسبت به هر دو، تار تار بود. این مشخصات «توده» ای را تشکیل می دادند. اگر چیزی تارتر از آسمان بود آن، دیوار بود و اگر چیزی افسرده تر از دیوار بود آن، رودخانه پایین دست آن بود. رأس نامشخص جبهه عمارت را، اینجا و آنجا، دودکشهای فاق دار و چاک خورده و گسترده پوشانده بود، و بر چهره اش - چهره عمارت - قواره های مستطیل شکل، به عنوان پنجره، شکل گرفته بود، گو اینکه این چیزها تنها در بخش بالای عمارت بود. از آن پایین تر، تالب آب، پیشامدگی یا حفره ای سطح صاف و هموارش را نمی آشفست.

یک رشته ضربات خفه و نامشخصی که نظم و ترتیبشان مایه آشفتگی بود، با دشواری صدای خود را به میان این محیط «گرکی» و پرگونه رها کردند: ساعتی بود که در همان نزدیکی با صدای زنگ خود ده شب را اعلام می کرد. زنگ ساعت در هوای آزاد بود، و چون چندین انگشت برف بر آن نشسته بود طنینش را از دست داده بود.

در حوالی همین ساعت، بارش برف کاهش گرفت؛ آنجا که بیست دانه برف نشسته بود اکنون ده دانه می نشست، بنابراین جای ده دانه دیگر خالی بود. چندی که گذشت پیکری از کنار رودخانه سر برآورد.

بیننده ای دقیق با دیدن طرح و قواره پیکری که بر این زمینه بی رنگ جلوه می کرد تشخیص می داد که پیکری ریزنقش است. این همه آن چیزی بود که بطور قطع و یقین مشخص بود، هر چند که به ظاهر آدمیزاد می نمود.

این پیکر آرام آرام پیش آمد، اما نه با تلاش و تقلای زیاد، زیرا برف، هر چند که ناگهاتی بود هنوز بیش از دو اینچ نشسته بود. در این هنگام کلماتی با صدای رسا ادا شد: «یک، دو، سه، چهار، پنج».

در فاصله بین هر یک از این کلمات، پیکر ریزنقش، چند متری پیش می رفت. حالا دیگر مشخص بود که پنجره های دیوار را می شمرد. لفظ «پنج» معرّف پنجمین پنجره از متّهالیه دیوار بود.

لکه جنبنده در اینجا ایستاد و کوچک تر شد: دولا شده بود. سپس مشتی برف از فراز رود بسوی پنجره پرتاب شد. گلوله برف چندین متر دورتر از هدف به دیوار خورد. پرتاب، با فکر مردانه اما با اجرای زنانه بود. هر کس که در کودکی پرنده یا خرگوش یا سنجابی را نشانه گرفته بود، از این بهتر به هدف می زد.

بار دیگر، و باز بار دیگر؛ تا این که کم کم چهره دیوار چون صورتی که جوش زده باشد پراز لک برف شد. سرانجام، تکه ای به پنجره پنجم خورد.

رودخانه روز هنگام، بسیار صاف و ژرف می نمود و در مرکز و پهلوها با دقتی درخور کیفیتی شتابان و هموار می لغزید: هر گونه بی ترتیبی ناشی از

شتاب را گرداب کوچکی بی درنگ اصلاح می کرد. در پاسخ به این علامت تنها چیزی که شنیده می شد، غلغل و لق لق این چرخهای نادیده و چند صدای کوچک ناشی از برخورد آب با اشیاء ناچیز سایر بخشهای رودخانه بود که آدمی افسرده از آن به ناله تعبیر می کرد و آدمی شاد آن را خنده می پنداشت. پنجره باز به همان شیوه سابق مورد اصابت واقع شد.

سپس صدایی شنیده شد که ظاهراً صدای گشودن پنجره بود. از پی آن صدایی از همانجا آمد:

«کیه؟»

صدایی مردانه بود و حاکی از تعجب هم نبود. دیوار بلند، دیوار سربازخانه بود و چون در ارتش نظر خوشی با ازدواج نداشتند، به احتمال زیاد پیش از این نیز چنین ملاقاتها و ارتباطهایی از آن سوی رود صورت گرفته بود. لکه تار روی برف با صدایی لرزان گفت: «شما گروهیان تروی (Troy) هستید؟»

این شخص به روحی مانند بود که به زمین باز آمده باشد، و گوینده دیگر چنان جزو عمارت می نمود که گفتی دیوار عمارت است که با برف سخن می دارد.

صدایی از درون تاریکی، با بدگمانی، گفت: «بله.»

لکه تیره گفت: «اوه، فرانک (Frank)... منو نمی شناسی؟ زنت هستم، فنی رابین.»

دیوار به لحنی شگفت زده گفت: «فنی!»

دختر با هیجانی فروخورده و نفس بریده گفت: «بله.»

در آهنگ سخن دختر چیزی بود که لحن صدای «همسر» نبود، و در رفتار مرد نیز چیزی نبود که به رفتار شوهر مانند باشد. گفتگو ادامه یافت:

«چطوری اینجا آمدی؟»

«پرسیدم که کدام پنجره اتاق تو است. منو ببخش!»

«من امشب منتظرت نبودم. اصلاً فکر نمی‌کردم بیایی. معجزه است که اینجا را پیدا کردی. فردا هم نگه‌انم.»

«تو خودت گفتی بیام.»

«خوب... گفتم که میتونی بیای.»

«بله، حالا که دیدی تو نستم.»

«آه، بله... البته.»

«میتونی... بیای پیشم؟»

«نه، فنی جان، نه! شیپور خاموشی را زده‌اند، و درِ سربازخانه را بسته‌اند، مرخصی هم ندارم. تا صبح همه انگار تو زندان تاحیه باشیم نمیتونیم از اینجا خارج شیم.»

«پس تا اونوقت نمیتونی منو ببینی!»

«لحن سخن، متزلزل و حاکی از تلخکامی بود.»

«از ودربری چطور اینجا رسیدی؟»

«قسمتی از راه را پیاده آمدم... بقیه را با ارابهٔ پست.»

«تعجب می‌کنم.»

«آره... خودم هم تعجب می‌کنم. خوب، فرانک، حالا آن جریان چه وقت خواهد بود؟»

«کدام؟»

«همونی که قول دادی.»

«درست خاطرم نیست.»

«چرا، هست! اینطور صحبت نکن! خُردم می‌کنی. مجبور میشم چیزی را بگم که تو اول باید می‌گفتی.»

«ناراحت نشو... بگو.»

«بگم؟... میگم. کی عقد می‌کنیم، فرانک؟»

«آه، فهمیدم. ولی... آخر باید لباس مناسبی تهیه کنی.»

«پول دارم. با اعلام تو کلیسا عقد می‌کنیم یا با پروانه ازدواج؟»

«فکر می‌کنم، با اعلام توی کلیسا.»

«ولی ما دو تا در دو بخش مختلف زندگی می‌کنیم.»

«راستی؟ خوب، پس چه بکنیم؟»

«من تو مری (St. Mary) اتاق گرفته‌ام، و اینجا محل من نیست، بنابراین باید در هر دو بخش اعلام کنند.»

«قانون اینطور می‌گه؟»

«بله. او، فرانک... می‌ترسم فکر کنی که دارم پررویی می‌کنم! ولی فرانک جان، این فکر را نکن. برای این که خودت میدونی چقدر دوستت دارم. و خودت بارها گفتی که با من ازدواج می‌کنی، و من... و من... من...»

«خوب، حالا گریه نکن! بی‌چه نشو، اگر گفتم، حتماً می‌کنم.»

«پس، من تو بخش خودم اعلام می‌کنم، و تو تو بخش خودت؟»

«بله.»

«فردا؟»

«نه، فردا نه. تا چند روز دیگه سر و سامان می‌گیریم.»

«از افسر هات اجازه گرفتی؟»

«نه... نه هنوز.»

«او... یعنی چه؟ تو پیش از این که از کاستربریج بری گفتی اجازه گرفتی!»

«راستش فراموش کردم تقاضا کنم. اینطور که تو او مدی برای من خیلی غیر منتظره است.»

«بله... بله... همین‌طور. بد کاری کردم که ناراحت کردم. حالا میرم. میتونی فردا بیایی و تو خانه خانم تویلز - خیابان شمالی - مرا ببینی؟ نمی‌خوام پیام سربازخانه؛ زنهای بدی این دور و بر هستند، و مردم فکر می‌کنند من هم یکی از آنها هستم.»

«درسته، عزیزم، من میام پیش تو، شب خوش!»

«شب خوش، فرانک... شب خوش!»

و صدای بسته شدن پنجره به گوش رسید. لکه کوچک دور شد. هنگامی که از کنج گذشت، صدای اظهار تعجبی در درون چار دیواری به گوش آمد: «هو-هو-گروهان-هو-هو-!» عتابی دوستانه از پی این اظهار آمد، اما واضح نبود و در میان شلیک خنده ملایمی که بزحمت از غلغل گردابهای بیرون عمارت تمیز داده می شد گم شد.

نخستین نشان آشکار تصمیم بت شبا به اینکه شخصاً... و نه با واسطه - ملک را اداره کند حضورش در بازار غله کاستربریج بود.

تالار کوتاه سقف اما وسیع، که بر تیرها و ستونها تکیه داشت و این اواخر با نام «بورس غله» آوازه‌ای یافته بود، پر از مردان کوشایی بود که دو دو و سه سه با یکدیگر گفتگو داشتند. رئیس، که خلاصه معاملات را به آگاهی حضار می‌رساند، از گوشه چشم جماعت را برانداز می‌کرد و در حین گزارش، به قصد تمرکز ذهن، پلک یکی از چشمانش را بهم می‌کشید. عده‌ای از حضار ترکه‌هایی از چوب آتش به دست داشتند که از آنها گاه به عنوان چوبدست و گاه برای سیخونک زدن به خوکها و گوسفندها یا جلب توجه کسانی که پشت به آنها داشتند استفاده می‌کردند، همچنین برای سلب آسایش از هر جنبنده‌ای که به حال خود بود - وسیله‌ای که گاه ابزار کار و گاه اسباب آزار بود. ضمن گفتگو هر کس ترکه‌اش را به صورتهای مختلف در می‌آورد: یکی آن را به دور گردنش خم می‌کرد و دو سر را در میان دو دست بهم می‌آورد یا نوک آن را می‌گرفت و در هوا نگهش می‌داشت آنقدر که به یک نیمدایره بدل می‌شد، و یا واقعی که کیسه نمونه را پیش می‌کشیدند آن را با عجله به زیر بازو می‌زد و مشتگی گندم بر می‌داشت - که پس از مقداری معاینه آن را بر کف تالار می‌ریخت: و این جریانی بود که بر تنی چند از مرغان خانگی که نادیده به

درون ساختمان خزیده بودند و با گردنهای کشیده و نگاههای کجکی منتظر واقعه بودند، کاملاً شناخته بود.

باری، در میان این خرده مالکان سنگین و موقر، زنی می خرامید، که تنها فرد از جنس خود بود که در تالار به چشم می خورد. به طرزی شایسته، و حتی با لطف و ظرافت بسیار لباس پوشیده بود. خرامش در میان این جمع به حرکت در شبکه ای سبک در میان مثنی گاری مانند بود و سخنش، پس از سخنان ایشان، چون گفتاری عاشقانه پس از موعظه ای خسته کننده می نمود و حضورش در میان آنها چون وزش نسیمی خنک در میان مثنی کوره آتش بود. اقدام به آمدن به اینجا مستلزم اعمال مقداری اراده بود، به مراتب بیش از آنچه خود در ابتدا پنداشته بود، زیرا همینکه وارد شد گفتگوها قطع شد و تقریباً همه چهره ها بسوی او برگشت، و نگاه آن عده که پیشتر برگشته بودند بر چهره اش ثابت ماند.

تنها دو سه تن از خرده مالکان بر او شناخته بودند و او راه خود را بسوی ایشان گشود. اما اگر بنا بود آن زن اهل عملی باشد که خود می خواست، باید شناخته یا ناشناخته، داد و ستد می کرد. سرانجام کم کم بر خود مسلط شد و آن اندازه اعتماد به نفس یافت که به جسارت با مردهایی که دورادور می شناخت سخن بگوید و به پرسشهایشان پاسخ دهد. بت شبا نیز کیسه نمونه اش را با خود داشت و کم کم یاد گرفت که چگونه مانند یک خرده مالک حرفه ای گندم را در کف دستش بریزد و آن را به شیوه فروشندگان کاستر بریج، برای معاینه پیش چشم خریدار احتمالی در کف دست ظریفش بگیرد.

در خم دقیق رشته ناگسسته دندانهای زیرینش، و نیز در گوشه های تیز دهان گلگونش، آنگاه که بالیان جدا مانده از هم و با اندکی گستاخی برای بحث در پیرامون مطلبی چهره را بسوی مردی بلند بالا گرداند، چیزی - حالتی - حکایت از این داشت که در این دختر ترکه نیروی شگفت و دلیری بسیار برای فتح دلها نهفته است. چشمانش رنگی ملایم داشتند؛ سیاه نبودند، به نظر مه

گرفته می آمدند؛ به این صورت که بودند از آن حالتی که ممکن بود در قبال صفا و سادگی به شوخ چشمی تعبیر شود، می کاستند.

آنچه از یک زن جوان تمام بشکفته و قوی عجیب می نماید این بود که همیشه منتظر می ماند تا طرف سخنانش را به پایان برد، آنگاه در صدد پاسخگویی برمی آمد. در جریان گفتگوی مربوط به قیمتها، همانطور که برای یک فروشنده امری طبیعی است، مصرانه به قیمتی که گفته بود می چسبید و باز همانطور که در زنان امری اجتناب ناپذیر است مصرانه قیمتی را که دیگران گفته بودند پایین می آورد. اما در استواری و ثباتش، کشش و نرمشی بود که آن را از لجاجت مبرا می داشت، همچنانکه در اصرارش به پایین آوردن قیمت سادگی و صفایی بود که آن را از خست و دون مایگی به دور می داشت.

آن عده از خرده مالکانی که با آنها دادوستد نداشت (و در حقیقت اکثریت جمع را تشکیل می دادند) مدام از یکدیگر می پرسیدند: «این خانم کیست؟» و پاسخ همیشه این بود: «برادرزاده آقای اوردین. مزرعه و دربری علیا را دارد، مباشرش را بیرون کرده و تصمیم گرفته خودش کارها را انجام بدهد.»

آنگاه شنونده سری می جنباند و گوینده می افزود: «بله، جای تأسف است که اینهمه لجوج است. ولی با اینهمه حضورش در اینجا موهبتی است... لطفی به محل آشنا داده. بهر حال، دختر زیبایی است، و بزودی خواستار پیدا می کند.»

البته کمال بی لطفی و بی ادبی بود اگر گفته می شد که این بدعتی که گذاشته و بدین کار دست زده، در این جاذبه ای که داشت به اندازه زیبایی چهره و حرکاتش دخیل بود. بهر جهت، این توجه چیزی عمومی بود، و این نخستین گامی که با حضور در این مجمع برداشت از لحاظ دادوستد، برای او در مقام مزرعه دار، هر چه بود در مقام یک دختر بیگمان یک پیروزی بزرگ بود. و احساس این پیروزی به اندازه ای بود که یکی دو بار وسوسه شد همچون خواهر کوچک ژوئیترا، بی اعتنا به اعلام قیمت های نهایی سهام، شهبانوار در میان این خدایان کشتزار جولانی بدهد.

در این میان یک استثنا بود، که آن هم بر نیروی نشانه‌های بیشمار جاذبه‌اش می‌افزود. به نظر می‌رسد که زنها برای دیدن مواردی از این گونه حتی نوار کلاهشان نیز بدل به چشم می‌شود. و بت‌شبابی آنکه در محدوده زاویه قائمه در جهت این شخص نگریسته باشد از وجود این «خیره‌سر» آگاه بود.

این جریان در ابتدا او را برآشفته. اگر جمعی شیفته و گروهی بی‌اعتنا بودند، قضیه به صورت امری طبیعی جلوه می‌کرد. اگر کسی به او اعتنایی نکرده بود باز برخوردش با جریان طور دیگری بود. چنین موردی پیش می‌آید. اگر همه، از جمله این مرد، به او توجه کرده بودند، موضوع را عادی و پیش پا افتاده تلقی می‌کرد: نظیر این زیاد پیش آمده بود. اما ناچیز بودن استثنا، به این جریان صورت راز می‌داد.

بزودی این اندازه از خصوصیات مرد خیره‌سر را دریافت: مردی بود آقامنش، با خطوط سیمای متمایز رومی، که قسمت‌های برجسته آن در پرتو خورشید با ته‌رنگی برنزی جلوه می‌کرد. مردی بود راست و کشیده، با حرکات و رفتاری آرام که یک چیز او را از دیگران متمایز می‌کرد، و آن وقارش بود. ظاهراً از مدتها پیش به دوران میانسالی وارد شده بود و این ستینی است که قیافه شخص ده دوازده سالی تغییر نمی‌کند؛ زنان هم تغییر نمی‌کنند، البته با مقداری تصنع. سنش بین سی و پنج و پنجاه بود؛ ممکن بود هر یک از این دو، یا چیزی بیناین این دو باشد.

این را هم باید گفت که مردهای متأهل چهل ساله معمولاً آنقدرها آماده و بزرگوار هستند که هر گاه به زنان زیبارو بربخورند، عبوراً نگاهی از آنها دریغ ندارند. اینها هم شاید مانند کسانی که بر سر سلامت مزاج قمار می‌بازند، چون از آن سوی قضیه احساس ایمنی می‌کنند و می‌دانند که مجبور نخواهند بود تاوانی بپردازند، از این که دست به چنین قماری بزنند احساس خطر نمی‌کنند. بت‌شبابا یقین داشت که این مرد بی‌اعتنا متأهل نیست.

هنگامی که کار خرید و فروش پایان پذیرفت، شتابان به نزد لیدی که در کنار گردونه زرد به انتظارش بود باز آمد. اسب را به گردونه بستند، و به آهنگ

یورتمه دور شدند. قند و چای و بسته‌های پارچه‌ای که بت شبا خریده بود و در پشت گردونه جای داده بودند اکنون به شیوه‌ای توصیف‌ناپذیر، در قالب وضع و رنگ و شکل و خطوط کلی سیما، نشان می‌دادند که دیگر به بقال و پارچه‌فروش تعلق ندارند و متعلق به این خانم خرده مالک‌اند.

بت شبا گفت: «دیگر راحت شدیم لیدی؛ تمام شد. دیگر مهم نیست، چون دفعه دیگر همه به قیافه‌ام عادت کرده‌اند. ولی امروز صبح آنقدر دلشوره داشتم که انگار سر «عقد» بودم... همه جا چشم بود!»

لیدی گفت: «میدونستم که اینطور میشه. مردها وحشتناکند، زن را که می‌بینند چارچشمی نگاهش می‌کنند.»

«ولی یک مرد بود که آنقدر شعور داشت که وقتی روی من تلف نکند.» این را به لحنی گفت که لیدی حتی برای لحظه‌ای نپندارد که «خانم» ذره‌ای ناراحت شده است.

بت شبا در دنباله سخن گفت: «مردی بود بسیار خوش قیافه، راست و کشیده، گمان می‌کنم چهل سالی داشت. تو این مرد را می‌شناسی؟» لیدی چیزی به فکرش نرسید.

بت شبا با قدری سرخوردگی گفت: «هیچ حدس نمی‌زنی چه کسی باشد؟»

«چیزی به فکرم نمیرسه. تازه فرقی هم نمیکنه، برای اینکه بر خلاف بقیه توجهی به شما نکرده، حالا اگه بیشتر از دیگران توجه کرده بود اونوقت قضیه خیلی فرق می‌کرد.»

اما بت شبا از احساسی عکس این رنج می‌برد؛ مدتی خاموش پیش رفتند. درشکه پاکوتاهی، در پشت سراسبی بسیار نژاده که با سرعتی بیش از آنها راه می‌برید به آنها رسید و از آنها گذشت.

بت شبا گفت: «عجب، اوناهاش!»

لیدی نگاهش کرد؛ «اون؟ اون آقای بالدووده. بله، خودش. همان آقای که دو سه روز پیش اومد و شما نتونستید ببینیدش.»

بت شبا زیر لب گفت: «آه، آقای بالدوود!» و او را، همچنانکه از آنها سبقت می گرفت، نگاه کرد. بالدوود حتی یک بار هم سر برنگرداند، و در حالی که بر دورترین نقطه راه چشم دوخته بود به پیش راند و با قیافه ای که گویی بت شبا و جاذبه های او جز هوایی رقیق نیستند خالی از ذهن و خیال از کنارش گذشت.

بت شبا گفت: «مرد جالبی است، مگر نه؟»

لیدی جواب داد: «بله، خیلی. همه اینطور میگویند.»

«نمی دانم چرا اینقدر غرقه در فکر و بی اعتنا است، و ظاهراً به آنچه در اطرافش می گذرد اینهمه بی توجه است؟»

«میگویند... ولی مطمئن نیستند... میگویند که اونوقتهایی که جوان بوده و روحیه ای داشته، به سرخوردگی پیدا کرده. میگویند زنی قالش گذاشته.»

«مردم همه این را می گویند... ولی ما خودمان خیلی خوب می دانیم که زن جماعت خیلی بندرت مرد را قال می گذارد؛ مردها هستند که به ما نارو می زنند. خیال می کنم طبیعتش این است که اینطور کم حرف و گوشه گیر باشد.»

«بله، خانم، فکر می کنم همین طبیعتش باشه، چیز دیگه ای نیست.»

«با اینهمه خیال انگیزتر این است که فکر کنیم بهش جفا کرده اند، طفلکی! چون با همه این حرفها بعید هم نیست بهش جفا کرده باشند.»

«یقیناً اینطور. بله، میس، حتماً اینطور. من فکر می کنم که حتماً بهش جفا کرده اند.»

«به هر حال، ما معمولاً خوش داریم همیشه دو متهاالیه قضیه را ببینیم. من بعید نمی دانم که هر دو موضوع در جریان دخالت داشته اند - چیزی بینابین - تا اندازه ای به او جفا شده، تا اندازه ای هم کم حرف و گوشه گیر است.»

«اوا، نه، میس... بین این دو تا... من فکر نمی کنم!»

«به احتمال زیاد همان است.»

«خوب، بله، همینطور. به احتمال زیاد همینطور. من به شما قول میدم،

میس، که همونه که شما گفتید.»

در سرای اربابی، بعد از ظهر یکشنبه سیزدهم فوریه بود. ناهار پایان یافته بود و بت‌شبا، چون مصاحب بهتری نبود از لیدی خواسته بود بیاید و با او بنشیند. زمستانها، پیش از روشن شدن شمعها و بستن کرکره‌ایها، توده پوسیده‌ای که سرای اربابی را تشکیل می‌داد چیزی گرفته و غمبار بود: جو محل به کهنگی و قدمت دیوارها می‌نمود؛ هر کنج و گوشه پشت وسایل، هوایی مخصوص به خود داشت، زیرا در این بخش از خانه از صبح آتش نمی‌افروختند؛ و پیانوی تازه بت‌شبا، که عمری از آن گذشته بود، پیش از آنکه شب فرود آید و سایه‌هایی بر زوایای کم‌جلوه‌ترش بیندازد و خاصه ناخوشایندش را از نگاه پوشیده دارد، بر این کف تاب برداشته بسیار یکبر و نامیزان می‌نمود. لیدی همچون جویباری کوچک، اما تُنک، مدام در غلغل بود؛ حضورش آنقدر مؤثر نبود که فکر را در فشار گذارد اما آن اندازه بود که آن را برانگیزد.

روی میز یک کتاب مقدس به چشم می‌خورد، با جلدی چرمی و به قطع خشتی؛ لیدی همچنانکه نگاهش به آن بود گفت:

«میس، هیچوقت با "کتاب مقدس و کلید"^۱ سعی کرده‌اید بفهمید به کی می‌خواهید شوهر کنید؟»

۱. این طرز تفأل که گویا از غرب گرفته شده در جامعه ما نیز رسوخ کرده، و به «قرآن و قلیان» موسوم است. بدین معنی که کسی سوره «یس» را می‌خواند و چون به پایان آن رسید شخصی که قلیان را نگه داشته نیت می‌کند، با این اعتقاد که چون نیت کرد، بسته به اینکه نیتش برآورده شدنی باشد یا نه، قلیان حرکتی یا چرخشی می‌کند، یا بی حرکت می‌ماند. م.

«لیدی، اینقدر مزخرف نگو. انگار همچو چیزی امکان دارد!»

«ولی خوب، یک چیزهایی هست.»

«نه دختر، اینها حرف مفت است.»

«این کارو که می‌کنی قلب آدم مثل چی میزنه؛ بعضیها بهش عقیده دارند، بعضیها ندارند. من خودم عقیده دارم.»

بت شبا بی توجه به وقاری که در رفتار با خدمتگاران رعایت می‌کنند از جا جهید و گفت: «بسیار خوب، آزمایش می‌کنیم. برو کلید درِ خانه را بیا.»
لیدی رفت و کلید را آورد و گفت: «کاش یکشنبه نبود. شاید کار درستی نباشه.»

بانوی خانه به لحنی که خود دلیلی گویا و معتبر بود، گفت: «هر چه در روزهای معمولی درست باشد یکشنبه‌ها هم درست است.»

کتاب را گشودند: برگهای کتاب بر اثر گذشت عمر، رنگ و رو باخته بودند و در آن جاهایی که بیشتر مورد مراجعه‌اند بر اثر تماس انگشتان اشاره خوانندگان ناآزموده که آنها را برای کمک به دید، بر سطرها لغزانده بودند فرسوده بود. بت شبا آیه مخصوص کتاب روت^۱ را یافت، و سخنان بلند آن نگاهش را به خود معطوف داشت. این الفاظ او را اندکی به هیجان آورد و سراسیمه کرد. «خِرد مجرد» بود که با «بلاهِت مجسم» رویاروی شده بود. «بلاهِت مجسم» سرخ شد، در منظورش ایستادگی کرد و کلید را لای کتاب گذاشت. لکه زنگی بر آیه منظور و ناشی از فشار جسمی آهنین بر آن بود حکایت از این داشت که نخستین بار نیست که از این کتاب کهنه برای چنین منظوری استفاده می‌شود.

گفت: «حالا حرکت نکن، حرف هم نزن.»

آیه را تکرار کرد و کتاب گشت، و بت شبا انگار کار خطایی از او سر زده باشد سرخ شد.

۱. Ruth؛ در یافتن شوهر در این کتاب اشارات متعددی وجود دارد (باب اول، آیه ۹؛ باب دوم، آیه‌های ۲ و ۱۲).

لیدی از روی کنجکاوی پرسید: «میس، کی را نیت کرده بودید؟»
«این را که به تو نخواهم گفت.»

لیدی کنجکاوانه به سخن ادامه داد و پرسید: «میس، امروز صبح متوجه حرکات آقای بالدوود بودید؟» با این اظهار نشان داد که فکرش در چه مسیری سیر می‌کند.

بت شبا با بی‌اعتنائی آمیخته به شرم‌رویی گفت: «نه، متوجه نبودم.»
«میس، نیمکتش درست روبروی نیمکت شما بود.»
«می‌دانم.»

«و با این حال متوجه حرکاتش نبودید!»

لیدی، قیافه‌ی یک کارشناس وارد به امور قیافه‌شناسی به خود گرفت و لبانش را بر هم فشرد. این حرکت، نامنتظر و حتی ناراحت‌کننده بود. بت شبا بناچار گفت: «چکار می‌کرد؟»

«تمام مدت مراسم حتی یک بار هم سرشو برنگردوند و به شما نگاه نکرد.»

بانوی خانه، با قیافه‌ای آزرده، باز پرسید: «چرا باید نگاه کند؟ من که از او خواهش نکرده بودم نگاه کند.»

«اوه، نه. ولی آخر همه نگاهتون می‌کردند، و عجیب بود که او نگاه نمی‌کرد. البته حق هم داره، آدمی است محترم، ثروتمند و چقدر هم مقید!»
بت شبا خاموشی گزید، نه به نشانه‌ی این که چیزی ندارد تا بیان کند، بلکه به علامت اینکه نظریات و آرایه‌ی که در این خصوص دارد وسیع‌تر از آن است که لیدی قادر به فهم آن باشد.

سرانجام، با تعجب گفت: «وای خدا... چیزی نمانده بود آن والتینینی^۱ را که دیروز خریدم فراموش کنم.»

۱. Valentine: معشوقه یا معشوقی که شخص در روز چهارده فوریه برای خود می‌گزیند. می‌گفتند والتین قدیس در آن روز کشته شده و پرندگان نیز در آن روز جفت‌گیری می‌کنند و از این رو هر کس باید در این روز دلaramی برای خود برگزیند. نامه‌ای را هم که در اجرای این منظور برای زن یا مرد مورد نظر می‌فرستادند والتین می‌خواندند. — م.

لیدی گفت: «والنتین! خانم، برای کی؟ برای آقای بالدوود؟»
 این تنها نام از میان تمام نامهای «نامناسبی» بود که در این لحظه به نظر
 بت شبانه درست تر، بلکه مناسب تر از همه آمد.
 «آه، نه. برای تدی (Teddy) کوچولو خریده بودم؛ به او قول چیزی را داده
 بودم، و همین برایش جالب خواهد بود. لیدی، بهتر است میز پیشدستی ام را
 بیاوری تا همین حالا عنوانش را بنویسم.»
 بت شبانه از کتو میز کاغذی را درآورد که به طرز بسیار زیبایی آرایش شده
 بود. آن را روز بازار از نوشت افزار فروشی عمده کاستربریج خریده بود. در
 مرکز آن فضای بیضی شکل و نانوشته ای بود تا فرستنده سخنان زیبا و مناسبی
 را که درخور موقعیت می یابد و از کلی گوییهای نوشته های چاپی ساخته نیست
 بنویسد.

بت شبانه گفت: «این فضا هم برای نوشتن است. خوب، حالا چه بنویسم؟»
 لیدی بی درنگ پاسخ داد: «فکر می کنم چیزی مثل این:

سرخ گل، سرخ است.
 بنفشه آبی است،
 میخک صد پر، خوشبو است،
 تو نیز چنانی.

بت شبانه گفت: «آره، همین را می نویسم. به قیافه بچه سرخ و سفیدی مثل او
 می خورد.»

این ابیات را با خطی بسیار ریز اما خوانا، در جایی که به این کار اختصاص
 یافته بود نوشت. کاغذ را در پاکت گذاشت و برای نوشتن عنوان، قلم را در
 دوات زد.

لیدی که چیزی جلودار هیجانش نبود ابروانش را بالا انداخت و گفت:
 «خیلی بامزه بود اگه می فرستادیم برای اون بالدوود پوست کلفت؛ اونوقت
 چقدر تعجب می کرد!» در حالی که با نظاره ذهنی دمغی این مردی که از لحاظ

اخلاقی و اجتماعی وزن و اهمیتی داشت شادی آمیخته به وحشت وجودش را در پنجه گرفته بود.

بت شبا درنگ کرد، و این فکر را تمام قد از نظر گذراند. خیال بالدوود برای او کم کم صورت خیالی آزارنده به خود می گرفت؛ صورت نوعی دانیال^۱، در قلمرو او، که همچنان در نیایش به جانب شرق اصرار می ورزید؛ حال آنکه عقل به او حکم می کرد بهتر است همرنگ جماعت شود و نگاهی رسمی و حاکی از ستایش را که برایش هیچگونه خرجی بر نمی داشت از او دریغ ندارد. البته زیاد مقید این ناهمگونی که با جماعت نشان می داد نبود. اما با اینهمه باز ناراحت کننده بود که متشخص ترین و ارزنده ترین مرد محل، از نگاه کردن به او خودداری کند، و دختری مثل لیدی در این باره صحبت کند. به این جهت این فکری که لیدی به میان کشید در بدو امر آنقدر که آزارنده بود برانگیزاننده نبود.

لیدی همچنان اصرار می ورزید. گفت: «حسابی مچلش میکنه.»
بانوی خانه گفت: «راستش، زیاد هم مایل نیستم که آن را حتماً برای تدی بفرستم. گاهی وقتها زیاد شیطنت می کند.»
«بله... همینطوره.»

بت شبا از روی لاقیدی گفت: «بیا مثل مردها شیر یا خط بیندازیم. خوب پس، شیر بالدوود، خط تدی. ولی نه، یکشنبه است، شیر یا خط مثل این است که خواسته باشیم شیطان را وسوسه کنیم.»
«این کتاب را می اندازیم بالا، این دیگه گناه نیست، میس.»
«بسیار خوب، باز آمد بالدوود - بسته آمد، تدی. نه، احتمال زیاد این است که باز پایین بیاید. باز تدی، بسته بالدوود.»
کتاب پرپر زنان بالا رفت و ناگشوده پایین آمد.

۱. اشاره به باب ششم کتاب دانیال نبی (در اعتراض به فرمان داریوش. اما چون دانیال دید که نوشته امضاء شده است به خانه خود در آمد و پنجره های بالاخانه خود را به سمت اورشلیم باز نموده هر روز سه مرتبه زانو می زد و دعا می کرد...).

بت شبا دهن درّه خفیفی کرد، قلم را برداشت و با آرامشی که طبیعی می نمود نام و نشانی بالدوود را نوشت.

و گفت: «لیدی، حالا دیگر شمعها را روشن کن. خوب، حالا چه مهری روی پاکت بزنیم؟ این یک مهر «اسب شاخدار»^۱ است... این که لطفی ندارد. این یکی چیست؟ - دو قمری... نه، باید یک چیز استثنایی باشد، نه لیدی؟ این هم یکی با یک شعار... یادم می آید، چیز بامزه ای است، ولی درست معلوم نیست. این را آزمایش می کنیم، اگر خوب نبود از یکی دیگر استفاده می کنیم.»

بت شبا مهر را روی لاک زد و برای خواندن کلمات آن لاک را به دقت نگاه کرد.

همچنانکه نامه را با حالتی شوخ و شیطننت آمیز به روی میز می انداخت گفت: «عالی است. خلیفه و منشی کلیسا را هم حالی به حالی می کند.»

لیدی کلمات مهر را از نظر گذراند و خواند:

با من ازدواج کن.

نامه همان شب فرستاده شد، همان شب به موقع در پستخانه کاستربریج دسته بندی شد، تا فردا صبح از نوبه و دربری بازگردانده شود.

این عمل مبتنی بر هیچ اندیشه و تأملی نبود و صرفاً به منظور وقت گذرانی نوشته شد. بت شبا از عشق به صورت چیزی تماشایی و جالب اطلاع کافی داشت، اما از آن به عنوان چیزی ذهنی و درونی که خود دستخوش آن باشد چیزی نمی دانست.

۱. Unicorn؛ اسبی که یک شاخ راست در وسط سر دارد... م.

آقای بالدوود در تاریک و روشنی شبانگاهِ روزِ شهادت سن والنّین، طبق معمول در کنار آتش خوشی که از کنده‌های کهنسال مایه می‌گرفت به شام نشست. روبروی او، بر تاقچهٔ پیش بخاری، ساعتی بود که شاهینی بر فراز آن بال گسترده بود و در میان بالهای شاهین، نامه‌ای بود که بت شبا فرستاده بود. نگاه خیرهٔ مرد بی زن مدام بر آن پرسه می‌زد، تا به حدی که مُهر درشت و سرخ پشت پاکت، صورت لک خونی را یافت که در شبکیّهٔ چشمش پدید آمده باشد؛ و همچنانکه می‌خورد و می‌نوشید، در خیال، کلماتی را که بر آن بود، گو اینکه زیاد دور از چشم‌رس نبودند، می‌خواند.

با من ازدواج کن.

این فرمان گستاخانه همچون یکی از آن اشیاء بلورینی بود که هر چند خود رنگی ندارند رنگ اشیاء گرداگردشان را به خود می‌گیرند. در اینجا، در محیط آرام اتاق نشیمن بالدوود که در آن آنچه عاری از وقر بود بیگانه بود و جوّ آن چون محیط یکشنبهٔ پارسایان^۱ در تمام طول هفته دوام می‌کرد، این نامه و فرمان محتوای آن، از صورت اولیهٔ خود که مبتنی بر هیچ فکر و تأملی نبود

۱. Puritans؛ گروهی از پروتستانهای انگلیس که در زمان الیزابت خواستند مذهب را تصفیه کنند و از قید خرافات و احادیث آزاد سازند. این مردم در پایندی به اصول مذهبی و اخلاقی بسیار سختگیر بودند. — م.

تغییر مایه یافت و به چیزی جدی بدل شد که از اشیاء اطرافش رنگ می‌پذیرفت.

آقای بالدوود از صبح که این نامه رسید احساس کرد که تقارن و تناسب وجودش کم‌کم در جهت احساسی تند و خیال‌انگیز تاب برداشته است. این بی‌قراری شبیه همان بی‌قراری بود که کریستف کلمب با دیدن نخستین علف بر سطح دریا در خود احساس کرد: که خیلی کم حکایت از امکان یک نتیجهٔ بس بزرگ داشت.

این نامه مسلماً باید منشأ و انگیزه‌ای داشته باشد. البته بالدوود نمی‌دانست که این انگیزه ناچیزتر از آن است که حتی علت وجودی آن را توجیه کند. و چنین چیزی حتی به عنوان یک احتمال هم به ذهنش خطور نکرد. برای کسی که دستخوش آشفتگی است درک این نکته دشوار است که این دو امر جدا از هم است که شخصی که موجب این آشفتگی ذهن شده چیزی را پسندیده باشد یا به پیروی از احساسی گذرا دست به کاری زده باشد: هر دو در نتیجه‌ای که عاید می‌کنند مثل هم هستند. اختلاف بین به راه انداختن یک رشته وقایع و جهت دادن به وقایعی که پیشتر آغاز شده‌اند، بندرت بر کسی آشکار است که ذهنش بر اثر جریان دستخوش آشفتگی شده است.

هنگامی که به بستر رفت پاکت والتین را در کنار آینه جای داد. حضور آن را همیشه حتی اوقاتی که پشتش به آن بود احساس می‌کرد. این نخستین بار بود که چنین واقعه‌ای در زندگیش روی می‌داد. همان فریفتگی و جذبه‌ای که موجب می‌شد آن را به چشم عملی بنگرد که از انگیزه‌ای اندیشیده مایه گرفته است، مانع از آن می‌شد که آن را به دیدهٔ گستاخی یا مسأله‌ای بی‌ربط بنگرد. باز در همان جهت نگریست. تأثیرات اسرارآمیز شب، این نوشته را با حضور نویسنده‌ای ناشناخته پیوند می‌داد: دست کسی - دست زنی - با لطف و نرمی خاص بر کاغذی گذشته بود که نام او را بر خود داشت، و هنگامی که وی هر خم و تاب‌ی از این کلمات را پرداخته بود چشمانی نادیده بر آنها نگریسته، و در همان اثنا دیدهٔ باطنش در عالم خیال او را - بالدوود را - نظاره کرده بود. چرا

باید به او اندیشیده باشد؟ ذهنش... لبانش، سرخ بودند یا رنگ پریده، گوشتالو بودند یا نازک؟... هنگامی که قلم بر کاغذ پیش می‌رفته، آیا تاب برداشته بودند و حالت خاصی به خود گرفته بودند؟... گوشه‌های آن، با تمام لرزش و ارتعاش طبیعی خود حرکت کرده بودند؟ ها، چگونه بوده‌اند؟

نقش زنی که در حال نوشتن بود - در مقام مکمل کلماتی که تحریر شده بودند - فردیتی نداشت: پیکری مبهم و نامشخص بود، و باید هم می‌بود، زیرا نسخه اصل آن در این لحظه فارغ از هرگونه عشق و نامه‌نگاری، در خوابی خوش و عمیق بود. هرگاه که بالدوود چشم بر هم می‌نهاد و به خواب می‌رفت، این تصویر شکل و قیافه‌ای می‌یافت و تا حدی از صورت نقش خیال در می‌آمد، و چون بیدار می‌شد وجود نامه حقیقت رؤیا را تأیید می‌کرد.

امشب ماه می درخشید و نورش نور همیشگی نبود. پنجره اتاق، تنها بازتابی از پرتوش را می‌تاباند، و تابش پریده رنگ آن، درست در جهت عکس تابشی بود که از برف می‌تراوید: بر می‌آمد و سقف را به شیوه‌ای غیرطبیعی روشن می‌داشت، آن جاهایی را که سایه نبود سایه می‌انداخت و آنجاهایی را که سایه بود روشن می‌داشت.

محتوای نامه، در قیاس با جریان رسیدنش، ذهنش را چندان به خود مشغول نمی‌داشت. ناگهان با خود گفت نکند بجز نامه چیز دیگری هم در پاکت باشد؟ از بستر بیرون جست، ورقه نازک را از پاکت درآورد، پاکت را تکان داد درون آن را گشت. نه، چیزی در آن نبود: همچون صدها دفعه قبل، بر مهر سرخ نگریست و با صدای بلند گفت: «با من ازدواج کن.»

این خرده مالک متین و خویشن‌دار، از نوپاکت را بست و آن را در قاب آینه جای داد. در جریان این عمل خطوط چهره خود را دید که حالتی رنگ و رو پریده و شکلی بی‌محتوا داشتند. دید که شگفتا دهانش سخت بر هم فشرده است و چشمانش گشاده و بی‌فروغند. در حالی که بر اثر این هیجان عصبی قرار از کف نهاده بود به بستر باز آمد.

سپس سپیده دم کم‌کم نزدیک شد. هنگامی که بالدوود برخاست و لباس

پوشید، تمام نیروی روشنایی آسمان، معادل روشنایی آسمان یک ظهر ابرآلود نبود. از پله‌ها پایین آمد و راه دروازه پرچین مزرعه را، در جهت شرق، در پیش گرفت. بر در پرچین خم شد و به پیرامون نگرست.

یکی از همان اوقاتی بود که خورشید به کندی برمی آید و آسمان که در سمت الرأس سراپا بنفش است، در سمت شمال ابرآلوده و در جهت خاور افسرده است. در اینجا، در سمت شرق، بر دامنه برف گرفته، یا مرغزاری که جزو مزرعه و دربرای علیا بود و به چرای گوسفندان تخصیص یافته بود، خورشید انگار بر خرپشته تکیه کرده بود و تنها نیمی از آن پیدا بود که همچون آتشی سرخ و بی شعله که بر اجاقی سفید بتابد بی اشعه می سوخت و می تافت. این چشم انداز در نمای کلی خود به غروب خورشید مانند بود، همچنانکه کودکی به پیری مانند است.

از سایر جهات وجود برف چنان رنگ یکدستی به مزارع و آسمان داده بود که تشخیص حد و حدود افق دشوار بود، و بطور کلی در همین جا بود که آن بازگونگی غیر عادی سایه و روشنی رخ می نماید که گفتیم، و چشم انداز را به هنگامی همراهی می کند که آن روشنایی زنده‌ای که معمولاً در آسمان است بر زمین جای می گیرد و سایه‌های زمین در آسمان جا خوش می کنند. بر فراز غرب، ماهی کاستی گرفته آویخته بود که اکنون، همچون یک قطعه برنج زنگار گرفته، کبود و سبزگونه بود.

اندیشه بالدوود متوجه چگونگی یخ بندانی بود که سطح برف را سفت و شفاف کرده بود. آنقدر به این بررسی ادامه داد تا اینکه یخ در پرتو روشنایی سرخ‌فام شرق چون مرمری صیقل خورده درخشید. در بعضی جاهای دامنه، ساقه‌های خشکیده علفی که در قلمهای یخ محبوس مانده بودند از پشت پوشش صاف و شفاف خود همچون پیچ و تابهای شیشه‌های قدیم و نیز سیخ سیخ می نمودند و جای پای چند پرنده‌ای که بر برف نرم جست و خیز کرده بودند اینک یخ بسته بود و نقش آن تا مدتی می ماند. در این احوال بود که صدای نیم فرونشسته چرخهای سبکی رشته خیالش را گسست و او را به خود

باز آورد. به میان راه بازگشت، درشکه پست بود: درشکه‌ای دوچرخه و دیوانه، که سنگینی اش آن اندازه نبود که وزش تندبادی را برتابد. راننده نامه‌ای را بسویش پیش آورد. بالدوود نامه را گرفت و گشود، انتظار داشت نامه بی نام و نشان دیگری باشد؛ آخر مردم آنقدر به احتمالات عقیده دارند که خیال می‌کنند چیزی چون واقعه پیشین حتماً تکرار خواهد شد. راننده چون عمل بالدوود را دید گفت: «آقا، خیال نمی‌کنم مال شما باشد. هر چند اسم مشخصی ندارد ولی خیال می‌کنم مال چوپان شما باشد.» آنگاه بالدوود عنوان نامه را از نظر گذرانند.

به چوپان جدید
مزرعه و دربری،
نزدیک کاستربریج

«اوه...عجب اشتباهی!... مال من نیست. مال چوپان من هم نیست. مال چوپان میس اوردین است. آن را ببرید برای او - گابریل اوک - و بگویید که من اشتهاها آن را گشودم.»

در همین هنگام بر زمینه آسمان برافروخته، روی خریشته، پیکری، همچون لک فثیله سوخته بر گل شمع، پدیدار شد. سپس به حرکت درآمد و در اطراف به جنب و جوش افتاد، در حالی که تعدادی چارچوب با خود داشت که پرتو خورشید آنها را مشبک کرده بود. موجود کوچکی بر چار دست و پا، از پی اش روان بود. پیکر بلند از آن گابریل بود، و پیکر کوچک از آن سگش - جورج - و چیزهایی که در کار انتقالشان بود چیزهایی بود که جا به جا می‌کرد.

آقای بالدوود گفت: «صبر کنید. همان مرد روی پشته است. من خودم نامه را برایش می‌برم.»

اکنون از نظر بالدوود مسأله دیگر تنها مسأله بردن نامه نبود. فرصتی به دست آمده بود. با چهره‌ای مصمم بسوی دشت برف گرفته براه افتاد. در این اثنا گابریل از تپه به سمت راست فرود آمد. تابش خورشید اینک در این جهت گسترش یافت، و بر بام سمنویزی وارن بوسه زد... که ظاهراً مقصد چوپان بود. بالدوود دورادور از پی او روان شد.

روشنایی سرخ فام و نارنجی خارج از سمنوپزی، به درون آن نفوذ نمی کرد. سمنوپزی طبق معمول با تابشی در همین مایه روشن می شد که از کوره می تافت.

سمنوپز، پس از چند ساعتی که لباس از خود دور کرده بود اکنون در کنار میز سه پایه ای نشسته بود و با نان و گوشت نمک سود چاشت می کرد. هنگام خوردن چاشت از سینی استفاده نمی کرد؛ چند برش نان را روی میز می گذاشت، گوشت را روی نان جا می داد و لایه ای از خردل بر گوشت می مالید و انگشتی نمک بر خردل می پاشید، و سپس با چاقویی بزرگ این لایه را بطور عمودی می برید تا این که تیغه چاقو با میز تماس می یافت. آنگاه نوک چاقو را در تکه جدا شده فرو می برد. آن را برمی داشت، و روانه دهان می کرد. بی دندانانی ظاهراً چیزی از نیروی «آسیایش» نکاسته بود، زیرا سالها بود که بی دندان مانده بود، و این مدت آن اندازه بود که وجود لثه ها را «فضیلت» بدانند و بی دندانانی را به صورت نقص و کمبود احساس نکنند. در حقیقت می نمود که به شکل یک منحنی «هذلولی» به گور نزدیک می شود؛ هر اندازه که نزدیک تر می شد بیشتر از آن فاصله می گرفت، و هیچ معلوم نبود که اصولاً به مقصد خواهد رسید یا نه.

در آتشدان مشتی سیب زمینی برشته می شد، و ظرفی سفالی محتوی نان سوخته، برای راحت دل کسانی که خوش داشتند آن را قهوه بدانند دم

می کشید. آخر سمنویزی وارن جای باشگاه ماندی بود که به جای مهمانسرا هم از آن استفاده می شد.

«میگم... بین چی میگم... امروز هوا عالیه - ولی عوضش شب حسابی سرد میشه.»

این صدایی بود که از دم در ناگهان در سمنویزی پخش شد: در را همین چند لحظه پیش گشوده بودند. پیکر هتری فری بسوی آتش پیش آمد، هنوز در نیمه راه بود که با کوفتن پاها بر زمین برفها را از رویشان تکاند. این گفته، و ورود به این شکل، برای سمنویز ظاهراً چیز نامنتظری نبود، زیرا در این دور و بر، اغلب مقدمه و مقدمه چینی از گفتار و رفتار حذف می شد؛ سمنویز هم با فضیلتی که برایش قائل بودند در پاسخ شتابی به خرج نداد. نوک چاقو را بر بُرش پتیر زد، و همچون قصابی که شقه گوشت را به قناره زده باشد آن را بلند کرد.

هنری روی روپوش مخصوص کار، پالتو پشمی قهوه‌ای رنگِ روشنی پوشیده بود؛ دامنه‌های سفید روپوش، یک وجبی از زیر دامن پالتو پیدا بود. البته وقتی چشم به برش و دوخت آن عادت می کرد به اندازه کافی عادی و حتی زیبا می نمود؛ در این که راحت بود تردیدی نبود.

ماتیو مون، جوزف پورگراس و سایر گاریچیان و ارابه رانان از پی او رسیدند، و این خود نشان می داد که از اصطبل آمده‌اند و از ساعت چهار تاکنون مشغول بوده‌اند.

سمنویز پرسید: «خوب، بی مباشر کار چطوری میگذره؟»

هنری سر تکان داد و لبخند بسیار تلخی بر لب آورد و با این عمل تمام گوشت پیشانی را به صورت توده‌ای پرچین و چروک به مرکز جبین راند.

گفت: «از این کارش پشیمون میشه - مطمئن باشید، به شما قول میدم: بنجی (Benjy = Benjamin) پنی ویز مرد راست و درست یا مباشر بی شیله‌پيله‌ای نبود... در خیانت دست کمی از یهودای اسخریوطی نداشت. ولی با همه این حرفها اینهم از اون حرفها است که «یارو» هم بخواد دست تنها

کارها رو اداره کنه!» و در سکوت، سر را سه چهار بار یکبارگی جنباند. «من هیچوقت حاضر نیستم خودم را به زور به کسی جا بزنم - هیچ وقت!»
به نظر همه این نتیجه و ماحصل گفتگوی ناخوشی بود که طی این سر جنباندن در خلوت، به قالب فکر بیان شده بود. در این ضمن هنری نشانهایی از نومییدی را بر چهره حفظ کرده بود که می‌رساند چنانچه گفتگو ادامه یابد باز مورد استفاده واقع خواهند شد.

مارک کلارک گفت: «همه چی ازین میره، ما هم روش. و اونوقت نانی در بساط حضرات آقایون هم تمیمونه.»

«زن لجبازیه، بله... به حرف کسی گوش نمیده. غرور و خودبینی خلیها را به روز سیاه تشونده... پناه بر خدا، وقتی به این جریان فکر می‌کنم، انگار دچار مصیبتی شده باشم، غم به دلم میشینه!»

جوزف پورگراس به لحنی که حکایت از صدق گفتار داشت، با لبخندی غم‌آلوده و ممتد گفت: «راسته هنری، بارها اینو از تو شنیده‌ام.»

بیلی اسمالبری که همین لحظه رسیده بود و تنها دندانش را پیشاپیش خود به جلو می‌راند گفت: «کله‌ای که زیر اون کلاهش هست از کله هیچ مردی کمتر نیست. خیلی خوب صحبت میکنه، فهم و شعور هم، ای - یه جایی - باید داشته باشه. متوجه عرضم هستید؟»

هنری با لحنی غم‌آلوده گفت: «می‌فهم ولی بی مباشر... آخه این کار حق من بود.» و با قیافه نبوغی به هرز رفته، بی مقصد، بر رؤیاها و خیالات بلندی نگریست که آنها را ظاهراً بر روپوش بیلی اسمالبری می‌دید و تنها بر خود او آشکار بود. «بله خیال می‌کنم باید هم اینطور می‌شد؛ هر کسی به سرنوشت خودش؛ کتاب مقدس بیخود میگه، برای اینکه اگه خوبی بکنی به جاش پاداش نمی‌گیری، به عوض پاداش حسابی مغبونت هم می‌کنند.»

مارک کلارک گفت: «نه، نه، این یکی را دیگه باهات موافق نیستم. خدا از این حیث یه پارچه آقا است.»

جوزف پورگراس سختش را تأیید کرد: «بله، به قول معروف کار خوب، مزد خوب.»

وقفه کوتاهی از پی این گفت و شنود آمد؛ هنری به عنوان «میان‌پرده» برگشت و فانوسها را فوت کرد و خاموش کرد، زیرا رشد روشنائی - حتی در این سمنویزی با پنجره یک جامش - وجود شمع را غیر ضرور ساخته بود. سمنویز گفت: «من نمی‌فهمم که یک خانم مزرعه‌دار پیانو چنگی (Harpsichord) و سنتور و پیانو یا هر چه که اسمش هست، می‌خواهد چه کار؟ لیدی ما میگه یه پیانوی نو خریده؟»

«پیانو خریده؟»

«بعله! ظاهراً مثل اینکه وسایل و اثاث عمومه را نمی‌پسندند. همه چی رو نو کرده. صندلیهای سنگین خریده برای آدمای گنده، صندلیهای سبک سیمی برای آدمای لاغر، و ساعت‌های بزرگ - قد ساعت دیواری، برای تاقچه پیش بخاری.»

«تابلوهایی خریده که قابهاشون معرکه است.»

مارک کلارک گفت: «نیمکتهای بلند مویی برای اونهایی که مست میشند - از اونها که هر انتهاشون یک دشکچه مویی است. و همینطور آینه برای زنهای خوشگل، و کتابهای دروغ برای آدمهای ناکس.»

در این اثنا صدای پای سنگینی از بیرون به گوش رسید؛ در، حدود شش اینچ باز شد، و کسی از آن سوی در گفت:

«همسایه‌ها، برای بره نوزا جا دارید؟»

همه با هم گفتند: «بله، چوپان - البته!»

در چارتاق شد، آنقدر که به دیوار خورد و از شدت حرکت از سر تا پا به لرزه در آمد. آقای اوک، با چهره‌ای که بخار از آن برمی‌خاست بر آستانه در پدیدار شد. برای جلوگیری از نفوذ برف به داخل کفشها چند حلقه علف به دور قوزک پا پیچیده بود و از روی روپوش حمایلی چرمی به دور شانه انداخته بود و بر رویهم تجسم و تجسد سلامت و نیرو بود. چهار بره، در حالت‌های

مختلف و بسیار ناراحت، از دو شانه‌اش آویخته بودند و سگش - جورج - که گابریل او را از نورکومب آورده بود، سلانه سلانه از پشت سرش روان بود. جوزف پورگراس پرسید: «خوب، آقای اوک، امسال به اصطلاح وضع زا و زو چطور است؟»

اوک گفت: «وحشتناک! این دو هفته روزی دو بار، چه در باران چه در برف، از سر تا پا خیس شدم؛ امشب من و کینی چشم رو هم نداشتیم.»
 «اونطور که میگن، مثل اینکه خیلهاش هم دوقلو است؟»
 «خیلی، تقریباً نصفشون. امسال سال عجیبی است، تا عید تطهیر حضرت مریم تمام نمیشه.»
 جوزف گفت: «سال گذشته، یکشنبه دوم پیش از چله پرهیز تموم شده بود.»

گابریل گفت: «کینی، بقیه را هم بیار. بعد بدو برگرد پیش میشها. من هم پشت سرت میام.»

کینی بال که نوباره‌ای گلگونه بود و حفره مدوری به عنوان دهان داشت، پیش آمد و دوتای دیگر را زمین گذاشت و چنانکه اوک خواسته بود رفت. اوک بره‌ها را خواباند و با علف خشکشان کرد و در کنار آتش جایشان داد.

گفت: «اینجا آنطور که من در نورکومب داشتم جایی برای زائودن میشها نداریم، و آوردن این موجودات ضعیف هم به یک همچو جایی مصیبتی است. اوستا، اگه این جای شما نبود نمی دانم تو این هوای سرد چکار می کردم. خوب، امروز حالتون چطوره؟»

«ای، آقا چوپان، شکر خدا، نه بیمارم نه غمی دارم؛ ولی خوب، جوان‌تر از دیروز هم نیستم.»

«بله... می فهمم.»

مرد سالخورده به سخن ادامه داد: «بشین، آقا چوپان. وقتی دنبال سگت رفتی نورکومب آشنا رو چه جوری دیدی؟ خیلی دلم می خواست باز هم این

محل آشنا را می دیدم. راستی، خیال نمی کنم دیگه احدی از مردم اونجا را بشناسم.»

«نه، فکر نمی کنم. خیلی تغییر کرده.»

«راسته که اون شراب سازی دیکی هیل (Dichy Hill) را خراب کردند؟»

«بله... سالها پیش، خاتۀ دیکی هم که اون بالاها بود، اونم خراب کردند.»

«آه، که اینطور!»

«بله، آن درخت بزرگه ای هم که به قدر دو چلیک شراب سیب می داد، اونم

از ریشه در آوردند؛ درختهای دیگر هم که چیزهای به درد بخوری نبودند، اونا رو هم بریده اند.»

«از ته؟ نه بابا، آه. عجب دور و زمانه ای افتادیم!... همه اش جنب و جوش.»

«اون چاهی که وسط محل بود یادتون هست؟ اونم روش تلمبه آهنی

گذاشته اند، با یک آبشخور سنگی بزرگ، درست و حسابی.»

«پناه بر خدا. پناه بر خدا - قیافۀ مملکت چطوری عوض میشه، و ما زنده

مونديم که این روزها چه چیزها ببینیم! بله... اینجا هم همونطوره. همین حالا

داشتند از کارهای عجیب و غریب خانوم حرف می زدند.»

اوک به تندی بسوی بقیه برگشت و با قیافه ای برآشفته پرسید: «خوب،

راجع بهش چه می گفتید؟»

مارک کلارک گفت: «این آقایون بخاطر غرور و خودبینی اش پشت سرش

صفحه گذاشته بودند. ولی من میگم، به اندازه کافی بهش فرصت بدید،

اونوقت می بینید... خدا صورت قشتگشو حفظ کنه - آه که دلم می خواست

اون لبهای آلبالویشو همچین میچلوندم!» و با قیافه ای زن نواز لبانش را با

صدای مخصوص این عمل از هم گشود.

گابریل به درشتی گفت: «مارک، گوش کن، گوش کن بین چی میگم... نبینم

از این به بعد راجع به میس اوردین از این مزخرفات سر هم کنی و اینجور ادا و

اطوار دریاری! من اجازه همچو کاری را به تو نمیدم، ها. می شنوی؟»

مارک از ته دل گفت: «با کمال میل، برای اینکه همچه شانسی ندارم.»

اوک با قیافه‌ای تلخ بسوی جوزف پورگراس برگشت و گفت: «مثل اینکه تو هم ازش بدگفتی، آره؟»

جوزف که می‌لرزید و از وحشت رنگ به رنگ می‌شد گفت: «نه، نه، ... من حتی یک کلمه هم ازش بد نگفتم. من میگم، باز خدا را شکر که از این بدتر نیست. ماتیو فقط گفت که...»

اوک پرسید: «ماتیو مون، تو چه گفتی؟»

ماتیو که بسیار ناراحت می‌نمود گفت: «من؟ تو که خودت میدونی که من آزارم به یک کرم هم نمیرسه - حتی به یک کرم خاکی!»

گابریل با این که مرد بسیار آرامی بود با حدّ تمام به مقابله با این وضع برخاست. گفت: «باری، بهر حال کسی حرف زده... حالا گوش کنید همسایه‌ها. این مشّت من است» و مشتش را که از حیث اندازه کمی کوچک‌تر از یک قرص نان بود بر مرکز میز کوچک تکیه داد، و با آن ضربه‌ای دو بر میز وارد کرد، انگار می‌خواست پیش از آنکه مطلب بیشتری گفته باشد حضرات، مفهوم مشّت را درست دریابند. «خلاصه... اگر بشنوم کسی پشت سر خانم مزخرف گفته...» (در اینجا مشتش را بلند کرد و آن را بر میز فرود آورد، به شیوه‌ای که یحتمل «تور»^۱ پتکش را من باب آزمایش بلند کرده بود) ... خلاصه، مزه این مشّت را خواهد چشید - اگر نه هلندی^۲ باشم.»

همه، در قالب قیافه‌های جدی اعلام داشتند که حتی لحظه‌ای هم بواسطه این اظهار، ذهنشان آواره‌ه‌لند نشده، و از این جریانی که منجر به کاربرد چنین قیاسی شده جداً متأسف‌اند.

آقای کلارک گفت: «احسنت، احسنت! درست همون چیزیه که خود من هم اگه یه وقت پیش می‌ومدم می‌گفتم.»

سگ، پس از تهدید چوپان، سر برداشت و اگر چه زبان انگلیسی را درست نمی‌فهمید با این همه خرناسه‌ای کشید.

۱. Thor؛ در اساطیر مردم اسکاندیناوی، خدای تندر که پتک سنگی سحرآسایی داشت که چون آن را پرتاب می‌کرد میان دستش باز می‌آمد.

۲. گویا از دید آنها هلندیها به دروغپردازی و بی‌غیرتی معروف بوده‌اند.

هنری با قیافه‌ای مسالمت‌جو اما تلخ، شبیه آنچه در عالم مسیحیت می‌بینیم، گفت: «خوب، آقا چوپان، حالا اینقدر به دل نگیر... بفرما بشین!» جوزف پورگراس، با تشویق بسیار از پشت سر سمنویز گفت: «آقا چوپان، از اینطرف و اونطرف می‌شنویم که شما مرد بسیار خوب و فهمیده‌ای هستی.» برای ایمنی بیشتر به پشت میز پناه برده بود. افزود: «فهم و کاردانی هم موهبت بزرگی است.» خرکاتی که می‌کرد نشان می‌داد که آنقدر که با احوال روحی‌اش پیوند دارند ربطی به وضع جسمانی‌اش ندارند. «ای کاش ما هم فهم و هوش شما را داشتیم، نیست اینطور رفقا؟»

ماتیو مون همراه با خنده خفیفی که به روی اوک زده بود و می‌خواست بدان وسیله به او بفهماند که او هم ارادتی دارد، گفت: «بله، واقعاً هم آرزو می‌کنیم.»

اوک گفت: «کی به شما گفته که من آدم فهمیده و کاردانی هستم؟» ماتیو گفت: «همه این را می‌گند. می‌گند همونطور که ما با نگاه کردن به ماه و خورشید وقت را حدس می‌زنیم، شما با نگاه کردن به ستاره‌ها این کارو می‌کنید.»

گابریل، با قیافه‌ای کسی که احساسات متوسطی نسبت به موضوع دارد گفت: «بله، خوب، تا اندازه‌ای میتونم.»

«میگن ساعت آفتابی هم میتونی بسازی، و میتونی اسم اشخاص را، مثل یک لوح، با خط خیلی قشنگ، با دنباله‌های بلند، رو ارابه چاپ بزنی. نعمتی است که اینهمه فهمیده و کاردان هستی. پیش از آمدن شما، جوزف پورگراس اسمها را رو ارابه‌های آقا جیمز اوردین می‌نوشت، و هیچ وقت هم نمیدونست سر لها و Eها را کدوم طرف بچرخونه.» «جوزف، مگه نه؟»

جوزف با قیافه‌ای که می‌رساند قضیه را خیلی دشوار می‌یابد سر تکان داد. گوینده در دنباله کلام افزود: «اونها را سر و ته می‌نوشتی - مثل این، مگه نه جوزف؟» و ماتیو با دسته شلاق روی کف اتاق نوشت:

و ذوق‌کنان در ادامه سخن گفت: «و آقا جیمز آوردین وقتی می دید که انگار اسمشو سرو ته نوشتند، کفرش در میومد، و بهش بد و بیراه می گفت، مگه نه جوزف؟»

جوزف از روی فروتنی گفت: «بله،... کفرش در میومد. ولی میدونید، منم زیاد تقصیر نداشتم، برای اینکه اون L ها و H ها هم خیلی ناتو بودند، و آدم یادش تمیموند که آیا روبه بالا هستند یا روبه پایین. وانگهی من هم که هیچ وقت هوش و حافظه درستی نداشتم.»

«با اینهمه گرفتاریهای دیگری که داری، این هم خودش گرفتاری بزرگی است.»

«خوب بله، ولی باز خدا رحم کرده که از این بدتر نشده، و من خدا را شکر می کنم. ولی آقا چوپان، من فکر می کنم که خانم میباس شما را مباشر میداشت - که اینهمه آدم به درد بخوری هستی.»

اوک بی پرده گفت: «البته باید اعتراف کنم که خودم هم همچو انتظاری داشتم. در واقع همچو توقعی داشتم. اما خوب، میس آوردین هم این حق را دارد که اگر بخواد، خودش مباشر خودش باشه - و مرا در همان حد چوپانی نیگر دارد.» نفس آرامی کشید و با قیافه ای غم گرفته نگاهش را به چاله خاکستر دوخت، و ظاهراً در افکاری که رنگ چندان امیدبخشی نداشتند غرقه شد.

گرمای مطبوع آتش، کم کم جانی در بره های کرخت دمید و آنها را بر علفی که زیرشان گسترده بود به بع بع و ورجه و ورجه انداخت و حقیقت وجودشان را برای نخستین بار بر آنها آشکار ساخت. صدایشان در دستگاه «بع بعی» که هر دم فزونی می یافت اوج گرفت. با اوج گرفتن این صدا، اوک ظرف شیر را از جلو آتش پس کشید، قوری کوچکی از جیب روپوشش درآورد، آن را پُر شیر کرد و به آن عده از این مخلوقات درمانده ای که به نزد مادرانشان بازگردانده نمی شدند آموخت که چگونه از لوله اش بنوشد - و بره ها این شگرد را با استعدادی شگفت فراگرفتند.

جوزف پورگراس که نگاهش با افسردگی درخور بر این کارهایی که اوک

انجام می داد آواره بود، سخن از سرگرفت و گفت: «شنیدم حتی پوست بره های مرده را هم بهت نمیده؟»

گابریل گفت: «نه، نمیده.»

جوزف به امید این که سرانجام چوپان را در گله گزاری با خود همراه کند، باز دل به دریا زد و گفت: «خیلی باهات بد تا میکنه. فکر می کنم نظرش باهات زیاد خوب نیست - یعنی، من یکی اینطور خیال می کنم.»

گابریل به لحنی شتابزده گفت: «آه، نه - هیچ هم اینطور نیست.» و آهی از سینه اش گریخت که بی نصیبی از پوست بره مرده بزحمت می توانست موجب آن بوده باشد.

هنوز چیزی بر این گفته افزوده نشده بود که سایه ای درگاهی را تار کرد و بالدوود به درون آمد؛ با حرکت سر - چیزی بینابین لطف و دوستی - همه را نواخت.

گفت: «آه! اوک، فکر می کردم اینجا باشی. ده دقیقه پیش به ارابه پست برخوردم، نامه ای به دستم دادند که بی آنکه عنوانش را بخوانم آن را باز کردم. خیال می کنم مال شما باشد. باید ببخشید، که اینطور پیش آمد.»

گابریل از ته دل گفت: «آه، بله... هیچ فرق نمی کند، آقای بالدوود هیچ فرق نمی کند.» در همه دنیا کسی را نداشت که با او مکاتبه کند، و امکان نداشت نامه ای به او برسد و همه مردم محل بخوانند و او به دل بگیرد.

به کناری آمد و دستخط نا آشنا را خواند:

دوست عزیز - نامتان را نمی دانم، ولی فکر می کنم این چند سطر به دستتان برسد؛ این را من باب تشکر و بخاطر آن محبتی می نویسم که آن شب که ودریری را با آن حال ترک می کردم نسبت به من کردید. پولی را هم که به شما مديونم باز می گردانم، و البته می بخشید اگر به عنوان هدیه نمی پذیرم. جریان به خوبی و خوشی منتهی شد و خوشحالم که به شما بگویم به همین زودی با جوانی که مدتها بود از من تقاضای ازدواج کرده

بود ازدواج می‌کنم: گروه‌بان تروی، از هنگ یازده گارد، که اکنون در این شهرک اردو زده است. می‌دانم که خوش ندارد جز به عنوان وام چیزی از کسی بپذیرم، زیرا مردی است بسیار محترم و آبرومند... در حقیقت، اشراف‌زاده‌ای است.

دوست عزیز، بسیار سپاسگزار شما خواهم بود اگر محتوای این نامه را عجلتاً محرمانه تلقی بفرمایید. خیال داریم به همین زودی، به صورت زن و شوهر، به ودربری بیایم و اهالی را با شگفتی مواجه کنیم، هر چند من شرم می‌کنم از این که چنین چیزی را با کسی که تقریباً برایم بیگانه‌ای است عنوان می‌کنم. گروه‌بان تروی در ودربری بزرگ شده است. بخاطر محبتی که به من کردید باز هم از شما تشکر می‌کنم.

دوستدار صمیمی شما، فنی رابین.

گابریل گفت: «آقای بالدوود نامه را خوانده‌اید؟ اگر نخوانده‌اید بهتر است بخوانید. می‌دانم که به سرنوشت فنی رابین علاقه مندید.»

بالدوود نامه را خواند و انگار دستخوش تألم شد.

«فنی... طفلک فنی! باید بداند که پایانی که اینهمه از آن خاطر جمع است هنوز نیامده - شاید هم هرگز نیاید. می‌بینم که نشانی‌اش را هم ننوشته.»

گابریل پرسید: «این گروه‌بان تروی چه جور آدمی است؟»

مزرعه‌دار زیر لب گفت: «هو - م... متأسفانه باید بگویم که آدمی نیست که در این موارد بتوان به او اطمینان کرد، هر چند که آدم بسیار زیرک و قابل‌است. سرگذشت جالبی هم دارد. مادرش فرانسوی بود، معلمه سرخانه بود، و از قرار بین او و لرد سه‌ورن (Lord Severn) فکید روابط عاشقانه‌ای بود. به پزشک بینوایی شوهرش دادند، و چندی بعد همین بچه متولد شد. مادام که پول در بساط بود گیر وگرفتی در کار نبود. اما از بخت بد بچه، حامیانش مردند. بعد نزد وکیلی در کاستربریج منشی شد. مدتی آنجا ماند، و شاید اگر این هوس خدمت در ارتش به سرش نمی‌زد به یک جایی هم می‌رسید و وضع و

موقع آبرومندی پیدا می کرد. من یکی خیلی تردید دارم که فنی کوچولو بتواند
آنطور که خودش می گوید ما را دچار اعجاب و شگفتی کند... خیلی تردید
دارم. دختر بیشعوری است... بیشعور!»

باز در شدت گشوده شد، و کینی بال، دوان دوان و در حالی که از نفس
افتاده بود، به درون آمد. دهانش سرخ و باز بود - همچون دگمه ترومپت - و
پیای شدت و با صدای بلند و در حالی که عضلات چهره را بهم می کشید
سرفه می کرد.

اوک بتندی گفت: «چته، کین بال، چرا اینقدر تند می دوی که از نفس بیفتی؟
صد بار اینو بهت گفتم!»

«اوه... من... نف - س - م - گرفت... آقای اوک... و سرفه ام... گرفت. هک
هک!»

«خوب، برای چی اومدی؟»

دستیار چوپان، پیکر جوان و مانده اش را بر چارچوبه در تکیه داد و گفت:
«دویدم که به شما بگم که فوراً بیایید. دوتای دیگه دو قلو زاییدن... برای این
اومدم، آقای اوک.»

اوک از جا جست، و عجالتاً افکارش را از فنی بینوا دور کرد و گفت: «آه، که
اینطور! کینی، خوب کاری کردی اومدی بهم خبر دادی، یه روزی بعنوان
جایزه یه پودینگ آلوی حسابی پیش من داری. ولی کین، اول اون ظرف قطرانو
بیار، تا پشت این یکیها را علامت بگذاریم و کارشون را تمام کنیم.»

از جیبهای گشادش قلمی آهنی درآورد، قلم را در قطران فرو برد و بر کفل
بره ها حروف اول نام و نام خانوادگی کسی را که از اندیشیدن به او لذت می برد
نقش کرد: «ب.ا.» و به این ترتیب به همه مردم ناحیه، دورتادور، اعلام کرد که
این بره ها از این پس متعلق به بت شبا آوردین هستند و به کس دیگری تعلق
ندارند.

بعد گفت: «حالا، کینی، دوتای خودتو بنداز رو شانها، و برو. خدا حافظ
آقای بالدوود.»

شانزده پای بلند و چهار جثه کوچکی را که با خود آورده بود بر دوش انداخت و بسوی آغلی در همان نزدیکی که به زاییدن میشها اختصاص داشت، براه افتاد. بره‌هایی که بر دوش داشت برق می‌زدند و وضعشان با یک ساعت پیش که بسیار زار و رقت بار بود فرق فاحش داشت و امیدبخش می‌نمود.

بالدوود یکچند از پی او روان شد، تردید کرد، برگشت، و سرانجام با قیافه‌ای مصمم از پی‌اش براه افتاد و فکر بازگشت را از سر به در کرد. چون به کنجی رسید که آغل را در آن ساخته بودند، دفترچه بغلی‌اش را از جیب درآورد، و گشود، و همچنان گشوده نگهش داشت. نامه‌ای در آن به چشم می‌خورد: نامه بت‌شبا.

به لحنی به ظاهر بی‌اعتنا گفت: «اوک، می‌خواستم یک چیزی از شما بپرسم. می‌دانید این خط کیست؟»

اوک نگاهی به دفترچه انداخت و بی‌درنگ، با چهره برافروخته پاسخ داد: «میس اوردین.» سرخ شدنش صرفاً ناشی از تذکار نام بود. اما بعد با فکر تازه‌ای که به ذهنتش هجوم آورد، ضعف عجیبی به او دست داد. قطعاً نامه یک نامه بی‌امضاء بود وگرنه پرس و جو ضرورتی نمی‌داشت. بالدوود این سراسیمگی را عوضی گرفت. اشخاص حساس همیشه آماده‌اند به جای تعقل عینی، خویشتن خویش را در پیش‌نما و مرکز وقایع ببینند.

گفت: «سؤالم کاملاً بجا بود.» در لحن جدی سخنش، به هنگامی که به بحث درباره جریان والتین پرداخت آهنگی ناجور به گوش می‌خورد: «می‌دانید، همیشه این انتظار هست که طرف در این باره بطور خصوصی پرس و جو کند - نکته همین است.»

اگر لفظ «نکته» شکنجه هم بود هرگز با قید و ناراحتی بیشتری که قیافه بالدوود در آن لحظه مبین آن بود، بر زبان نمی‌آمد.

این مرد تنها و خویشتن‌دار، چندی پس از این که از گابریل جدا شد برای

خوردن چاشت به خانه باز آمد. از این که با چنین پرسشهای پرشوری احساس خود را بر این بیگانه بروز داده بود احساس شرم و تأسف می کرد. نامه را باز بر تاقچه پیش بخاری گذاشت و نشست و در پرتو اطلاعاتی که از گابریل بدست آورده بود درباره انگیزه نوشتن آن به تأمل پرداخت.

در یکی از روزهای عادی هفته، در صحن کلیسای کهنه‌ای بنام آل سنتس^۱، جماعت قلیلی که بیشترش را زنان و دختران تشکیل می‌دادند برپاخواست و داشت متفرق می‌شد که صدای گامهای جوانانه‌ای که از رواق کلیسا بسوی راهرو اصلی پیش آمد توجهش را به خود جلب کرد. گامها با صدایی غیر عادی در کلیسا طنین افگند: صدا، صدای جلنگ جلنگ مهمیز بود. نظامی جوانی در او نیفورم سرخ، که سه یراق گروهبانی بر بازو داشت با گامهای استوار بسوی راهرو پیش آمد، با پریشانی که در سنگینی گامها و تصمیم به این که چنین چیزی را در چهره منعکس نسازد، جلوه‌ای هر چه بیشتر داشت. و وقتی دل به دریا زد و از میان این زنها گذشت گونه‌هایش برافروخت: از ضلع شرقی کلیسا گذشت و تا به نزدیکی محراب نرسید در هیچ جا درنگ نکرد. به اینجا که رسید لحظه‌ای چند تنها ایستاد.

کشیش پیشنهادی که هنوز جبه‌اش را در نیاورده بود، متوجه تازه‌وارد شد و از پی او به محل تناول القربان رفت. پچپچه‌ای با گروهبان کرد و سپس با اشاره دستش منشی کلیسا را بسوی خود خواند؛ منشی نیز به نوبه خود پچپچه‌ای با پیرزنی که ظاهراً همسرش بود کرد و آنها نیز از پله‌های صدر کلیسا بالا رفتند. قیافه عده‌ای از زنها از هم باز شد، زیر لب گفتند: «عقده. بمونیم تماشا کنیم!»

۱. All Saints؛ تمام اولیاءالله، همه قدیسین. - م.

اکثریت از نو نشستند.

صدای دستگاهی از پشت سر می آمد، و تنی چند از زنهای جوان سر برگردانده بودند. جایی از بخش درونی دیوار غربی برج کلیسا شکم داده بود و آدمکی و زنگی در آن به چشم می خورد؛ این آدمک را همان دستگاهی در حرکت می داشت که ناقوس برج را می نواخت. بین برج و کلیسا اتاقکی بود که مواقع نماز درش بسته بود و این ماشین عجیب و غریب را از دید پوشیده می داشت. اما در حال حاضر در این اتاقک باز بود و درآمدن آدمک و نواختن زنگ و باز پس رفتن آدمک به کنج خود، بر بسیاری از جماعت پیدا بود و حرکات دستگاه در تمام کلیسا شنیده می شد.

آدمک زنگ ساعت یازده و نیم را نواخته بود.

یکی از جماعت به نجوا گفت: «زنه کجا است؟»

گروهیان جوان با خشکی و صلابتی که با خشکی و صلابت ستون کهن پیرامون پهلوی می زد، بی حرکت ایستاده بود. رو بسوی جنوب شرق داشت و چنانکه بی حرکت بود خاموش نیز بود.

با گذشت دقایق، سکوت نیز بارزتر شد، و کسی پیدایش تشد، و جنبنده ای حرکت نکرد. صدای حرکت آدمک با نواختن ضربه سه ربع و بازگشت پر سر و صدایش به کنج خود، بسیار ناگهانی بود و جماعت را از جا پراند.

صدایی باز بنجوا گفت: «هیچ معلوم نیست زنه کجا است!»

کم کم بیقراری پاها و سرفه های ساختگی و حاکی از انتظاری عصبی، بخش بزرگی از جماعت را در بر گرفت. سرانجام صدای خنده های نیم فرو خورده در هوا پاشید. اما گروهیان همچنان بی حرکت بود؛ همچنان مانند ستونی راست و کشیده، کلاه در دست، رو به جنوب شرق ایستاده بود.

ساعت تیک تاک کتان پیش می رفت؛ زنها از آن حال و هوای عصبی در آمدند، و کرکر خنده و خنده نقلی بیشتر شد. سپس سکوتی سنگین حکمفرما گردید. همه منتظر پایان کار بودند. بیگمان عده ای بوضوح متوجه این نکته بودند که گویی ضربه ربع ساعتها، گذشت زمان را سرعت می بخشد. وقتی

صدای آدمک بلند می‌شد، و آدمک بیرون می‌آمد، و ربع ساعتها را همچنان با بیکراری اعلام می‌کرد، دشوار می‌شد پذیرفت که دستگاه عیب پیدا نکرده و در شمارش دقیقه‌ها دچار اشتباه نشده است. حتی بر چهره زشت آدمک، انگار نیش‌خندی موزیانه و در حرکاتش گویی مسرتی شیطنت‌آمیز به چشم می‌خورد. سپس صدای طنین دور دست ساعت دوازده، از برج ناقوس بالای سر به گوش رسید. صدای ناقوس زنها را جمع و جور کرد، و این بار از خنده فرو خورده و خنده نقلی خبری نشد.

کشیش آرام آرام به رخت‌کن رفت و منشی از نظر ناپدید شد. گروه‌بان هنوز رو برنگردانده بود: همه منتظر بودند چهره‌اش را ببینند، و به نظر می‌رسید که او این موضوع را می‌داند. سرانجام برگشت و با قیافه‌ای مصمم صحن کلیسا را زیر پا نهاد و بی‌اعتنا به همه، با لبان بهم فشرده دور شد. در این هنگام دو مرد صدقه‌خور و خمیده و بی‌دندان بهم نگاه کردند و معصومانه پیش خود خندیدند، اما طنین این خنده در آن محل تأثیری غریب داشت.

روبروی کلیسا میدانی سنگفرش بود، و برگرداگرد آن چندین عمارت چوبی و قدیمی، با بامهای پیش آمده، و بزرگی زیبایی بدان می‌دادند. مرد جوان چون از کلیسا در آمد راه میدان را در پیش گرفت؛ در وسط میدان با زنی ریز نقش روبرو شد. نگرانی زن که در قیافه‌اش موج می‌زد با دیدن او تقریباً به وحشت بدل گردید.

مرد جوان، در حالی که راست در چهره زن می‌نگریست با خشمی فرو خورده گفت: «بله؟»

«اوه فرانک... اشتباه کردم. فکر کردم آن کلیسایی که میل بالای منار دارد کلیسای آل سنتس است، و همانطور که گفته بودی در رأس یازده و نیم دم در بودم. تا یک ربع به دوازده منتظر ماندم، آن وقت بود که فهمیدم کلیسای آل ساولز^۱ است. ولی ناراحت نشدم، چون فکر کردم فردا هم می‌توانیم این کار را انجام بدهیم.»

«تو احمق — مرا دست انداخته‌ای! دیگر بیش از این حرف نزن!»
زن گیج‌وار پرسید: «فرانک، فردا عقد می‌کنیم؟»
مرد جوان گفت: «فردا!...» و خنده‌ای بلند سر داد: «نه، این را بدان که من
دیگر تا مدتی این تجربه را تکرار نمی‌کنم!»
زن، با صدای لرزان، دوستانه به او عتاب کرد: «ولی با اینهمه این اشتباه چیز
آنقدر مهمی نبود! حالا فرانک جان، بگو چه وقت عقد می‌کنیم؟»
مرد جوان به لحنی که بوی استهزاء از آن به مشام می‌رسید گفت: «آه! چه
وقت؟!» و از او روی گرداند و بسرعت دور شد.

❖ ۱۷ ❖

بالدوود روز شنبه، طبق معمول در تالار داد و ستد کاستریبرج بود که آشوبنده رؤیاهایش وارد شد و در پیش چشمش سر برآورد. «آدم» از خوابی گران بیدار شده بود - و اما چه دید! حوّا را در برابر خود دید. مزرعه دار دل به دریا زد و برای نخستین بار به واقع در قیافه اش نگریست.

علتهای مادی و معلولهای عاطفی را نباید در معامله ای ساده در کنار هم جای داد. نتیجه سرمایه ای که در تولید هر حرکت ذهن بکار انداخته می شود پاره ای اوقات به خلاف ناچیز بودن علت، عواقب بس بزرگی به بار می آورد. زنهای وقتی دستخوش بوالهوسی می شوند، خواه به علت لاقیدی یا نقص فطری، قوه الهام همیشگی شان ظاهراً از توجه به این نکته باز می ماند، و همین بود که مقدر بود امروز بالدوود را با حیرت روبرو کند.

بالدوود نگاهش کرد، نه از سر موزیگری، یا به چشم خریداری، یا حتی از روی تفاهم، بلکه نگاهی خیره و ساده و خالی از منظور، همانطور که دروگری سر برمی دارد و عبور قطاری را نظاره می کند، همچون چیزی بیگانه با طبیعت و محیط او، و همچون چیزی که به نحوی مبهم ادراک شده است. از نظر بالدوود، زنهای آنقدر که پدیده ای دوردست بودند متمم و مکمل ضروری مرد به شمار نمی آمدند: ستاره های دنباله داری بودند یا قواره و حرکت و گردش نامشخص، که وی خود را موظف به این نمی دانست که در این باره مطالعه کند و ببیند آیا مدارشان چون مدار زندگی خود او هندسی و تغییرپذیر و تابع

قوانین مخصوص به خودی است، یا همانطور که به ظاهر می‌نمایند چیزهایی هستند صرفاً گردنده و جا به جا شونده و متغیر.

موی تیره و خطوط نیمرخ و منظم چهره و گردی چانه و بقاعدگی گردنش را دید. سپس کناره پلکها و چشمان و مژه‌ها و شکل و طرح گوشش را از نظر گذراند، پس آنگاه در قد و بالا و دامن و حتی تخت کفشهایش دقت کرد.

به نظر بالدوود زیبا آمد، اما نمی‌دانست که این برداشت چه اندازه ممکن است درست یا نادرست باشد. زیرا به نظر عجیب می‌آمد که این عشقِ مجسم، اگر آنطور که او می‌پنداشت زیبا بود توانسته بود این همه مدت بیاید و برود و شور و شیفتگی چندانی در جمع برنیزد و موجب پرس و جوی بیشتر نشود، گو اینکه شوری هم که تاکنون برانگیخته بود ناچیز نبود. تا آنجا که به عقل او می‌رسید نه طبیعت و نه هنر، هیچیک قادر نبود چیزی بر او بیفزاید و این موجود کاملی را که از میان موجودات ناقص سر برآورده بود کامل تر کند. قلبش کم‌کم در درونش به تپش افتاد. باید به یاد داشت که هر چند چهل سال از عمرش می‌گذشت هرگز هیچ زنی را در کانون دید خود نیاورده بود: آنچه تا کنون دیده بود از زوایای باز و گسترده بود.

آیا واقعاً زیبا بود؟ حال چگونه می‌توانست اطمینان حاصل کند که در قضاوتش اشتباه نکرده است؟ زیرگوشی به یکی از پهلودستیها گفت: «میس آوردین، قشنگ است؟»

«آه، بله. اگر بخاطر داشته باشید بار اولی که آمد نظر خلیها بهش جلب شد. دختر بسیار زیبایی است.»

هیچ کس زودباورتر از مردی نیست که کم و بیش دل درگرو عشق زنی بسته باشد: چیزهایی را که دیگران درباره زیبایی اش می‌گویند بهسولت می‌پذیرد، سخنی که کودکی در این خصوص اظهار می‌کند در نظرش وزن گفتاریک عضو آکادمی سلطنتی را می‌یابد. بالدوود اینک راضی بود.

و این زن جذاب به او گفته بود: «با من ازدواج کن.» چرا باید دست به چنین عمل غریبی زده باشد؟ چهل بالدوود نسبت به فرق بین قبول آنچه از شرایط

طبیعی نشأت کرده و ابداع چیزی که از چنین شرایطی سرچشمه نگرفته است معادل با بی توجهی بت شبها نسبت به عواقب بزرگی بود که چه بسا از حرکات بس ناچیز ناشی می شوند.

بت شبها در این لحظه با خونسردی تمام مشغول انجام معامله با مزرعه داری خودنما بود و با خونسردی و قیافه ای که گویی چهره اش «دفتر کل»ی است، ارقام را با او جمع می زد و محاسبه می کرد. پیدا بود که طبیعتی چون طبیعت این جوان برای زنی به ذوق و سلیقه او کششی ندارد. اما بالدوود برای نخستین بار دستخوش حسادت شد که تمام وجودش را تا سر انگشتان دست، داغ کرد. برای نخستین بار بر آستانه «دوزخ دلباخته آزار دیده»^۱ گام نهاد. ابتدا بر آن شد برود و موی دماغشان بشود. این کار شدنی بود، اما تنها از یک طریق: با تقاضای اینکه نمونه غله اش را ببیند. از این فکر چشم پوشید. نمی توانست چنین تقاضایی بکند: این عمل به معنای خوار گردانیدن عشق بود: اینکه بیاید و از او بخواهد خرید و فروش کند با پنداری که از او داشت سخت ناسازگار بود.

بت شبها در تمام این مدت از این نکته آگاه بود که سرانجام باروی وجود این مرد متشخص را شکسته و به وجودش راه یافته است. می دانست که چشمش همه جا به دنبال او است. این یک پیروزی بود و چنین موفقیتی، اگر از راه طبیعی اش تحصیل شده بود، از پس آن همه درنگ آزارنده، بسیار شیرین بود. اما پیروزی با طرح و تمهید نابجا بدست آمده بود و در چشم او ارزشش چیزی چون ارزش گل یا میوه ای مصنوع بود.

بت شبها در مسائلی که دلش در آنها دخیل نبود از نیروی تعقل به اندازه کافی بهره داشت، و اکنون از آنچه پیش آمده بود صمیمانه متأسف بود، متأسف از اینکه می دید به صرف یک هوس – هوسی که لیدی هم در آن دخیل بود – آرامش مردی را که سخت به وی احترام می گذاشت و به هیچ روی نمی خواست موجب آزدگی خاطرش شود، بدین سان آشفته است.

۱. از منظومه بهشت گمشده.

همان روز تقریباً تصمیم گرفت در اولین فرصتی که باهم روبرو شوند از او پوزش بخواهد. اما بدی کار این بود که اگر آقای بالدوود فکر کند او را دست انداخته است، پوزش خواهی بر جتبهٔ اهانت قضیه می افزاید و اگر فکر کند که طرف می خواهد بدان وسیله او را جلب کند، مسأله صورت بیشتر می پیدا می کند.

بالدوود صاحب ملکى بود به نام «ودربرى کوچک» و شخص او تنهاکسى بود که این ناحیه دور افتاده مى توانست از وجودش به عنوان نزدیکترین فرد به اشرافیت بر خود ببالد. بیگانگان تربیت شده‌ای که خدایشان شهر است، اگر تصادفاً از روی ناچاری روزی در این کنج دور افتاده مى ماندند هنگامى که صدای چرخهای سبکى را مى شنیدند دعا مى کردند که کاش خداکسى را - دست کم لرد تک و تنهایی یا مرد محترمی را - رسانده باشد! اما نه، کسى نبود، آقای بالدوود بود که برای انجام کار روزانه بیرون مى رفت. بار دیگر صدای چرخ را مى شنیدند و انتظارشان از نو جان مى گرفت، اما باز خبری نبود: آقای بالدوود بود که به خانه باز آمده بود.

خانه اش دور از راه بود، و باره بند و ستورگاهش - که برای یک مزرعه حکم اجاق خانه را دارد - در پشت عمارت بود، و بخشی از آن در میان بته های غار از نظر ناپدید گشته بود. از لای در نیم باز آن، در این وقت روز، کفل و دم پنج شش اسب با حرارت و چاق و چله را مى دیدی که جلو آخورهای خود ایستاده اند؛ و در این وضعی که بودند به صورت نیله و کهر جلوه مى کردند، در قواره هایی به شکل نیم دایره کامل، با دمی که از مرکز نیم دایره آویخته بود. بر فراز این قواره ها (پوشیده بر چشمی که از میان روشنائی بیرون به تاریکی درون مى نگریست) صدای جنبش دهان همین حیوانات را مى شنیدی که برای نگه داشت همین حرارت و چاق و چلگى، سخت مشغول خوردن جو و

یونجه‌اند. در ته باره‌بند، قیافه مبهم و بی‌قرار کره‌ای به چشم می‌خورد که در اتاقک جادار خود به این سو و آن سو می‌رفت، حال آنکه هر چند گاه صدای زنجیر دست‌افساری یا کوبیدن سمی تنوعی به سایش یکنواخت دهنها می‌داد.

در پشت سر این حیوانات، بالدوود مزرعه‌دار بود که قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت: اینجا هم تفرجگاه و هم خیرات‌گاه او بود. در اینجا، این مرد بی‌زن، پس از این که به کار تغذیه این چارپایان وابسته به خود می‌رسید، به قدم زدن و اندیشیدن می‌پرداخت: تا اینکه پرتو ماه از خلال پنجره‌های کارتک گرفته به درون می‌خزید، یا تاریکی مطلق محل را در بر می‌گرفت.

در این احوال نمود بنیه و کشیدگی قامتش بمراتب بیش از واقعی بود که در غوغای تالار داد و ستد بود. در این تأمل، گام که برمی‌داشت پاشنه و پنجه پایش همزمان با کف باره‌بند تماس می‌یافت و سرش آن اندازه خم بود که دهان بی‌حرکت و چانه گرد، اما بالنسبه پیش آمده‌اش را از دید پوشیده دارد. چند خط باریک پیشانی تنها چیزی بود که صافی و همواری آن را مشوش می‌داشت.

مراحل زندگی بالدوود به اندازه کافی عادی بود، اما طبیعتش عادی نبود. آن آرامشی که بیننده‌ای ناآشنا را بیش از هر چیز دیگر مشخصات و عادات او تحت تأثیر قرار می‌داد و به آرامش پس از دوران نقاقت مانند بود، شاید از توازنی کامل در قوای متضاد وجودش نتیجه می‌شد: قوای مثبت و منفی، بهره‌مند از تعادلی درخور. واقعی که این تعادل بهم می‌خورد، ناگهان به یکی از دو انتها الیه میل می‌کرد. هر گاه تصادفاً احساس تنگی بر او چیره می‌شد، این احساس زمام اختیار را از گفش می‌ربود؛ احساسی که بر او چیره نمی‌شد یکسر پوشیده می‌ماند. در هر دو جهت تند بود و هرگز کندی نمی‌شناخت، تیر یا به مرکز هدف می‌خورد یا اصلاً نمی‌خورد.

در ساختار وجودش، خوب یا بد، ضربه‌های خفیف قلم مشهود نبود: طرح کلی وجودش سخت، جزئیاتش نرم، و در تمام موارد جدی بود. در

حماقت‌های زندگی، جنبه‌های پوچ و نامعقول نمی‌دید، به همین جهت هر چند در چشم اشخاص شوخ و خوشدل و کسانی که زندگی را به چشم یک مشت چیزهای مسخره می‌بینند رفیق و معاشر چندان خوبی نبود، برای اشخاص جدی و درد آشنا تحمل‌پذیر بود. و چون تمام درامهای زندگی را به شیوه‌ای جدی می‌خواند، اگر در مواقعی که کم‌دی بودند بر خوردش خوشایند دیگران نبود، اوقاتی که پایانی غم‌انگیز داشتند سرزنش کردن و سر بسر گذاشتنش کاری دشوار بود.

بت‌شبا در خواب هم نمی‌دید که این پیکر عبوس و خاموشی که وی با آن لاقیدی این بذر را بر او افشانند پرورشگاهی چنین مناسب و مستعد باشد. اگر بر احوال او وقوف داشت، گناهِش بر راستی و حشمت‌انگیز و تأسفش از آن بابت واقعاً نازدودنی می‌بود. از این گذشته، اگر می‌دانست که این مرد، خوب یا بد، چه اندازه متأثر از او است، بیگمان از فکر مسئولیتی که به این شکل بر دوش گرفته بود بر خود می‌لرزید. خوشبختانه از لحاظ آرامش حال، و بدبختانه از لحاظ آرامش آینده، شناختش از بالدوود آن اندازه نبود که بداند چگونه آدمی است. هیچ‌کس بدرستی نمی‌دانست، زیرا هر چند با توجه به آثار خفیف تلاطم‌های گذشته می‌شد حدس زد که چه استعدادی در این زمینه دارد، اوج و شدت این طغیانها و تلاطمات را کسی ندیده بود.

بالدوود به دم در باره‌بند آمد، و نگاهی به دشت و دمن افگند. در آن قطعه اول، پرچینی بود، و آنسوتر مرغزاری که ملک بت‌شبا بود.

اکنون اوایل بهار بود - وقت رفتن با گوسفندان به دشت بود: این زمانی است که گوسفندان را در مرغزارها رها می‌کنند و اولین چین علف را به آنها اختصاص می‌دهند. باد که هفته‌ای چند بود از شرق می‌وزید اکنون تغییر جهت داده و به جنوب میل کرده بود و اواسط بهار ناگهان و تقریباً بی‌آغاز، دررسیده بود. گویی پریان جنگل در دشت و دمن می‌خرامیدند. این موسمی است که جهان رستنیها جنبش آغاز می‌کند، می‌بالد، و شیرۀ نباتی از ساقه‌ها برمی‌آید، تا بدانجا که در سکوت مطلق باغهای تنها و کشتزارهای بی‌راه و کوره‌راه - که

پس از دوران بردگی یخبندان همه چیز در آنها درمانده و ساکن می‌نماید - غوغا و کشش و کوشش و زور و تقلای همه جانبه و همه جاگیری است که در قیاس با آن توش و تلاش جراثقالها و قرقره‌ها در شهرهای پر غوغا، به توش و تلاش مشتی گورزاد مانند است.

بالدوود چون به مرغزار دوردست نگرست سه پیکر را در آن دید: اینها میس آوردین، اوک چوپان و کینی بال بودند.

هنگامی که تصویر بت‌شبا بر پرده چشم مزرعه‌دار افتاد، همچون ماهی که بر جی بلند را روشن دارد وجود او را در انوار خود شست. کالبد آدمی، بسته به این که خویشتن‌دار باشد یا صریح، پر حرف باشد یا کم حرف، پوسته یا لوحه روح او است. بالدوود از قیافه بی‌تأثر و تألم‌ناپذیر سابق به در آمد و دگرگون شد؛ حالت چهره‌اش نشان می‌داد که برای نخستین بار از باروی خویش درآمده و احساس می‌کند که حفاظی برگرد خود ندارد - و این احساس کسانی است که طبایع نیرومند دارند و گرفتار عشق می‌شوند. سرانجام به این نتیجه رسید که برود و هر چه باداباد، موضوع را از او جویا شود.

جدایی سالیان دل از محیط - با واسطه خویشتن‌داری - بی‌آنکه مجرای از هر قبیل برای احساس و عواطف قابل مصرف داشته باشند، اثراتش را به بار آورده بود. اغلب گفته‌اند که موجبات عشق، بطور عمده موجباتی عاطفی‌اند، و بالدوود گواه و نمونه زنده این مدعا بود: مادری نبود که به او دل ببندد و خواهری نداشت که محبتش را بر او صرف کند؛ علایق دیگری هم نبود که احساسش را ارضا کند؛ و اینک لیریز از آمیزه‌ای بود که عشق ناب عاشقی دلدادده بود.

به در پرچین مرغزار نزدیک شد. در آن سوی آن، دشت پر از نغمه جویبار و آسمان انباشته از صدای خوش چکاوک بود؛ صدای بع بع آرام گله با این هر دو می‌آمیخت. «خانم» و «خدمتگار» سرگرم کار «بره‌جانی» بودند، بدین معنی که هر گاه میشی نوزادش را از دست می‌داد یکی از دوقلوهای میش دیگری را به جانشینی به او می‌دادند. گابریل مشغول کندن پوست بره‌ای بود تا

بتابه معمول آن را بر بدن بره زنده‌ای استوار کند، حال آنکه بت شبا آغلی را که از چهار چپر فراهم آمده بود باز نگه داشته بود: باری، مادر و بره جازده را به درون آغل راندند تا چندی در آن بمانند و میش مادر با بچه انس بگیرد.

چون کار پایان یافت بت شبا سر برداشت، و بالدوود را در کنار پرچین دید: آنجا، در کنار بید پر شاخ و برگ و افشانی ایستاده بود. گابریل که چهره بت شبا برای او صفای ناپایدار روز بهاری بود، از دگرگونیهای بسیار خفیفی هم که بدان راه می‌یافت سخت ناراحت می‌شد، و بی‌درنگ متوجه نشان نفوذی شد که از خارج بر آن اثر می‌گذاشت: با سرخ شدن شدید و حاکی از خود آگاهی. او نیز برگشت و بالدوود را دید.

گابریل بی‌درنگ این نشانه‌ها را با نامه‌ای که بالدوود به او نشان داده بود مربوط کرد و ظن یک نوع عشوه‌گری به بت شبا برد که با نامه مزبور آغاز شده و از آن پس نیز - نمی‌دانست چگونه - ادامه یافته بود.

بالدوود از حالت قیافه‌ها دریافت که متوجه حضورش شده‌اند، و این دریافت، آگاهی و حساسیتش را به شیوه تازه‌ای تحت تأثیر قرار داد. هنوز در کنار راه بود، و امیدوار بود اگر به راه خود ادامه دهد هیچ یک از آن دو متوجه نخواهند شد که در اصل قصد داشته وارد مزرعه شود. با قیافه‌ای پاک بی‌اعتنا و احساسی از شرم و تردید از کنارشان گذشت. در حرکات و رفتار بت شبا نشانهایی بود حاکی از این که بی‌میل نیست او را ببیند - شاید هم نبود - اما او بهر حال با حالات و حرکات زنان زیاد آشنا نبود. در «تفسیر» رمزی این فلسفه جنسی، معانی ظریف صورت چیزهای گمراه‌کننده می‌یافتند: در آن هر حرکتی، هر نگاهی، هر سخنی، هر لحن و آهنگی، حاوی رمز و رازی بجز آنچه بود که به ظاهر می‌نمود، و این چیزی نبود که او تاکنون بدان اندیشیده باشد.

و اما بت شبا - او باور نمی‌کرد که بالدوود در پی انجام کاری یا بی‌منظور بدانجا آمده باشد. و چون مجموع امکانات و احتمالات را سنجید به این نتیجه رسید که سبب آمدن بالدوود به آنجا شخص او است. ناراحت شد از این که

می دید یک جرقه کوچک چه آتش بزرگی بپا کرده است. او نه برای ازدواج مقدمه می چید، نه هم دانسته و سنجیده با احساسات دیگران بازی می کرد، و یک ناظر خردبین و آزموده با دیدن این لاسی که زده بود و این قیافه ای که می گرفت تعجب می کرد وقتی می دید با زنی عشوه گر چه اندازه فرق دارد و در عین حال تا چه اندازه می تواند به زنی عشوه گر مانند باشد.

اما بر آن شد که دیگر هرگز، خواه با نگاه یا رفتار کاری نکند که جریان پیوسته و آرام زندگی این مرد آشفته شود. اما تصمیم به اجتناب از بد کردن بندرت هنگامی گرفته می شود که بدی هنوز آنقدر پیشرفت نکرده باشد که اجتناب از آن مقدور باشد.

بالدوود سرانجام به دیدارش رفت. اما او در خانه نبود. زیر لب گفت: «معلوم است که نیست.» وی که بت شبا را به چشم یک زن نگریسته بود مسائل زندگی اش را در مقام یک مزرعه دار از نظر دور داشته بود؛ از یاد برده بود که از آنجا که مثل خود او مزرعه دار است و مزرعه اش کوچکتر از مزرعه او نیست، در این فصل سال طبعاً در دشت و صحرا است. این بی توجهی و نظایر آن که از بالدوود سر می زد، به مقتضای طبیعت، و از این بیشتر در این شرایط و اوضاع، امری طبیعی بود: عواملی که عشق را به جامه بسی زیبا و کمال مطلوب می آریند همه آماده و دم دست بودند: دیدن هر چند گاهه از دور، و نبود معاشرت و نشست و برخاست با او. عوامل بشری کوچکتر، از نظر دور داشته می شدند؛ نبود معاشرت و رفت و آمد بین دلداده و دلدار، و وجود آن چیزهای حقیری که در زندگی و رفتار موجودات خاکی آنهمه حضور و مداخله دارند از نظر دور مانده بود و از ذهن بالدوود نمی گذشت که واقعیات ناخوش زندگی خانوادگی پیوندی با او داشته باشد یا او نیز مانند دیگران در زندگی اش لحظاتی از ابتذال باشد که آدم هر قدر کمتر آنها را ببیند طرف را با قیافه ای زیباتر به یاد می آورد. به این ترتیب، در عالم خیال الهه ای از او پرداخت، حال آنکه وی نیز در همان محیط او می زیست و نفس می کشید و همچون خود او موجودی بیقرار و آشفته بود.

پایان ماه مه بود که مزرعه دار مصمم شد به اینکه ملاحظات را به کناری

نهد و به این بلا تکلیفی پایان دهد. حالا دیگر به عشق عادت کرده بود، این شور و شیفته‌گی دیگر حتی کمتر از گذشته او را آزار می‌داد، و خود را کم و بیش آماده رویارویی می‌دید. به خانه بت شبا رفت و سراغ او را گرفت. گفتند برای گوسفندشویی به دشت رفته است و در پی او بدانجا رفت.

استخر مخصوص گوسفندشویی، حوض آجری گردی بود که در وسط مرغزار ساخته بودند — پر از آب زلال. از دید پرندگانی که در پرواز بودند، سطح بلورینش که آسمان صاف را باز می‌تافت شاید از میله‌ها راه چون چشم گرد و درخشان کوکلوپس^۱ بر چهره سبز چمن پیدا بود. سبزه حاشیه استخر، در این فصل سال خود منظره‌ای بود که یاد آن شاید مدت‌ها در خاطر می‌ماند: می‌کهایی که به حاشیه مرطوب می‌زد تقریباً به چشم دیده می‌شد. دامنه‌های این مرغزار سرسبز و هموار، چراگاههایی پر فراز و فرود بود. بر این چراگاهها هر گلی که آلاله نبود مروارید بود؛ رودخانه، بی صدا، چون سایه‌ای می‌لغزید و بر حاشیه نمناکش معجری از نی و جگن نرم سر بر آورده بود. در شمال مرغزار درختانی به چشم می‌خوردند با برگهای تر و تازه و لطیفی که هنوز آفتاب و کم آبی تابستان سیاه و چروکیده‌شان نکرده بود: رنگشان زرد مایل به سبز یا سبز نزدیک به زرد بود؛ از خلال شاخ و برگ این انبوه درختان، نغمه‌های بلند فاخته‌های جنگلی در هوای آرام طنین‌انداز بود.

بالدوود که سر فرو افگنده بود از این دامنه‌ها فرود آمد: نگاهش بر کفشهایش بود که گرد آلاله با ته‌مایه‌های مختلف آنها را به شیوه‌ای هنری رنگین کرده بود. شاخه‌ای از جوی اصلی از یک سر حوض می‌آمد و از سر دیگرش خارج می‌شد. اوکی چوپان، جان کوگن، مون، پورگراس، کین‌بال و عده‌ای دیگر در آنجا گرد آمده بودند. همه از سر تا پا خیس آب بودند و بت شبا در لباس سواری نوی — لباسی بسیار زیبا، که زیباتر از آن تاکنون پوشیده بود — ایستاده بود و دسته جلو اسبش را بر بازو افگنده بود.

۱. Cyclops: در افسانه‌های یونانی، پهلوانان یا غولهایی که یک چشم در میان پیشانی داشتند. — م.

قمقمه‌های محتوی افشرهٔ سیب بر چمن پراکنده بود. کوگن و ماتیو مون که در کنار راه آب ایستاده بودند میشهای آرام را به استخر می‌راندند و تا سینه در آب فرو می‌بردند، سپس، گابریل که در حاشیهٔ استخر ایستاده بود همچنانکه میشها شناکان پیش می‌رفتند با چوب سرکجی که برای این منظور ساخته شده بود آنها را در آب غوطه می‌داد یا مواقعی که پشم آب می‌کشید و حیوان از نفس می‌افتاد و فرو می‌رفت به او کمک می‌کرد. اینها را در جهت مخالف چوپان و بجانب مدخل آب می‌راندند، و به این ترتیب چرک تن از پشت سر، از در رفت خارج می‌شد. کین بال و جوزف پورگراس که این بخش از عملیات را انجام می‌دادند خیس‌تر از بقیه بودند، یعنی اگر چنین چیزی امکان داشت؛ چون همه مانند دلفینهایی بودند که زیر فواره رفته باشند: از هر چین و چروک لباسشان باریکه‌ای آب فرو می‌چکید.

بالدوود نزدیک‌تر آمد و سلام کرد، یا چنان قید و فشاری که بت شبا ناچار احساس کرد که آمدنش به آنجا صرفاً برای تماشای گوسفندشویی بوده و امیدوار نبوده است که با او روبرو گردد. از این گذشته، قیافه‌اش را جدی و حالت چشمانش را بی‌اعتنا یافت. بت شبا وسیله‌ای انگیخت و بی‌درنگ رفت و خرامان خرامان از کنار رودخانه دور شد. مسافت یک سنگ‌انداز از محل دور شده بود که صدای پایی را بر سبزه‌ها شنید و احساس کرد که عشق او را چون رایحه‌ای در بر گرفته است. به عوض برگشتن یا ماندن، دورتر و به میان جگنهای بلند رفت. اما بالدوود نیز مصمم می‌نمود و همچنان به راه خود ادامه می‌داد، تا اینکه از خم رودخانه گذشتند. در اینجا، بی‌اینکه دیده شوند، شلپ شلپ و غوغای گوسفندشویان را می‌شنیدند.

مزرعه‌دار گفت: «میس او ردین!»

بت شبا بر خود لرزید، برگشت و گفت: «سلام!» لحن سخن بالدوود عاری از همهٔ آن چیزهایی بود که بت شبا به عنوان آغاز کلام از او انتظار داشت: سراپا خاکساری و تأکید بود. تأکیدی متضمن معانی ژرف که در عین حال شکل و وجه معینی نداشتند.

سکوت، پاره‌ای اوقات نیرویی شگرف دارد تا خود را به عنوان جوهر احساس مجرد از جسم - که بی‌کالبد مانده است - ارائه کند، و در این وجه بسی گویاتر از بیان است. و از همین رو کم‌گویی اغلب گویاتر از زیاده‌گویی است.

بالدوود همه چیز را در این یک عبارت گفت.

همانطور که آگاهی بسط می‌یابد و انسان در می‌یابد که آنچه صدای حرکت چرخشی پنداشته صدای غرش تندر بوده است، بت‌شبا نیز به قوه‌ی شهود به این پندار رسید.

بالدوود با سادگی آمیخته به متانت گفت: «احساس می‌کنم... یعنی دیگر از حد... فکر کردن گذشته است... آمده‌ام بی‌مقدمه با شما صحبت کنم. میس آوردین، از آنوقتی که شما را بدرستی دیده‌ام زندگی‌ام دیگر متعلق به خودم نیست... آمده‌ام به شما پیشنهاد ازدواج بکنم.»

بت‌شبا کوشید قیافه‌ای کاملاً خنثی و بی‌اعتنا به خود بگیرد و تنها حرکتی که کرد بهم فشردن لبها بود که پیشتر، اندکی از هم باز مانده بودند.

بالدوود به سخن ادامه داد: «من حالا چهل و یک سال دارم. ممکن است گفته باشند که به بی‌زنی خو گرفته‌ام... البته همینطور هم بودم. از جوانی هرگز خودم را در عالم خیال به چشم شوهر ندیده بودم، و نه هم از وقتی که پا به سن گذاشته‌ام. اما خوب، ماهمه تغییر می‌کنیم، و تغییری که در این خصوص در من پدید آمد با دیدن شما آغاز شد. اخیراً بیش از پیش به این نتیجه رسیده‌ام که شیوه‌ی فعلی زندگی‌ام از هر حیث نامناسب است. و بیش از هر چیز دلم می‌خواهد که شما همسرم باشید.»

بت‌شبا با لکنت زبان گفت: «آقای بالدوود، با تمام احترامی که برای شما قائلم، آنچه را که... که به من حق بدهد... این پیشنهاد شما را بپذیرم در خود احساس نمی‌کنم.»

این برخورد خویشتن‌دارانه از دو سو، ظاهراً در پیچه‌های سد احساسی را که بالدوود در این همه مدت بسته نگه داشته بود گشود.

در پاسخ به لحنی فرو نشسته گفت: «زندگی من بدون شما بارِ گرانی است... من... به وجود شما احتیاج دارم... و مشتاقم به من اجازه بدهید که مکرر در مکرر به شما بگویم که عاشقانه دوستتان دارم!»

بت شبا در پاسخ چیزی نگفت و مادیانی که تسمه لگامش بر بازوی او بود انگار چنان متأثر شد که به جای پوزه زدن به علف، سر برداشت.

«فکر می‌کنم - و امیدوارم - آن اندازه به من لطف داشته باشید که به آنچه باید بگویم گوش فرا دهید!»

احساس اولیه بت شبا این بود که بیرسد چرا چنین فکر می‌کند، تا اینکه به یاد آورد که این جریان نه تنها ربطی به خودبینی آقای بالدوود ندارد بلکه نتیجه منطقی تأمل بر تمهیدات گول زنده خود او است.

مزرعه دار با روانی بیشتر به سخن ادامه داد: «کاش می‌توانستم چیزهای خوشایندی به شما بگویم، و این احساس خشنم را در قالب زیبایی بریزم. اما نه استعداد این کار را دارم، نه هم حوصله آن را. دلم می‌خواهد همسرم باشید... و این خواهش آنقدر شدید است که خواهش دیگری در من باقی نگذاشته است. اما اگر امید نمی‌داشتم، این طور بی‌پرده صحبت نمی‌کردم.»

بت شبا در دل گفت: «باز هم والتین! وای از این والتین!» اما کلمه‌ای بر زبان نراند.

«میس آوردین، اگر مرا دوست دارید، بفرمایید - اگر دوست ندارید، بفرمایید که شما را دوست ندارم.»

«آقای بالدوود، من از این بابت به اندازه‌ای متعجبم که نمی‌دانم چگونه آنطور که شایسته و درخور شما است به شما جواب بدهم... تنها می‌توانم احساسم را بر زبان برانم - یعنی منظورم را - و متأسفم که با همه احترامی که برای شما قائل نمی‌توانم با شما ازدواج کنم. شما مرد بسیار مشخصی هستید، و... من شایستگی شما را ندارم.»

«ولی، میس آوردین!»

«من... نمی‌خواستم... می‌دانم که هرگز نمی‌باید به این فکر می‌افزادم که آن

نامه را برای شما بفرستم... مرا ببخشید... عمل بی قاعده‌ای بود که از هیچ زن با مناعت و عزت نفسی سر نمی‌زنند. اگر این بی‌فکری را بر من ببخشید، من به شما قول می‌دهم که...»

«نه، نه، نه، تفرمایید بی‌فکری! اجازه بدهید که خیال کنم چیزی بیش از آن بوده است... نوعی احساس پیشگویی... مقدمه این احساس که روزی دوستم خواهید داشت. مرا آزار می‌دهد اگر بفرمایید از روی بی‌فکری بوده است... من هرگز از این نظر به آن نگاه نکرده‌ام و تحمل چنین خیالی را هم ندارم. آه! ای کاش می‌دانستم نظر لطف شما را چگونه به خود جلب کنم! اما افسوس که این کار را نمی‌توانم بکنم... تنها می‌توانم از شما سؤال کنم آیا هرگز قبلاً لطفی نسبت به من احساس کرده‌اید. اگر به ساحت لطفتان راه نیافته باشم، و اگر درست نباشد که همان‌طور که من به تبعیت از احساس بسوی شما آمده‌ام شما هم به پیروی از احساس به من عنایت کرده‌اید، در آن صورت من حرف دیگری نخواهم داشت.»

«آقای بالدوود، من دل در گرو عشق شما ندارم... این را دیگر باید عرض کنم.»

و با گفتن این مطلب برای نخستین بار لبخند خفیفی بر لبانش نقش بست؛ رشته سفید دندانهای بالا و حالت جدی لبان خوشترانش، حکایت از سردی و بی‌مهری داشتند که چشمان خندانش در دم زیان به تکذیب آن می‌گشودند. «ولی کمی فکر کنید... لطف و بزرگواری بفرمایید و فکر کنید... که آیا نمی‌توانید مرا به عنوان شوهر تحمل کنید؟ متأسفم که سن من به شما نمی‌خورد، اطمینان داشته باشید که بیش از هر مرد همسن و سال خودتان از شما توجه خواهم کرد. من از شما حمایت خواهم کرد و شما را گرمی خواهم داشت... اطمینان داشته باشید! شما دیگر دلوپسی و غمی نخواهید داشت، کارهای خانه مایه ناراحتی خاطرتان نخواهد بود و در کمال آسایش زندگی خواهید کرد... امور مربوط به ماست‌بندی و شیردوشی را کسی نظارت خواهد کرد - من ترتیب این کارها را می‌دهم... مواقع یونجه‌چینی دیگر لزومی

نخواهد داشت که شما حتی پا از درِ خانه بیرون بگذارید، یا در مواقع جمع آوری محصول به تغییرات هوا فکر کنید. البته علاقه مختصری به این درشکه تک‌اسبه دارم، چون درشکه‌ای است که پدر و مادر مرحوم می‌رانندند، اما اگر شما نمی‌پسندید آن را می‌فروشم و کالسکه مناسبی می‌خرم. زیانم قاصر از این است که بگویم خاطر شما چه اندازه... بیش از تمام چیزهای روی زمین - پیش من گرامی است. کسی نمی‌داند... تنها خداوند می‌داند... که شما نزد من چه اندازه عزیز هستید!»

قلب بت شب جوان بود، و به موافقت با این مرد جاافتاده‌ای که با این سادگی سخن می‌گفت به جوش آمد.

«این را نفرمایید! نفرمایید! ناراحت می‌شوم که می‌بینم شما اینطور نسبت به من احساس می‌کنید و من احساسی نسبت به شما ندارم. ضمناً، آقای بالدوود، می‌ترسم مردم ما را ببینند. ممکن است فعلاً این موضوع را مسکوت بگذارید؟ من فعلاً حواس درستی ندارم. نمی‌دانستم که چنین مطلبی را می‌خواهید با من در میان بگذارید. وای چه آدم بدی هستم من که شما را اینطور ناراحت کردم!»

شور و حرارت بالدوود او را هراسان و آشفته کرده بود.

«پس می‌فرمایید که این پیشنهاد را یکسر رد نکرده‌اید، یعنی درست رد نکرده‌اید؟»

«من کاری نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم جواب درستی به شما بدهم.»

«می‌توانم در این باره باز با شما صحبت کنم؟»

«بله.»

«می‌توانم به شما بیندیشم؟»

«بله، خیال می‌کنم بتوانید.»

«و امیدوار باشم که شما را خواهم داشت؟»

«نه... این امید را نداشته باشید، فعلاً اجازه بدهید برگردیم.»

«من فردا باز خدمت می‌رسم.»

«نه... خواهش می‌کنم فردا تشریف نیاورید. به من وقت بدهید.»
 بالدوود بالحنی خاکی از بیم و امید و حق شناسی گفت: «بسیار خوب... هر
 مدت که خواسته باشید،» و افزود «حالا احساس خوشبختی بیشتری می‌کنم.»
 «نه... از شما تمنا می‌کنم، آقای بالدوود... اگر این مطلب منوط به موافقت
 من است احساس خوشبختی بیشتری فرمایید. من باید فکر کنم.»
 «من هم صبر می‌کنم.»

و بت‌شبا برگشت. بالدوود نگاه خیره‌اش را بر زمین دوخت و مانند کسی
 که نمی‌داند کجا است در همانجا ماند. آنگاه واقعیات، همچون زخمی که در
 اوج هیجان دریافت شده باشد و شدت هیجان آن را از نمود افکنده باشد، بر
 او هجوم آورد و او نیز به راه خود رفت.

بت شبا اندیشید: «او آنقدر بزرگوار و مهربان است که آنچه را که دل آرزو کند به من پیشنهاد می کند.»

با اینهمه بالدوود خواه طبعاً مهربان بود یا نبود، مهربانی و ملاطفتی در این عرصه اعمال نمی کرد. صحبت بزرگواری و گذشت نیست، عالی ترین پیشکش هم چیزی بجز ارضای نفس نیست.

بت شبا از آنجا که کمترین عشق و علاقه ای به او نداشت طبعاً در موقعیتی بود که بتواند با آرامش بیشتری این پیشنهاد را از نظر بگذراند. پیشنهادی بود که بسیاری از زنان هم شأن او، حتی عده ای از زنان برتر از او نیز برایش سر و دست می شکستند و از منتشر کردن خبرش بر خود می بالیدند. از هر لحاظ — از مصلحت گرفته تا عشق — برای او که دختر تنها و بی کس و کاری بود بهتر این بود که ازدواج کند و با این مرد علاقه مند و مرفه و محترم ازدواج کند: همسایه ملکش بود، وضع و موقع اجتماعی اش مناسب بود، و خوی و خصالش از مناسب هم مناسب تر بود. اگر به قدر سر سوزنی خیال ازدواج داشت — که نداشت — رد پیشنهادش عمل عاقلانه ای نبود، هر چند بت شبا هم زنی بود که برای رهایی از این هوسهای جوانی اغلب به فهم خود رجوع هم می کرد. بالدوود از دید زناشویی جای ایراد و اعتراض نبود: بت شبا برای او حرمت قائل بود و او را دوست می داشت، اما با اینهمه مایل به ازدواج با او نبود. به نظر می رسید که مردم عادی برای این زن می گیرند که فکر می کنند تصاحب بدون

زناشویی ممکن نیست، و زنان معمولاً برای این شوهر اختیار می‌کنند که می‌انگارند که زناشویی بدون تصاحب امکان‌پذیر نیست. و با آنکه هدفها متفاوتند شیوه کار در هر دو یکی است. اما آن موجب معینی که زنان را به این کار می‌انگیزد در این مورد وجود نداشت. از اینها گذشته، وضع و موقع بت‌شبا، به عنوان بانوی مطلق‌العنان ملک و سرا، چیز تازه‌ای بود و تازگی‌اش هنوز زائل نشده بود.

اما با اینهمه دستخوش احساسی شد که تا اندازه‌ای مایه سرفرازی بود، زیرا بسیار کم‌اند کسانی که دستخوش چنین احساسی می‌شوند. گذشته از علل و جهاتی که گذشت و به یاری آنها با بی‌میلی‌اش نسبت به این امر می‌جنگید، احساس هم می‌کرد که حالا که خود او این بازی را آغاز کرده است شرافت حکم می‌کند که عواقبش را هم بپذیرد. با وجود این، بی‌میلی او همچنان باقی بود. در عین حال که می‌گفت دور از انصاف است که به او شوهر نکند، این را هم می‌افزود که بخاطر نجات زندگی‌اش هم که باشد نمی‌تواند به چنین کاری دست بزند.

بت‌شبا زنی بود پر احساس، اما این احساس در زیر چتر اندیشه بود. به سخن دیگر، از حیث اندیشه، زن دوران الیزابت (Elizabeth) و از حیث احساس، زن عصر ماری استوارت (Mary Stuart) بود و اغلب، کارهای بسیار متهورانه‌ای را با بصیرت تمام به انجام می‌رساند. بسیاری از افکارش از منطق درستی پیروی می‌کردند، اما متأسفانه اینها همیشه در حد فکر می‌ماندند. تنها اندکی از افکارش نامعقول بودند، و باز بدبختانه اغلب همینها بودند که از قوه به فعل در می‌آمدند.

صبح روز پس از این واقعه، گابریل اوک را در ته باغ یافت که قیچیهای پشم‌چینی را تیز می‌کرد. در کلبه‌های اطراف نیز، بیش و کم چنین صحنه‌هایی در جریان بود. صدای چرق چرق تیز کردن، مانند صدای قورخانه پیش از جنگ، از تمام بخشهای روستا در آسمان می‌پاشید. آری، جنگ و صلح در ساعات پیدایی خود، بر هم بوسه می‌زنند: داس و داسغاله و داس دسته‌بلند و

قیچی پشم چینی از این حیث که باید تیغه و نوکشان تیز باشد به شمشیر و نیزه و سر نیزه شبیه‌اند.

کینی بال دسته چاقو تیز کنی را می‌گرداند و با گردش چرخ، سرش با افسردگی، چون آلاکلنگ بالا و پایین می‌شد. اوک با قیافه و حالتی که اروس^۱ هنگام تیز کردن پیکانهایش داشت، ایستاده بود: پیکرش را اندکی خم کرده بود، سنگینی بدن را بر تیغه‌های قیچی انداخته و سر را به یک سو متمایل کرده بود؛ لبها را با حالتی حاکی از دقت بر هم فشرده و با بهم کشیدن پلکها، تصویر را کامل کرده بود.

خانم، آمد و یکی دو دقیقه آنها را در سکوت نگاه کرد. سپس گفت: «کینی برو به آن چراگاه پایینی و مادیان کهره را بگیر. من دسته را می‌چرخانم. گابریل، می‌خواستم با تو صحبت کنم.»

کینی رفت و بت‌شبا دسته چرخ را گرفت. گابریل با تعجب بسیار سر برداشته بود. حالت تعجب نگاه را فرونشاند، و باز سر فروافگند. بت‌شبا دسته را چرخاند و گابریل قیچی را دم چرخ گرفت.

جنب و جوش غریبی که گردش چرخ را همراهی می‌کند، اغلب ذهن را کرخ می‌کند. صورت خفیفی است از مجازات ایکسیون^۲ که فصل دردناکی از تاریخ زندانها را تشکیل می‌دهد: ذهن آشفته می‌شود، سر سنگین می‌شود، و مرکز ثقل بدن انگار کم‌کم به جایی بین ابروان و فرق سر منتقل می‌شود. بت‌شبا چند بار که دسته را چرخاند نشانهای این احوال ناخوشایند را حس کرد.

گفت: «گابریل، میشه دسته را تو بچرخانی؟ من قیچها را تیز می‌کنم. سرم گیج می‌رود، و نمی‌توانم صحبت کنم.»

گابریل دسته را چرخاند و آنگاه بت‌شبا، همراه با قدری آشفتگی آغاز به

۱. Eros؛ الهه عشق در اساطیر یونانی در برابر Cupid در اساطیر رومی. - م.

۲. Ixion؛ در اساطیر یونان نام پادشاه تسالی که به علت این که عاشق هرا گشته بود وی را در تارتاروس به چرخ می‌گردان بستند و کشتند. مجازاً: چرخ مجازات، شکنجه، آلت شکنجه. - م.

سخن کرد: افکارش گاه ناگزیر، از مطالبی که می‌گفت منحرف می‌گردید و متوجه قیچی می‌شد که تیز کردنش نیاز به کمی دقت و ظرافت داشت. گفت: «می‌خواستم پرسیم که دیروز وقتی با آقای بالدوود به پشت نیاها رفتم کارگراها چیزی گفتند؟»

گابریل گفت: «بله، گفتند. میس، قیچی را درست نمی‌گیرید... می‌دانستم که راهش را بلد نیستید... این شکلی بگیرید.»

دسته را رها کرد و هر دو دستش را تمام و کمال در دستهای خود گرفت (همانطور که ما گاهی اوقات دست بچه‌ای را که می‌خواهیم نوشتن به او بیاموزیم در دست می‌گیریم) و قیچی را با دستهای او محکم نگه داشت. افزود: «لبه‌اش را اینطوری کج کنید.»

و چنانکه گفته بود دستها و تیغه قیچی را کج کرد و دستهایش را به مدتی دراز، همانطور که صحبت می‌کرد، نگه داشت.

بت شبا گفت: «کافی است. دستهایم را ول کن. نمی‌خواهم بگیری! دسته را بچرخان.»

گابریل دستهایش را به آرامی رها کرد، و بسوی چرخ بازگشت و کار ادامه یافت.

بت شبا گفت: «فکر کردند عمل غریبی است؟»

«نه، میس، اینطور فکر نکردند.»

«پس چه گفتند؟»

«گفتند که احتمالاً نام آقای بالدوود و شما را قبل از پایان سال با هم از منبر

اعلام می‌کنند.»

«از نگاهشان اینطور فهمیدم! ولی از این خبرها نیست. حرف بسیار احمقانه‌ای است، و من از تو می‌خواهم که این را تکذیب کنی. برای این آمدم.» قیافه گابریل مغموم و مردّد بود، اما در فواصل این لحظات بی‌باوری، احساسی از سبکباری هم به وی دست می‌داد.

از چرخاندن دسته باز ایستاد و همچنانکه با تعجب در چهره اش خیره شده بود گفت: «خوب، بت شبا، پس...»

بت شبا با قیافه ای جدی گفت: «منظورت میس اوردین بود، بله!»
«منظورم این است... که اگر آقای بالدوود واقعاً صحبت ازدواج کرده، من برای خوشایند شما نمی روم دروغی بیاقم و بگویم که در این مورد حرفی نزده است. تا حالا هم برای خوشایند شما خیلی کارها کرده ام، آنقدر که آبرو و حیثیت خودم را به خطر انداخته ام.»

بت شبا خیره خیره و حیرت زده نگاهش کرد. نمی دانست که آیا باید بخاطر این عشق ناکامیابی که نسبت به او داشته بر او دل بسوزد یا چون بر این عشق غلبه کرده از او ناراحت باشد. لحن سختش - سخن گابریل - مبهم بود.

زیر لب، و در حالی که اندک سستی به اطمینان خاطرش راه یافته بود گفت: «من فقط می خواستم به آنها بگویم که اینکه خیال می کنند می خواهم با او ازدواج بکنم درست نیست.»

«اگر شما بخواهید این را می توانم به آنها بگویم، میس اوردین. و می توانستم نظرم را هم درباره کاری که کردید به شما بگویم.»
«البته، ولی من به نظر تو احتیاجی ندارم.»

گابریل به لحنی تلخ گفت: «بله می دانم.» و به چرخاندن دسته ادامه داد. سخنانش با آهنگی منظم، همراه با خم و راست شدن بدن بالا و پایین می رفتند و آهنگشان بسته به وضع بدنی او بطور عمودی متوجه زمین یا بطور افقی راهی باغچه می شدند. بر برگ خشکیده ای که بر زمین افتاده بود، چشم دوخته بود.

احساس تند در بت شبا همیشه موجب عکس العملی نسنجیده و بی پروا می شد. اما چنانکه کم اتفاق می افتد، احتیاط نیاز به فرصت دارد. لیکن باید افزود در این مورد مجالی نبود. این روزها، تنها رأی و نظری که در محل نسبت به حرکات و رفتارش اظهار می شد و او برای آن قدر و ارزشی بیش از رأی و نظر خود قائل بود نظر و عقیده گابریل اوک بود. در هر موردی که بود، حتی در

مورد عشق و ازدواج نیز به اندازه‌ای صاف و صادق و صریح و بی‌پرده بود که می‌شد به بی‌غرضی‌اش دریست اعتماد کرد، و نظرش را جویا شد. گابریل وقتی یقین حاصل کرد که طرف لقمه دهان او نیست بر آن شد سعی کند که در این جریان سنگ راه دیگری نباشد و از این رهگذر صدمه و لطمه‌ای به کسی نزنند. این خصلت برای یک دلداده فضیلتی است؛ نبودش هم گناه بزرگی است. بت‌شبا چون می‌دانست که اوک همه چیز را رک و راست به او خواهد گفت، اگر چه ناراحت شد و می‌دانست که چه خواهد گفت، نظرش را پرسید. آری خودینی بعضی زنان زیبا تا به این پایه است. شاید هم در اینکه صداقت را به این شکل، به سود خویش، آزار می‌داد چندان گناهی نداشت، چون کس دیگری را با این قوه تمیز و عقل سلیم در دسترس نداشت.

به آرامی گفت: «خوب، نظرت درباره رفتارم چیست؟»

«رفتار شما شایسته یک زن با فکر و شعور و موقر و زیبا نیست.»

چهره بت‌شبا ناگهان برافروخت، اما خویشتن‌داری بخرج داد، لیکن این کتمان تنها نتیجه‌ای که داد این بود که بر گویایی حالت چهره‌اش بسی افزود. عمل بعدی گابریل اشتباه بود. گفت: «شاید خوشتان نیاید که من گستاخی می‌کنم و شما را سرزنش می‌کنم - چون، می‌دانم که گستاخی است اما فکر کردم مفید باشد.»

بت‌شبا بی‌درنگ به لحنی کنایه آمیز گفت: «برعکس، من ترا آنقدر کوچک می‌دانم که بدگویی‌ات را به چشم ستایشی ببینم که اشخاص فهیم از من بکنند!»

«خوشحالم که به دل نگرفتید، برای اینکه واقعاً صادقانه گفتم و منظورم کاملاً جدی بود.»

«می‌دانم. ولی متأسفانه وقتی سعی می‌کنی مضحک نباشی آدم بامزه‌ای می‌شوی - درست همانطور که وقتی سعی می‌کنی جدی نباشی گاهی یک دوکلمه معقول از دهن می‌پرانی.»

پیدا بود که تیر به جای حساسی خورده است، اما این هم جای گفتگو نبود

که بت شبا پاک از جا در رفته بود و البته در این خصوص، گابریل هم هیچ از او بهتر نبود. گابریل چیزی نگفت، آنگاه بت شبا بتندی گفت:

«ممکن است از جنابعالی سؤال کنم که ناشایستگی من چیست؟ لابد این که به شما شوهر نمی‌کنم!»

گابریل به آرامی گفت: «نه، موضوع ابداً این نیست. من مدتهاست این فکر را از سر به در کرده‌ام.»

بت شبا گفت: «و آرزویش را هم؟» و پیدا بود که متوقع است طرف بی‌درنگ این نکته را تکذیب کند.

گابریل، هر احساسی هم که داشت، با خونسردی کلماتی را که او گفته بود تکرار کرد:

«و آرزویش را هم.»

می‌توان با زن تلخی کرد، اما تلخیی که برای او شیرین باشد؛ می‌توان با او درشتی کرد، اما درشتی که برخوردارنده و موهن نباشد. بت شبا حاضر بود شماتت و تلخی گابریل را از بابت سبکسری خود تحمل کند، اما به شرط اینکه گابریل اعتراف می‌کرد که با اینهمه به او عشق می‌ورزد. تندی عشق نامأجور، قابل تحمل است ولو اینکه گزنده و زنده هم باشد. همین خفت و خواری خود گویای پیروزی، و همین ناراحتی و تلخی نشان دل‌بستگی است. این آن چیزی بود که بت شبا انتظار داشت — ولی عایدش نشد. آدم را سرزنش کنند تنها به این علت که شماتت‌کننده او را در پرتو نور سرد سرخوردگی دیده است! این دیگر قابل تحمل نیست، و تازه، باقی هم داشت. به لحنی آشفته‌تر از پیش به سخن ادامه داد:

«حالا که می‌پرسید، عقیده من این است که شما بخاطر شوخیهایی که برای سرگرمی و وقت‌گذرانی با مردی مثل آقای بالدوود می‌کنید مستوجب ملامت هستید. به هوس انداختن مردی که به او علاقه ندارید کار درستی نیست. و میس آوردین، حتی اگر میلی هم به او داشتید می‌بایست بطرز مناسبی

می گذاشتید خودش متوجه این جریان شود، نه اینکه نامه و التین برایش بفرستید!»

بت شبا قیچی را از دست افگند.

بتندی گفت: «من به هیچ کس اجازه نمی دهم در مورد رفتار شخصی ام از من بازخواست کند. نه، حتی یک لحظه هم این اجازه را نمی دهم. بنابراین، از شما خواهش می کنم تا آخر هفته از مزرعه من بروید!»

شاید این یک ویژگی بود - اما بهر حال واقعیتی بود - که بت شبا هرگاه دستخوش احساسی زمینی می شد لب زیرینش سخت به لرزه می افتاد، اما وقتی احساسی لطیف و ملکوتی بر او چیره می شد، لب زیرین یا آنکه رو به آسمان بود، می لرزید. اکنون لب زیرینش مرتعش بود.

گابریل به آرامی گفت: «بسیار خوب، باشد.» با رشته ظریف و زیبایی به او بند شده بود که گسستنش برایش دردناک بود، دردناک تر از آنچه اگر با زنجیری به او مقید بود و او باید آن زنجیر را می گسست، افزود:

«حاضرم همین حالا هم بروم.»

بت شبا در حالی که به او چشم غره می رفت و اما از برخورد با نگاهش پرهیز داشت گفت: «پس همین حالا بروا دیگر ریخت را نبینم!»

«بسیار خوب، میس آوردین - همین کار را می کنم.»

قیچها را برداشت و با همان آرامش و متانت همیشگی دور شد، با همان قیافه ای که موسی از حضور فرعون رفت.

بیست و چهار ساعتی می شد که گابریل اوک به گله و دربری نمی رسید که بعد از ظهر یکشنبه ای ریش سفیدان مزرعه - جوزف پورگراس، ماتیو مون، هنری فری، و پنج شش تای دیگر - دوان دوان به در خانه ارباب «مزرعه علیا» آمدند.

خانم از خانه در آمده و عازم کلیسا بود. فشردن لبان سرخش را که در تقلا به جهت پوشیدن دستکشهای تنگ از آنها یاری جسته بود معوق گذاشت و گفت: «چه شده، آقایان؟»

جوزف پورگراس گفت: «شصت تا!»

مون گفت: «هفتاد تا!»

شوهر سوزان تال گفت: «پنجاه و نه تا!»

فری افزود: «گوسفند، پرچین را شکستند...»

تال گفت: «ورفتند تویه شبدرزار.»

مون گفت: «... شبدر نارس!»

پورگراس گفت: «... بله، شبدر.»

هنری فری گفت: «و شکماشون باد کرده دارند می ترکند!»

جوزف گفت: «راسته، دارند می ترکند!»

تال گفت: «و اگه زودی درشون نیارند و بهشون نرسن مثل برگ خزان

قیافه جوزف در اثر اضطراب بدل به یک مشت چین و چروک شده بود، پیشانی هنری فری مانند «زره دروازه» (Porteullis) از عرض و طول چین برداشته بود و حاکی از نومیدی و درماندگی شدید بود. لبان لابان تال بهم کشیده بود و حالت چهره اش سخت و جدی بود. چانه ماتئو تورفته بود و چشمانش متوجه هر جهتی بود که عضله قوی تر تصادفاً آنها را بدان سو می کشید.

جوزف گفت: «بله، تو خونه نشسته بودم و دنبال افسسیان^۱ می گشتم و با خودم می گفتم: - تو این انجیل هم هی قرنتیان، قرنتیان^۲... - تا یه وقت دیدم کسی اومد تو - کی باشه، هنری... همین هنری حاضری. گفت: «جوزف، گوسفندها اونقدر خوردند که دارند می ترکند...»

برای بت شبا این لحظه ای بود که اندیشه گفتار و گفتار، اندیشه بود. از این گذشته، هنوز بزحمت از ناراحتی ناشی از اظهارات اوک به خود باز آمده و آرامشش را باز یافته بود.

کتاب دعا و چتر آفتابی اش را در راهرو انداخت و گفت: «بس کنید... بس کنید... آدمهای بیشعور!» و دوان دوان بسوی مزرعه ای که گفته بودند روان شد: «آمدید پیش من، نرفتید آنها را از مزرعه بیرون کنید! آدمهای کله پوک بیشعور!»

چشمانش اکنون در تیره ترین و شوخ ترین وجه خود بودند. زیبایی بت شبا آنقدر که به مکتب «شیطانی» تعلق داشت به مکتب «رحمانی» وابسته نبود و هیچ گاه به اندازه واقعی که در خشم می شد زیبا نبود. بویژه اکنون که این کیفیت به یاری پیرهن مخمل زیبایی که بدقت در جلو آینه پوشیده بود شدت هم گرفته بود.

همه این پیرمردان، در گروهی آشفته، از پی او به شبدرزار شتافتند. جوزف در نیمه راه نفسش برید: در این جهان تحمل ناپذیری که روز به روز

۲. رساله پولس رسول به قرنتیان.

۱. رساله پولس به افسسیان.

تحمل ناپذیرتر می شد چروکیده و پژمرده شده بود. مردها با الهام از نیرویی که حضور بت شبا همیشه در ایشان می دمید بسرعت و مجدانه به گوسفندان پرداختند. بیشترشان افتاده بودند، آنها را بلند کردند و بیرون بردند و بقیه را به مزرعه مجاور راندند. در اینجا، چند دقیقه ای که گذشت چندین سر دیگر نیز از پا افتادند. بت شبا با دلی که در شرف انفجار بود، بر این نمونه های زیبای گله عالی خود می نگریست که می غلتیدند.

آماسیده از باد و گاز بویناکی که برآورده بودند...^۱

بسیاری از آنها کف بر دهان آورده بودند، ضربان نبضشان تند و کوتاه بود، اما شکم همه بطرز وحشتناکی باد کرده بود.

بت شبا به درماندگی می گفت: «اوه، چه باید کرد، چه باید کرد! گوسفند هم حیوان بدبختی است، همیشه بلایی بالای سرش هست! من هیچ وقت گله ای ندیدم که یک سال بگذرد و اتفاقی برایش نیفتد!»

تال گفت: «برای نجاتشون فقط یک راه هست.»

«کدام راه؟ پس چرا نمیگی!»

«باید بایه وسیله ای که برای همین کار ساخته اند پهلوهاشونو سوراخ کرد.»

«تو میتونی این کارو بکنی؟ من میتونم؟»

«نه، خانوم. ما نمی توانیم، شما هم نمی توانید. باید یه نقطه بخصوصی رو

سوراخ کرد. اگه یه سر سوزن به راست یا به چپ بزنی روده را سوراخ می کنی و کار میش ساخته س. معمولاً حتی چوپانها هم اینکارو نمی کنند.»

بت شبا به لحنی که می رساند رضا به قضا داده است گفت: «پس باید

بمیرند!»

جوزف که تازه رسیده بود گفت: «تو این دور و برها فقط یه نفره که کاری

ازش ساخته س. اگه اینجا بود کار تموم بود.»

۱. از منظومه میلتن به نام لوسیاداس.

«این شخصی که میگی کیه، تا بفرستیم دنبالش!»
 ماتیو گفت: «اوک چوپان. تو اینجور کارها مرد بسیار قابلی است.»
 جوزف پورگراس گفت: «همینطوره، مرد قابلی است.»
 لایان تال گفت: «راسته... کار کار اوست.»

بت شبا به تندی گفت: «به چه جرأتی اسم این مرد را پیش من می برید: من به شما گفتم که هیچ وقت اسمش را نیارید، و اگر بخواهید اینجا بمانید نباید هم بیارید.» سپس چهره اش باز شد و گفت: «آه حتماً آقای بالدوود می دانند!»
 ماتیو گفت: «نه، خانوم. چند روز پیش دو تا از میشهای داشتی^۱ اش رفتند. تو ماش زار - درست مثل اینها. سواری را با عجله فرستاد دنبال گیل^۲، و گیل رفت و اونها رو نجاتشون داد. آقای بالدوود اون اسبابو داره. لوله ای است تو خالی که یه سوراخ توشه. جوزف، مگه نه؟»

جوزف گفت: «بله... یه لوله تو خالیه... راسته، همونطوره.»
 هنری فری به لحنی اندیشمند، و با بی اعتنایی شرقی به گذشت زمان، گفت: «آره، همونطوره... یه همچو دستگاهی است.»
 بت شبا منفجر شد: «آخر همینطور اینجا نایستید و هی ها و بله تحویل من ندید! فوراً برید یکی را پیدا کنید، که این حیوانها را علاج کند!»
 همه با بهت و سرگشتگی دور شدند تا چنانکه دستور داده بود کسی بیابند، بی آنکه بدانند که این شخص کیست و چه کسی ممکن است باشد. لحظه ای بعد همه از درِ پرچین گذشتند و ناپدید شدند و بت شبا را با گله مشرف به موت تنها گذاشتند.

بت شبا به لحنی استوار با خود گفت: «هرگز دنبالش نمی فرستم - هرگز!»
 در این هنگام عضلات یکی از میشها بطرزی وحشتناک منقبض شد، میش خود را کشید و به بالا جهید. این جهش چیزی شگفت انگیز بود. میش به لختی افتاد و بی حرکت ماند.

۱. «داشتی» در برابر گوشتی: میشی که برای زاد و ولد نگه می دارند.

۲. Gable = گابریل

بت شبا بسوی او رفت. میش مرده بود.

در حالی که بشدت دست بهم می سود با خود گفت: «وای، چه خاکی به سرم بریزم!... چه خاکی به سرم بریزم! نه، دنبالش نخواهم فرستاد. نه، نخواهم فرستاد!» شدت نحوه بیان یک تصمیم همیشه معادل شدت همان تصمیم نیست. این بیان، اغلب به مثابه تکیه گاهی است که به یاری آن ایمان متزلزل را از سقوط باز می دارند، حال آنکه تصمیم استوار برای استواری خود نیازی به چنین بیانی ندارد. این «نه» و «نخواهم»ی که بت شبا بر زبان می راند در معنا به این مفهوم بود که «فکر می کنم باید دنبالش بفرستم».

از پی کارگرائش از در پرچین درآمد، دستش را بلند کرد و علامت داد. لابان به علامتش پاسخ داد.

«اوک کجا زندگی می کند؟»

«اونطرف دره، تو نست کاتیج (Nest Cottage).»

«بپر پشت مادیان کهره، و بتاخت برو، بگو فوراً بیاد... بگو فلانی گفت.»
تال دوان دوان با سرعت هر چه تمام تر به چراگاه رفت و دو دقیقه نگذشته بر پشت پل (Poll) - مادیان کهره - بود. بی زین، فقط با افسار. از تپه سرازیر شد و کم کم کوچک و کوچکتر شد. بت شبا با نگاه او را دنبال می کرد، بقیه هم نگاهشان به او بود. تال چهار نعل از راه مالرو از سیکستین ایکرز (Sixteen Acres)، شیپ لندز (Sheeplands)، میدل فیلد (Middle Field)، د فلاتس (The Flats)، و کاپلز پیس (Capple's Piece) گذشت و تقریباً به نقطه ای بدل گردید؛ از پل گذشت و از آن سوی دره، از طریق اسپرینگ مید (Springmead) و وایت پیتس (Whitepits) از دامنه بالا رفت. کلبه ای که گابریل پیش از عزیمت قطعی از محل در آن سکنی گزیده بود بر تپه مقابل، بر زمینه صنوبرهای سبز پشت آن، چون لکی سفید می نمود. بت شبا با بیقراری قدم می زد. مردها وارد مزرعه شدند و کوشیدند با مشتمال دادن گوسفندان مصدوم از رنجشان بکاهند - اما بی فایده.

بت شبا به قدم زدن ادامه داد. مادیان را دید که از تپه فرود آمد. اکنون دیگر

باید این مسیر ملالت آور را به عکس می پیمود: وایت پیتس، اسپرینگ مید، کاپلز پیس، دفلاتس، میدل فیلد، شیب لندز، سیکستین ایکرز. امیدوار بود که تال این اندازه فهم به خرج داده باشد که مادیان را به گابریل بدهد و خود پیاده باز گردد. سوار نزدیک شد. اما تال بود.

از گابریل در هیچ جا اثری نبود.

بت شبا گفت: «بلکه پیش از این رفته؟»

تال به مزرعه آمد، از مادیان پایین پرید، چهره اش همچون چهره مورتن (Morton)، پس از جنگ شروزبری^۱ دژم بود.

بت شبا که نمی خواست باور کند پیغامش بی نتیجه بوده است گفت: «خوب؟»

لابان گفت: «میگه گدایی و ادعای بی نیازی!»

صاحب ملک جوان گفت: «چه!» چشمها را گرد و نفس را برای انفجار در سینه حبس کرد.

جوزف پورگراس چند قدمی پس رفت و به پشت پرچین پناه برد.

لابان گفت: «میگه نمیداد، مگر اینکه شما محترمانه ازش خواهش کنی، مثل هر خانمی که بخواد خدمتی برایش انجام بدن.»

«آه، که اینطور! این فیس و افاده را از کجا آورده؟ خیال می کند من کی هستم که با من اینطور رفتار می کنند... یعنی من بیایم و از مردی که نانخورم بوده تقاضا بکنم؟»

یکی دیگر از میشها به بالا جهید و مرده بر زمین افتاد.

مردها ابرو در هم کشیده بودند، انگار به خود فشار می آوردند چیزی نگویند.

بت شبا با چشمان اشک آلود برگشت و به کناری رفت. این وضعی که بر اثر

۱. اشاره به صحنه اول از پرده اول نمایشنامه هنری چهارم اثر شکسپیر که در طی آن مورتن (Morton) یکی از ملازمان اول نورتمبرلند، مرگ هاتسپر (Hatspur) را در شروزبری (Shrewsbury) اعلام می کند.

غرور و پرخاشگری بدان دچار آمده بود دیگر پنهان کردنش نبود: بغضش ترکید، همه می دیدند و او خود دیگر در صدد پنهان کردنش نبود.

ویلیام اسمالبری به لحنی غمخوارانه گفت: «میس، من اگه جای شما بودم گریه نمی کردم. حالا چرا به زبان خوش ازش نمی خواهید؟ من به شما قول میدم اگه به زبان خوش ازش بخواهید حتماً میاد. گیبیل تو اینجور چیزها مرد تموم عیاری است.»

بت شبا از گریه باز ایستاد و اشکش را پاک کرد. زیر لب گفت: «این دردناک است... دردناک! و او مجبورم می کند کاری را بکنم که نمی خواستم. آره، همین را می خواهد! تال، بیا خانه.»

پس از این ناراحتی که زیاد برازنده رئیس چنین مؤسسه‌ای نبود به خانه رفت — تال هم دنبالش. چون به خانه رسید نشست و در فواصل بین حقوق‌هایی که می زد، و همچون خیزابه‌هایی بودند که پس از طوفان بر کرانه می خوردند، نامه کوتاهی نوشت. نامه با اینکه با عجله نوشته شده بود مؤدبانه بود. نامه را در مسافتی دور از خود نگه داشته بود و می خواست آن را تا کند که چیزی به یادش آمد. این کلمات را به آخر آن افزود:

«گابریل، پشت به من مکن!»

هنگامی که آن را دوباره تا زد، چهره‌اش برافروخته بود؛ لبانش را بر هم فشرد، توگویی بدین وسیله می خواست ارزیابی کاری را که اینک می کرد به آینده موکول کند. نامه نیز به شیوه پیغام فرستاده شد، و بت شبا به انتظار نتیجه در خانه ماند.

ربع ساعت بین رفتن پیغام‌بر و شنیده شدن مجدد صدای سم اسب در بیرون عمارت، لحظاتی بود که بر بت شبا بسیار سخت گذشت. نمی توانست بنشیند و دقیقه‌شماری کند؛ بر میز تحریر قدیمی، که نامه را بر آن نوشته بود،

خم شده چشمانش را بسته بود، انگار با این عمل می خواست نه مغلوب ناامیدی شود و نه دل به امید بسپارد.

باری، جریان امیدبخش بود: گابریل عصبانی نبود. قیافه اش طوری بود که انگار اتفاقی نیفتاده است، هر چند دستور اولیه اش تفرعن آمیز بود. چنین تفرعنی برای زیبارویی کم از اویگمان مصیبتی بود، چنان زیبارویی هرگز قادر به جبران چنان تفرعنی نمی بود.

وقتی صدای سم اسب را شنید، بیرون رفت و نگاه کرد. سواری بین او و آسمان، از میدان دیدش گذشت و بسوی مزرعه ای که میشها در آن بودند پیش تاخت. سوار همچنانکه دور می شد سر برگرداند. گابریل نگاهش کرد، این لحظه ای است که ذهن و چشم زن دو قصه مختلف می سرایند. بت شبا که سراپا حق شناسی می نمود، گفت:

«اوه گابریل، تو چطور توانستی با من اینهمه بی محبت باشی!»

چنین سرزنش زیبایی، نه بخاطر درنگ اولیه اش، تنها زبانی بود که گابریل می توانست در ازاء ستایش از آمادگی فعلی، به دل نگیرد.

گابریل زیر لب مطالب آشفته ای سر هم کرد و با عجله به کار پرداخت. بت شبا از قیافه اش می فهمید که کدام جمله از نامه او را به اینجا کشیده است. از پی اش به مزرعه آمد.

گابریل بیشتر به میان لاشه های باد کرده و به خاک افتاده آمده بود، کتش را کنده بود، آستینها را بالا زده و وسیله نجات را از جیب در آورده بود: لوله یا میله کوچکی بود که تیغه نیشتر نازکی از میانش می گذشت و گابریل با مهارتی که شایسته یک جراح بود آن را بکار می برد: بر پهلوی چپ میش دست می کشید، محل مناسب را انتخاب می کرد، با نیشتر درون میله پوست و شکمبه را سوراخ می کرد، سپس ناگهان نیشتر را پس می کشید و لوله را در همان محل نگه می داشت؛ هوا از لوله بالا می زد - با فشاری که برای خاموش کردن یک شمع کافی بود.

به قول معروف عافیت پس از مصیبت تا یک چند مایه مسرت است، و آثار

این مسرت اکنون در قیافه‌های این مخلوقات بینوا خوانده می‌شد. چهل و نه عمل با موفقیت انجام شد. چون وقت زیادی تلف شده بود و عده‌ای از میشها به حال بسیار بدی افتاده بودند به علت شتاب زیادی که مقتضای وضع بود در یک مورد - تنها یک مورد - اشتباه کرد: بیشتر را دور از نقطه منظور وارد کرد و ضربه کاری را بر نقطه حساس حیوان وارد آورد. چهار تا قبلاً مرده بودند، سه تا بی‌اینکه احتیاجی به عمل باشد بهبود یافتند. عده کل گوسفندان مصدوم پنجاه و هفت سر بود.

هنگامی که این مردی که به دلالت عشق عمل می‌کرد از کار خود فراغت یافت بت‌شبا آمد و در چهره‌اش نگرینست.

با لبخندی دلربا گفت: «گابریل، با من می‌مانی؟» به خود زحمت این را نداد که در پایان کلام لبها را بهم بیاورد، زیرا لبخند دیگری نیز در راه بود.

گابریل گفت: «می‌مانم.»

و بت‌شبا باز به رویش لبخند زد.

مردم همانطور که به علت نداشتن روحیه و نیرو که لازمه زندگی است، به چیز ناقابلی بدل می‌گردند و به فراموشی رانده می‌شوند اغلب هم با بکار نبردن و استفاده نکردن از روحیه و نیرویی که دارند به این وضع دچار می‌آیند. گابریل از لحظه‌ای که ادبار دامنگیرش شد اخیراً برای نخستین بار احساس استقلال فکر می‌کرد و سخت می‌کوشید؛ و اینها شرایطی است که گو اینکه بدون فرصت، کاری از آنها ساخته نیست - همانطور که فرصت نیز بدون اینها ثمری بیار نمی‌آورد - اما اگر بخش دوم قضیه نیز درست می‌شد - یعنی فرصت پیش می‌آمد - او را از این وضعی که داشت بر می‌کشید. اما این پرسه‌زنی عجیب در دور و بر بت‌شبا آوردن و قتش را بطرز خانمان براندازی تباه می‌کرد. مدهای بهاره در کار و جریان بودند بی‌آنکه او را از جا برکنند، و بزودی جزر کامل در می‌رسید، که توانا به چنین کاری نبود.

روز اول ماه ژوئن و گرما گرم موسم پشم‌چینی بود و گستره چشم‌انداز، حتی تا کمترین مرتع، همه رنگ و خرمی بود. هر سبزه‌ای جوان بود، هر مسام و منفذی باز بود، و هر ساقه‌ای متورم از شیرۀ زندگی بود. حضور خدا در دشت و دمن محسوس بود و شیطان با خلاق به شهر رفته بود. بیدمشکهای نرم و ابریشمین، شاخه‌های سرخس نودمیده‌ای که به عصای اسقفان مانند بودند، مُشکهای سرخستی و گوش‌فیل‌های عجیب و غریبی که به قدیسان سگته کرده‌ای شبیه بودند که در کنج محراب جای داده شده باشند، تره‌های

کوهی که به سپیدی برف بودند، خروسک‌هایی که به گوشت بدن آدمی مانند بودند، و افسونگرها و گل‌های حسرت با کاسبرگ‌های سیاه، از جمله غریب‌ترین چیزهایی بودند که در این موسم زایش و رشد در جهان نباتی و دربری و حوالی آن به چشم می‌خوردند. از عالم حیوانی، جمعی قیافه مسخ شده دیده می‌شد: آقای جان کوگن، سرپشم چین - و پشم چینان دوم و سوم که در پی کار از این محل به آن محل می‌رفتند و توصیفشان ضرورتی ندارد؛ هنری قری و شوهر سوزان تال و جوزف پورگراس، که به ترتیب نفرات چهارم و پنجم و ششم را تشکیل می‌دادند؛ و کینی بال که وردست بود، و سرانجام گابریل اوک که بر کارها نظارت داشت... هیچیک لباس درخور ذکری به تن نداشت. ظاهراً در مسئله پوشاک جملگی در حد فاصل یک هندوی میانه‌حال و تهیدست جای داشتند. تاب خطوط چهره و ثبات کلی دستگاه صورت، حکایت از این داشت که کار امروز جدی است.

پشم چینی در انبار بزرگ انجام می‌شد، که برای این منظور آن را «انبار پشم چینی» نام کرده بودند و از حیث طرح کلی خود به کلیسایی شبیه بود که به شکل صلیب ساخته باشند. این انبار نه فقط از حیث شکل با کلیسای مجاور بخش رقابت می‌کرد بلکه از حیث قدمت نیز با آن پهلوی می‌زد. این که آیا این انبار روزی روزگاری جزئی از بناهای صومعه‌ای بوده، ظاهراً بر کسی معلوم نبود: از چنین بناها و محیطی اثری بر جا نمانده بود. هشتیهای وسیعی که در پهلوه‌ای آن تعبیه شده و آن اندازه وسیع بودند که اراکه‌ای انباشته از بافه‌های گندم از آنها بگذرد، بر تاق‌های سنگی پرداخته از سنگ‌های حجیم و نوک‌تیز تکیه کرده بودند: تراش این سنگ‌ها بسیار نابهنجار و عاری از ظرافت بود، اما همین سادگی منشأ و مایه شکوه و عظمتی بود که در بناهایی که در آن توجه به ظرافت بیشتر است به چشم نمی‌خورد. سقف تیره و غبار گرفته و پینه بسته‌اش که بخش‌های مختلف آن با کلاف‌ها و خطوط کمائی و عرضی به هم متصل شده بود از حیث طرح از نود درصد کلیساهای جدید زیباتر بود - و این زیبایی نتیجه غنای مصالح بود. در امتداد هر یک از دیوارها ردیفی از پشتی‌بناها و

شمعهایی بود که به فواصل بر دیوارها تکیه کرده بودند و بر فضای بین خود سایه‌ای عمیق می‌افکندند: بر اینها، در فواصلی، روزنه‌های پیکان‌گونه‌ای تعبیه شده بود که در ابعاد و اندازه‌های مناسب خود نیازهای زیبایی و تهویه محل را به دقیق‌ترین وجه برآورده می‌ساختند.

در سخن از این انبار می‌شد گفت که منظوری که بنای آن را ضرور ساخته بود هنر پابرجا است - و این سخنی است که در مورد کلیسا یا قلعه‌ای که از حیث سبک و عصر با آن نزدیک بود نمی‌توان گفت. برخلاف هر یک از این دو بازمانده ممتاز قرون وسطایی - و برتر از آن دو - این انبار بزرگ، تجسم اموری بود که در کشاکش روزگار آسیبی ندیده بودند. در اینجا، دست کم روح و فکر سازندگان قدیم با روح و فکر نظاره‌گر جدید منطبق بود. وقتی در برابر این توده‌ی ساییده و فرسوده می‌ایستادی، چشمت کاربرد حالیه آن را می‌دید و ذهنت متوجه تاریخ گذشته‌اش می‌شد، و تواز تداوم کاربرد آن احساس خرسندی خاطر می‌کردی: احساسی تقریباً حق‌شناسانه و ضرورآمیز، از استمرار اندیشه‌ای که موجب بنای آن گردیده بود. این حقیقت که گذشت چهار قرن نشان نداده بود که بنای آن مبتنی بر اشتباه بوده و کینه‌ای نسبت به هدف و منظور آن در دل بر نمی‌انگیخت، و همین که گذشت این همه موجب واکنشی نشده بود که موجب و مایه تباهی آن شود... باری، همه این چیزها این مظهر کوشش ساده‌اذهان قدیم را، اگر نه به عظمت، دست کم به آرامشی می‌آراست که با اندیشه در منظور همتایان روحانی و نظامی‌شان آشفته می‌گردید. یک بار، استثنائاً، قرون وسطایی و نوگرایی نظرگاهی مشترک یافته بودند. پنجره‌های نوک‌تیز و نیزه‌ای شکل اتاقهای سنگی، ناوها و شیارهای کهنسال، طرز استقرار محورها، و شبکه بهم بافته لایه‌ها، هیچ یک نشانی از بهم ریختگی هنر بارویندی یا یک کیش خسته و از توان افتاده را نداشت. دفاع از جسم و نجات آن با نان روزانه، هنوز مسأله‌ای است، مذهبی است، خواهشی است.

امروز برای اینکه نور کافی به محل عملیات پشم‌چینی بتابد درهای بزرگ

جانبی را رو به آفتاب باز گذاشته بودند: محل عملیات، خرمن جای چوبی واقع در مرکز انبار بود، که از چوب بلوط ضخیم ساخته شده و بر اثر گذشت زمان سیاه شده و در نتیجه تماس با خرمن کوب، طی نسلهای بسیار، صاف و صیقلی شده بود، آنقدر که از حیث پختگی رنگ و لغزندگی به کف تالار پذیرایی سراهای اعیان عصر الیزابت مانند بود. در اینجا پشم چینان زانو می زدند؛ پرتو خورشید، اریب وار بر پیراهنهای رنگ و رو باخته و بازوان آفتاب خورده و قیچیهای براقی که می افشاندند می تافت و از آنها هزاران جرقه آتشین می جهاند که برای کور کردن چشمانی کم سو کافی بود. در زیر دست این پشم چینان، گوسفند اسیری بود که خوابیده بود و نفس نفس می زد، و همچنانکه شبهه جای خود را به وحشت می داد نفسش به شماره می افتاد، آنقدر که بدن حیوان همچون چشم انداز بیرون همه بدل به لرزه و رعشه می گشت.

این تصویر امروز، در چارچوبه چهار صد سال پیش، بین کهنه و نو، آن تباین مشخصی را که از تقابل دو تاریخ استنباط می شود ارائه نمی کرد. و دربری، در قیاس با شهر، تغییرناپذیر بود. «آن وقتها» ی مردم شهر «این روزها» ی روستا است. در لندن، بیست سی سال پیش را قدیم می دانند؛ در پاریس ده یا پنج سال قبل را، اما در و دربری شصت هفتاد سال را جزو زمان حال بشمار می آوردند و چیزی کمتر از یک قرن اثری بر چهره و لحن سخن مردمش بر جا نمی گذاشت. در این زوایای وسکس (Vessex)، روزگاران کهن مردم پر مشغله هنوز «قدیم» اند و روزگاران قدیم هنوز جدیدند، و زمان حال در آینده است.

با این کیفیت انبار پشم چینی به چشم پشم چینان چیزی طبیعی و عادی بود و پشم چینان با آن در توافق و تفاهم کامل بودند.

گوشه های انتهایی بنا که در قیاس با کلیسا شبستان و بخش محراب را تشکیل می داد، با چپرهایی از بقیه انبار جدا شده بود؛ گوسفندان را در این محوطه گرد آورده بودند؛ در گوشه ای آغلی ترتیب داده بودند که برای

جلوگیری از اقلاف وقت همیشه سه چهار گوسفند را حاضر و آماده پشم چیدن در آن نگه می داشتند. در پس نما، در آغوش سایه، سه زن بودند: ماریان مانی، سائرنس، تمپرانس میلر، که پشمهای چیده را جمع می کردند و مقداری از آن را برای بستن تخته پشمها می تافتند. دستیار آنها استاد سمنویز بود که چون فصل سمنویزی از اکتبر تا آوریل بیش نبود در قلعه های دهقانی اطراف، هر جا که کار بود کار می کرد.

در پشت همه اینها بت شبا بود که بدقت مواظب بود مبادا کارگران از روی بی توجهی میشی را زخمی کنند و پشمش را درست نچینند. گابریل که همچون پروانه در زیر نگاه چشمان شوخش می پلکید و به این سو و آن سو روان بود، همیشه پشم نمی چید: نیمی از وقتش صرف پرداختن به دیگران و انتخاب گوسفند برای آنها بود. در حال حاضر داشت ظرفی از لیکور ملایم را که از بشکه گوشه انبار پر شده بود با نان و پنیر دوره می گرداند.

بت شبا در اطراف آواره بود: اینجا نگاهی می کرد و آنجا توجهی می داد، و پشم چیتان جوان را که میشهای پشم چیده را بدون نقش کردن علامت به میان گله می فرستادند سرزنش می کرد. سرانجام به نزد گابریل باز آمد. گابریل ناهار مختصرش را زمین گذاشته بود و داشت میش رموکی را به محل پشم چینی باز می آورد: میش را بچابکی از زمین بلند کرد و بر پشت خواباند. کاکل و موی اطراف سر و گردنش را شیار زد. بت شبا ایستاده بود و نگاه می کرد.

همچنانکه سرخی پوست با پیشرفت تیغه های قیچی برگردن و شانه ها گسترش می یافت زیر لب گفت: «از این بی حرمتی از خجالت سرخ شده!» پوستی که از زیر تیغه ها پدیدار شده بود از حیث ظرافت مایه رشک بسیاری از ستارگان محافل بود، و ناگهانی بودن تغییر رنگ آن برای هر زنی در جهان مایه اعتبار و افتخار بود.

غذای روح گابریل بینوا همین خرسندی خاطری بود که می دید دلدار بالای سرش ایستاده است و حرکات ماهرانه قیچی اش را تماشا می کند که هر دم بیم آن می رفت مقداری از گوشت را زیر تیغه های خود ببرد، و هرگز هم

نمی برد. اوک نیز مانند گیلدن استرن^۱ شاد بود از اینکه «زیادی خوش نیست». آرزوی گفتگوی با او را نداشت؛ همین که با بانوی شوخ و شنگش جمع محدودی را تشکیل می دادند که منحصر به خودشان بود و کس دیگری در آن نبود - همین کافی بود!

بنابراین صحبت همه از جانب او، یعنی بت شبا بود. نوعی پرحرفی هست که گویای چیزی نیست؛ پرحرفی امروز بت شبا از این دست بود: نوعی سکوت هم هست که گویای چیزهای بسیار است؛ سکوت گابریل از این گونه بود. وی که وجودش لبریز از سعادت آرام و مبهم بود، میش را بر پهلوی دیگر برگرداند، سرش را از نو زیر زانو زد و بتدریج قیچی را ردیف به ردیف پیش برد تا به زیر غبغب رسید، و از آنجا به پهلوی پشت باز آمد، و از دم درآمد. بت شبا با آخرین برش قیچی نگاهی بر ساعتش افکند و گفت: «آفرین؛ خیلی هم سریع بود!»

گابریل همچنانکه عرق پیشانی اش را می گرفت، گفت: «میس، چقدر وقت گرفت؟»

«از لحظه ای که کاکلش را چیدی، بیست و سه دقیقه و نیم. این اولین باری است که می بینم در کمتر از نیم ساعت پشم یک گوسفند را می چینند.» حیوان تمیز و براق از زیر توده پشمهای چیده شده برخاست - چقدر خوب تصویر آفرودیتی را که از میان کف اقیانوس برمی خاست مجسم می کرد!^۲ از نبود پوشاکش هراسان و شرمنده می نمود. پوشاکش اکنون به صورت توده ابر بهم پیوسته ای که تنها آسترش پیدا بود بر زمین جای گرفته بود: این رویه ای بود که پیشتر هرگز در معرض دید واقع نشده بود و به سفیدی برف و بی کمترین لک و نقص و شائبه ای بود.

۱. اشاره به سخنان Guildenstern در صحنه دوم، پرده دوم هملت نوشته شکسپیر.

۲. به روایت شاعران یونانی، آفرودیت از توده کفی پدید آمد و سر برآورد که گرد جهاز تناسلی گسسته اورانوس را گرفته بود، به هنگامی که این جهاز گسسته بر دوش امواج بسوی جزیره قبرس روان بود. - م.

«کین بال!»

«بله، آقای اوک؛ اینجام!»

کینی با ظرف قطران پیش می‌آید؛ حروف «ب. ا.» از نو بر پشت بی‌پشم حیوان نقش می‌شود، و میث ساده و بی‌آرایه نفس نفس زنان از روی تخته پشم چینی می‌پرد و به میثهای پشم چیده بیرون می‌پیوندد. آنگاه ماریان می‌آید، پشمهای پراکنده را به میان تخته پشم می‌اندازد، تخته پشم را می‌پیچد و آن را به محل پشم‌شویی می‌برد. این، $3/5$ پوند^۱ گرمای پاک و بی‌غشی است که مردم ناشناخته دوردست، در زمستان از آن استفاده می‌کنند، گو اینکه هرگز به صورت عالی و تر و تازه و نیالوده‌ای که اکنون هست از آن بهره‌مند نمی‌شوند: اول چربی طبیعی آن را می‌گیرند و بعد خشکش می‌کنند، و از رُمق می‌اندازند، و به صورتی درش می‌آورند که یادآور تفاوت مخلوط شیر و آب با خامه است.

اما افسوس، امروز بخت ناسازگار مجال نمی‌دهد که شادکامی او چندان دوام کند. قوچها، میثهای پیر، و میثهای دوبره^۲ را چیده بودند و کارگرها تازه به میثهای یک‌بره و میثهای تازه‌بر پرداخته بودند و اوک امیدوار بود که بت‌شبا باز در جریان یک پشم‌چینی دیگر بالای سرش باشد، که با ظاهر شدن ناگهانی بالدوود در گوشه انبار امیدش مبدل به یأس شد. ظاهر آکسی متوجه ورودش نشده بود، اما حی و حاضر آنجا بود. بالدوود همیشه جو اجتماعی خاصی با خود به همراه می‌آورد که هر کس که به او نزدیک می‌شد متوجهش می‌گردید. صحبت و گفتگویی که حضور بت‌شبا آن را تا حدی فرو نشانده بود با ورود بالدوود کاملاً قطع شد.

بسوی بت‌شبا پیش آمد و بت‌شبا بی‌هیچ قید و سراسیمگی با او حال و احوال کرد. بالدوود به لحنی فرونشسته با او حرف می‌زد، بت‌شبا نیز به پیروی

۱. Pound؛ گبروانکه = $373/24$ گرم.

۲. میثی که دو بار در سال پشمش را می‌چینند. — م.

از غریزه لحن سخن را به همان مایه پرده بود: کم کم آهنگ زیر و بم سخنش نیز رنگ آهنگ سخن او را پذیرفت. او هیچ نمی خواست رابطه شان اسرارآمیز جلوه کند اما خوب، زنها در سنین تأثیرپذیری معمولاً نه تنها در انتخاب کلام - که در زندگی روزمره کاملاً هویدا است - بلکه در ته مایه های رفتار و خصال نیز بسوی جرم بزرگتر میل می کنند.

گابریل گفتگویشان را نمی شنید، اما غرورش مانع از آن بود که بخواهد برای شنیدن سخنانشان نزدیکتر شود، هر چند نگران تر از آن بود که بدان بی اعتنا باشد. نتیجه گفتگو این شد که مزرعه دار با ادب تمام دست بت شبا را گرفت و او را در گذشتن از روی تخته پشم چینی کمک کرد و با او به میان هوای بهاری بیرون انبار رفت. در کنار میشی که تازه از زیر کار در آمده بود ایستادند و باز به گفتگو پرداختند. درباره گله؟ - ظاهراً نه. گابریل پیش خود حساب می کرد - و این محاسبه خالی از حقیقت هم نبود - که هر گاه دو نفر به طور خصوصی گفتگو کنند و گفتگویشان مربوط به مسائل نزدیک و دم دست باشد معمولاً بر موضوع مورد بحث چشم می دوزند. در حالی که بت شبا با شرم و آرم بر پوشالی نظر دوخته بود که بر زمین افتاده بود، آن هم به شیوه ای که نشان می داد جریان آنقدر که به پریشانی زنانه مربوط است با مسأله میش و گوسفند ارتباطی ندارد. گونه هایش کم و بیش گل انداخته بود، سرخی چهره اش، در این حال و هوای احساسی، پیوسته در نوسان بود. گابریل، ناراحت و دل گرفته به پشم چینی ادامه داد.

بت شبا از بالدوود جدا شد، و بالدوود ربع ساعتی تنها قدم زد، سپس بت شبا در شلوار سواری تازه اش که به رنگ سبز سیر بود و همچون پوست میوه قالب بدنش را تا بالای کمر تنگ در بر می گرفت بازگشت و باب کوگن مادیانش را پیش آورد؛ بالدوود نیز اسبش را از درختی که به آن بسته بود گشود. اوک نمی توانست از آنها چشم بگیرد و چون در عین حال که بالدوود را می نگریست سعی می کرد همچنان به کار هم ادامه دهد کثاله ران میش را زیر قیچی برد. حیوان یکه خورد، بت شبا بلافاصله متوجه شد و خون را دید.

به لحنی که سرزنش تلخ از آن می یارید گفت: «اوه گابریل! شما که اینقدر به دیگران سخت می گیری... می بینی خودت چه کار کردی!»

این لحن نکوهش آمیز، از دید یک بیگانه، احیاناً مایه گله و شکایتی نبود، اما برای اوک که می دانست بت شبها خوب می داند که خودش موجب زخمی شدن میش بینوا است - زیرا جای حساس تری از وجود چیننده پشم را جریحه دار کرده است - حاوی چنان نیش و دردی بود که احساس کهنتری نسبت به هر دو - یعنی بالدوود و بت شبها و - نه تنها از تندی آن نمی کاست بلکه بر آن بسی می افزود. اما تصمیمی مردانه به اینکه دیگر به چشم دلدار بر او ننگرد به وی کمک کرد موقتاً این احساس را از نظر پوشیده دارد.

به لحنی عادی و خالی از احساس گفت: «بطری را بردار بیار!» کینی بال دوان دوان رفت، زخم پانسمان شد و پشم چینی ادامه یافت.

بالدوود با ادب و ملایمت تمام بت شبها را در سوار شدن کمک کرد؛ پیش از آنکه راه بیفتند بت شبها با همان لحن تحکم آمیز و آزارنده، باز به اوک خطاب کرد:

«گابریل، من می روم لستر^۱های آقای بالدوود را ببینم. شما جای من باش و مراقبت کن که کارگرها کارشان را درست انجام بدهند.» سر اسبها را برگرداندند و با یورتمه دور شدند.

دلدادگی شدید بالدوود برای اطرافیان چیز بسیار جالبی بود. اما پس از این همه سالی که همچون مظهر تجرد انگشت نمای خاص و عام بود این انحراف نوعی جریان قهقرایی بود که بی شباهت به جریان مرگ سنت جان لانگ (St. John Long) نبود؛ آخر او هم با تمام شواهد و مدارکی که در گذشته نبودن سل ارائه کرد سرانجام خود به مرض سل درگذشت!

تمپرانس میلر، همچنانکه با نگاه آنها را بدرقه می کرد گفت: «بوی عروسی میاد!»

کوگن بی آنکه سر بردارد، همچنانکه مشغول بود، گفت: «آره، مثل اینکه.»

۱. Leicester؛ نام گونه ای از گوسفند با پشم بلند و صورت سفید، و بی شاخ. - م.

لابان تال میش را بر پهلوی دیگرش برگرداند و گفت: «خوب، بهتره به او که همسایه است شوهر کنه تا به یک غریبه.»

آنگاه، هنری فری با چشمانی اندوهبار به سخن درآمد و گفت: «من نمی‌فهمم، وقتی به دختر اونقدر گستاخه که خودش جل شو از آب بکشه و احتیاجی به خونه زندگی نداره اصولاً چرا باید شوهر کنه؟ مگه نه اینه که با این کارش زن دیگه‌ای رو از خونه زندگی میندازه؟ ولی کاری به کارشون نداشته باشین، برای اینکه حیفه که این یا اون، دو تا خونه رو خراب کنند.»

همانگونه که در اشخاص مصمم پیش می‌آید، بت‌شبا همیشه هدف بدگویی کسانی چون هنری فری بود. عیب فاحش بت‌شبا این بود که در عیب و ایرادی که می‌گرفت مجامله نمی‌شناخت، در ضمن تمایلاتش را هم زیاد آشکار نمی‌کرد. می‌دانیم که رنگهایی که اشیاء را بر حسب آنها می‌شناسند اشعه‌ای نیستند که جسم آنها را جذب می‌کند بلکه آنها می‌هستند که دفع می‌کند؛ آنچه هم اشخاص را مشخص و متمایز می‌کند بیزاریه‌ها و نفرتها است، حال آنکه کسی حسن‌نیت‌شان را به چشم یک خصلت برجسته نمی‌نگرد.

هنری به لحنی خوشتر به سخن ادامه داد: «یک بار ضمن صحبت یکی دو نکته را بهش خاطر نشان کردم، البته تا اونجا که به آدم درب و داغونی مثل من، پیش یک همچو آدم گستاخی جسارت چنین کاری را داشته باشه. رفقا، شما همه میدونید که من چه جور آدمی هستم، و وقتی در اثر تحقیر، غیرتم جوش میاد چطوری جلو مردم در میام؟»

«میدونیم، هنری، البته.»

«گفتم: - میس آوردین، جاهایی خالی است، و اشخاص مستعدی حاضر و آماده کارند، ولی لج و لجبازی... - نه... لج و لجبازی نه... نه گفتم لجبازی... گفتم: - ولی بد ذاتی جنس مخالف (منظورم جنس زن بود) به اونها مجال نمیده. - فکر می‌کنید خیلی تند بوده‌ها؟»

«نه، بد نگفتی.»

«بله، آگه پای جوتم هم در میون بود همان را می گفتم. آره، وقتی به سرم میزنه اینطورم!»

«بله، مردی هستی حسابی، و با غرور.»

«زرنگی را متوجه شدید که؟ خوب، میدونید، در حقیقت صحبت سر همون مباشر شدنم بود، ولی اینو طوری نگفتم که منظورمو بسادگی بفهمه، و به این ترتیب تو نستم آن را همچی محکم عنوان کنم. کله را می بینید!... بگذریم، بذار هر طور که میخواد ازدواج کنه. حالا دیگه وقتشه، شاید دیر هم شده. فکر می کنم آقای بالدوود روز گوسفندشویی او را پشت نی زارها بوسید... من یکی اینطور خیال می کنم.»

گابریل گفت: «چه دروغ شاخداری!»

هنری به لحنی آرام گفت: «آه، همسایه، شما از کجا میدونی؟»

اوک گفت: «برای اینکه جریان را برام تعریف کرد.» و این را به لحنی گفت که می رساند در این قضیه با دیگران فرق دارد.

هنری با غیظ و ناراحتی گفت: «شما حق داری باور کنی... خیلی هم حق داری. ولی من شاید قضایا را کمی عمیق تر بینم. آگه بگم این کله را دارم که مباشر بشم، البته چیز مهمی نگفته ام... هر چند از هیچی بهتره. اما بهر حال، هر چی هست، من با دید آرامتری به زندگی نگاه می کنم. رفقا، متوجهید چی میگم؟ چیزهایی که من میگم، هر چند تا اونجا که میتونم سعی می کنم ساده بیانسون کنم، ولی خوب، ممکنه عقل بعضیها بهشون قد نده.»

«ها، هنری - بله، متوجهیم.»

«بله، دوستان، پیرمرد غریبی هستیم که هی اینور و اونور پاسمون میدند، انگار محلی از اعراب نداشته باشیم! راسته، یک کمی کج و کوله شده ام، اما خوب، کله شو دارم... خیلی هم دارم! ممکنه با یه چوپان بگم بخندم، اما خوب، از اوناش دیگه نیستم! نه، نیستم!»

استاد سمنوپز به لحنی پر خاشجودر سخنش دوید و گفت: «ما شاء الله به این پیرمرد - ما شاء الله! به شما اصلاً نمیشه گفت پیر - هیچوقت! شما

دندونات هنوز تریخته، و اونوقت این چه پیرمردیه که دندونش تریخته؟ شما هنوز تو بغل مادرت بودی که من مدت‌ها بود زن گرفته بودم! وقتی دیگران هشتاد رو پشت سر گذاشتند شصت سال که دیگه چیزی نیست... یه لاف و گزاف آبکی است.»

درودربری همیشه قاعده براین بود که وقتی پای دلجویی از پیرمرد به میان می‌آید اختلاف جزئی را کنار بگذارند.

جان کوگن گفت: «آبکی آبکی! بله، اوستا، ما همه میدونیم که شما پیرمرد روزگار دیده و سرد و گرم چشیده‌ای هستین، کسی نمیتونه منکر این باشه.» استاد سمنویز گفت: «ای، اونوقتهایی که جوان بودم و حواسم درست و بجا بود تو اونهایی که منو می‌شناختند بودند چند تا از اون آدمهای خوبی هم که بهم علاقه‌ای داشتند!»

«البته، بدون شک... بدون شک.»

پیرمرد خمیده و سپیدمو راضی شد، هنری فری نیز ظاهراً راضی بود. برای اینکه گفتگو در مجرای خوش‌تری ادامه یابد، ماریان که با بشره گندمگون و پیرهن کار کرباسی‌اش به چهره‌ای در تابلوهای رنگ روغنی نیکولا پوسن^۱ شبیه بود به سخن درآمد:

«از شماها کسی یه افلیج، یا یه چلاق، یا بالاخره یه مرد دست‌دومی سراغ نداره که به درد من بخوره؟ من هیچوقت انتظار اینو ندارم که به یه مرد سالم شوهر کنم. اگه همچی کسی پیدا می‌شد از هر قاتق نونی برام بهتر بود.»

کوگن پاسخ شایسته‌ای به او داد. اوک همچنان به پشم‌چینی ادامه می‌داد، و چیزی نمی‌گفت: غم آمده بود و آرامشش را به یغما برده بود. بت شبانتهایی بروز داده و با برگماشتنش به مباشرت، که سخت مورد نیاز مزرعه بود، وی را بر همکارانش برتری داده بود. او، یعنی اوک، در پیوند یا مزرعه زیاد خواهان این شغل نبود، اما در پیوند با خودش - بت شبانته - در مقام کسی که دلدار او بود

۱. Nicholas Poussin (۱۶۶۵ - ۹۴ یا ۱۵۹۳): پایه‌گذار سبک کلاسیک در نقاشی

و شوهری نکرده بود - البته سخت خواستار این منصب بود. اکنون به نظر می‌رسید که آنچه از حرکات و رفتارش استنباط کرده بود همه بی‌پایه و مایه بوده است؛ می‌دید عجب اشتباه بزرگی مرتکب شد که آن روز او را از این بابت سرزنش کرد. سهل است که با بالدوود لاس می‌زد، در این که گفته بود با او شوخی کرده خود او را هم گول زده بود. و قلباً مؤمن بود به اینکه موافق با انتظارات دوستان سربراه‌تر و ناآگاه‌ترش، آن روز خواهد آمد که بالدوود شوهر مورد قبول میس آوردین باشد. گابریل در این مرحله از عمر، بیزاری و نفرتی را که هر نویاوه مسیحی نسبت به خواندن کتاب مقدس در خود احساس می‌کند، پشت سر گذاشته بود و اکنون پیش خود این آیه را زمزمه کرد: «در می‌یابم که زنی که دلش دام و کمند است تلخ‌تر از مرگ است!» اما این یک اظهار ناراحتی بیش نبود - سر جوش طوفان درون بود، و بت‌شیا را همچنان می‌پرستید.

کیتی بال افکارش را در مسیر تازه‌ای بیرون ریخت. گفت: «امشب ما کارگرها یک سور شاهانه خواهیم داشت. آقای اوک، همین امروز صبح دیدم تو ظرفهای شیر، پودینگهای حسابی درست می‌کنند... تکه‌های چربی به این گندگی، قد انگشت شست! به عمرم به همچی گوله‌های چربی ندیده بودم... پیشترها، هیچوقت از به لوبیا بزرگتر نبودند. به دیزی سیاه گنده هم رو سه‌پایه بود و سه‌پایه لنگهاشو حسابی وا کرده بود - ولی نفهمیدم چی توش بود.»

ماریان گفت: «دو پیمانه هم سیب برای کلوچه بار گذاشتند.»

جوزف پورگراس گفت: «خوب، امیدوارم بتونم وظیفه‌مو نسبت به همه‌شون انجام بدم.» و به استقبال جریان، ملج و ملج کرد. افزود: «بله، خوراک و مشروب، چیزهای خوبی هستند؛ به قول معروف، حال آدمو حسابی جا میارن. در واقع، انجیل جسم‌اند، که به قول معروف اگه نباشه جسم تباه میشه.»

برای شام مخصوص پشم‌چینی میز بزرگی را بر چمن کنار عمارت جای داده بودند. انتهای میز بر آستانه پنجره تالار بزرگ پذیرایی تکیه کرده بود و یکی دو پا در اتاق پیش رفته بود. میس آوردین، در تکیه گاه پنجره، روبه میز نشسته بود، و به این ترتیب بی آنکه با کارگرها آمیخته باشد در صدر میز بود.

بت شبا امروز غروب بی اندازه در هیجان بود؛ لبها و گونه‌های سرخش با خرمن موهای تیره‌اش در تباینی فوق‌العاده بودند. ظاهراً مهمانی را انتظار می‌کشید؛ به خواهش او، تا هنگام خوردن شام صندلی کنار پنجره را خالی گذاشته بودند. آن وقت بود که از گابریل خواست که آنجا بنشیند و وظایف میزبانی را انجام دهد — و او با متهای آمادگی چنین کرد.

در این لحظه آقای بالدوود از دروازه عمارت به درون آمد و از میان سبزه‌ها بسوی بت شبا، بر تکیه گاه پنجره، پیش رفت. از بابت این که دیر کرده بود پوزش خواست: پیدا بود که آمدنش طبق قرار قبلی است.

بت شبا گفت: «گابریل، ممکن است لطفاً بلند شوی که آقای بالدوود آنجا بنشیند؟»

اوک، خاموش، برخاست و به سر جای اولش رفت.

آقای مزرعه‌دار به طرزی شاد لباس پوشیده بود: کتی تازه و جلیقه‌ای سفید، که کاملاً با لباس تیره و سنگینی که معمولاً می‌پوشید فرق داشت. باطناً هم شاد بود، و در نتیجه به طرزی غیرعادی پرحرفی می‌کرد. بت شبا نیز اکنون

که او آمده بود همانطور بود، گو اینکه حضور ناخوانده پتی ویز - مباشری که بواسطه دزدی از کار اخراج شده بود - تا یک چند او را از دل و دماغ انداخت. چون شام پایان پذیرفت کوگن بی توجه به حاضران زیر آواز زد:

دلارامم را از دست داده‌ام، اما چه غم
 دلارامم را از دست داده‌ام، اما چه غم
 بزودی دلدار دیگری خواهم داشت،
 بهتر از آن دیگری.
 دلارامم را از دست داده‌ام، اما چه غم.

چون ترانه پایان پذیرفت، حاضران با نگاه خیره‌ای که بر میز دوخته بودند، در سکوت، هنرش را ستودند: این سکوت مانند آثار مؤلفان جا افتاده‌ای که نیاز به اعلان در جراید ندارند، نشان شادی و مسرتی آشکار بود که تیزی به هلهله و اظهار شادمانی نداشت.

کوگن گفت: «حالا، آقا پورگراس، شما هم یه دهن بخون!»
 جوزف خود را جمع و جور کرد و گفت: «من تقریباً مستم، وانگهی ذوقش را هم ندارم.»

کوگن گفت: «اختیار داری! انشاالله که دیگه اینقدر نمک شناس نیستی... نه!» در لحن سخنش نشانی از آزرده‌گی بود. افزود: «خانم هم دارند چهار چشمی نگاه می‌کنند، انگار بخوان بگن: - جوزف پورگراس، یالا بخوان!»
 «راست راستی هم دارند نگاه می‌کنند، چه میشه کرد، باید تحمل کرد!... رفقا، قیافه مو نگاه کنید، می‌بینید چه جوری سرخ شده؟»

کوگن گفت: «ته، این سرخ شدنت یه چیز عادیه.»
 جوزف به لحنی مردد گفت: «وقتی یه خانم خوشگل نگاهم میکنه همیشه سعی می‌کنم به اصطلاح رنگ به رنگ نشم، ولی نمیشه، هر کار که می‌کنم باز هم رنگ به رنگ میشم!»

بت شبا از میان پنجره گفت: «حالا جوزف لطفاً یک دهن بخوان!»
 جوزف به لحنی حاکی از تسلیم گفت: «راستش، خانم، نمیدونم چی بگم.
 ترانه ناچیزی است که خودم ساخته‌م.»
 مهمانان یکصدا گفتند: «احسنت، احسنت!»
 پورگراس که بدین سان قوت قلب یافته بود قطعه احساساتی لرزان اما قابل
 ستایشی را که آهنگ آن مرکب از مایه‌نما و بیت دیگری بود که تکیه آهنگ به
 طور عمده بر آن بود خواند. این قطعه چنان موفقیت آمیز بود که خواننده در
 دم، پس از آغازی که با لکنت همراه بود به ترانه دوم پرداخت.

پا - شیدم ...

پاشیدم - م ...

پاشیدم بذرع - ش - ق - را

همه را، در بهار، پاشیدم - م،

در آوریل، در مه، و در ژوئن آفتاب - می،

آنگاه که پرندگان کوچک نغمه سرایی می‌کنند.

کوگن گفت: «عالی ساختی!» نغمه سرایی می‌کنند عبارت گیرایی است. «
 بعله، بذرع عشق را هم خوب جایی آورده، و روهمرفته، خوب درآورده.
 هر چند عشق هم گرفتاری بدی است، و مرد رو دیوانه می‌کند. خوب، بیت
 بعدی، آقا پورگراس.»

در این ضمن، باب کوگن یکی از همان بیقاعدگیهایی را بروز داد که مبتلابه
 بچه‌ها به هنگامی است که بزرگترها با قیافه و حالت جدی با موضوع برخورد
 می‌کنند. آقا کوگن برای اینکه جلو خنده‌اش را بگیرد گلایش را تا آنجا که
 توانسته بود به رومیزی چسبانده بود و پس از چندی که مهر سکوت بر لب
 نهاده بود، ناگهان خنده را از خلال بینی ول داد. جوزف متوجه این حرکت شد
 و با گونه‌های تب‌آلوده از خواندن باز ایستاد؛ کوگن بی‌درنگ بر بناگوش باب

نواخت و گفت: «ادامه بده جوزف - ادامه بده. فکر این بچه رذل را نکن. ترانه بسیار گیرایی بود. خوب، شروع کن... بیت بعدی را. اونجاهایی که نفست یاری نکنه من کمکت می‌کنم.»

ای - ای، درخت بید - پی - سچ می‌خورد.

و درخت بید تاب می‌خورد.

اما خواننده دل و دماغ خواندن نداشت. باب کوگن را بخاطر بی‌تربیتی به خانه فرستادند و جاکوب اسمالبری با خواندن ترانه جامع و پایانی که در مواردی مشابه این، سیله‌نوس^۱ به یاری آن خرومیس^۱ و مناسولوس^۱ و سایر عشاق زمان خویش را محفوظ داشته بود صفا را به محفل بازگرداند.

هنوز روز فروغی داشت، هر چند شب دزدانه می‌خزید و خود را بر زمین آشکار می‌ساخت؛ پرتوهای نور بی‌آنکه به طرز مشخصی بر زمین جای گیرند و جاهای سرد را روشنی بخشند زمین را شیار می‌زدند و خط‌خطی می‌کردند. خورشید که در آخرین تلاش خود بر گرد درختی پیچیده بود کم‌کم فرو می‌رفت؛ پاها و تنه پشم‌چینان به تاریک روشنی آغشته بود حال آنکه سرها و شانه‌هاشان هنوز از پرتو خورشید فروغ گرفته و آلوده به رنگ زرد رخشانی بود که آنقدر که ماندگار و جزو ذاتشان می‌نمود اکتسابی به نظر نمی‌رسید.

خورشید در میان مهی اخرای رنگ فرو رفت، اما مهمانان نشستند و گفتگو را ادامه دادند، و همچونخدایان ملکوت هومر^۲ خوش و شادکام بودند.

۱. اشاره به منظومه‌ای از ویرژیل که طی آن دو چوپان به نامهای Chromis و Mnasyllus ساتیر Silenus را در خوابی مستانه می‌یابند و از او می‌خواهند ترانه‌ای را که بدیشان وعده کرده بود بخواند و سیله‌نوس ترانه‌ای بسیار بلند می‌خواند که با داستان خلقت آغاز می‌شود و موضوعها و داستانهای دیگر را در برمی‌گیرد.

۲. Homer یا هومروس، شاعر حماسه‌سرای یونان، سراینده ایلیاد و ادیسه، حوالی سده هشتم پیش از میلاد... م.

بت شبها همچنان در میان پنجره بر تخت جلوس کرده بود و خود را به بافتن سرگرم داشته بود. هر چند گاه سر بر می داشت و صحنه خارج را که به پریدگی می گرایید از نظر می گذراند. گرگ و میش شامگاهی که آرام آرام پیش می آمد، پیش از آنکه نشانی از برخاستن مشهود باشد آنها را بتمای دربر گرفت.

گابریل با دلی دردمند متوجه غیبت بالدوود از صدر میز شد. چه مدت بود رفته بود نمی دانست، ولی ظاهراً به میان هوای تار شامگاهی رفته بود. در اثنایی که به این جریان می اندیشید لیدی شمعها را به بخش عقبی تالاری آورد که مشرف بر جماعت پشم چینان بود؛ شعله تابناکشان بر میز تابید و از فراز سر جماعت گذشت و در میان سایه های درختان پشت سر پراکنده شد. پیکر بت شبها در همان وضع اولیه خود، اکنون باز در میان روشنایی پدیدار گشت؛ شعله شمعها نشان داد که بالدوود نیز به درون اتاق رفته و نزدیک به او نشسته است.

سپس مطلب اساسی شب مطرح شد: آیا پیش از رفتنشان به خانه، میس آوردین ترانه ای را که آنهمه زیبا می خواند - کرانه های رود آلن (Allan) را - برایشان خواهد خواند؟

بت شبها پس از لحظه ای تأمل، پذیرفت؛ با اشاره دست گابریل را بسوی خود خواند؛ گابریل شتابان به میان این محیط غریبی که از دور حسرتش را می خورد رفت:

بت شبها بنجوا گفت: «نی لبکت را آورده ای؟»

«بله، میس.»

«پس، همانطور که من می خوانم بزن.»

در تکیه گاه پنجره، رو به مردها و پشت به شمعها ایستاد. گابریل، در سمت راست او، در کنار چارچوب پنجره بود. بالدوود نیز از درون اتاق، خود را به کنار او کشیده بود. صدایش در آغاز پست و لرزان بود، اما بزودی در اوج آمد و صاف شد. وقایع بعدی موجب شد که بسیاری از کسانی که در آنجا گرد آمده بودند از یکی از بیتهایی که خواند ماهها و حتی سالها یاد کنند:

سربازی خواستارش شد،
 که زبانی فریبنده داشت.
 بر کرانه‌های رودخانه آلن
 کسی به خوشدلی او نبود!

گذشته از نغمه دلکش نی لبک گابریل، بالدوود نیز با همان صدای بم و پرمایه معمول خود او را همراهی می‌کرد، لیکن در مایه‌ای بسیار آرام که به تصنیف، صورت یک ترانه دو صدایی نمی‌داد: در حقیقت سایه نادیده‌ای بود که به آهنگ برجستگی می‌داد. پشم‌چینان، به شیوه مرسوم ضیافت‌های اعصار نخستین به یکدیگر تکیه کرده بودند؛ صدا از کسی در نمی‌آمد، همه شیفته بودند، آنقدر که صدای نفس خواننده در فواصل نیم بیتها بوضوح به گوش می‌رسید؛ و در پایان ترانه، هنگامی که آخرین نغمه بسوی پایانی وصف‌ناپذیر میل کرد زمزمه‌ای حاکی از مسرت در گرفت که جوهر ستایش است.

لازم به گفتن نیست که گابریل متوجه رفتاری بود که بالدوود امشب با میزبان داشت. با اینهمه در حرکات و رفتارش چیز فوق‌العاده‌ای نبود، بجز اینکه زمان اجرای این حرکات شبه‌انگیز بود: بالدوود مواقعی به او می‌نگریست که توجه دیگران معطوف به جاهای دیگر بود؛ هرگاه که حاضران بت‌شبا را می‌نگریستند او نگاهش به جای دیگر بود؛ مواقعی که آنها از اوزبان به ستایش می‌گشودند یا از او تشکر می‌کردند او خاموش بود؛ اوقاتی که توجهی نداشتند او تشکرات خویش را زیر لب زمزمه می‌کرد. مطلب در تفاوت بین اعمالی بود که هیچ‌یک از آنها به خودی خود معنای خاصی نداشت. و لزوم حسادت، که عشاق دچار آنند، موجب این نشد که اوک این نشانه‌ها را از نظر دور بدارد.

سپس بت‌شبا شب خوشی را برای همه آرزو کرد، از دم پنجره کنار کشید و به بخش درونی اتاق رفت؛ بالدوود پنجره را بست و کرکره‌ایها را انداخت و با

او در اتاق ماند. اوک در بیرون، در زیر درختان آرام و عطراگین آواره شد. پشم‌چینان از احساس لطیفی که صدای زیبای میزبان در آنها برانگیخته بود به خود باز آمدند، و برخاستند. کوگن رو به پنی ویز کرد که برای در آمدن از پشت میز نیمکت را عقب رانده بود:

گفت: «من جایی که باید تعریف کرد تعریف می‌کنم. این مرد واقعاً شایسته تعریف و تمجید...» و دزد محترم را انگار که شاهکار نقاش بلند آوازه‌ای باشد نگاه کرد.

جوزف پورگراس سکسکه کنان گفت: «باور کنین اگه - به قول معروف - ثابت نشده بود - هیچوقت باور نمی‌کردم - که همه فنجانها و بهترین کاردها و چنگالها، و تمام بطریهای خالی، حالا هم مثل اول سر جاشون باشند، و حتی یکیشون رو هم کش نرفته باشند!»

دزد پرهیزگار با قیافه‌ای در هم کشیده گفت: «باور کنید شایسته نصف این تعریف و تمجیدی که از من می‌کنید نیستم.»

کوگن افزود: «خوب، من اینو در حق پنی ویز باید بگم، که هر وقت تصمیم میگیره کار درستی در قالب یک عمل خوب انجام بده... همونطور که پیش از شام از قیافه‌اش خوندم، معمولاً میتونه انجام بده. بله، رفقا، واقعاً مفتخرم بگم که امشب اصلاً چیزی ندزدید.»

جوزف گفت: «آره، پنی ویز، این کارت بقاعده بود، و ما از بابتش از تو تشکر می‌کنیم.» این نظر را بقیه یکصدا تأیید کردند.

در این لحظه عزیمت که جز رشته باریک و ملایمی از نور که از شکاف کرکره‌ای به چشم می‌خورد چیزی از درون اتاق پیدا نبود، واقعه شورانگیزی در شرف وقوع بود.

میس آوردین و بالدوود تنها بودند. گونه‌های میس آوردین در اثر بحرانی بودن وضع، رنگ و شادابی طبیعی خود را از دست داده بودند، اما چشمانش بر اثر هیجان ناشی از این موفقیت فروغی تازه یافته بود: هر چند این پیروزی آنقدر که مورد انتظار بود مورد اشتیاق نبود.

بت شبپا پشت صندلی دسته‌داری که تازه از آن برخاسته بود ایستاده بود و بالدوود زانوانش را بر نشیمن صندلی تکیه داده بود - از روی پشتی صندلی بسوی او خم شده بود و دستش را در هر دو دست خود گرفته بود. بدنش بیتابانه می‌جنبید، و این بیتابی ناشی از همان چیزی بود که کیتس^۱ با آنهمه ظرافت آن را «شادمانی بیش از شادمانی» نام می‌کند. این شوریدگی در این مردی که وقار و متانت همواره از ویژگیهای شخصیتش بود، و عشق موجب آن بود، با کیفیتی که داشت مایهٔ درد و پریشانی بت شبپا بود، و بخش عمده‌ای از شادمانی‌اش را از اینکه مورد پرستش چنین مردی واقع شده بود زایل می‌کرد. با صدایی لرزان، بی‌شباهت به لحن استوار و همیشگی‌اش، گفت: «سعی می‌کنم به شما علاقه‌مند بشوم. و اگر بنحوی به این نتیجه برسم که می‌توانم برای شما همسر خوبی باشم، یا کمال میل با شما ازدواج می‌کنم. اما آقای بالدوود، هر زنی حق دارد و باید، در اقدام به چنین کار مهمی تردید به خرج دهد. من مایل نیستم امشب به شما قول قطعی بدهم. بهتر این می‌دانم که از شما تقاضا کنم چند هفته‌ای صبر کنید تا من بتوانم وضع و موقعم را درست بسنجم.»

«اما دلایل و موجباتی دارید بر اینکه فکر کنید، آنوقت...»

«دلایل و موجبات کافی دارم بر این که امیدوار باشم که در پایان پنج شش هفته - از حالا تا وقت خرمین که شما می‌گویید خیال دارید جایی بروید - بتوانم قول بدهم که همسرتان بشوم. اما درست توجه بفرمایید، من هنوز قول قطعی نمی‌دهم.»

«همین کافی است. من چیز دیگری نمی‌خواهم. می‌توانم به انتظار آن

کلمات گرامی بنشینم. و حالا، میس آوردین، شب شما خوش!»

بت شبپا به لحنی آمیخته به ادب، و حتی تا حدی آمیخته به احساس، گفت:

«شب خوش!» و بالدوود با لبخندی خوش و آرام او را ترک کرد.

۱. John Keats؛ شاعر انگلیسی (۱۸۲۱-۱۷۹۵): اشاره به قطعه شعری از این شاعر،

به نام «به هزار دستان».

بت‌شبا اکتون بالدوود را بهتر می‌شناخت: او یعنی بالدوود، دلش را کاملاً پیش او عریان کرده بود، چندان که حتی در چشم او به قیافهٔ ترحم‌انگیز پرندهٔ فاخری جلوه می‌کرد که پرو بال زیبایش را چیده باشند. از عمل بی‌پروایی که نسبت بدو کرده بود سخت ناراحت بود و حالا می‌کوشید آن را تلافی کند، بی‌اینکه به این مسأله اندیشیده باشد که آیا آن گناهی که از او سرزده درخور این کیفری هست که او خود را آمادهٔ تحملش می‌کند؟ شنیدن این چیزهایی که بالدوود گفت وحشتناک بود، اما پس از یک‌چند دید که این وضع خالی از یکی «لذتِ مدهش»^۱ هم نیست. راستی عجیب است که گاه حتی شرم‌روترین زنان نیز با چه سهولتی از چیزهای موحشی که همراه یا موققتی ناچیز است لذت می‌برند!

۱. اشاره به همان سرودهٔ کیش.

از جمله وظایف گوناگونی که بت شبا با چشم پوشی از یاری مباشر، به دلخواه بر عهده گرفته بود، بویژه یکی این بود که پیش از خواب به اطراف قلعه سرکشی کند و ببیند آیا همه چیز درست و بقاعده هست یا نه. گابریل، در این دیدارهای شبانه تقریباً همیشه بر او پیشی می جست و مانند هر ناظری که مخصوصاً برای انجام چنین کاری معین کرده باشند به دقت بر امور نظارت می کرد. اما این دلبستگی و اخلاص تا حد زیادی بر ارباب ناشناخته بود، و آن مقدار هم که شناخته بود تا حدی به سردی و بی سپاس برگذار می شد. زن‌ها از دمدمی بودن مرد در عشق هرگز دمی از شکوه و شکایت نمی آسایند، حال آنکه ثبات و پایداریشان را جز با بی اعتنایی برگذار نمی کنند.

از آنجا که باز دیدهایی از این دست به شیوه نامریی بهتر انجام می پذیرد، بنا بر معمول فانوسی با خود می برد که از بیرون کور شده بود، و هر چند گاه برای دیدن کنجها و گوشه‌ها نورش را با خونسردی که در خور پلیس شهرهای بزرگ بود بر آنها می تاباند. این خونسردی آنقدر که ناشی از نبود احساس خطر بود ناشی از بی پروایی او به مقابله با خطر احتمالی نبود: منتهای کشفی که در این باز دیدها می کرد این بود که مثلاً آسیبی تخته پهنش بقاعده نباشد یا همه ماکیانها و خروسها را به لانه‌هاشان نبرده یا دری را بسته باشند.

امشب ساختمانها را طبق معمول سرکشی کرد و به چراگاه نزدیک سرا رفت. در اینجا تنها صدایی که سکوت را می آشفت صدای مستمر حرکات

دهنهای بسیاری بود که همچون دم آهنگری که به آرامی در کار باشد گاه به «خرّه» و «پف»ی منتهی می‌گشت... سپس جویدن از سر گرفته می‌شد و اگر پندار قوی بود شاید که به چشم کمک می‌کرد تا شماری منخرین گلرنگ را ببیند که حفره‌ای شکل، و تر و چسبناک بودند و اگر شخص به آنها آموخته نبود لمستان بسیار ناخوشایند بود. دهنهایی که در زیر این سوراخهای بینی در کار بودند علاقه عجیبی داشتند به اینکه بر هر گوشه‌ای از لباس بت‌شبا که به آنها نزدیک‌تر بود قرار گیرند. اگر از نیروی تخیل بیشتری بهره‌داشتی بر بالای آنها پیشانی قهوه‌ای و دو چشم خیره می‌دیدي - هر چند که حالت نگاهشان نادوستانه هم نبود - و بر فراز آن همه متوجه یک جفت شاخ سپیدگونه و هلالی، همچون دو ماه نو می‌شدی، و سرانجام هر از گاه صدای ماقی را می‌شنیدی که حاکی از احساس خاصی نبود و بی‌هیچ سایه‌شکی به همه اعلام می‌کرد که این پدیده‌ها خطوط سیما و شخصیت خود «مروارید»، «سپیدپا»، «دختر لاغرو»، «شنگه»، «خال خالی»، «شوخ چشم» و دیگرانند... اینها گاوهای شیرده، از نژاد دون (Devon) بودند، و به بت‌شبا تعلق داشتند.

راه بازگشتش باریک راهی بود که از میان بیشه‌ای مرکب از درختان صنوبر جوان می‌گذشت: اینها را چند سال پیش برای محافظت قلعه از بادهای شمال، نشانده بودند. بواسطه انبوهی شاخ و برگ که بر فراز سر تنیده بودند، این محل، ظهر هنگام روزهای آفتابی تیره و عصرها تار و غروبها، همچون نیمه‌های شب، تاریک و نیمه‌شبان به قیرگونی طاعون نهم مصر بود^۱. برای توصیف این نقطه باید آن را در مقام تالار طبیعی وسیع اما کوتاه‌سقفی توصیف کرد که سقف پرگونه‌اش را ستونهای نازکی از چوب «زنده» بر دوش گرفته باشند: کف تالار پوشیده از فرش نرم سمندگونه با سنبلكها و کاج‌دانه‌ها بود، با انبوهی از گیاهانی که اینجا و آنجا سر برآورده بودند.

۱. اشاره به سفر خروج، آیه‌های ۲۲ و ۲۳... «و خداوند به موسی گفت دست خود را بسوی آسمان برافراز تا تاریکی بر سرزمین مصر پدید آید، تاریکی که بتوان احساس کرد... و تاریکی غلیظ تا سه روز در تمامی مصر پدید آمد...»

این تکه از راه همیشه دشوارترین بخش سرکشی شبانه بود، بیم از خطر آن اندازه نبود که وی را بر آن دارد کسی را با خود همراه ببرد. بت شبها در حالی که نهانی و نادیده، همچون زمان، سبک می لغزید و پیش می رفت سنگینی گامهایی را احساس کرد که از انتهای دیگر به باریک راه نزدیک می شدند. آری، بیگمان خش خش پا بود. صدای گامهای خود او در دم تا به حد صدای فرو افتادن دانه های برف فروکش کرد. با بیاد آوردن این که راه یک راه همگانی است و رونده احتمالاً روستایی است که به خانه اش باز می رود به خود قوت قلب داد، اما در عین حال ناراحت بود از اینکه می دید این برخورد در تاریک ترین نقطه راه روی خواهد داد، گو اینکه چند قدمی بیش با خانه اش فاصله نداشت.

صدانزدیک شد، نزدیکتر آمد، و شخصی ظاهراً از او گذشت... که، ناگهان چیزی دامنش را گرفت و کشید و او را بر زمین میخکوب کرد. بر اثر این تکان ناگهانی چیزی نماند با سر به زمین در آید. چون به خود باز آمد با بدنی گرم و دگمه هایی تماس یافت.

صدایی مردانه، از یکی دوپایی از بالای سرش گفت: «لا حول ولا... عجب تصادفی! رفیق، طوری که نشدی؟»

بت شبها در حالی که می کوشید خود را از او کنار بکشد گفت: «نه.»

«بهر حال، مثل اینکه به هم گیر کردیم.»

«بله.»

«زن هستی؟»

«بله.»

«باید می گفتم خانم.»

«مهم نیست.»

«من مرد هستم.»

«آه!»

بت شبها باز به آرامی دامنش را کشید، اما بی فایده.

مرد گفت: «این که داستان است فانوس کور شده است؟ مثل اینکه...»
«بله.»

«اگر اجازه بدهید درش را باز می‌کنم و شما را رها می‌کنم.»
دستی فانوس را گرفت، درش را گشود، پرتوهای روشنایی از زندانشان به بیرون هجوم آوردند، و بت‌شبا، با حیرت وضع و موقع خویش را دید.
مردی که به او قلاب شده بود یکپارچه زرق و برق دگمه و کت سرخ بود. نظامی بود. ظهور ناگهانی‌اش در این تاریکی، چون بوقی بود که در بحبوحه سکوت دمیده باشند. تیرگی که تا به آن وقت روح مکان^۱ و فرمانروای مطلق بود، یکسر مقهور شده بود و این امر بیشتر نه مدیون روشنایی فانوس بلکه مرهون آن چیزی بود که فانوس روشنش داشته بود. تباین این کشف با انتظاری که از برخورد با قیافه‌ای نابهنجار در لباسی تیره و رنگ و رو باخته داشت به اندازه‌ای بود که گویی دست‌پیری در این میان مداخله کرده و این دگرگونی را پیش آورده است.

معلوم شد که مهمیز مرد نظامی به توری حاشیه دامنش گیر کرده است. مرد به یک نگاه چهره‌اش را دید.
به لحنی تازه و تعارف آمیز گفت: «میس، تأمل بفرمایید، همین حالا آزادتان می‌کنم.»

بت‌شبا شتابزده جواب داد: «اوه، نه... متشکرم، خودم می‌توانم بازش کنم.» و برای انجام عمل دولا شد.
باز کردنش کار سهل و ساده‌ای نبود. در همان چند لحظه پره چرخک مهمیز طوری در تار و پود رشته‌های توری دامنش گیر کرده بود که جدا کردنش به احتمال زیاد نیاز به وقت داشت.

مرد نیز خم شد و فانوس که در میانشان بر زمین بود، از پهلوی گشوده‌اش همچون کرم شب‌تاب بزرگی نور خود را به میان کاج‌دانه‌ها و ساقه‌های بلند علف نمناک می‌پاشید. از آن پایین بر چهره‌شان می‌تافت و سایه‌های

۱. Genius Loci؛ روح یا جنبه غالب مکان. - م.

غول آسای مرد و زن را بر فراز نیمی از درختان می افگند؛ هر یک از این قواره های تار، بر تارک درختان کج و کوله می شد و تاب برمی داشت، تا سرانجام در نیستی می گداخت.

بت شبا برای لحظه ای سر برداشت، و مرد بدقت در چشمانش نگریست. بت شبا از نو سر فرو افگند، زیرا تاب تحمل نگاهش را در این فاصله نزدیک نداشت. اما از گوشه چشم دریافت که مردی است جوان و باریک اندام، یا سه یراق به شکل V بر آستین چپ. باز دامنش را کشید.

مرد نظامی به لحنی خشک گفت: «میس، شما زندانی شده اید؛ جای تعارف و تجاهل هم نیست. اگر خیلی عجله دارید باید دامتتان را ببرم.» بت شبا به درماندگی گفت: «بله. لطفاً همین کار را بکنید!»

مرد گفت: «اگر یک لحظه تأمل بفرمایید احتیاجی به این کار نخواهد بود.» و رشته توری را از چرخک مهمیز و اتاباند. بت شبا دستش را پس کشید، اما مرد، تصادفاً یا تعمداً، دستش را به دست او زد. بت شبا منقلب شد — هیچ نمی دانست چرا.

این و اتاباندن مدتی ادامه یافت، اما ظاهراً به جایی نمی رسید. بت شبا باز نگاهش کرد.

گروه بان جوان بی هیچ تعارفی گفت: «از شما بخاطر این چهره زیبایی که ارائه فرمودید، متشکرم!»

بت شبا در منتهای سراسیمگی رنگ به رنگ شد. به لحنی خشک و موقر — آنقدر که در این حالت اسارت می توانست در سخن بدمد، که چندان هم نبود — گفت: «برخلاف تمایل خودم بود.»

مرد گفت: «میس، حالا که اینطور کم لطفی می فرمایید من بیشتر خوشم می آید.»

«من خوشتر داشتم که شما به... کاش اینطور مزاحم نمی شدید!»

و باز دامن را کشید؛ توری حاشیه کم کم چون پیاده نظام لیلیپوتی^۱ جا خالی کرد.

«بله، من شایسته این تنیهی هستم که شما با این سخنانتان درباره ام اعمال می کنید. اما هیچ نمی دانم که چرا دختر خانم زیبایی باید از جنس پدر خود نفرت داشته باشد؟»

«لطفاً بروید پی کارتان!»

«چطور، خوشگلم؟ که شما را هم با خودم بکشم؟ ملاحظه بفرمایید، به عمرم یک چنین کلاف سر در گمی ندیده ام!»

«اوه، قباحه دارد؛ شما مخصوصاً برای اینکه مرا اینجا نگه دارید کار را خراب تر کرده اید... بله، خراب تر کرده اید!»

گروه بان که چشمانش به شیطنت برق می زد گفت: «بنده که اینطور فکر نمی کنم.»

بت شبا با تندی بیشتری گفت: «من یقین دارم که همان است که گفتم! باید حتماً بازش کنم. حالا، اجازه بدهید!»

مرد گفت: «بفرمایید، میس؛ من از پولاد نیستم،» و همراه با آهی شیطنت آمیز، حاوی آنقدر شیطنت که یک آه بتواند در خود جای دهد و ماهیت خود را از دست ندهد، افزود: «من خدا را از بابت اینکه زیارویی را بر سر راهم قرار داده است سپاس می گزارم، ولو اینکه این صورت زیبا را همچون استخوانی که پیش سگ می اندازند بر سر راهم قرار داده باشد. اما افسوس که این لحظات دوامی ندارند!»

بت شبا مصممانه لب بر هم فشرد و چیزی نگفت.

داشت در ذهن خود این مسأله را زیر و رو می کرد که آیا بهتر نیست که با یک تکان گستاخانه، به قیمت بر جا گذاشتن دامن، خود را از این مخمصه

۱. Lilliput؛ سرزمین (خیالی) مردان کوته قد (اشاره به سفرهای گالیور نوشته جانائان سویفت نویسنده انگلیسی). — م.

برهاند؟ اما این فکر، بسیار موحش بود. پیراهنی که به تن داشت، و امشب مخصوصاً آن را پوشیده بود تا سرشام با شکوه بنماید، در صدر اقلام رخت و لباسش بود؛ از تمام رختهایی که داشت هیچ یک به زیبایی این پیرهن به او نمی برازید. کدام زنی به موقعیت بت شبا، که ذاتاً ترسو نبود و در صدارس خدمتکارانش هم بود، به این فکر می افتاد که با پرداخت چنین بهایی از سربازی سر و دل زنده بگریزد؟

دوست خونسردش گفت: «حالا دیگر طولی نمی کشد، فکر می کنم بزودی باز شود.»

«این تصادف... ناراحت کننده...»

«خیلی هم ناراحت کننده نیست!»

«اهانت آمیز است...!»

«این کار به این خاطر بود که این سعادت را داشته باشم تا از خانمی چنین فریبا پوزش بخواهم، و سرکار خانم، همین کار را هم بی درنگ و با منتهای خاکساری می کنم.» و تعظیم غرابی کرد.

بت شبا براستی هم نمی دانست چه بگوید.

مرد جوان به لحنی تجواگونه و به شیوه ای سنجیده تر از پیش، و در حالی که با قیافه یک کارشناس، چهره فرو افتاده اش را نظاره می کرد، به سخن ادامه داد:

«من در زندگی خود زن زیاد دیده ام، اما هرگز زنی به زیبایی شما ندیده ام. حالا مهم نیست، می خواهید قبول بکنید می خواهید نکنید، خوشتان بیاید یا بدتان بیاید.»

«سرکار که می توانید اینطور به نظر و عقیده دیگران بی اعتنا باشید کی باشید؟»

«بیگانه نیستم، خاتم. گروه بان تروی هستم. اهل همین جا هستم... آها! می بینید، بالاخره باز شد. انگشتان ظریف شما کارآتر از انگشتان من بودند. ای کاش کورتین گره کور بود و بازشدنی نبود!»

این دیگر قوز بالای قوز بود. بت شبا یکهو راست شد، مرد نیز چنین کرد.

حالا مشککش این بود که چگونه به شیوه‌ای که برخوردارنده نباشد از او دور شود. فانوس در دست، کم کم، یکبری از او فاصله گرفت تا سرخی کتش از نظر محو شد.

مرد گفت: «آه، دختر زیبا، خدا حافظ!»

بت شبا پاسخ می‌داد؛ چون بیست سی قدمی از او فاصله گرفت برگشت و دوان دوان به خانه رفت.

لیدی تازه به بستر رفته بود که بت شبا سر راه خود در اطاق او را یکی دو انگشت گشود و نفس نفس زنان گفت:

«لیدی، آیا در ده یک نظامی داریم... گروهیان چی چی... به نسبت یک گروهیان تا اندازه‌ای آقامنش، و خوش قیافه... باکت قرمز، و یقه و سردست آبی؟»

«نه، میس... تا اونجا که من بدونم نه، ولی شاید گروهیان تروی باشد که برای مرخصی به خونه اومده، هر چند که من تا حالا او را ندیده‌ام. یه وقت که هنگش تو کاستربریج بود مرخصی اومده بود.»

«آره؛ اسم، همان است. سبیل داشت. و پازلفی یا ریش نداشت؟»

«بله، سبیل داشت.»

«چطور آدمی است؟»

«اوه. میس... چی بگم والله... یه مرد جلف! ولی اینم میدونم که آدم باهوش و خوش لباسی است، و میتونست مثل یک نجیب‌زاده هزاران پوند عایدی داشته باشه. نمیدونی چه مرد زرنگ و کج کلاهی است! اسماً پسر یه دکتره، که خودش خیلی است، اصلاً هم پسر یه لرده!»

«که خیلی مهم تر است. عجیب است! این چیزهایی که گفتی درست است؟»

«بله. خیلی خوب تربیتش کردند؛ سالها تو مدرسه کاستربریج درس خوند. اون مدتی که اونجا بود تمام زبانها را یاد گرفت، و اونطور که می‌گفتند اونقدر پیشرفت کرد که میتونست زیان چینی را تندتویسی کنه. البته من نمیدونم که این

تا چه حد درسته، چون شنیدم. ولی بهر حال اینهمه استعداد را ضایع کرد، و رفت سرباز شد، ولی حتی اونوقت هم بی اینکه تقلایی بکند ترقی کرد و شد گروهبان. آه! نجیب‌زادگی هم موهبتی است؛ اصالت خونوادگی حتی دریه سرباز ساده هم خودشو نشون میده! و حالا میس، می فرمایید او مده خونه؟» «آره، مثل اینکه. شب به خیر لیدی.»

اما خودمانیم، یک زن شاد و سرزنده چگونه می تواند مادام‌العمر از مردی رنجش به دل داشته باشد؟ مواقع و مواردی هست که طی آنها دخترانی چون بت‌شبا با مقادیر بسیاری از رفتار غیرمتعارف می سازند؛ مواقعی که می خواهند از آنها ستایش کنند، که اغلب اینطور است؛ مواقعی که می خواهند کسی بر آنها آقایی و تحکم کند، که گاه پیش می آید؛ و سرانجام مواقعی که میلی به شنیدن سخنان پوچ و بی معنی ندارند، که بندرت چنین است. اکنون هم احساس نخست در بت‌شبا جان می گرفت، با اندکی از احساس دوم. از این گذشته، از قضا یا جق‌ای روزگار، همین که این شخص، بیگانه زیباطلعتی بود که مسلماً روزهای بهتری را دیده بود او را در وجه جالب و بدیعی ارائه می داد. بت‌شبا نمی توانست بدرستی حکم کند که آیا واقعاً معتقد بود که گروهبان به او اهانت کرده است یا نه.

در اتاق خود، خطاب به خود گفت: «تو می‌گویی چیزی به این غریبی هم وجود داشته! و هرگز کسی به این زشتی که من رفتار کردم رفتار کرده... که با آن اخم و تخم از مردی که جز ادب و مهربانی عملی از او سر نزده بود دور شدم!» پیدا بود که ستایش بی‌پروایی را که مرد نظامی از شخص و قیافه او کرده بود اکنون توهین تلقی نمی کرد.

واشتباه بزرگ بالدوود در این بود که حتی یک بار هم به او نگفته بود که زیبا است!

حالات ویژه ذهن و طبیعت، و فراز و فرود روزگار دست به دست هم داده و گروهبان تروی را به موجودی استثنایی بدل کرده بود.

وی مردی بود که یاد‌های گذشته را دست‌وپاگیر و چشمداشت از آینده را بیهوده می‌پنداشت، و چون تنها به آنچه در پیش روی بود توجه داشت و نسبت بدان احساس علاقه و دل‌بستگی می‌کرد، تنها نقطه ضعفش حال بود. برداشتی که از زمان داشت بارقه ناپایدار و گذرای هر چند گاه چشم بود: امتداد آگاهی به روزگاران گذشته یا آینده، که گذشته را مرادف رفت‌انگیز و آینده را معادل احتیاط می‌سازد، با طبیعت او بیگانه بود. از نظر او، گذشته، دیروز و آینده، فردا بود و هرگز روز پس از امروز نبود.

به این سبب شاید از پاره‌ای جهات، در واقع یکی از خوش‌بخت‌ترین افراد طبقه خود بود. زیرا تا اندازه زیادی به حق می‌توان گفت که حافظه یا یاد آنقدر که یک بیماری است یک موهبت نیست و انتظار در تنها وجه راحت آن، یعنی در وجه ایمان مطلق عملاً چیز امکان‌ناپذیری است، حال آنکه در وجه امید و سایر ترکیبات دست دوم، نظیر شکیبایی و ناشکیبایی، تصمیم و کنجکاوی، نوسانی است مدام بین لذت و درد.

گروهبان تروی که با جریان انتظار هیچ‌گونه پیوندی نداشت هیچ‌گاه سرخورده و تلخ‌کام نبود. در برابر این سود منفی شاید هم زیانهای مثبتی بود، ناشی از محدود کردن استعدادها و احساساتی که مستلزم این جریان بود. اما

کسی که از این بابت زیان می بیند محدودیت استعداد و قوای ذهن را هرگز زیان به حساب نمی آورد. در این رهگذر، فقر اخلاقی یا زیباشناختی، به وجهی قابل قبول متمایز از فقر مادی است، زیرا کسانی که گرفتار آنند توجهی بدان ندارند، حال آنکه کسانی که از آن آگاهند و اهمیتی بدان می دهند بزودی از رنج آن می آسایند. وقتی کسی چیزی را هیچ وقت نداشته، نداشته‌اش به معنای رد یا عدم قبول آن نیست، و تروی آنچه را که از آن بهره‌مند نبود فقدان تلقی نمی‌کرد، اما چون می‌دانست که او از چیزی بهره‌مند است که مردم متین و هوشیار فاقد آنند، استعدادش، ولو ناچیز، بسی بیش از استعداد آنها می‌نمود.

با مردها تا حدی ساده و سرراست بود اما در رفتار با زنان مانند یک «کرتی»^۱ دروغ می‌گفت. و این نظام اخلاقی بود که مراد از آن، خاصه، تأمین وجهه در نخستین گام ورود به محافل اهل دل بود، و چون التفاتی که بدین‌سان تحصیل می‌شد چیزی گذرا و ناپایدار بود چندان به آینده مربوط نمی‌گردید. وی هرگز از خطی که معایب زیبا را از معایب زشت جدا می‌کند نگذشت، و از این جهت، اگر چه اخلاقش هرگز مورد ستایش نبود، در عوض نارضایی از آن اغلب با تبسمی تعدیل می‌شد. این طرز رفتار موجب شده بود که دیگران به عوض آنکه از رفتارش نکته یا نکته‌های اخلاقی بیاموزند بیشتر از او به صورت نوعی واسطه در زن‌بازی استفاده کنند، حال آنکه او بود که به قیافه یک عیاش هرزه جلوه کرده بود.

مسیر خواهشها و خردش بتدرت بر هم منطبق بود، زیرا این دو مدتها بود که با توافق متقابل از هم جدا شده بودند. از این رو گاه اتفاق می‌افتاد که در عین حال که نیاتش آنقدر که دل آرزو کند خوب و خدشه‌ناپذیر بود هر عمل خاصی که انجام می‌داد زمینه تیره‌ای بوجود می‌آورد که این نیات را برجسته‌تر

۱. گویا در قدیم مردم جزیره کرت به دروغگویی شهره و از این حیث زبانزد بوده‌اند: «دروغگوی کرتی» - م.

می نمود. از آنجا که کارهای نادرستش همه زاییده احساس، و اعمال درستش نتیجه تأمل و اندیشه عاری از احساس بود، مورد اخیر بیشتر چیزی شنیداری بود تا دیداری.

تروی سرشار از نیرو و فعالیت بود. اما این فعالیت آنقدر که طبیعت گیاهی داشت کیفیتی محرک و پیش برنده نداشت، و چون هیچگاه بر پایه درست و از پیش اندیشیده‌ای استوار نمی شد در مجرای مناسب و مشخصی جریان نمی یافت: بر هر چه بخت فرا راهش می نهاد بکار می افتاد. به همین جهت نیز در عین حال که پاره‌ای اوقات در گفتار به حد درخشندگی می رسید - زیرا این گفتار از احساس آتی نتیجه می شد - در کردار به علت ناتوانی در هدایت نیروی اولیه، به سطحی فروتر از معمول سقوط می کرد. از حدت فهم و نیروی اراده بهره‌ای درخور توجه داشت اما چون از استعداد ترکیب این دو بی بهره بود، فهم در تار و پود مسائل جزئی و پیش پا افتاده گرفتار می آمد و برای راهنمایی چشم انتظار نیروی اراده می ماند، حال آنکه این نیرو در اثر بی‌اعتنایی به فهم، در پیچ و خمهای بیهوده تلف می شد.

مردی بود به نسبت طبقه خود - طبقه متوسط - درس خوانده و تربیت شده، و به نسبت یک سرباز عادی فوق‌العاده با کمال. فصیح و روان حرف می زد. در این عرصه می توانست چیزی باشد و چیز دیگری بتمایذ: مثلاً می توانست از عشق سخن بگوید و در عین حال به ناهار بیندیشد، از شوهر دیدار کند و زن را دید بزند، و انمود کند که می خواهد دینی را ادا کند اما در عین حال خیال و ام گرفتن داشته باشد.

استعداد شگفت چایلوسی در تقرب جستن به زنان، چنان قوه تشخیص و دریافت عام و فراگیری است که بسیاری از کسان تقریباً با همان سهولتی که ضرب‌المثلی را بازگو می کنند، یا اظهار کیش می کنند، بی اختیار در باره اش نظر می دهند، بی آنکه زیاد به قضایای فرعی که از این قضیه ناشی می شود بیندیشند. ضمناً از این استعداد خیلی کم برای وصول به آن نیمه مکمل و متممی که پیشتر بدان اشاره کردیم استفاده می شود. اکثریت، چنین عقیده و

گمانی را با تمام سخنان قصار و زیانزدهای شایعی که وقوع فاجعه‌ای لازم است تا مفهوم خطیرشان را بدرستی بر طرف روشن کند، به کناری می‌نهند. این چاپلوسی هرگاه با مقداری تأمل بیان شود ظاهراً با این عقیده سازگار می‌آید که می‌گوید چاپلوسی هم اگر بخواهد مؤثر باشد باید که معقول باشد. این مایه سرافرازی مردها است که کمتر کسی از آنها در صدد برمی‌آید این مسأله را بنابر تجربه شخصی حل و فصل کند، و یحتمل از خوشبختی آنها باشد که تصادف هم هرگز آن را برایشان فیصله نداده است. با این همه، این هم که مرد ریاکاری که با غرقه کردن زنی در او هام بی‌پایه و مایه وی را از روی کمال عقل مفتون کند، ممکن است به نیرو و سلطه‌ای دست یابد که حدی به تباهی دارد... باری، این هم حقیقتی است که بسیاری از کسان، ناخواسته و با واسطه حوادث و وقایع ناگوار، بدان دست می‌یابند. ضمناً بعضی کسان هم ادعا می‌کنند که از طریق تجربه شخصی به این دانش رسیده‌اند، و با کمال خودنمایی، و با حسن تأثیر بسیار، خویشان را به میان این تجارب می‌افکنند. گروه‌بان تروی یکی از این اشخاص بود.

معروف بود که یک وقت گفته است در رفتار با جنس زن، تنها بدل چاپلوسی و ناسزاگویی است. روش سومی وجود ندارد. می‌گفت: «با آنها خوب رفتار کن تا بیچاره شوی!»

متعاقب ورودش به ودربری در میان جمع ظاهر شد. دو هفته‌ای پس از پشم‌چینی، بت‌شبا که از غیبت بالدوود از محل احساس سبکیاری مبهمی می‌کرد، عازم یونجه‌زار شد و از فراز پرچین نگاهی به دروگران افگند. این جمع مرکب از دو گروه بالنسبه متساوی و متشکل از پیکرهای خشک و گره‌دار، و نرم و انعطاف‌پذیر بود: اولی را مردان تشکیل می‌دادند و دومی را زنان که کلاه‌های بی‌لبه‌ای بر سر داشتند با گیس‌پوشهایی که پرده‌وار بر شانه‌هایشان فرو می‌افتاد. کوگن و مارک کلارک در قطعه‌ای که نزدیک‌تر بود مشغول درو بودند؛ کلارک هماهنگ با ضربات داس، آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد که جان کوگن تمایلی به هماهنگی با آن نداشت. در قطعه عقب‌تر،

یونجه‌های درویده را بار ارابه‌ها می‌کردند: زن‌ها با شن‌کش آنها را جمع می‌کردند و مردها آن را در ارابه می‌افگندند.

از پشت ارابه، مرد سرخ‌جامه‌ای پدیدار شد که بلاقیدی در کار بارگیری مشارکت می‌کرد. این همان گروه‌بان زن‌نواز بود که تقریبی به درو یونجه آمده بود. و کسی نمی‌توانست منکر این باشد که با این مشارکت داوطلبانه، در این موسم فراوانی کار، عیار آسا به بانوی صاحب ملک خدمت می‌کرد.

همین که بت‌شبا وارد مزرعه شد تروی او را دید، و همین که دید شانه را در زمین فرو کرد، شلاق یا تعلیمی‌اش را برداشت و بسوی او پیش آمد. بت‌شبا سراسیمه و نیم‌خشماگین، سرخ شد و در حالی که مستقیماً پیش پای خود را می‌نگریست به راه خود ادامه داد.

گروهبان، دست بالا برد و با سر انگشتان لبه کلاه کوچکش را لمس کرد و گفت: «آه، میس اوردین! هیچ نمی دانستم که ملکه بازار غله (بله، حقیقت حقیقت است، شب یا روز ندارد، دیروز در کاستربریج شنیدم که شما را به این اسم صدا می کنند) بله، که ملکه بازار غله کسی بجز شما نمی تواند باشد. و حالا خدمت رسیده ام تا از بابت اینکه دستخوش احساس شدم و یا زبانی که از بیگانه چندان شایسته نیست بیان احساس کردم، هزاران بار از شما پوزش بخواهم. البته من در محل بیگانه نیستم، من همانطور که عرض کردم گروهبان تروی هستم، و آنوقت هایی که جوان بودم یارها و بدفعات در همین مزارع به عمویتان کمک کرده ام — امروز هم همین کار را برای شما انجام می دادم.»

ملکه بازار غله به لحنی حاکی از حق شناسی اما بی اعتنا گفت: «گروهبان تروی، خیال می کنم من هم باید از شما بخاطر این کار تشکر کنم.»

قیافه گروهبان در هم رفت. گفت: «نه، میس، همچو اجباری ندارید. چطور شد فکر کردید که این کار لزومی هم دارد؟»

«خوشحالم که می بینم لزومی ندارد.»

«اگر جسارت نباشد ممکن است بیرسم چرا؟»

«برای این که زیاد مایل نیستم از شما بخاطر چیزی تشکر کنم.»

«متأسفانه مثل این که زبانم حفره ای ایجاد کرده که قلبم از پرکردنش عاجز است. آه از این بخت بد که دامنگیر مردی شود چرا که بی روی و ریا به زنی

گفته است زیبا است! این منتهای چیزی بوده است که من گفته‌ام: شما خودتان هم خوب می‌دانید، و این کمترین چیزی بوده است که می‌توانستم بگویم... این را خودم می‌دانم.»

«چیزهایی هست که من با سهولتی بیش از آنچه از پولم می‌گذرم می‌توانم از خیرشان بگذرم.»

«درست است، اما این اظهاری که فرمودید یک نوع طفره رفتن از موضوع است.»

«نه، به این معنا است که ترجیح می‌دهم به جای کار شما کارگری بگیرم و مصاحب شما نباشم.»

«و من ترجیح می‌دهم به جای گرفتن بوسه از دهن هر زن دیگری از شما ناسزا بشنوم، و به همین دلیل می‌مانم.»

بت شبا خاموش ماند، و با اینهمه ناگزیر از این احساس بود که با این کمکی که می‌کرده نمی‌تواند با خشونت او را از خود براند.

تروی به سخن ادامه داد: «من تصور می‌کنم نوعی ستایش هست که به خشونت می‌زند، و آن ممکن است ستایشی باشد که من می‌کنم. اما در ضمن رفتاری هم هست که به بی‌انصافی می‌زند، و آن این رفتار شما است. چون مرد ساده و کندفهمی که با پوشیده‌کاری آشنا نیست و مکنونات ضمیرش را بی‌هیچ قصد و آرایه‌ای بر زبان می‌راند، آیا باید او را چون نطفه گناه راند؟»

بت شبا از او روی گرداند و گفت: «در حقیقت، بین ما یک همچو موردی نیست. من به هیچ بیگانه‌ای اجازه گستاخی و بی‌شرمی نمی‌دهم – حتی در ستایش از خودم.»

تروی بلاقیدی گفت: «آه... پس آنچه شما را ناراحت کرده نه خود مطلب بلکه طرز بیان آن است! اما متأسفانه من این احساس خوشحالی را دارم که می‌دانم چیزهایی که گفته‌ام – خواه خوشایند یا برخوردارنده – حقیقت محض‌اند. آیا می‌خواستید قیافه‌تان را نگاه کنم و به دوستان و آشنایانم بگویم که زنی معمولی و پیش پا افتاده هستید تا اگر به شما برخوردند شما را از

ناراحتی نگاه خیره‌شان رهانده باشم؟ نه، من چنین کاری نمی‌کنم. من هرگز نمی‌توانم بخاطر این که حتی یک زن را - در تمام انگلستان - در تواضع مفرطش تشویق و ترغیب کرده باشم، مرتکب چنین دروغی نسبت به زنی زیبا شوم.»

بت شبا به لحنی تعجب‌آمیز و در حالی که به رغم تمایل خود به این شیوهٔ موزیانهٔ برخورد می‌خندید، گفت: «اینها همه‌اش تظاهر است... حرفهایی می‌زنید! آقای گروه‌بان، چیزهای غریبی از خودتان در می‌آورید. چطور نمی‌توانستید دیشب از کنار من بگذرید و چیزی نگویید؟ - همهٔ این کارها برای این بود که من چیزی بگویم.»

«برای اینکه نمی‌خواستم. نصف لذت احساس در این است که آدم بتواند آن را در لحظهٔ مناسب بیان کند، و من احساسم را بروز دادم. تازه اگر شما نقطهٔ مقابل آنچه هستید بودید - یعنی زنی زشت و سالخورده بودید - باز هم فرقی نمی‌کرد، من احساسم را بروز می‌دادم.»

«حالا چند وقتی هست که دستخوش این احساس نیرومند هستید؟»

«آه، از وقتی که فرق بین زشت و زیبا را شناخته‌ام.»

«باید امیدوار بود که این حس تشخیصی که از آن صحبت می‌کنید تنها محدود به صورت نباشد و سیرت را هم شامل شود.»

«بنده از اخلاق و مذهب حرف نمی‌زنم... خواه اخلاق و مذهب خودم یا دیگران، هر چند اگر شما زنان زیبا مرا در خط صنم‌پرستی نمی‌کشیدید چه بسا که مسیحی خوبی می‌شدم.»

بت شبا برای پنهان داشتن چالکهایی که از خوشی بر گونه‌هایش پدیدار گشته بود براه افتاد. تروی نیز در حالی که تعلیمی را در دست می‌گرداند از پی‌اش روان شد.

«خوب... میس اوردین، بالاخره مرا می‌بخشید؟»

«نه.»

«چرا؟»

«بخاطر این حرفها.»

«من گفتم که شما زیبا هستید، باز هم می‌گویم، و باور کنید... که هستید! زیباترین کسی که به عمرم دیده‌ام، اگر خلاف بگویم یک لحظه زنده نمانم! و به جان...»

بت شیا در حالتی از بلا تکلیفی که بین تمایل به گوش فرا دادن به سخنان او و احساس ناراحتی از آنچه می‌گفت در نوسان بود، گفت: «قسم نخورید؛ قسم نخورید! من گوش نمی‌کنم... شما حرمتی برای این چیزها قائل نیستید.»

«باز هم می‌گویم که شما زن بسیار جذابی هستید. این حرف که تازگی ندارد، دارد؟ آن را که عیان است چه حاجت به بیان است. میس آوردین، ممکن است طرز بیانم چندان خشن باشد که شما را خوش نیاید، و در ضمن آنچه می‌گویم آنقدر بی‌محتوا باشد که نتواند شما را متقاعد کند، اما هر چه هست بی‌شائبه است، و چرا نباید بر آن به دیده اغماض نگریست؟»

بت شیا با حالتی زنانه، زیر لب گفت: «برای اینکه... برای اینکه... حقیقت ندارد.»

«آه... عجب... عجب! یعنی من بدکاری می‌کنم که حکم سوم از احکام عشره را نقض می‌کنم، اما شما بدکاری نمی‌کنید که حکم نهم از همین احکام را نقض می‌کنید؟»^۱

بت شیا تجاهل‌کنان گفت: «بهر حال، به نظر من کاملاً حقیقت ندارد که من زن جذابی باشم.»

«به نظر شما چنین است: پس بنده با کمال احترام عرض می‌کنم اگر اینطور است این به علت تواضع بیش از اندازه شما است. اما قطعاً هر که شما را دیده باید این را به شما گفته باشد! و شما این قول را سند بدانید.»

«دقیقاً اینطور نمی‌گویند.»

«آه، چرا، باید بگویند.»

۱. حکم سوم از احکام عشره جسارت و بی‌حرمتی به مقدسات را نهی می‌کند و حکم نهم شهادت دروغ را. — م.

بت شبا به سخن ادامه داد: «خوب، منظورم این است که مثل شما تو روی خودم نمی‌گویند.» و به این ترتیب بر خلاف نیتش که او را سخت از این بابت منع می‌کرد بیش از پیش به گفتگو کشیده شد.

«ولی می‌دانید که اینطور فکر می‌کنند؟»

«نه... خوب... البته از لیدی شنیده‌ام که مردم اینطور می‌گویند، ولی...» و مکث کرد.

تسلیم... این مفهوم و معنای این پاسخ ساده بود، هر چند محتاطانه هم بود... تسلیم، بی‌اینکه خود بداند. هرگز هیچ جمله ناقصی مفهومی به این کمال را القا نکرده است. گروه‌بان بی‌پروا پیش خود خندید - یحتمل، شیطان هم که از روزنه جایگاه خود در دوزخ سرک کشیده بود لبخند زد، زیرا این نقطه عطف یک زندگی بود. لحن سخن و حالت قیافه‌اش بی‌تردید حکایت از این داشت که دانه‌ای که مقرر بود شالوده بنا را براندازد در جای خود ریشه کرده بود. مابقی کار از آن پس دیگر بسته به گذشت زمان و دگرگونیهای طبیعی بود. گروه‌بان در پاسخ گفت: «حقیقت معلوم شد! هرگز نفرمایید که خانمی می‌تواند در احاطه زمزمه ستایش زندگی کند بی‌اینکه خود چیزی در آن باره بداند. آه، بله، میس اوردین... از اینکه صراحت بخرج می‌دهم ببخشید... شماها آنقدر که مایه زیان و آزار نسل ما هستید مایه راحت و آسایش آن نیستید.»

بت شبا با تعجب گفت: «چطور... راستی؟»

«بله، حقیقتی است؛ و به قول یک ضرب‌المثل روستایی که البته زیاد جالب هم نیست ولی با احوال سرباز بی‌آدابی مثل من مناسب است، "آب که از سر گذشت چه یک نی چه صد نی..." بنابراین قطع نظر از این که خوشایند شما باشد یا نباشد، و یا امیدوار باشم که از سر تقصیرم در خواهید گذشت یا نه، با شما رک و راست صحبت می‌کنم. بله، میس اوردین، دلیل این را که گفتم صورت زیبای سرکار بیش از آنچه به حال جامعه مفید باشد مضر است عرض می‌کنم.»

با قیافه‌ای پریشان سر فرو افگند و در ادامه سخن گفت: «احتمالاً بطور متوسط که بگیریم، هر مرد معمولی به یک زن عادی دل می‌بندد. و آن زن می‌تواند با او ازدواج کند. مرد هم راضی است و زندگی مفیدی را می‌گذراند. اما زنانی مثل شما همیشه صد مرد خواستار دارند. چشمانشان گروه گروه از این مردها را مفتون می‌کند و آنها را بیهوده به هوس می‌اندازد، در حالی که شما می‌توانید تنها به یکی از این عده بسیار شوهر کنید. از این عده، مثلاً، بیست نفری، در صدد بر می‌آیند تلخی ناشی از عشق خوار شده را در مشروب غرق کنند؛ بیست تایی دیگر دستخوش افسردگی می‌شوند و از هر گونه امید و آرزو یا فعالیت چشم می‌پوشند، چون بجز دل بستگی به شما هدف و آرزویی ندارند؛ بیست تایی دیگر، یعنی آن عده حساس‌تر و تأثیرپذیرتر که شاید من هم جزو شان باشم – همیشه پاکشان پاکشان به دنبال شما هستند و صرفاً برای اینکه شما را به یک نگاه ببینند به هر جا که شما بروید می‌روند، و کارهای عجیب و غریب می‌کنند. مردها موجودات بی‌شعوری هستند! بقیه ممکن است کمابیش با موفقیت بر احساسشان غلبه کنند. اما همه این اشخاص افسرده و غمبارند. و نه تنها این نود و نه مرد بلکه نود و نه زنی هم که ممکن بود بگیرند در این افسردگی و غمزدگی با آنها شریک و سهیم‌اند. بله، حال و حکایت این بود که عرض کردم. به همین جهت است که عرض می‌کنم زنانی به زیبایی و فریبایی شما، میس آوردین، موهبتی برای تسل نیستند.»

خطوط زیبای چهره گروهیان هنگام ایراد این سخنان به سختی و خشونت خطوط چهره جان ناکس^۱ به هنگامی بود که به ملکه جوان خطاب می‌کرد. چون دید که بت‌شبا جوابی نداد پرسید: «شما کتابهای فرانسوی می‌خوانید؟»

بت‌شبا گفت: «نه، فرانسه را شروع کردم، متنها وقتی به افعال رسیدم پدرم

مرد و...»

۱. John Knox (۷۲ — حوالی ۱۵۰۵): مصلح مذهبی کلیسای اسکاتلند و از هواخواهان پر شور کالون. رفتار و برخورد ناکس با ماری، کوین اوسکاتس، ملکه جوان و زیبای اسکاتلند، تا به آخر سلطنتش خصومت‌آمیز و تند بود. — م.

«من می خوانم... یعنی هرگاه فرصت دست دهد، که اخیراً اغلب دست نداده است. آخر مادر من پاریسی بود... فرانسویها ضرب المثلی دارند. می گویند: "هر که بیشتر مهر بورزد بیشتر گوشمالی می بیند"^۱ متوجه عرضم که شدید؟»

بت شبا گفت: «آه.» و در لحن صدای این دختری که بنا به معمول خونسرد و خویشتن دار بود حتی لرزشی به گوش رسید. افزود: «اگر به اندازه نصف آنچه خوب صحبت می کنید خوب هم بجنگید می توانید به زخم سرنیزه هم صورت لذت بدهید.» بت شبای بینوا در دم متوجه لغزشی شد که در این اعتراف نهفته بود، و چون شتابزده خواست آن را جبران کند کار را از بد بدتر کرد: «ولی بهر حال، فکر نکنید که من از آن چیزهایی که گفتید لذت برده ام.» تروی با قیافه ای به ظاهر تأیید آمیز گفت: «می دانم که نبرده اید... این را کاملاً می دانم!» آنگاه با تظاهر به رنجیدگی افزود: «وقتی دهها مرد با کمال میل آماده اند بترمی با شما صحبت کنند و ستایشی را که درخور شما است، بی آنکه هشدار می را که بدان نیاز دارید بر آن بیفزایند، در حق شما به عمل آورند طبیعی است که آمیزه نابهنجار ستایش و سرزنش آدم بینوایی چون من به دل نمی نشیند. من ممکن است آدم نفهمی باشم اما این اندازه خودبین نیستم که اینطور پندارم!»

بت شبا همچنانکه از گوشه چشم بر نیی نظر می انداخت که با بی قراری آن را می کشید، گفت: «ولی فکر می کنم که... با اینهمه، آدمی از خود راضی هستید.» حالتی از بی قراری در برابر رفتار گروه بان بر او عارض شده بود. البته نه به این علت که طبیعت چرب زبانیهای او را کلاً در نیافته بود بلکه بدین علت که نیروی این چرب زبانی او را مقهور کرده بود.

«البته من پیش کس دیگری به این جریان اعتراف نمی کردم... پیش شما هم دقیقاً اعتراف نمی کنم. با اینهمه، همانطور که فرمودید ممکن است آن چیزهایی که شب پیش عرض کردم حاوی مقداری خودبینی هم بوده باشد.

1. Qui aime bien châtie bien.

من می دانستم که آنچه در ستایش شما گفتم ممکن است چیزهایی باشد که اغلب شنیده آید، و آنقدر شنیده باشید که لذتی از آن نبرید، اما البته فکر هم می کردم که لطف و ملاطفت طبیعی سرکار مانع از آن باشد که درباره یک زبان بی اختیار، قضاوت سختی بفرمایید - که فرمودید - و نظر نامساعدی نسبت به من پیدا کنید، و حالا هم به من زخم زبان بزنید، آن هم موقعی که دارم برای نجات یونجه متعلق به شما سخت کار می کنم.»

زن زیرک، به لحنی جدی و بی شائبه که دردناک می نمود گفت: «خوب، حالا دیگر ناراحت نباشید. شاید هم واقعاً در این که مکنونات ضمیرتان را گفتید قصد اهانت نداشتید: نه، معتقدم چنین قصدی نداشتید... ولی مواظب باشید دفعه دیگر به این شکل، یا بهر شکل دیگر، با من صحبت نکنید، مگر اینکه خودم با شما صحبت کنم.»

«اوه میس بت شبا، این که خیلی دردناک است!»

«نه اینطور نیست. چرا اینطور فکر می کنید؟»

«آخر آنوقت دیگر هرگز با من صحبت نمی کنید، برای اینکه من مدت زیادی اینجا نخواهم بود. بزودی باز باید به سر خدمت خسته کننده و ملالت بارم برگردم... شاید هم دستور دادند هنگام از محل برود. مع هذا سر کار همان یک ذره لذتی را که در این زندگی ملالت بار دارم از من می گیرید. باشد، شاید هم بخشندگی از زمره خصوصیات بسیار بارز خانمها نباشد.»

بت شبا با قدری علاقه مندی پرسید: «چه وقت از اینجا می روید؟»

«ظرف یک ماه.»

«چطور، از صحبت یا من لذت می برید؟»

«آه، میس اوردین، شما وقتی خودتان خوب می دانید که بخاطر همان بود

که مرتکب آن جسارت شدم باز می پرسید؟»

بت شبا به لحنی نامطمئن و مردد گفت: «اگر به یک همچو چیز بی اهمیتی

اینهمه علاقه مندید اشکالی ندارد با شما حرف می زنم. ولی من می دانم که

شما علاقه ای به صحبت با من ندارید. فقط می گوید... من خیال می کنم فقط

حرفش را می زنید.»

«بی لطفی می فرمایید... اما من آن چیزی را که فرمودید تکرار نمی کنم. از این لطفی که فرمودید بیش از آن شادم که بخواهم بهر قیمت، بر لحن بیان خرده بگیرم. بله، میس آوردین. البته که به صحبت با شما علاقه مندم. شما ممکن است مردی را که خواستار یک کلمه است - خواستار یک صبح بخیر خشک و خالی - ابله تصور بفرمایید. شاید هم که ابله باشد... نمی دانم. ولی آخر شما مرد نیستید که به زنی نظر انداخته باشید... آن هم زنی مثل خودتان.» «خوب؟»

«و چون نیستید طبعاً نمی دانید که این احساس چگونه چیزی است - و خدا کند که هیچ وقت ندانید.»

«حرف مفت، تملق! چگونه چیزی است؟ بدم نمی آید بدانم.»
 «بطور خلاصه عرض کنم. حالتی است که آدم احساس بیچارگی می کند، نه می تواند فکر کند، نه می تواند بشنود، نه هم جز در جهتی معین نگاه کند؛ به آنجا هم که نگاه می کند جز شکنجه و عذاب بهره ای ندارد.»
 «بت شبا همچنانکه سر تکان می داد گفت: «آه، گروهیان، فایده ای ندارد - دارید تظاهر می کنید! حرفهایتان اینقدر پر آب و تاب است که به دل نمی تشیند.»

«به شرف سربازی ام قسم که تظاهر نمی کنم!»
 «خوب، پس چرا اینطور است؟»
 «برای اینکه شما بیش از اندازه جذاب هستید - و من بیش از اندازه مجذوب و شوریده.»

«از قیافه تان که این طور پیدا است.»

«همینطور هم هستم.»

«عجیب است، شما فقط آن شب مرا دیدید؟»

«فرق نمی کند. برق، آنی عمل می کند. من هم همانوقت، در دم، گرفتار شدم - همچنانکه هستم.»

«بت شبا با کنجکاوای براندازش کرد: از پایین به بالا تا آنجا که دوست داشت نگاهش را به خطر افکند - اما نه بدان حد که با او چشم در چشم شود.»

به شرمرویی گفت: «نه چنین نیست، امکان ندارد. یک چنین احساس آنی و ناگهانی وجود ندارد. من دیگر به حرفتان گوش نمی‌دهم. خدایا، ساعت چند باید باشد!... من دیگر باید بروم... تا حالا هم وقت زیادی را اینجا تلف کرده‌ام!»

گروهیان ساعتش را نگاه کرد و وقت را به او گفت. سپس پرسید: «چطور، ساعت ندارید، میس؟»

«نه، فعلاً ندارم... خیال دارم ساعت تازه‌ای بخرم.»

«نه، نخرید. من این ساعت را به شما تقدیم می‌کنم. بله... به عنوان هدیه... به عنوان پیشکش.»

و تا بت‌شبا به خود بجنبد و متوجه قصد او شود ساعت طلای گنده‌ای در دستش جای گرفت.

گروهیان به لحنی آرام گفت: «ساعت فوق‌العاده‌ای است، به درد آدمی مثل من نمی‌خورد. تاریخچه‌ای دارد. آن دگمه را فشار بدهید و قاب پشتش را باز کنید.»

بت‌شبا قاب را باز کرد.

«چه می‌بینید؟»

«یک تاج و یک نوشته.»

«بله، یک تاج پنج‌کنگره، و در زیر آن عشق به شرایط و اوضاع تمکین می‌کند؛^۱ این شعار اربل‌های سه‌ورن^۲ است. این ساعت متعلق به آخرین لرد خاندان بود؛ لرد آن را به شوهر مادرم داد که... پزشک بود، که تا وقتی که من به سن رشد می‌رسم از آن استفاده کند، و آن وقت آن را به من بدهد. این تنها مال و منالی است که به ارث برده‌ام. این ساعت اوقات شاهانه را تنظیم می‌کرده: تشریفات، شرفیایها، مسافرتها، مجلل، و خوابهای شاهانه. حالا مال شما است.»

1. Cedit Amor Rebus

2. Earls of Severn (Earl = لرد)

بت شبا در حالی که چشمانش از تعجب باز مانده بود گفت: «ولی، گروهبان تروی، من نمی توانم این ساعت را از شما بپذیرم... نمی توانم. یک ساعت طلا! چه کار دارید می کنید؟ اینقدر تظاهر و ریا به خرج ندهید!»

گروهبان برای خودداری از بازپس گرفتن هدیه خود را پس کشید. بت شبا دستش را پیش آورده بود و به اصرار از او می خواست که آن را بازپس بگیرد، و او را همچنانکه عقب می رفت دنبال می کرد.

فرزند گمراه احساس گفت: «میس آوردین، بپذیرید... خواهش می کنم بپذیرید! خدمت شما باشد. در نظر من ده مقابل ارزش پیدا می کند. یک ساعت ارزان تر هم کار مرا راه می اندازد. و همین که بدانم این دوست دیرین بر قلب چه کسی می زند... خوب، از این موضوع صحبت نمی کنم. در دستهایی بمراتب ارزنده تر از دستهایی است که تاکنون بود.»

بت شبا در متتهای پریشانی گفت: «ولی حقیقتش را بخواهید نمی توانم بپذیرم! او، شما چطور می توانید همچو کاری بکنید... یعنی اگر واقعاً جدی می گوید! که ساعت پدرتان را، آن هم یک چنین ساعت قیمتی را، به من بدهید! شما، گروهبان تروی، نباید اینقدر بی عاطفه باشید!»

گروهبان تروی به لحنی کاملاً طبیعی، که پیدا بود هیچ گونه شائبه بازیگری ندارد گفت: «من پدرم را دوست داشتم، اما خوب، از آن بهتر، شما را بیشتر دوست دارم. به این جهت است که می توانم از آن بگذرم.»

ستایش تروی پیش از این، هنگامی که بت شبا در حالت عادی بود، در حقیقت رنگی از شوخی داشت، اما اکنون که دستخوش هیجان بود وی را به گروهبان تروی را به سختی به شوق آورده بود. و حالا اگر چه نیتش کمتر از آنچه بت شبا می پنداشت جدی بود، با این همه احتمالاً بیش از آن بود که خود او خیال می کرد.

بت شبا دستخوش سرگشتگی و هیجانی شدید بود، پس به لحنی که ته مایه احساسی مشکوک داشت گفت: «یعنی ممکن است! آه، چگونه ممکن است که شما این همه به من علاقه مند باشید، آن هم اینطور ناگهانی! شما مرا

خیلی کم دیده‌اید، من ممکن است آنقدر که شما خیال می‌کنید... زیبا نباشم. خواهش می‌کنم ساعتان را بگیرید، خواهش می‌کنم! من نه می‌توانم آن را از شما بپذیرم، نه هم خواهم پذیرفت. قبول کنید، این بخشندگی قدری غیرعادی است. من تاکنون کمترین محبتی به شما نکرده‌ام، شما چرا باید یک چنین محبتی نسبت به من بکنید؟»

پاسخی ساختگی بر لبان تروی شکل گرفته بود، اما باز آن را ناگفته گذاشت و شیفته‌وار نگاهش کرد. حقیقت این است که آنطور که بت‌شبا ایستاده بود - هیجان‌زده، وحشی و بی‌شائبه تکلف، چون آفتاب - زیبایی فریبنده‌اش چنان با صفاتی که پیشتر وی را بدانها ستوده بود مطابقت داشت که اکنون از گستاخی خود در اینکه این صفات را با شائبه‌ریا بر زبان رانده بود شرمزده بود. بی‌اختیار گفت: «آه، چرا؟» و همچنان او را نگاه کرد. بت‌شبا ناآگاه از دگرگونی که از سر می‌گذرانند گفت: «ولی کارگرانم می‌بینند که دارم اینطور شما را دنبال می‌کنم و تعجب می‌کنند. اوه، چیز وحشتناکی است!»

گروه‌بان، بی‌پرده گفت: «در ابتدا از ته دل مایل نبودم که آن را بپذیرید، چون تنها سند ناچیز نجابتی بود، اما به جان خودم، حالا از ته دل مایلم که آن را قبول بفرمایید. بی‌هیچ گونه تظاهر و ریایی - قبول بفرمایید! این سعادت را از من دریغ نفرمایید و به خاطر من آن را بردارید! اما خوب، شما زیباتر از آن هستید که پروای لطف به دیگران را داشته باشید.»

«نه، نه. این حرف را نزنید. دلایلی برای خودم دارم، که نمی‌توانم بیان کنم.» گروه‌بان سرانجام ساعت را پس گرفت، گفت: «پس، باشد... باشد، اشکالی ندارد. من دیگر باید از خدمت مرخص بشوم. پس، این چند هفته‌ای که اینجا هستم با من صحبت می‌فرمایید؟»

«بله، البته... مع‌هذا، درست نمی‌دانم. اوه، چرا آمدید و اینطور مزاحم احوالم شدید!»

«شاید در این دامی که گذاشتم خودم را گرفتار کردم. اغلب اینطور پیش می‌آید.»

سپس به لحنی نرم و دلجو افزود: «حالا به من اجازه می دهید در مزرعه تان کار کنم؟»

«بله، خیال می کنم بتوانم... اگر خوشتان می آید اشکالی ندارد.»

«میس آوردین، از شما سپاسگزارم.»

«نه، نه.»

«خدا حافظ!»

گروه بان دست بالا برد و لبه کلاه می را که کجکی بر سر گذاشته بود لمس کرد و سلام داد، و به جمع یونجه چینی که در مسافتی دور از آنها به کار اشتغال داشتند بازگشت.

بت شبا دیگر قادر نبود با یونجه چینان روبرو شود. قلبش در اثر هیجانی آشفته، سرگردان از این سوبه آن سو آواره بود. سراپا داغ، و با دیدگانی اشک بیز برگشت و راه خانه را در پیش گرفت، در حالی که زیر لب می گفت: «اوه، چه کرده ام! این به چه معنا است! ای کاش می دانستم این چیزهایی که می گوید تا چه اندازه درست اند!»

امسال زنبورهای ودربری مهاجرشان را به دیرگاه انداخته بودند. در نیمه آخر ژوئن و روز پس از ملاقات با تروی در یونجه زار بود که بت شبا در باغچه ایستاده بود و پرواز زنبورها را تماشا می کرد و دربارۀ محل فرود آمدنشان به بازی حدس و گمان پرداخته بود. امسال نه تنها دیر کرده بودند بلکه سرکش نیز بودند. گاه در تمام یک فصل، همه بر پایین ترین شاخه انگور فرنگی یا سیب خورشی فرود می آمدند و فصل بعد، درست یا همان وحدت و توافق، پر می کشیدند و راه بلندترین شاخه سیب خورشی را در پیش می گرفتند و در آنجا هر مهاجمی را که بی نردبان و چوبدست به سراغشان می رفت به مبارزه می خواندند.

امروز نیز وضع بر همین منوال بود. بت شبا دستی را سایبان چشم کرده بود و پرواز این توده را بر زمینه باریکه ای از آسمان آبی نظاره می کرد، تا اینکه سرانجام در کنار یکی از همان درختان از پرواز باز ماندند. جریان، بیش و کم شبیه چیزی بود که در سخن از پیدایی کائنات در زمانهای بس دور عنوان می کنند. توده زنبور به صورتی پراکنده و در شکل مهی یک دست باریکه آسمان را درنوردیده بود و اکنون بر گرد مرکزی ابرگونه متراکم گشته بود. این توده ابرگونه سبک بسوی شاخه ای لغزید و تراکم بیشتری یافت، تا سرانجام صورت یک لک سیاه بر زمینه روشنایی بخود گرفت.

چون کارگران مرد و زن همه سخت مشغول یونجه چینی بودند، و حتی

لیدی هم برای کمک به آنها به مزرعه رفته بود، بت شبها بر آن شد در صورت امکان، خود، زنبورها را در کندو کند. برای انجام این کار درون کندو را غسل مالیده و با گل و گیاه پوشانده بود؛ نردبان و جاروب و چوب سرکجی آورده و خود را با دستکش چرمی و کلاه حصیری و روپندی از جنس کریشه مجهز کرده بود، روپندی که روزگاری آبی بود و اکنون رنگ زرد چرک مرده‌ای پیدا کرده بود. باری، با این تجهیزات، ده دوازده پله‌ای از نردبان بالا رفت. اما ناگهان از ده دوازده قدمی صدایی را شنید که کم‌کم نیرویی عجیب بر او اعمال می‌کرد و سخت مشوش می‌داشت.

«میس آوردین، اجازه بفرمایید کمکتان کنم، این کار را دست تنها نمی‌توان انجام داد.»

تروی بود که داشت در باغ را می‌گشود.

بت شبها با سراسیمگی فوق‌العاده‌ای جاروب و چوب‌دست و کندوی خالی را از دست انداخت، دامن پیراهن را برگرد قوزکهای پا جمع و جور کرد، و هر طور بود از نردبان پایین آمد. وقتی پا بر آخرین پله نهاد تروی نیز به پای نردبان رسید؛ خم شد و کندو را برداشت.

گفت: «چه سعادتی که در این لحظه رسیدم!»

بت شبها در دم صدای خود را باز یافت. پرسید: «چطور! می‌خواهید آنها را برای من در کندو بکنید؟» این لحن سخن برای دختری گستاخ‌حاکمی از لرزل بود، گو اینکه برای دختری کم‌دل به اندازه کافی شجاعانه می‌نمود.

تروی گفت: «چرا که نه! خوب بله، البته. امروز چقدر شاداب هستید!» تعلیمی را زمین انداخت و پا را بر پله نردبان نهاد.

«اولی باید دستکش دست کنید و روپند بزنید، و گرنه نیشان می‌زنند!»
 «آه، بله، باید دستکش دست کنم و روپند بزنم. ممکن است طرز پوشیدن و بستن درستشان را به من نشان بدهید؟»

«تازه باید کلاه لبه بلند هم داشته باشید، چون کلاه خودتان لبه ندارد تا روپند را از صورتتان دور نگه دارد، اگر نه زنبورها صورتتان را می‌زنند.»

«بله، کلاه لبه دار هم می‌گذارم - حتماً.»

به این ترتیب سرنوشت بوالهوس چنین پیش آورد که کلاه را با رویند و مخلفات از سر این یک بر دارد و بر سر آن دیگر بگذارد. تروی کلاه خود را به میان بته‌های توت‌فرنگی انداخت. سپس می‌باید لبه زیرین رویند را به دور گردنش استوار کرد، و در پوشیدن دستکش‌ها کمکش کرد.

در این هیأت چنان قیافه غریبی پیدا کرده بود که بت‌شبا هر چند که سراسیمه و آشفته بود نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد، و بی اختیار خنده سر داد. این عمل به مثابه خشت دیگری بود که از حصار رفتار سردی که تروی را از او دور نگه می‌داشت کنده شد.

هنگامی که او با جاروب سرگرم تکاندن زنبورها از درخت بود و با دست دیگرش کندو را بالا نگه داشته بود تا زنبورها در آن بیفتند، بت‌شبا ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. در ضمن از این اشتغال حواس استفاده کرد و دستی به پرو بال خود کشید. تروی همچنانکه کندو را که انبوهی از زنبوران در پی‌اش بال می‌زدند، به اندازه یک طول بازو از خود دور نگه داشته بود، از نردبان پایین آمد.

از پس رو بند گفت: «به جان خودم نگه داشتن این کندو بیش از یک هفته مشق شمشیر، دست آدم را درد می‌آورد.»

چون جنب و جوش زنبورها پایان پذیرفت و استقرار کامل شد، به نزد بت‌شبا آمد و گفت: «لطفاً، ممکن است بند این رویند را باز کنید؟ دارم در این قفس ابریشمی خفه می‌شوم...»

بت‌شبا برای اینکه سراسیمگی خود را در جریان این عمل غیر عادی گشودن بند از دور گردنش از نظر پوشیده دارد پرسید:

«من آن چیزی را که شما گفتید هرگز ندیده‌ام.»

«چه را؟»

«مشق شمشیر را.»

تروی گفت: «آه! مایلید ببینید؟»

بت شبها دل دل کرد. از مردم و دربری که تصادفاً مدتی در کاستربریج، نزدیک سربازخانه مانده بودند دربارهٔ این عمل با شکوه و غریب داستانهای شگفتی شنیده بود. مردان و نوباوگانی که از لای شکافهای دیوار حیاط سربازخانه یا از فراز آن این عملیات را دیده بودند با گزارشهای عجیب و غریب باز می‌گشتند: می‌گفتند سریع‌ترین عمل قابل تصور است؛ تجهیزات و سلاحها چون ستاره می‌درخشند - اینجا، آنجا، همه جا - و مع هذا، همه هم از روی قاعده و به آیین خاص.

بنابراین، آنچه را که بشدت احساس می‌کرد بنرمی بر زبان راند:

«بله. خیلی دلم می‌خواهد ببینم.»

«خوب، پس حالا که اینطور است حتماً می‌بینید. من خودم حرکات را

برایتان اجرا می‌کنم.»

«نه! چطور؟»

«اجازه بدهید ببینم.»

«نه یا چوبدست... علاقه‌ای به دیدن آن ندارم. با شمشیر حقیقی.»

«بله، می‌دانم. من اینجا شمشیر ندارم. ولی فکر می‌کنم تا غروب بتوانم

یکی را گیر بیاورم. پس شما هم این کاری را که من می‌گویم می‌کنید؟»

تروی به روی او خم شد و با صدایی فرو نشسته در گوشش زمزمه کرد.

بت شبها سرخ شد و گفت: «اوه، نه! خیلی از شما متشکرم، ولی به هیچ وجه

حاضر به این کار نیستم.»

«ولی مطمئناً می‌توانید؟ کسی متوجه نخواهد شد.»

بت شبها به نشان مخالفت سر تکان داد، اما مخالفتی که مستی گرفته بود.

گفت: «اگر هم بیایم باید لیدی را با خودم بیاورم. اشکالی ندارد؟»

تروی به دوردست نگریست و به لحنی سرد گفت: «ولی من نمی‌فهمم که

چرا باید او را با خودتان بیاورید.»

نگاه موافق و بی‌اختیاری که در چشمان بت شبها بود نشان می‌داد که چیزی

بیش از این سردی لحن موجب شده است تا وی نیز احساس کند که حضور

لیدی در این صحنه چیز زائدی است. این را حتی آن وقتی هم که پیشنهاد را عنوان کرد احساس کرده بود.

گفت: «باشد، لیدی را نخواهم آورد... و خواهم آمد.» و افزود: «اما برای یک مدت کوتاه، خیلی کوتاه.»

تروی گفت: «پنج دقیقه هم طول نخواهد کشید.»

تپه روبروی اقامتگاه بت‌شبا یک میلی در قطعه زمینی غیر مزروع امتداد می‌یافت که در این فصل سال بیشه‌هایی از درختان بلند سرخس، جای جای، بر آن پراکنده بود: درختانی که در اثر رشد و نمو سریع ایام اخیر شاد و براق بودند و رنگ سبزشان پاک و یکدست بود.

در ساعت هشت این غروب تابستانی، آنگاه که گوی زرین و نیزه آجین کرانه غرب، هنوز همچنان با اشعه بلند و اتبوه خود تارک درختان را می‌روفت، صدای خش خش نرم جامه‌ای که می‌گذشت و به درختان می‌سود، به گوش رسید. و بت‌شبا در میان درختان پدیدار شد؛ بازوان لطیف و پَرگونه دارستان، بلندای پیکرش را می‌نواختند. ایستاد، برگشت، به بالای تپه بازگشت و تا نیمه راه خانه رفت. از آنجا نگاهی تودיעی به این نقطه‌ای افگند که تازه ترکش گفته و سرانجام بر آن شده بود که در آن نماند.

در این هنگام لکه سرخ کدوری را دید که بر سینه کش تپه در حرکت بود. لک سرانجام در آن سوی دیگر تپه از نظر ناپدید شد.

یک دقیقه صبر کرد... دو دقیقه... به تلخکامی اندیشید که تروی از نرفتن و خلف وعده‌اش احساس خواهد کرد، آنقدر که عاقبت از میان دشت براه افتاد، از بیشه بالا رفت و مسیر اولیه را در پیش گرفت. اکنون از فکر این جسارتی که به خرج داده و این عمل مخاطره‌آمیزی که بدان دست زده بود به واقع بر خود می‌لرزید؛ نفسش به شماره افتاده بود: نفس نفس می‌زد و برقی غیرعادی از

چشمانش می جهید. با اینهمه، هر چه باداباد، خواهد رفت. به حاشیه حفره‌ای در میان درختان رسید. تروی در ته حفره ایستاده بود، سر بالا کرده بود و او را می‌نگریست. همچنانکه بسویش پیش می‌آمد گفت: «شما را نمی‌دیدم، ولی صدای خش خش لباس‌تان را از لای شاخ و برگ درختان می‌شنیدم.» دستش را دراز کرد و او را در پایین آمدن از دامنه کمک کرد.

این محل، گودی طبیعی نعلبکی شکلی بود، به قطر حدود سی پا. زیاد گود نبود و نور خورشید بر سر و رویشان می‌تافت. چون در مرکز این گودی می‌ایستادی آسمان بالای سر را می‌دید که با افقی دایره‌ای شکل و پرداخته از درختان سرخس مماس شده بود. درختان تا پای گودال تن کشیده بودند، اما از آن جلوتر نمی‌آمدند. کف این گودال، با این کمر بند سبزی که برگردش بود، پوشیده از فرش ابریشمینی پرداخته از خزه و سبزه بود، و چنان نرم که چون پا بر آن می‌نهادی کف پا در آن فرو می‌رفت.

تروی شمشیر را از نیام کشید، و آن را افراشت: شمشیر، انگار به سلام و خوشامد، همچون موجودی زنده، در پرتو خورشید درخشید. گفت: «خوب، اولاً چهار برش چپ و چهار برش راست داریم، و چهار سخمه^۱ راست و چهار سخمه چپ. البته به نظر من برشها و سخمه‌های پیاده نظام خیلی جالب‌تر از مال ما هستند. آنها هفت برش و سه سخمه دارند. خوب، این از مقدمات. و اما بعد، برش شماره یک ما طوری است که انگار دارید بذر می‌پاشید - اینطور.»

بت‌شبا چیزی به شکل رنگین‌کمان باژگونه دید که در هوا دوید، و بازوی تروی باز بی حرکت ماند.

«برش شماره دو مثل این است که انگار دارید چیزی را پس می‌زنید - اینطور. شماره سه، انگار دارید درو می‌کنید - اینطور. شماره چهار، انگار گندم می‌کوبید - به این شکل. بعد، همینها از طرف چپ. سخمه‌ها اینها هستند:

۱. سخمه، لفظ ترکی است به معنی فرو کردن. - م.

یک، دو، سه، چهار - راست، یک، دو، سه، چهار - چپ. و آنها را تکرار کرد. گفت: «باز هم تکرار کنم؟ یک، دو...»

بت شبا به لحنی شتاب زده در سخنش دوبد و گفت: «نه، نمی خواهم. هر چند بدم نمی آید که شماره های دو و چهار را تکرار کنید. شماره های یک و سه چیزهای وحشتناکی هستند!»

«بسیار خوب. شماره های یک و سه را حذف می کنم. بعد، برشها و حمله و دفاع را، همه با هم، انجام می دهم.»

و آنها را بطرز شایسته ای نمایش داد. «بعد، عمل تعاقب است، به این ترتیب.» و مانند دفعات قبل حرکات را اجرا کرد...

«خوب، اینها اشکال ثابت و قالبی کار هستند. پیاده نظام دو تایی دیگر از این برشهای بسیار وحشتناک هم دارد که ما با پیروی از احساس انسان دوستی آنها را بکار نمی بریم. مثل این... سه، چهار.»

«چه وحشتناک!»

«بله، تا اندازه ای وحشتناک اند. خوب، حالا سعی می کنم جریان را بصورت جالب تری نشان بدهم، و نمایش آزادی را از همه برشها و سخمه ها، اعم از پیاده نظام و سوار نظام، برای شما اجرا کنم - سریع تر از برق و همانقدر آشفته... و با رعایت همانقدر از قواعد که احساس را تنظیم می کنند اما آن را مقید نمی سازند. حالا مثلاً شما دشمن من هستید، با این تفاوت که بر خلاف جنگ حقیقی، به اندازه یک سر مو، یا قدری بیشتر، شمشیر را دور از هدف نگه می دارم. حالا هر کار که می کنید مواظب باشید تکان نخورید.»

بت شبا با جسارت گفت: «نه، مطمئن باشید.»

تروی به محلی در یک متری خود اشاره کرد.

روح ماجراجوی بت شبا کم کم داشت از این حرکات بدیع، دانه های لذت و مسرت بر می چید. در همانجایی که گفته بود، روبروی او ایستاد.

«خوب، حالا برای اینکه بدانم به اندازه کافی دل و جرأت این را دارید که من بتوانم حرکاتم را اجرا کنم آزمایشی مقدماتی از شما می کنم.»

برای اجرای برش شماره دو شمشیر را بالا برد؛ تنها چیز دیگری که بت شبا احساس کرد این بود که دید نوک و تیغه شمشیر برق زنان بسوی پهلوی چپش فرود آمد - درست بالای تهیگاهش، سپس ظهور مجدد آن بر پهلوی راست، توگویی از میان دنده هایش سر بر آورد، انگار از بدنش گذشته بود و از این پهلوی در آمده بود. مرحله سوم آگاهیش این بود که همان شمشیر را پاک و پاکیزه و نیالوده به خون دید که بطور عمودی بر دست تروی تکیه کرده بود (در حالتی که به آن «شمشیر پس» می گویند.) و همه این حرکات به سرعت برق انجام گرفته بود. بت شبا با قیافه ای وحشت زده و در حالی که دست بر پهلویش می کشید گفت: «اوه، تنم را شکافتی؟ ... نه شکافتی. پس چه کار می کردی؟»

تروی به آرامی گفت: «دست من اصلاً به شما نخورد؛ این فقط یک نوع تردستی بود. شمشیر از پشت سر شما می گذشت، حالا که نمی ترسید، بله؟ چون اگر ترسید آن وقت من نمی توانم کارم را بکنم. به شما قول می دهم که نه تنها به شما آسیبی نخواهم رساند بلکه حتی یکبار هم شمشیرم با بدنتان تماس پیدا نخواهد کرد.»

«فکر می کنم بتوانم. شما مطمئن هستید که آسیبی به من نخواهید زد؟»
«کاملاً.»

«شمشیرتان خیلی تیز است؟»

«اوه... نه... شما فقط انگار یک مجسمه، بی حرکت بایستید. خوب!»

در لحظه ای محیط در نظر بت شبا دگرگون شد: پرتوهای نوری که از خورشید رو به غروب مایه می گرفتند در بالای سر و اطراف و جلو پدیدار شدند و او را تقریباً از زمین و آسمان جدا ساختند: اینها همه ناشی از گردش شگفت تیغه شمشیر بود که نور خورشید را منعکس می ساخت و می نمود که در آن واحد در همه جا حضور دارد و در جای خاصی هم نیست. این بارقه های مدور را صدایی همراهی می کرد که به صدای سوت شبیه بود - این صدا را نیز در آن واحد در همه جا، بر گرداگرد خود می شنید. خلاصه، در احاطه چرخ

گردنده‌ای از نور و اصوات صفیری بود که به آسمانی نزدیک به زمین و پراز شهاب، مانند بود.

از آن زمان که غداره به سلاح ملی^۱ بدل شد، هیچ‌کس هیچگاه آن را با این تردستی بکار نبرده بود، و گروه‌بان تروی نیز هرگز چون امروز - در پرتو این خورشید شامگاهی و در میان این درختان سرخس، و با بت شبها - شوق انجام این عملیات را اینچنین در خود ندیده بود. در مورد نزدیک بودن برشها، با اطمینان کامل می‌شد ادعا کرد که هر آینه تیغه شمشیر می‌توانست اثری از خود در قضا از گذرگاه‌هایش به دست دهد، جایی که تهی می‌ماند درست قالب پیکر بت شبها می‌بود.

بت شبها در پس انوار فروزنده این «شفق سلاحی»^۲، رنگ بازویی را که شمشیر را می‌گرداند می‌دید؛ می‌دید که به صورت مهی سرخ گونه بر فضایی که حرکاتش در آن جاری است پراکنده می‌شود. این بازو همچون زه کش آمده چنگ بود. در پشت همه اینها خود تروی را می‌دید که بیشتر اوقات رویش به او بود، مگر گاهی از اوقات که می‌خواست برشی را از پشت سر اجرا کند، که در آن صورت از او روی برمی‌گرداند، لیکن در تمام این احوال چشمانش بدقت پهنا و طرح پیکرش را می‌پیمود و می‌سنجید؛ لبانش از شدت دقت و تقلا سخت برهم فشرده بود. پس از یکچند، حرکات سستی گرفت و بت شبها توانست آنها را یک به یک ببیند. صدای سوت شمشیر برید و حریف از کار باز ایستاد.

پیش از اینکه بت شبها حرکتی کند یا چیزی بگوید گفت:
«آن طره آواره را باید درست کرد. صبر کنید، من اینکار را برایتان انجام می‌دهم.»

کمان سیمگون بر پهلوی راستش درخشیدن گرفت: شمشیر فرود آمده بود. طره بر زمین افتاد.

۱. در اوایل سده هجدهم غداره جایگزین شمشیر دودم در ارتش انگلیس گردید.

۲. Aurora Militaris؛ انوار سلاحی، مثل Aurora Borealis نور یا فجر شمالی و

Aurora Australis نور یا فجر یا شفق جنوبی.

تروی گفت: «آفرین به این شجاعت! حتی به اندازه یک سر مو هم تکان نخوردید. چنین شجاعتی در یک زن عجیب است!»
 «برای این بود که انتظارش را نداشتم. او، موهایم را خراب کردید!»
 «حالا یک بار دیگر.»

بت شبا فریاد زد: «نه - نه. من از شما می ترسم... واقعاً می ترسم!»
 «من اصلاً به شما کاری ندارم... با موهایتان هم کاری ندارم. فقط می خواهم آن کرم صدپایی را که روی سینه تان نشسته است بکشم. خوب، تکان نخورید!»

کرم صدپایی از شاخه درختی آمده بود و بر سینه اش جا خوش کرده بود. بت شبا برق نوک شمشیر را که بسوی سینه اش پیش آمد و انگار در سینه اش نشست، دید. با یقین به اینکه این بار دیگر کارش ساخته است چشمانش را بست. اما چون احساسی غیر عادی به او دست نداد چشمانش را از نوگشود. گروه بان گفت: «اینهاش، نگاه کنید!» و شمشیر را جلو چشمانش گرفت. کرم صد پا به نوک شمشیر چسبیده بود.

بت شبا با بهت و شگفتی گفت: «وای، این جادو است!»
 «او، نه. این مربوط به تمرین و مهارت است. من فقط آن نقطه از سینه شما را که کرم بر آن نشسته بود نشانه گرفتم. و در فاصله یکهزارم اینچی بدن شما حرکت را متوقف کردم.»
 «ولی چطور توانستید حلقه ای از موهایم را با این شمشیری که تیغه اش کند است جدا کنید؟»

«کند است! از تیغ صورت تراشی هم تیزتر است. اینجا را نگاه کنید.»
 تیغه شمشیر را بر کف دستش کشید، سپس شمشیر را بالا آورد و رشته ای از پوسته خارجی کف دست را که بر آن آویخته بود به او نشان داد.
 «اما پیش از شروع عملیات گفتید که تیغه اش کند است و آسیبی به من نمی زند!»

«این را برای این گفتم که شما حرکت نکنید، و من از بابت سلامتتان دلهره

نداشته باشم. خطر آسیب زدن به شما در اثر حرکت کردن آنقدر زیاد بود که ناچار برای اجتناب از آن به دروغ متوسل شدم.»

بت شبا بر خود لرزید. «پس من یک اینچی بیش با مرگ فاصله نداشتم و خودم هم نمی دانستم!»

«دقیق تر گفته باشم، در ضمن اجرای این دویست و نود و پنج حرکت، نیم اینچ بیشتر با مرگ فاصله نداشتید، و هر آن خطر این بود که زنده زنده به دو نیم شوید.»

«وای... شما چقدر سنگدلید!»

«با این همه کمترین آسیبی ندیدید. شمشیر من هرگز خطا نمی کند.» و شمشیر را در نیام جای داد.

بت شبا در پنجهٔ انبوهی از احساسات آشفته‌ای که از دیدن این صحنه‌ها به وی هجوم آورده بود گیج‌وار بر خاشاک نشست.

تروی به نرمی گفت: «خوب، من دیگر باید بروم. و با اجازهٔ شما این طره را به یاد شما بر می دارم.»

بت شبا او را دید که دولا شد، طرهٔ پیچیده‌ای را که از خرمن گیسوانش جدا کرده بود برداشت، آن را به دور انگشت پیچید، یکی از دگمه‌های کتش را گشود و طره را بدقت در سینه‌اش جای داد. بت شبا این توانایی را نداشت که با او روبرو شود یا مانع از این کار گردد؛ نه، اصلاً حریف او نبود. به کسی می مانست که برای نفس تازه کردن خود را به چنگ بادی نیروبخش سپرده و تازه متوجه شده باشد که باد به اندازه‌ای تند می وزد که راه بر نفس می بندد.

تروی به او نزدیک شد و گفت: «من دیگر باید بروم.» به او نزدیکتر شد. لحظه‌ای بعد بت شبا پیکر سرخش را دید که همچون مشعلی که بسرعت در هوا تکان دهند در میان شاخ و برگ درختان از نظر ناپدید گردید.

همان فاصلهٔ زمانی اندک، خون به چهره‌اش دوانده و وجودش را، از فرق سر تا نوک پا، در آتش و درد گداخته بود، هیجان و احساسش را چنان بسط داده بود که فکر را در خود غرقه می کرد. ضربه‌ای بر فرق سرش وارد شده بود

که همچون ضربهٔ موسی در حوریب^۱ به جویی از آب منتهی گشته بود... با این تفاوت که این یک جوی اشک بود. احساس کسی را داشت که گناه بزرگی را مرتکب شده باشد.

باری، حال و حکایت این بود که دهن تروی بنرمی بر چهره اش لغزیده و بر دهانش قرار گرفته بود: او را بوسیده بود.

۱. سفر خروج، باب هفدهم، آیه ششم: همانا من در آنجا پیش روی تو بر آن صخره که در حریب است می ایستم و صخره را خواهی زد تا آب از آن بیرون آید و قوم بنوشند. پس موسی با حضور مشایخ اسرائیل چنین کرد.

اکنون عنصری از ابلهی را می‌بینیم که بطرز مشخصی با ویژگیهای مختلف بسیاری که شخصیت بت‌شبا آوردین را تشکیل می‌داد درآمیخته است. این ابلهی تقریباً با طبیعت او پیگانه بود، و چون مانند لمف^۱ بر نوک سنان اروس به وجودش راه یافت، کم‌کم تمام وجودش را فراگرفت و تمامی شخصیتش را به رنگ خود آلود. بت‌شبا هر چند از فهم و ادراک آن اندازه بهره داشت که بنده و سر به فرمان احساسات زنانه نباشد در عوض آن اندازه هم احساسات زنانه داشت که نتواند از این ادراک به بهترین وجه استفاده کند. شاید هیچ مورد جزئی دیگری را نتوان سراغ کرد که زن در جریان آن همکار یا دمساز خود را اینطور شگفت‌زده و مبهوت سازد، و آن نیروی باور عجیب به تملقی است که می‌داند دروغ است. استثنای مؤید این قاعده احساس ناراحتی از خرده‌گیریها و انتقادهایی است که می‌داند درست‌اند و حقیقت دارند.

بت‌شبا به تروی به شیوه‌ای مهر می‌ورزید که زنان مطمئن از خود، بهنگامی که اعتماد به نفسشان را دور می‌اندازند، به دیگران مهر می‌ورزند. وقتی زنی نیرومند، با بی‌پروایی نیرویش را به دور می‌افکند بدتر از زن ضعیفی است که نیرویی نداشته است تا به دور افکند: یکی از زمینه‌های آسیب‌پذیری او طرفه بودن ماجراست، زیرا هرگز تجربه و تمرینی نداشته است تا از چنین اوضاعی

۱. Lymph؛ در زبان شعر آب زلال معنی می‌دهد. نویسنده ظاهراً از آن هر دو معنی را اراده کرده است. — م.

به نیکوترین وجه بهره برگیرد، و در چنین احوالی، ضعف، با تازگی داشتش دو چندان می شود.

بت شبا در این ماجرا بویی از مکر و فریب نمی برد. هر چند به یک تعبیر زنی امروزی بود، با این همه دنیای او محیط دور و بریها و فرشهای زمردینی بود که احشام بر آن می چمیدند و نغمه چیره اش بادی بود که در آن می وزید. این دنیایی است که خانوادهایی از خرگوشان در آن سوی دیوار خانه شما زندگی می کنند و همسایه شما هر یک از ده خانواری است که مردم محلتان را تشکیل می دهند، و محاسبه اش به روزهای بازار محدود می شود. از ذوقهای پیچیده محافل اشراف چیزی نمی دانست، و از عیاشیهای محافل نا اهل هم هیچ گونه آگاهی و خبری نداشت. اگر افکارش در این زمینه بطرز مشخصی به لفظ در می آمد — که هرگز خود او به لفظ در نیاورد — فشرده اش این بود که می پندارد در این گونه مسائل، احساس، راهنمایی بهتر از عقل است. عشقش چون عشق یک کودک، کامل و خالص و بی خدشه بود، و اگرچه همچون تابستان گرم بود مانند بهار تر و تازه بود. گناهِش این بود که هیچ در صدد برنمی آمد این احساس را با تحقیق درباره عواقب و نتایجش در اختیار گیرد و بر آن چیره گردد. وی می توانست راه پرتشیب و دشوار را به دیگران بنماید، اما خود بی پروا در راه پر گل و لای گام برمی داشت. گذشته از این، کژبها و زشتیهای تروی در اعماق وجودش بودند و از نظر زنان پوشیده می ماندند، حال آنکه زیباییهایش درست در مد نظر بودند، و به این ترتیب تباین آشکاری با اوک ساده و بی آلایش پدید می آوردند، که معایش کاملاً چشمگیر بود و فضایلش چون رگه فلز در معدن، از نظر ناپیدا بود.

فرق بین محبت و حرمت، به شیوه بارزی در رفتار بت شبا جلوه گر بود: بت شبا از علاقه اش به بالدوود، در کمال آزادی با لیدی سخن داشته بود، اما در مورد تروی به حدیث نفس اکتفا کرده بود.

گابریل این شگفتی را می دید و از بابت آن، از هنگام رفتن به مزرعه تا باز

۱. اشاره به گفته اوفلیا به لائرتیس در صحنه سوم از پرده اول هملت اثر شکسپیر.

آمدن، و از آن پس، شبهای بسیار، تا دیرگاه دستخوش ناراحتی بود. تاکنون درد بزرگش این بود که مورد عشق و علاقه نبود، اما اکنون که بت شبا در تار و پود ناراحتی گرفتار آمده بود، درد این ناراحتی بسی بزرگتر بود و غم اولیه را تقریباً از نمود افکنده بود. این احوال نظیر همان گفته‌ای است که اغلب در اشاره به دردهای جسمانی، از بقراط نقل می‌کنند.^۱

عشق شریف - هرچند نه امیدبخش - آن است که حتی ترس از افشاندن بذر بیزاری در دل دلداری نیز نتواند آن را از پیکار با خطاهای خویش یا لغزشهای او باز دارد. اوک مصمم شد با بت شبا در این زمینه گفتگو کند. بر آن شد بنای گفتگو را بر نادرستی رفتارش با بالدوود که در حال حاضر در محل نیست، قرار دهد.

این فرصت غروب روزی دست داد: بت شبا از باریک راهی که از میان یکی از گندمزارهای مجاور می‌گذشت رفته بود قدمی بزند. تاریک روشنی غروب بود؛ اوک که در همان حوالی بود همان باریک راه را در پیش گرفت و با او که به خانه باز می‌گشت سینه به سینه شد: آنطور که او دریافت سخت در اندیشه و افسرده بود.

ساقه‌های گندم قد کشیده و راه را از دو سو در میان گرفته بودند و آن را به صورت شیاری جلوه می‌دادند که در پیشه‌ای ایجاد کرده باشند: دو نفر نمی‌توانستند بی آنکه ساقه‌ها را لگدمال کنند، از کنار یکدیگر بگذرند. بنابراین اوک کنار کشید تا او بگذرد.

بت شبا گفت: «آه، گابریل تویی؟ شما هم آمدی قدم بزنی. شب شما بخیر.»

اوک، که برگشته بود و از پی‌اش روان بود گفت: «گفتم چون دیروقت است بهتر است از پی‌تان بیایم.»

«خیلی متشکرم، ولی من آدم خیلی ترسوئی نیستم.»

۱. وقتی دو درد با هم عارض می‌شوند، هر چند موضع واحدی ندارند، آنکه شدیدتر است دیگری را از نمود می‌افکند. - م.

«نه، می دانم. اما آخر اشخاص نابابی این دور و برها هستند.»

«من هیچ وقت به این اشخاص بر نخورده‌ام.»

اوک با زرنگی بسیار خواسته بود گروهیان زن باز را در مقوله «اشخاص ناباب» جای دهد. اما نقشه‌اش نگرفت. ناگهان دریافت که این شیوه شیوه درستی نیست، و بی مقدمه عنوان کردنش منتهای گستاخی است. مقدمه دیگری چید. گفت: «چون آن مردی که طبعاً می باید به استقبالتان بیاید خانه نیست... منظورم آقای بالدوود است... گفتم خوب، حالا که اینطور است، من می روم.»

بت شبا گفت: «آه، بله» و بی آنکه سر برگرداند به راه خود ادامه داد و تا چندی جز خش خشی که ناشی از تماس پیراهنش با خوشه‌های گندم بود چیزی از ناحیه او شنیده نشد. سپس به لحنی بالنسبه تند گفت: «منظورت را از اینکه گفتم آقای بالدوود طبعاً باید به استقبال می آمد، درست نفهمیدم.»

«میس، من آن را بر مبنای ازدواجی گفتم که آنطور که می گویند مثل این که بنا است بین شما و او صورت بگیرد. می بخشید از این که بی پرده صحبت می کنم.»

بت شبا بی درنگ جواب داد: «چیزی را می گویند که حقیقت ندارد، قرار نیست بین ما ازدواجی صورت بگیرد.»

اکنون که لحظه مناسب فرا رسیده بود اوک عقیده‌اش را بی ابهام عنوان کرد. گفت: «اما میس آوردین، صرف نظر از آنچه مردم می گویند به نظر من اگر این رفتار او خواستگاری و اظهار عشق نباشد در آن صورت خواستگاری و اظهار عشقی وجود ندارد.»

اگر مسأله آگاهی از ضعف موقعیت نبود و بت شبا را بر آن نمی داشت که با چانه زنی و جرّ و بحث کردن در ترمیم آن بکوشد شاید رک و راست مانع صحبتش می شد و در همان جا به گفتگو پایان می داد.

به لحنی بسیار مؤکد گفت: «حالا که به این موضوع اشاره کردی خوشحالم

از اینکه این فرصت دست داد تا این مطلبی را که به خطا در ذهنها افتاده و بسیار ناراحت کننده است روشن کنم. هیچ قول مشخص و معینی به آقای بالدوود نداده‌ام. هیچ وقت علاقه‌ای به او نداشته‌ام. من به او احترام می‌گذارم، او به من اصرار می‌کند که با او ازدواج کنم، اما جواب مشخصی به او نداده‌ام. به محض اینکه برگردد این جواب مشخص را به او می‌دهم: و این جواب این خواهد بود که نمی‌توانم به ازدواج با او بیندیشم.»

«پس مثل اینکه مردم خیلی در اشتباهند!»

«بله، در اشتباهند.»

«چند روز پیش می‌گفتند شما دارید او را بازی می‌دهید، و شما تقریباً نشان دادید که بازی نیست؛ اخیراً می‌گفتند که صحبت بازی نیست، و حالا شما صاف و ساده نشان می‌دهید که...»

«که بازی است، فکر می‌کنم این را می‌خواستی بگویی.»

«خوب، امیدوارم که درست گفته باشند.»

«درست گفته‌اند، اما موردش را اشتباه کرده‌اند: من او را بازی نمی‌دهم، اما در ضمن کاری هم با او ندارم.»

اوک متأسفانه سرانجام ناگزیر شد در مایه نامناسبی از رقیب بالدوود سخن به میان آورد. گفت: «میس، کاش هرگز با آن گروه‌بان تروی هم‌صحبت نمی‌شدید» و آه کشید.

تشنج خفیفی به گامهای بت‌شبا راه یافت. پرسید: «چرا؟»

«برای اینکه برای شما مناسب نیست.»

«کسی به شما گفته که این چیزها را به من بگویی؟»

«نه، کسی نگفته.»

بت‌شبا به لحنی تند گفت: «در این صورت، به نظر من، گروه‌بان تروی ربطی به صحبت ما ندارد. با اینهمه باید بگویم که گروه‌بان تروی مرد تربیت شده‌ای است و شایستگی هر زنی را دارد. نجابت خانوادگی هم دارد.»

«این که از لحاظ سواد و خانواده بالاتر از طبقه سرباز جماعت است، این

مطلقاً دلیل شایستگی اش نیست. نشان می دهد که سیر قهقرایی کرده است.»
 «من نمی فهمم او چه ارتباطی با صحبت ما دارد. مسیر زندگی آقای تروی
 به هیچ وجه قهقرایی نیست، و همین برتری که بر دیگران دارد دلیل شایستگی
 او است!»

«به نظر من این شخص آدم بسیار بی وجدانی است، و از شما تقاضا
 می کنم، میس، که با او سروکاری نداشته باشید. این یکبار حرفم را گوش کنید
 - فقط همین یکبار! من نمی گویم آنقدر بد است که من خیال می کنم - و از خدا
 می خواهم که آنطور نباشد - ولی چون دقیقاً نمی دانیم چکاره است، چرا
 طوری رفتار نکنیم که انگار وجود ندارد، صرفاً بخاطر ایمنی خودتان؟ خانم،
 به او اعتماد نکنید، از شما تمنا می کنم، ایتقدر به او اعتماد نکنید.»
 «لطفاً بفرمایید چرا؟»

اوک به لحنی استوار گفت: «من نظامیها را دوست دارم، اما این یکی را نه.
 زیرکی و استعدادی که در شغل و حرفه اش دارد ممکن است او را از راه بدر
 کرده باشد. از این گذشته آنچه برای همسایه ها حکم شوخی و تفریح دارد
 برای یک زن در حکم خانه خرابی است. وقتی سعی می کند که باز با شما
 صحبت کند چرا نباید با یک روزبخیر ساده سروته قضیه را به هم بیاورید و از
 سر بازش کنید؟ وقتی هم دیدید سر راهتان سبز شد راهتان را کج کنید، و اگر
 چیز خنده داری گفت خودتان را به آن راه بزنید، و نخندید، و جلو آنهایی که
 حرف می برند و حرف می آورند از او به عنوان آن مرد هرزه یا آن گروه بان
 فلان یا آن مرد خانواده داری که به پیسی افتاده حرف بزنید. با او بخشونت
 رفتار نکنید، به او بی اعتنائی بکنید، و به این ترتیب شورش را از سرتان بکنید.»
 قلب بت شبا اکنون چون دل سینه سرخی (Red Robin) می زد که در ایام
 عید میلاد به خانه ای پناه می برد و پنجره را سد راه می یابد و در پشت آن
 می ماند.

به لحنی درمانده گفت: «باز هم می گویم... و تکرار می کنم که در حد شما
 نیست از او صحبت بکنید. من نمی دانم شما چرا باید از او صحبت بکنید! من

این را می دانم که... که مرد بسیار با وجدانی است... گاه تا سر حد خشونت، ساده و بی پیرایه... اما همیشه آنچه را که در دل دارد رک و راست تو روی آدم می گوید!»
«آه!»

«از هیچیک از مردم این بخش بدتر نیست. در مورد رفتن به کلیسا هم بسیار مقید است... بله، بسیار مقید است.»

«متأسفانه تا حالا کسی او را در کلیسا ندیده، من یکی که مطمئناً ندیده‌ام.»
بت شبا از روی اعتقاد گفت: «علتش این است که درست هنگام آغاز مراسم، در خفا و از طریق درِ برج قدیمی داخل می شود و در ردیفهای پشت راهرو می نشیند. خودش این را به من گفت.»

این مورد فوق العاده‌ای که از فضایل تروی عنوان شد همچون ضربه سیزدهم ساعتی آشفته بر گوش گابریل نشست. این مورد نه تنها با بی باوری مطلق دریافت شد بلکه سایه تردیدی نیز بر سایر اطمینانهایی که پیشتر داده بود افکند.

دل اوک با دریافت این اعتماد مطلق که بت شبا به این مرد داشت سخت به درد آمد. هنگامی که بالحنی استوار به او پاسخ داد سخت دستخوش احساس بود، اما کوشش محسوسی که در استوار داشتن آهنگ صدا به عمل می آورد لحن سخن را اندکی می آشفته. گفت: «خانم، خودتان می دانید که من به شما علاقه مند هستم، و همیشه هم خواهم بود. غرضم از گفتن این مطلب فقط این است که شما را متوجه این نکته کنم که در هر حال من هیچ وقت نمی خواهم به شما لطمه ای بخورد. سوای این، سایر چیزها را کنار می گذارم. من در مسابقه کسب پول و چیزهای خوب بازنده شدم، و آنقدرها ابله نیستم که حالا که تهدیدم بخواهم از شما خواستگاری کنم، چون شما از هر جهت از من بالاترید. اما بت شبا، خانم عزیز، از شما تمنا می کنم توجه داشته باشید، هم برای اینکه حیثیت و حرمتتان پیش کارگراها محفوظ بماند و هم به رعایت

احوال مرد محترمی که شما را به اندازهٔ من دوست دارد، در رفتارِتان با این گروهیان دقت بیشتری بکنید.»

بت شبا با صدایی بغض‌آلود گفت: «این خواهش را نکنید... این خواهش را نکنید!»

اوک به سخن ادامه داد: «یعنی شما برای من عزیزتر از امور شخصی، و حتی زندگی‌ام نیستید! بیا، این بار حرفم را گوش کن. من شش سال از شما بزرگترم، و آقای بالدوود ده سال از من بزرگتر است، توجه کن... از شما خواهش می‌کنم توجه کن بین با او چقدر مصون از خطر خواهید بود!»

اشاره‌ای که گابریل به عشق خود نسبت به او کرد تا حدی از خشم او نسبت به مداخله‌اش در این جریان کاست. اما این گناه را نمی‌توانست بر او بیخشد که خواست و آرزویش را به ازدواج با او تحت‌الشعاع خدمت به او قرار داده و از تروی نیز به لحنی توهین‌آمیز سخن داشته بود.

به لحنی تحکم‌آمیز گفت: «مایلم به جای دیگری بروید.» رنگ‌پریدگی که به چشم نمی‌آمد از لحن سخنش آشکار بود: «دیگر نمی‌خواهم در این قلعه بمانید. به شما احتیاجی ندارم. از شما خواهش می‌کنم بروید!»

اوک به لحنی آرام گفت: «این که نشد حرف. این دومین باری است که وانمود می‌کنید به من احتیاجی ندارید. تازه فایدهٔ این کار چیست؟»

«وانمود می‌کنم! باید بروید، حضرت آقا... من تحمل سرزنش‌های شما را ندارم! اینجا، ارباب، منم.»

«که بروم... راستی که! بعدش چه فرمایشی خواهی فرمود؟ با من مثل فلان و بهمان رفتار می‌کنی، در حالی که خودت خوب می‌دانی که همین چندب‌پیش وضعی مثل وضع حالای شما را داشتم! به جان خودم، بت شبا، خیلی رو می‌خواهد! خودت هم می‌دانی که اگر بروم وضع کارها طوری به هم خواهد ریخت که دیگر از آن خلاصی نخواهی داشت. مگر اینکه قول بدهی مرد مناسبی را برای مباشرت و مدیریت، یا اینجور چیزها، پیدا کنی. اگر این قول را بدهی همین الساعه می‌روم.»

بت شبا به لحنی قاطع گفت: «من مباشر نمی خواهم. همانطور که تا حالا کارها را اداره کرده‌ام در آینده هم خواهم کرد.»

«پس، بسیار خوب، آنوقت باید از من ممنون باشی که بمانم. وقتی غیر از یک زن کس دیگری نباشد مزرعه چطور اداره می شود؟ اما این را هم توجه داشته باش — من نمی خواهم که شما از بابت هیچ چیز نسبت به من احساس دین بکنی. نه، هیچ مایل نیستم؛ آن کاری که می کنم، می کنم. گاهی پیش خودم می گویم اگر از اینجا می رفتم مثل یک پرنده خوش و آزاد بودم... چون خیال نکنی راضی هستم به اینکه به چشم یک آدم بی وجود نگاهم کنند. من برای کارهای بهتری ساخته شده بودم. بهر حال، دلم نمی خواهد که امور زندگی ات مختل بشود، هر چند اگر به همین فکر بمانی مطمئناً خواهند شد... من از خودستایی بیزارم، ولی به جان خودم، رفتار شما به اندازه‌ای برخوردنده است که آدم را وادار می کند چیزهایی بگوید که حتی به خواب هم نمی دید! اعتراف می کنم که فضولی می کنم. ولی شما خودت می دانی که جریان از چه قرار است، و آن کسی که من به او اینهمه علاقه مندم کیست و تا چه اندازه، مثل یک ابله، دلم می خواهد احترامش را نگه دارم.»

بت شبا به احتمال زیاد در خلوتگاه دل، نابخود، بخاطر این صداقت و صفای آمیخته به خشونت که در سخنانش انعکاس داشت و بیشتر در لحن صدایش محسوس بود، احترامی از برای او قائل بود. بهر تقدیر، زیر لب چیزهایی در این مایه که اگر بخواهد می تواند بماند، بر زبان راند. و به لحنی شمرده تر افزود: «حالا ممکن است لطفاً مرا تنها بگذاری؟ به عنوان ارباب به شما دستور نمی دهم... به نام یک زن از شما تقاضا می کنم، و انتظار دارم آنقدر بی ملاحظه نباشی که بخواهی این تقاضا را رد کنی.»

گابریل بنر می گفت: «با کمال میل، میس اوردین.» تعجب کرد که چه شد این تقاضا را در این لحظه عنوان کرد، زیرا مشاجره پایان یافته بود و اکنون بر تپه بسیار دور افتاده‌ای بودند که با روستا فاصله زیادی داشت، و وقت هم به

دیرگاه کشیده بود. ایستاد و با نگاه او را بدرقه کرد، تا آنقدر دور شد که تنها پیکرش بر زمینه آسمان دیده می شد.

اکنون علت درد آور دلشوره ای که بت شبا به جدا شدن از او در این نقطه ابراز کرده بود روشن شد. پیکری انگار از زمین جوشید و از کنارش سر برآورد. بی گمان پیکر تروی بود. اوک مایل نبود بایستد و به سخنانشان گوش فرا دهد. بی درنگ برگشت و دور شد تا بیست قدمی بین او و دلدادگان فاصله افتاد.

از راهی که به حیاط کلیسا منتهی می شد به خانه رفت. هنگامی که از برج گذشت به یاد چیزهایی افتاد که بت شبادر باره عادت پسندیده گروهبان و نادیده وارد شدنش به کلیسا، به هنگام آغاز نیایش، گفته بود. با اعتقاد به این که در کوچک راهرو مورد اشاره مدتهاست مورد استفاده نبوده از رشته پلکانی که بدان منتهی می شد بالا رفت و در را معاینه کرد. روشنایی پریده رنگی که بر آسمان شمال غرب پایا می کرد آن اندازه بود که شاخه پیچکی را که از دیوار بسوی در تن کشیده بود و به طول بیش از یک پا بر در خوابیده بود آشکار کند. این شاخه تخته در را با ظرافت بر قالب سنگی در استوار کرده و بوضوح حاکی از این بود که در، دست کم از زمان باز آمدن تروی به و دربری، باز نشده است.

نیم ساعت بعد بت شبا وارد خانه خود شد. هنگامی که در حلقهٔ روشنائی شمعها قرار گرفت بر چهره اش برافروختگی و هیجانی جلب نظر می کرد که در این روزها بیش و کم دچارش بود. تروی تا در خانه با او آمده بود و سخنانی که به هنگام خداحافظی گفته بود هنوز در گوشش طنین انداز بود. برای دوروز، که بنا به اظهار خودش در بث (Bath) و به دیدار با دوستان می گذشت، با او بدرود کرده بود. ضمناً برای بار دوم هم او را بوسیده بود.

در حق بت شبا باید جانب انصاف را نگه داشت و واقعه ای را که تا مدت ها بعد روشن تشد توضیح داد: ظهور ناگهانی تروی در این غروب چیزی نبود که از پیش قرارش را گذاشته باشند. او، یعنی تروی، به این نکته اشاره کرده بود اما بت شبا نپذیرفته بود و تنها نظریه احتمال آمدنش بود که اوک را از سر باز کرده بود، از بیم اینکه مبادا ملاقاتی در همان لحظه ها روی دهد.

اکنون در حالی که دستخوش بی قراری و آشفتگی ناشی از وقایع اخیر بود خود را در صندلی دسته داری انداخت. یکچند که گذشت، انگار تصمیمی گرفته باشد، بر پا جست و از کشو میز تحریر کنارش کاغذ و قلمی برداشت.

سه دقیقه ای بی اینکه مکثی کند یا تغییر و تبدیلی در عبارات بدهد نامه ای به بالدوود به نشانی محلی در آن سوی کاستربریج نوشت و طی آن به لحنی نرم اما استوار اشعار داشت که مطلبی را که عنوان کرده و از سر لطف به او وقت داده بود تا در آن باره تصمیم بگیرد از هر جهت مورد تأمل قرار داده و تصمیم

نهایی اش این است که نمی تواند با او ازدواج کند. به اوک گفته بود که قصد دارد صبر کند تا بالدوود به خانه باز آید و آنگاه جواب رد را به او اعلام کند. اما دید که نمی تواند صبر کند. فرستادن این نامه تا فردا امکان نداشت، اما با اینهمه برای اینکه با از سر باز کردن آن ناراحتی خویش را فرو نشاند، و به اصطلاح موضوع را بی درنگ به جریان انداخته باشد، برخاست تا آن را به یکی از زنانی که احتمالاً در آشپزخانه بودند بسپارد.

در راهرو درنگ کرد. در آشپزخانه گفتگویی در جریان بود که بت شبا و تروی موضوع آن بودند.

«اگه با اون مرد که ازدواج کنه ملک و مال از دستش میره.»

«به نظر من زندگی خوشی خواهند داشت، ولی خوب، ممکنه لابلای خوشیها ناخوشی هم باشه.»

«آه، کاش منم میتونستم نیمچه شوهری مثل این داشته باشم!»
بت شبا عاقل تر از آن بود که به این چیزهایی که خدمتگاراناش می گفتند زیاد اعتنا کند، اما او هم مثل هر زنی عاشق بگومگو بود، بنابراین حاضر نبود گفتگویی حضور او مسیر خود را طی کند و به مرگ طبیعی خود بمیرد. بی خبر به درون رفت.

پرسید: «از کی دارید حرف می زنید؟»

سکوتی حکمفرما شد. سرانجام لیدی فاش و بی پرده گفت: «میس، داشتیم یکی دو کلمه راجع به شما صحبت می کردیم.»

«بله، شنیدم. ماریان، لیدی... و تمپرانس... من اجازه نمی دهم چنین تصوراتی بکنید. شما همه می دانید که من کمترین علاقه ای به آقای تروی ندارم... کمترین علاقه ای. همه می دانند که من چقدر از او متنفرم... بله.» و بی هیچ پروایی تکرار کرد: «از او متنفرم.»

لیدی گفت: «میس، میدونیم که از او متنفرید، ما همه از شما متنفریم.»

ماریان گفت: «من هم، قیافه شو اصلاً نمیتونم ببینم.»

بت شبا با هیجان گفت: «وای ماریان... چه زن دروغگویی هستی تو! چطور

می توانی همچو داستان خلاف واقعی را سر هم کنی. تو همین امروز صبح از ته دل تعریفش را می کردی! بله ماریان، همین تو - مگر نه!»

«بله میس، خود شما هم تعریفشو میکردین. باشه، حالا شدیه وحشی بی سرو پا، شما هم حق دارین ازش متنفر باشین!»

«نه، هیچ هم یک وحشی بی سرو پا نیست! به چه جرأتی این را تو روی من میگی؟ من حق ندارم از او متنفر باشم. نه من، شما هم. هیچ کس حق ندارد... ولی من زن بیشعوری هستم. به من چه که او چیست؟ شما خودتان می دانید که به من ربطی ندارد. من علاقه ای به او ندارم، و نمی خواهم از او دفاع بکنم - هیچ وقت. این نکته را توجه کنید - اگر هر کدام از شما کلمه ای از او بدگویی کند فوراً از کار اخراجش می کنم!»

نامه را روی میز انداخت و شتابان به اتاق نشیمن باز آمد - با دل پر و چشمان اشکبار. لیدی از پی اش رفت.

لیدی به لحنی آرام و در حالی که با قیافه ای ترحم آمیز در چشمان بت شبا می نگریست گفت: «اوه، میس. متأسفم که اینطور درباره شما اشتباه می کردیم، من فکر می کردم بهش علاقه مندید، ولی حالا می بینم که نیستید.»

«در را ببند، لیدی.»

لیدی در را بست و به سخن ادامه داد: «مردم از این شرورها زیاد می کنند. و من بعد از این میدونم جوابشون را چه جوری بدم. می گم: - مسلّمه که خانمی مثل میس آوردین هیچ وقت نمیتونه علاقه ای به همچی آدمی داشته باشه. - اینو صاف و پوست کنده تو روشون می گم.»

بت شبا فریاد زد: «اوه لیدی، یعنی تو اینقدر ساده ای؟ قیافه خوانی بلد نیستی؟ نمی تونی ببینی؟ آخر تو خودت زن هستی!»

چشمان فروزنده لیدی از تعجب گرد شدند.

بت شبا که یکسر خود را به چنگ امواج غم سپرده بود گفت: «آره، لیدی، تو باید کور باشی! اوه، او را تا به حد جنون و بیچارگی و عذاب دوست می دارم. از من وحشت نکن، هر چند وضعم طوری است که هر زن معصومی

را وحشت زده می‌کند. نزدیکتر بیا... نزدیکتر.» دست در گردن او انداخت و گفت: «آخر دلم را باید پیش کسی بیرون بریزم، این درد دارد بکلی تحلیلیم می‌برد! تو آنقدر با روحیات من آشنا نیستی که از خلال این انکار وضع رقت‌بارم را ببینی؟ اوه خدا، چه دروغ بزرگی بود! خداوند و عشقم از سر تقصیرم بگذرند. آیا نمی‌دانی که زنی که گرفتار عشق است وقتی پای عشق به میان می‌آید پروایی از دروغ گفتن ندارد؟ خوب، تو دیگر برو؛ می‌خواهم تنها باشم.»

لیدی بسوی در رفت.

«لیدی، بیا اینجا، بیا، قسم بخور که مرد هرزه و بی‌اخلاقی نیست، و آن چیزهایی که در باره‌اش می‌گویند دروغ است!»

«ولی میس، من چطوری میتونم بگم نیست، وقتی...»

«وای دختر بی‌ظرافت! تو چطور می‌توانی اینقدر سنگدل باشی که چیزهایی را که دیگران می‌گویند تکرار کنی؟ حقا که زن بی‌احساسی هستی... ولی خواهیم دید که تو یا هریک از مردم ده یا حتی شهر - جرأت این را دارند که پشت سرش بد بگویند! برپا جست و در فاصله بین در و جایی که نشسته بود به قدم زدن پرداخت.»

لیدی که از این همه حدت و حرارت دهشتزده بود گفت: «نه، میس، من پشت سرش بد نمی‌گم... میدونم که اون چیزهایی که میگند حقیقت نداره!»
«من خیال می‌کنم که تو این چیزهایی را که من می‌گویم فقط برای این تأیید می‌کنی که من ناراحت نشوم. ولی لیدی محال است که مرد بدی باشد. می‌شنوی؟»

«بله، میس، بله.»

«ولی تو باور نداری که آدم بدی باشد... بگو، بگو که باور نداری!»

«من باور نمی‌کنم که اونقدرها هم که مردم میگن بد باشه.»

بت‌شبا، به شیوه‌ای که به پریشان‌گویی شبیه بود بی‌اعتنا به حضور او ناله‌کنان گفت: «او اصلاً بد نیست - وای از این دل - من چه آدم ضعیفی هستم!

اوه، کاش هرگز او را ندیده بودم! عشق برای زن همیشه بیچارگی و بدبختی است. من هرگز طبیعت را نخواهم بخشید که مرا زن آفرید، و حالا مثل اینکه دارم کم کم تاوان این بر و روی زیبا را پس می‌دهم.» سپس بخود باز آمد، ناگهان رو به لیدی کرد و گفت: «لیدی اسمالبری، درست چشمهات را باز کن، اگر کلمه‌ای از این چیزهایی را که در این اتاق در بسته گفتم در جایی بازگو کنی دیگر به تو اعتماد نمی‌کنم، یا دوست نمی‌دارم، یا حتی لحظه‌ای ترا پیش خودم نگه نمی‌دارم - حتی یک لحظه!»

لیدی با وقاری درخور زنی به شأن و موقعیت خود گفت: «من چیزی را بازگو نمی‌کنم، ولی مایل هم نیستم که با شما بمونم، و با اجازه شما در آخر فصل خرم، یا همین هفته، یا همین حالا مرخص میشم...» سپس این زن ریز نقش، به شیوه‌ای گستاخ سخن را به این نحو به پایان برد: «ولی فکر نمی‌کنم سزاوار این باشم که سر هیچ و پوچ بهم بپرند، و باهام اوقات تلخی کنند!»

بت شب ناگهان از قلعه تفرعن و غرور سقوط کرد و به شیوه‌ای گسسته و دمدمی به التماس افتاد: «نه، نه، لیدی، تو باید بمانی. تو نباید این چیزهایی را که در بحبوحه ناراحتی گفتم به دل بگیری. خدایا، خداوند!... از وقتی که این درد دل بینوایم به این شکل بر وجودم تاخته و مانند خوره به جانم افتاده نمی‌دانم چه می‌کنم! عاقبتم به کجا خواهد کشید. خیال می‌کنم روز به روز در ناراحتی و گرفتاری بیشتری سقوط کنم. گاهی با خودم می‌گویم که شاید مقدر است در مسکین خانه بمیرم؛ به اندازه کافی بی یار و یاورم، خدا خودش می‌داند!»

لیدی بی اختیار لبانش را بر لبان بت شب نهاد و او را بوسید، و هق‌هق‌کنان گفت: «میس، من حرفهاتو نو هیچ به دل نمی‌گیرم، و با شما می‌مونم!»

آنکه بت شب او را بوسید و جریان رفع و رجوع شد.

بت شب در حالی که خنده از خلال نم چشمانش می‌تراوید گفت: «من معمولاً زیاد گریه نمی‌کنم، اینطور نیست لید؟ (Lid)، ولی تو باعث شدی

که گریه کنم. سعی کن او را مرد خوبی بدانی... آره لیدی جان، این کار را می‌کنی؟»

«چشم، میس، این کارو می‌کنم.»

«می‌دانی او مرد ثابت قدمی است، متها به صورتی وحشی. این بهتر از آن چیزی است که دیگران هستند - که در وحشیگری ثابت قدم اند. متأسفانه مثل اینکه خود من اینطورم. بهر حال، به من قول بده که رازم را نگه داری... حتماً به من قول بده! و کاری نکن که بفهمند برایش گریه کرده‌ام، برای اینکه برای من وحشتناک خواهد بود، به حال او هم فایده‌ای نخواهد داشت - طفل معصوم!»

لیدی به لحنی مؤکد و در حالی که چند قطره اشکی به چشم آورده بود گفت: «نه، خانم، من اگه تصمیم بگیرم چیزی را بروز ندم خود مرگ هم نمیتونه اونو از زیر زبانم بکشه. من همیشه دوست شما خواهم بود.» این چند قطره اشکی که به چشم آورد اصولاً ضرورت خاصی نداشت و صرفاً به الهام از احساسی هنری بود که می‌خواست با بقیه تصویر سازگار باشد، و این احساسی است که ظاهراً در چنین مواقعی زنان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. «من فکر می‌کنم که خداوند از ما می‌خواهد که با هم دوست باشیم - میس، مگه نه؟»

«چرا، من هم اینطور فکر می‌کنم.»

«خانم جان، دیگه به من نمی‌پرسید، نه؟» برای اینکه وقتی عصبانی میشیدی مثلاً شیر قد می‌کشید که از ترس چیزی نیمونه قالب تهی کنی! میدونید، وقتی که جوشی میشیدی من فکر می‌کنم از پس هر مردی برمی‌آید.»

بت‌شیا خنده خفیفی کرد و گفت: «هیچ وقت! واقعاً تو اینطوری فکر می‌کنی؟» و خندید، هر چند از این تصویر «آمازن»^۱ گونه‌ای که لیدی از او

۱. Amazon؛ آمازن‌ها، زنانی جنگجو بودند که با سپاهیان یونان می‌جنگیدند. - م.

بدست داد تا اندازه‌ای وحشت هم کرد، و با قدری ناراحتی در دنباله سخن گفت: «امیدوارم دختر گستاخی نباشم... مردصفت، آره!»

«اوه، نه - مردصفت که نه. زنصفت، ولی محکم. البته گاهی وقتها به اون حد هم میرسه.» سپس با قیافه افسرده نفس عمیقی کشید و همچنانکه هوا را با افسردگی از سینه بیرون می داد افزود: «آه. ای کاش نصف این عیب شما را من داشتم. تو این دور و زمانه برای یه دختر بیچاره خودش سپری است!»

فردای آن بت شبها با نیت اینکه با بالندوود، در صورتی که برگردد و بخواهد پاسخ نامه را شخصاً به او بدهد، روبرو نگردد تصمیم به اجرای قراری گرفت که چند ساعت پیش با لیدی گذاشته بود. لیدی به عنوان رشوه هفته‌ای مرخصی گرفته بود تا از خواهرش که به چپرساز مرفهی شوهر کرده بود که در میان بیشه خرمی از درختان فندق — قدری دورتر از یالبری — می‌زیست دیدار کند. قرار بود که میس آوردین هم به آنها افتخار بدهد و یکی از دو روز مهمان آنها باشد و چیزهای تازه‌ای را که این مرد جنگل‌نشین ساخته است ببیند.

پس از اینکه به گابریل و ماریان سفارش کرد که مراقبت کنند همه درها بسته باشند، درست پس از رگباری که هوا را لطیف و زمین را ترگونه کرده بود از خانه درآمد. بوی تر و تازگی از همه جا به مشام می‌رسید، توگویی زمین دختر نوری بود که نفس می‌کشید، و پرندگان شاد در ستایش این صحنه سرود می‌خواندند. در پیش رویش رگه‌های نور تندی که در مجاورت جایگاه خورشید از خلال ابرهایی رخ می‌نمود که بر آن سوی حاشیه آسمان شمال غرب پا به پا می‌کردند، تباینی با این صحنه پدید می‌آورد.

دو میلی از راه را پیموده بود و عقب نشینی روز را تماشا می‌کرد و در این باره می‌اندیشید که چگونه زمان فعالیت، آرام آرام در زمان تأمل می‌گدازد تا به نوبه خود جای خویش را به زمان نیایش و خواب بسپارد — که ناگهان بر فراز تپه یالبری همان کسی را دید که از دیدنش پرهیز داشت. بسویش پیش می‌آمد.

آری، پیش می‌آمد، اما نه با آن گامهای سنگینی که شیوه معمول او بود و همیشه چنان بود که گویی بین دو فکر مردّد است و دارد آنها را می‌سنجد و سبک و سنگین می‌کند. خرامش لخت و گند بود.

بالدوود برای نخستین بار پیمان‌شکنی و بی‌ثباتی جنس زن را تجربه کرده بود: حتی وقتی که این پیمان‌شکنی خوشبختی مرد دیگری را به دنبال داشته باشد. بت‌شبا دختر محکم و مثبتی بود و کمتر ضعفها و نارساییهای همجنسان خود را داشت، و در واقع همین مایه امید بالدوود بود، چون معتقد بود که این چیزها باعث خواهند شد بخاطر نفس ثبات، راهی را که در پیش گرفته است ادامه دهد و هر چند ممکن بود عاشقانه و شوریده‌وار دوستش نداشته باشد، بهر حال او را به عنوان شوهر بپذیرد. اما این استدلال اکنون چون پرتوهایی می‌نمود که از آینه شکسته‌ای تاییده باشند. این کشف آنقدر که مایه تعجیش شد مایه درد و آزارش نبود.

در حالی که سر فرو افکنده و چشم بر زمین دوخته بود پیش آمد، و تا به چند قدمی بت‌شبا نرسید او را ندید. با شنیدن صدای گامهایش سر برداشت: تغییری که در قیافه‌اش پدید آمده بود نشان می‌داد که در اثر دریافت نامه سخت مشوّش شده است.

بت‌شبا با لکنت زبان، و در حالی که چهره‌اش در نتیجه احساس گناه داغ شده بود گفت: «اوه، شما هستید آقای بالدوود؟»

کسانی که می‌توانند با زبان سکوت دیگران را سرزنش کنند این زبان را بسی مؤثرتر از زبان الفاظ می‌یابند. در حالت چشمها، نکته‌هایی است که در زبان گفتار نیست، و لبان رنگ باخته‌قصه‌هایی ساز می‌کنند بزرگتر از آنچه در گوش توانند نشست. احساس و درد جانهای شیفته اغلب از مجرای کلام پرهیز دارند. قیافه بالدوود چنین بود.

چون دید که خود را کنار کشیده است گفت: «چطور، از من وحشت دارید؟»

بت‌شبا گفت: «این چه فرمایشی است که می‌فرمایید؟»

بالدوود گفت: «به نظرم اینطور آمد. و با این احساسی که من نسبت به شما دارم چیز بسیار غریبی است.»

بت شبا بر خود مسلط شد، چشمانش را بر او دوخت و منتظر ماند.
بالدوود به لحنی سنجیده در ادامه سخن گفت: «خود شما می دانید که این چگونه احساسی است. چیزی است به قدرت مرگ. پاسخی رد، آنهم در یک نامه شتابزده، تأثیری در آن ندارد.»

بت شبا زیر لب گفت: «کاش چنین احساسی نسبت به من نمی داشتید. البته این از متتهای لطف شما است، و بیش از شایستگی من. اما خوب، دیگر گذشته است.»

«گذشته است؟ پس خیال می کردید که من چه می خواستم بگویم؟ می دانم که با شما ازدواج نمی کنم — همین کافی است. نامه به اندازه کافی روشن بود، مایل هم نیستم اضافه بر آن چیزی بشنوم — نه، هیچ چیز.»
بت شبا نمی توانست برای رهایی از این وضع فوق العاده ناگوار حواسش را در مجرای درست و معینی بیندازد. به لحنی آشفته گفت: «شب شما خوش.» و براه افتاد. بالدوود به لختی بسوی او رفت و به لحنی آشفته گفت: «بت شبا... محبوبم... واقعاً این جواب نهایی شما است؟»
«بله، واقعاً.»

بالدوود گفت: «اوه بت شبا... به من رحم کنید... بخاطر خدا، بله — بخاطر خدا به اینجا رسیده ام، — به این حد — که از یک زن درخواست رحم می کنم! با اینهمه اشکالی ندارد، چون شما هستید — شما هستید.»

بت شبا بر خود مسلط بود اما دشوار توانست برای سخنانی که بی اراده بر لبانش گذشت صدایی صاف و استوار بیابد. گفت: «این لحنی که از زن صحبت می فرمایید، چندان احترام آمیز نیست.» این سخنان را بر زبان راند، زیرا در وضع و حال این مرد محترم چنان کیفیت زار و رقت انگیزی بود، و او را چنان به صورت آئینه احساس در آورده بود، که مانع از آن می شد در مقام یک زن در مطالبه رعایت آداب زیاد نکته گیری به خرج دهد.

بالدود گفت: «حواسم درست کار نمی‌کند، دیوانه شده‌ام. من اصولاً آدم زبونی نیستم که بخواهم از کسی تمنا کنم؛ ولی از شما تمنا می‌کنم. ای کاش می‌دانستید که علاقه من به شما تا چه اندازه است. اما گویی چنین چیزی امکان ندارد. بیا، و مثل یک انسان به یک مرد تنها رحم کن، مرا از خودت مران!»

«من شما را از خودم نمی‌رانم... آخر چگونه می‌توانم؟»
با اینکه بروشنی می‌دانست و احساس می‌کرد که هرگز او را عاشقانه دوست نمی‌داشته، برای لحظه‌ای شوخی نسنجیده‌ای را که در آن روز از ماه فوریه با او کرده بود، از یاد برد.

«اما یک وقت بود که من به فکر شما نبودم و شما به من رو آوردید! من شما را سرزنش نمی‌کنم، چون حتی حالا هم احساس می‌کنم که اگر نامه شما - یا به اصطلاح شما آن والتین - هم نبود و مرا بسوی شما جلب نمی‌کرد - هر چند این بدبختی و بیچارگی را به سرم آورد - زندگی بسیار سرد و تاریک‌تری می‌داشتم؛ ولی گفتم، یک وقت بود که من چیزی از شما نمی‌دانستم و علاقه‌ای به شما نداشتم، و شما مرا به این صرافت انداختید. و اگر بگویند که مرا به این کار تشویق نکرده‌اید ناچار از تکذیب گفته‌تان خواهم بود.»

«آنچه شما «تشویق» می‌خوانید بازی کودکانه‌ای بود، در لحظه‌ای از فراغت. و من واقعاً از این عمل پشیمان بوده‌ام، و بر آن تأسف خورده‌ام... بله، تأسف، با اشک و دریغ. و شما باز آن را به رخم می‌کشید؟»

«من شما را از این بابت سرزنش نمی‌کنم - معذرت می‌خواهم. اما من آنچه را که شما اصرار دارید شوخی بخوانید جدی گرفتم، و حالا آنچه من به دعا از خدا می‌خواهم شوخی باشد شما می‌گویید جدی است... بطور وحشتناک جدی! خلیات ما در دو جهت مخالف هم سیر می‌کنند. کاش احساس شما به احساس من نزدیک بود، یا احساس من مثل احساس شما بود! او، اگر از پیش می‌دانستم که این شوخی مرا به چه درد و عذابی دچار می‌کند شما را نفرین می‌کردم! اما حالا که می‌دانم این کار را نمی‌کنم، چون خیلی دوستان دارم...»

اما این جور صحبتها کودکانه است... بت شبا، شما اولین زن زنده‌ای هستید که من به چشم عشق و عاشقی نگاهش کرده‌ام. ورد این درخواست به این جهت بر من این همه گران می‌آید که چیزی نمانده بود شما را از آن خود بدانم. شما تقریباً به من قول داده بودید! ولی من این چیزها را برای این نمی‌گویم که شما را منقلب کنم و کاری کنم که شما به واسطه درد و ناراحتی من متألم بشوید. این کار بی‌فایده است. من ناچارم و باید که این درد را تحمل کنم، با ناراحت کردن شما درد من تخفیف نخواهد یافت.»

بت شبا به لحنی بسیار گرم و مشتاق گفت: «ولی من جداً برای شما متأسفم... من از این بابت جداً متأسفم.»

«نه، متأسف نباشید... متأسف نباشید. بت شبا، عشق گرامی شما در قبال تأسف شما به اندازه‌ای بزرگ است که فقدان تأسف یا حتی محبت شما چیز زیادی بر غم و درد من نمی‌افزاید و بودنش چیز چندانی از آن نمی‌کاهد. اوه، چه شیرین بود... با چه ملاحظاتی در پشت نی‌های برکه پشم‌شویی و انبار پشم‌چینی، و آن آخرین شب خوش، در خانه‌ات با من حرف زدی! آن سخنان زیبا کجا رفتند؟ آن امیدت به اینکه خواهی توانست دوستم بداری، کجا رفت؟ آن اعتقاد راسخ به این که کم‌کم به من علاقه‌مند خواهی شد کجا است؟ واقعاً فراموش شد؟... واقعاً؟»

بت شبا جلو احساسش را گرفت، و به آرامی در چهره‌اش نگریست و به لحنی استوار اما فرونشسته گفت: «آقای بالدوود من قول چیزی را به شما ندادم. شما انتظار داشتید که من در مقابل آن همه تعارف و ستایشی که مردی می‌تواند در حق زنی ابراز کند و به او می‌گوید که دل‌باخته او است مثل یک مجسمه گچی باشم؟ من اگر نمی‌خواستم به قیافه یک زن بی‌ادب جلوه کنم باید بهر حال احساسی نشان می‌دادم. مع‌هذا، این چیزها به مقتضای موقع بود و موقعیت اقتضای چنین چیزی را می‌کرد. من از کجا بدانم که آنچه برای مردهای دیگر یک سرگرمی و وقت‌گذرانی است برای شما مهلک و مرگبار است؟ انصاف داشته باشید و با من مهربان‌تر از این باشید!»

«باشد، جرّ و بحث فایده‌ای ندارد. یک چیز مسلّم است: شما تقریباً مال من بودید، و حالا مثل اینکه نیستید. جریان بکلی تغییر کرده است، و یادتان باشد، همه‌اش هم از ناحیه شما، یک وقت بود که شما برای من "هیچ" بودید و من غمی نداشتم، حالا باز برای من هیچ هستید ولی آه، این هیچ با آن هیچ چقدر فرق دارد! ای کاش خدا کرده بود و شما هیچ وقت مرا انتخاب نمی‌کردید تا به این صورت دست ردّ به سینه‌ام بزنید!»

بت‌شبا به رغم جسارتی که داشت کم‌کم متوجه بروز نشانهایی شد که احساس درونش را برملا می‌کرد. با درماندگی تمام با این حالت زنانه‌ای که مصرّ بود بر اینکه احساسات و عواطف خود را در قالب هیجانهایی شدید بیرون بریزد به مبارزه برخاست. زمانی که بالندوود بدین سان زبان به سرزنشش گشوده بود کوشیده بود توجهش را بر درختان و چیزهای دیگری که در پیش چشمش بود متمرکز کند، اما این تمهیدات بی فایده بود.

با شجاعت پاسخ داد: «من شما را انتخاب نکردم... قبول بفرمایید نکردم! ولی با من با این لحن صحبت نفرمایید. من قبول می‌کنم، اگر با زبان خوش بفرمایید که عمل نادرستی کرده‌ام تحمل می‌کنم. ولی آقا، نمی‌شود لطف بکنید و مرا ببخشید و با قیافه‌ای خوش با این جریان روبرو شوید؟»

«با قیافه خوش! چطور مردی که او را دست انداخته‌اند و به این درد و ناراحتی دچارش کرده‌اند می‌تواند موجباتی برای خوشی داشته باشد؟ اگر زبان دیده‌ام چگونه می‌توانم طوری وانمود کنم که انگار سود برده‌ام؟ خدایا، شما مثل اینکه اصلاً دل ندارید! من اگر می‌دانستم که این جریان، در عین شیرینی چه اندازه تلخ و جانکاه خواهد بود از شما پرهیز می‌کردم، هرگز شما را نمی‌دیدم، و هرگز به حرفهایتان گوش نمی‌دادم. من این چیزها را می‌گویم، اما شما را چه غم! شما اصلاً پروای این چیزها را ندارید.»

بت‌شبا در پاسخ به این جملات، به سکوت اکتفا کرد - سکوتی انکارآمیز: سر را با نومیدی به این سو و آن سو می‌جنباند، توگویی سخنانی را که این مرد،

با چهره رومی و آفتاب خورده و پیکر زیبا، در بر گشتگاه زندگی، از میان لبانی رنگ و رو باخته بر گوشه‌های او می‌بارید، با حرکات سر از خود می‌گرداند.

«گرامی‌ترین کسم، گرامی‌ترین کسم، من حتی حالا هم بین دو قطب مخالف در نوسانم... دودلم: از طرفی می‌خواهم بکلی از شما چشم‌پوشم و از طرف دیگر می‌خواهم باز با خاکساری بکوشم، و به شما نزدیک شوم. آن «نه» ای را که گفתי قراموش کن و بگذار جریان به همان صورت که بود بماند! بت‌شبا، بیا بگو که این جواب ردّ را بشوخی نوشتی - بیا، بیا بگو!»

«اگر هم می‌گفتم درست نبود، و برای هر دوی ما دردناک بود. شما گنجایش و استعداد مرا برای عشق ورزیدن بیش از واقع‌ارزیابی می‌کنید. من نیمی از آن شوری را که شما می‌پندارید ندارم. یک دوران کودکی بی‌حمایت، در این دنیای سرد و بی‌عاطفه، گرمی و ملایمت را از وجودم رانده است.»

بالدوود با خشم و برآشفته‌گی بیشتر، بی‌درنگ گفت: «این شاید تا اندازه‌ای درست باشد، ولی آه، میس‌اوردین، این دلیل نمی‌شود! شما آن زن بی‌احساسی نیستید که می‌خواهید به من بیاورانید. نه، نه! علت اینکه مرا دوست ندارید این نیست که احساسی در وجودتان ندارید. طبعاً بی‌میل نیستید چنین تصویری را به من القاء بکنید... تا از من مخفی کنید که شما هم قلبی به گرمی و پرشوری قلب من دارید. شما به اندازه کافی از عشق بهره‌مند هستید، ولی آن را در مجرای تازه‌ای انداخته‌اید. من می‌دانم در کدام جهت.»

موسیقی ملایم قلب بت‌شبا اکنون بدل به همه‌مه شد. قلبش سخت به تپش افتاد. پس می‌داند که چه روی داده است! و لحظه‌ای بعد نام شخص مورد انتظار بر لبان بالدوود گذشت.

با لحنی دیوانه‌وار گفت: «چرا این تروی گنج مرا به خود نگذاشت؟ وقتی من آزارم به او نرسیده بود چرا او خود را بر سر راه شما قرار داد! تا او مایه ناراحتی و آشفتگی خیال نشده بود میل شما به من بود؛ دفعه بعد که برای جواب می‌آمدم جواب شما آری بود. این را انکار می‌کنی؟... نه، من از شما می‌پرسم، این را می‌توانی انکار کنی؟»

بت شبها در دادن پاسخ درنگ کرد، اما شرافتش به او حکم می کرد که سؤال را بی پاسخ نگذارد. به لحنی نجواگونه گفت: «نه، نمی توانم.»

«می دانم که نمی توانی. اما او در غیاب من دزدانه آمد و هست و نیستم را به یغما برد. چرا ترا پیشتر نبرد، آن وقت که کسی در آن میان غصه دار نمی شد؟... آن وقت کسی هم چیزی نمی گفت. حالا مردم به من پوزخند می زنند... انگار حتی همین تپه ها و آسمان هم به من می خندند، آنقدر که از خجلت این حماقتم داغ می شوم. حیثیتم را از دست داده ام... بله، برای همیشه از دست داده ام. برو، برو به معشوق شوهر کن - برو!»

«اوا... آقای بالدوود!»

«بله، می توانید همین کار را بکنید. من دیگر چیزی از شما نمی خواهم. و اما من - بهتر است به جایی بروم، و پنهان بشوم... و دعا کنم. یک وقت زنی را دوست داشتم. حالا شرمنده ام. حالا مردم خواهند گفت: - بیچاره شیدای عشق بود! - اوه، خدایا، خدایا... چه می شد اگر این حقّه را مخفیانه به من زده بودند، و این بی آبرویی بر ملا نشده بود، و وضع ظاهرم حفظ می شد! ولی مهم نیست، گذشته است، و زن دلخواهم نصیبم نشده است. تف بر این مرد... تف!»

بت شبها از این خشم شدید به وحشت افتاد و بی آنکه حرکتی از او محسوس باشد آهسته از کنارش لغزید، و در آن حال زیر لب گفت: «من دختری بیش نیستم... با من اینطور صحبت نکنید!»

«تمام این مدت می دانستی... خیلی خوب هم می دانستی... که این هوس تازه ات مایه بیچارگی من است. برق یراق و کت سرخ چشمت را خیره کرد... اوه بت شبها... این یک حماقت زنانه است!»

بت شبها ناگهان آتش گرفت، به لحنی تند گفت: «خیلی تند می روید، آقای بالدوود! همه به من پرخاش می کنند... همه. پرخاش کردن به یک زن دور از جوانمردی است! من کسی را ندارم که حمایت کند، و شما با اینهمه، کمترین

ملاحظه ای نمی کنید. با اینهمه اگر هزاران مثل شما به من طعنه بزنند و علیه من حرف بزنند، از میدان در نمی روم!»

«بی شک راجع به من با او صحبت خواهی کرد. به او بگو: - بالدوود برای من می مرد... و شما تسلیم او شدی، در حالی که می دانی که مرد شایسته تو نیست. او ترا بوسیده... مدعی است که مال او هستی. ترا بوسیده... دروغ می گوید، انکار کن!»

زنی که خود دستخوش ناراحتی و خشم شدید است باز از مردی که در پنجه خشمی تند دست و پا می زند واهمه دارد؛ و هر چند بالدوود در این برافروختگی و تندی نسخه بدل خود - یعنی بت شبا - در قالب جنس مخالف بود با این همه باز گونه بت شبا بود که می لرزید. نفس نفس زنان گفت: «آقا، دست از سرم بردارید! ولم کنید! من شایستگی شما را ندارم. بگذارید بروم!»

«انکار کن، بگو مرا نبوسیده.»

«انکار نمی کنم.»

«وای... پس بوسیده!»

این صدای خفه ای بود که از گلوی بالدوود در آمد.

بت شبا با صدای آهسته و، به رغم وحشتش، به لحنی توأم با جسارت گفت: «بله، بوسیده. من از گفتن حقیقت شرم ندارم.»

بالدوود گفت: «پس خدا لعنتش کند، خدا لعنتش کند!» صدایش بواسطه شدت خشم در حالتی از نجوا سقوط کرده بود: «در حالی که من حاضر بودم دار و ندارم را بدهم که دستت را لمس کنم شما گذاشتی که این مرد هرزه بی هیچ تعارف و تکلفی بیاید و... ترا ببوسد! ای وای... که ترا ببوسد!... باشد، بالاخره روزی هم خواهد آمد که از این عمل پشیمان شود و بر این ناراحتی که برای مردم ایجاد کرده است تأسف بخورد؛ آنوقت بگذار او هم مثل حالای من درد بکشد، نفرین کند، و دریغ روز بهتری را بخورد!»

بت شبا به لحنی رقت انگیز زبان به التماس گشود: «نکنید آقا، برایش

آرزوی بد نکنید! هر کار که می‌کنید این کار را نکنید. با او مهربان باشید، چون واقعاً دوستش دارم!»

افکار بالدوود به آن حد از آشفتگی رسیده بود که در آن، پیوستگی و تداوم و ارتباط پاک از دست می‌رود. انگار چشمش جایی را نمی‌دید. سخنان بت شبا را اصلاً نمی‌شنید.

«تنبیهش خواهم کرد. حالا خواهیم دید! خدمتش می‌رسم - حالا نظامی یا غیر نظامی. این جوان خام را که به این شکل و به نامردی تنها مایه دلخوشی‌ام را از من ربود با شلاق از کار در می‌آورم. نیروی صد مرد را هم داشته باشد تنبیهش می‌کنم!»

ناگهان و به شیوه‌ای غیر طبیعی، آهنگ صدا را پایین آورد: «بت شبا، محبوب شیرینم، محبوب از دست رفته‌ام، مرا ببخش! من ترا سرزنش کردم، تهدید کردم، نسبت به تو بی‌ادبی کردم، در حالی که مقصّر اصلی او است که با دروغهای بزرگش دلت را ربود!... بختش یار بود که به واحدش برگشت... که از اینجا رفت! امیدوارم حالا حالاها برنگردد، خدا کند با من روبرو نشود، چون ممکن است اختیار نفسم را از دست بدهم. او، بت شبا، کاری بکن که نزدیکم نیاید... آره، نگذار دم چنگم بیاید!»

لحظه‌ای چند چنان آرام و بی‌حرکت ایستاد که گفتی روحش با این سخنان شوریده‌ای که بر زبان راند به یکباره از کالبدش پرواز کرده است. برگشت و رفت. پس از یکچند، پیکرش، چون صدای گامهایش که در خش خش شاخ و برگ درختان محو شده بود، در تاریک و روشنی شامگاهی گداخت.

بت شبا که در تمام این لحظات واپسین چون مدلی که جلو نقاش ایستاده باشد خاموش و بی‌حرکت بود، دست بر چهره‌اش کشید و آشفته‌وار کوشید بر این نمایشی که دیده بود بیندیشد. یک چنین جوششی شگفت‌انگیز از احساسی شوریده در مردی چون بالدوود چیزی شگفت و وحشت‌انگیز بود. به جای آنکه خشمش را فرو خورده باشد... همین بود که دیده بود.

وحشتناک بودن تهدید بالدوود چیزی بود که بر خود او - بت شبا - معلوم

بود. دلدارش همین یکی دو روز آینده به و دربری باز می‌گشت. تروی برخلاف آنچه بالدوود و دیگران می‌پنداشتند به واحدش باز نگشته بود، بلکه رفته بود در بٹ دیداری با دوستان بکند، و هنوز بیش از هفته‌ای از مرخصی‌اش باقی بود.

با دلی دردمند احساس کرد که اگر در این گیر و دار برگردد و با او دیدار کند و با بالدوود روبرو شود نزاع سختی روی خواهد داد. از تصور این که بلایی بر سر تروی بیاید از نگرانی نفسش به شماره افتاد: کمترین جرعه‌ای خشم بالدوود را برخواهد افروخت و مانند امروز از خود بیخود خواهد شد. شادمانی تروی ممکن است صورت زننده‌ای پیدا کند و قیافه تمسخر به خود بگیرد و خشم بالدوود ممکن است در مجرای انتقام بیفتد.

این دختر بی‌راهنما از بیم اینکه مبادا او را احساساتی و سبکسر بشمار آورند، تاکنون با خویشتن‌داری تمام، شدت و حدت این احساسات و عواطف را از دیگران پنهان داشته بود. اما حالا دیگر جای پرده‌پوشی و احتیاط نبود. در این شوریدگی به جای آنکه به راه خود رود پیش و پس می‌رفت، دست تکان می‌داد، دست بر پیشانی می‌نهاد، و پیش خود می‌گریست. سپس بر کپه سنگی بر کنار راه نشست و در دریای اندیشه غرقه شد. مدتی دراز به همین حال ماند. بر فراز حاشیه تار زمین، چین‌ها و دماغه‌هایی متشکل از ابرهای مس‌گونه پدیدار گشتند که گستره‌ای از آسمان صاف و سبز غرب را در بر می‌گرفتند. سپس، تابشهای ارغوانی بر آنها فرو افتاد، و جهان بی‌قرار، چشم انداز دگر گونه شرق را در پیش چشمانش گسترد که در قالب ستارگان سوسو زننده و لرزان رخ می‌نمود. بت‌شبا در میان سایه‌های فضا، بر ضربان خاموششان خیره شد، اما چیزی از آنها دریافت. روح آشفته‌اش، در دوردست، با تروی بود.

روستای ودریری همچون گورستان واقع در میان آن، آرام و بی صدا بود و زندگان چون مردگان به خوابی عمیق فرو رفته بودند. ساعت کلیسا ضربه یازده را نواخت. محیط چنان آرام بود که صدای غرغر دستگاه، پیش از نواختن ضربه ها، و صدای «تیک» پس از اتمام کار، بروشنی به گوش می رسید. نغمه ها با کوری و بی هدفی خاص اشیاء بی جان در هوا ریختند، بال زنان و جست و خیز کتان به دیوارها خوردند، موج زنان راهی ابرهای پراکنده شدند، و از خلال چاکها و شکافهایشان در میان فرسنگها فضای ناشناخته پخش شدند.

در اتاقهای ترک خورده و کپک زده خانه بت شبا در این شب بجز ماریان کس دیگری نبود. لیدی چنانکه گفتیم با خواهرش بود و بت شبا برای دیدار او رفته بود. چند دقیقه پس از این که ساعت ضربه یازده را نواخت ماریان با این احساس که چیزی خوابش را آشفته است در بسترش از این پهلوی به آن پهلوی شد. از ماهیت آنچه خوابش را آشفته بود علم و اطلاعی نداشت. این آشفته گی به رؤیایی منتهی شد و رؤیا به بیداری انجامید. با این احساس که واقعه ای روی داده است. از بستر در آمد و از پنجره به بیرون نگریست. چراگاه چسبیده به قلعه، بر این پهلوی عمارت تکیه می کرد و او در این هوای تارکسی را دید که به اسبی که در آن می چرید نزدیک شد. سیاهی، کاکل اسب را گرفت و او را به گوشه چراگاه برد. ماریان چیزی را در این نقطه دید که بعدها معلوم شد ازابه

است، زیرا پس از چند دقیقه‌ای که ظاهراً به بستن اسب به آن گذشت صدای یورتمه اسب را شنید که همراه با صدای چرخ دور می‌شد.

تنها دو نوع آدمیزاده می‌توانستند با این گام و خرام سبک و شبح‌گونه به چراگاه وارد شوند: یکی زن و دیگری کولی. وجود زن در چنین وقتی از شب، برای چنین کاری، بعید بود. این سیاهی احتمالاً دزد بود که از ضعف موجود در خانواده، در این شب بخصوص، اطلاع داشته و به همین جهت این وقت را برای انجام عمل برگزیده بود. ضمناً چیزی که این حدس را به یقین بدل می‌کرد وجود کولیا در ودربری باتم (Weatherbury Bottom) بود.

ماریان که تا وقتی که دزد در آن اطراف بود جرأت فریاد کشیدن نداشت حالا که رفته بود دیگر ترسی نداشت. با عجله لباس پوشید و از پلکان زهوار دررفته، با صدها ترک و شکافی که داشت، تپ‌تپ‌کنان پایین رفت و به خانه کوگن دوید - که نزدیک‌ترین خانه بود - و زنگ خطر را به صدا در آورد. کوگن، گابریل را که باز مانند سابق اتاقی در خانه‌اش گرفته بود صدا زد، و با هم به چراگاه چسبیده به سرا رفتند. در این که اسب رفته بود شکی نبود.

گابریل گفت: «گوش کن!»

هر دو گوش فرا دادند. صدای یورتمه اسبی که از لانگپادل لین (Longpuddle Lane) می‌گذشت بوضوح بر بال هوای آرام به گوش می‌آمد. قرارگاه کولیا درست در حاشیه آن سوی لانگپادل لین بود.

جان گفت: «خوشگله (Dainty) ما است، من روی صدای قدمش حاضرم

قسم بخورم.»

ماریان به ناله گفت: «خاک عالم! خانم وقتی برگرده حسابی حالمونو جا می‌آره! کاش وقتی خودش خونه بود این اتفاق می‌افتاد، اونوقت دیگه ما جوابگو نبودیم!»

گابریل به لحنی مصمم گفت: «باید بریم دنبالش. اگه میس آوردین چیزی گفت با من. باید رفت دنبالش.»

کوگن گفت: «راستی که! چطور؟ اسبهای ما غیر از پاپت (Poppet) کوچولو

همه شون او تقدیر سنگین اند که به درد این کار نمی خورند، و تازه این یکی جواب کدوممان را بده؟ آگه اون جفت اونور پرچین را داشتیم، ای، باز، میتونستیم یک کاری بکنیم.»

«کدام جفت»

«تایدی (Tidy) و مول (Moll) آقای بالدوود.»

گابریل گفت: «پس تو اینجا بمان تا من برگردم.» و دوان دوان بسوی اقامتگاه آقای بالدوود براه افتاد.

ماریان گفت: «آقای بالدوود خونه نیست.»

کوگن گفت: «چه بهتر. می دونم پی چی رفته.»

پنج دقیقه نکشیده گابریل با افسارهایی که بر بازو افکنده بود دوان دوان باز آمد.

کوگن گفت: «اینها را از کجا پیدا کردی؟» و برگشت و بی آنکه منتظر جواب بماند از روی پرچین پرید.

گابریل همچنانکه از پی او می رفت، گفت: «زیر پیشامدگی لبه بام. میدونستم آنها را کجا گذاشته اند. کوگن، تو میتونی همینطور بی زین سوار شی؟ برای اینکه فرصت نیست که دنبال زین بگردیم.»

جان گفت: «حسابی!»

گابریل از همان پشت پرچین صدا زد: «ماریان، تو برو بخواب!»

چون به میان چراگاه بالدوود پریدند برای اینکه اسبها تبینند، افسارها را در جیب گذاشتند و اسبها چون چیزی در دستشان ندیدند با سر براهی تمکین کردند؛ یالشان را گرفتند، و افسارها را به چابکی بر پوزه شان استوار کردند. چون دهنه و لگام نداشتند ناچار دنباله افسارها را از دهان اسبها گذراندند و به این شکل، با استوار کردنشان بر اطراف دهان، لگامی ترتیب دادند. اوک با یک حرکت بر پشت اسب پرید و کوگن با استفاده از خاکریز، سوار شد. بسوی در پرچین رفتند و در جهت حرکت دزد اسب بت شبا پیش تاختند. معلوم نبود که دزد، ارباب چه کسی را به اسب بسته است.

ظرف سه چهار دقیقه به «ودربری باتم» رسیدند. از همان کنار راه سبزه زار را از نظر گذراندند: کولیاها رفته بودند.

گابریل گفت: «ناکسها!» جان تو میگی از کدام راه رفته اند؟»

جان گفت: «مثل روز خدا روشنه راست و مستقیم.»

اوک گفت: «بسیار خوب اسبهای ما بهترند. حتماً میگیریمشون. حالا تا

میتونی تند!»

اکنون صدای حرکت سوار در جلو، به گوش می رسید. چون ودربری را پشت سر گذاشتند راه نرم تر و گل آلوده تر شد؛ باران اخیر سطح جاده را نرم کرده بود، اما بهر حال چندان گل آلود هم نبود. به چهارراهی رسیدند. کوگن اسب را نگه داشت و پایین پرید.

گابریل گفت: «چه شده؟»

جان همچنانکه جیبهایش را می کاوید گفت: «چون صداشونو نمی شنویم

باید ردشونو بگیریم.»

کبریتی کشید، و کبریت را روی زمین گرفت. باران، اینجا بیشتر باریده بود و اثر شم اسبها را بکلی محو کرده بود، و این جاپاها اکنون چاله های کوچک و پر از آبی بودند که همچون چشمان متعددی نور کبریت را منعکس می کردند. یک رشته از جاپاها تازه بودند، و آبی در آنها نبود. جای یک جفت چرخ هم خالی بود، و هنوز مثل بقیه شیارها آن را آب نگرفته بود. رد پای تازه در خصوص آهنگ حرکت حاوی اطلاعات فراوانی بود: فاصله پاها به یک اندازه بود، سه یا چهار دست و پا جدا از هم بودند، و دست و پای راست و چپ هر جفت، دقیقاً مقابل یکدیگر بود.

جان گفت: «درست جلو ما است! رد پای مثل این، نشانه اینه که طرف بتاخت رفته. برای همینه که صداشونو نمی شنویم. اسب را هم به ارایه بسته.

جای چرخها را ببین. یله، مادیان ما است، در این شکی نیست!»

«از کجا میدونی؟»

«بابا جیمی هاریس (Jimmy Harris) همین هفته پیش نعلش کرد، که من کارشوبین جا پای هزار اسب تشخیص میدم.»
اوک گفت: «بقیه کولیا باید قبلاً رفته باشند، یا از یک راه دیگه رفته باشند. دیدی که ردّ دیگه‌ای نبود؟»
«درسته.»

به مدتی دراز و خسته کننده تاختند. کوگن ساعت مطالای «زنگداری» با خود داشت که از یکی از نوابغ خانواده به او ارث رسیده بود و ساعت اکنون با صدای زنگ خود یک پس از نیمه شب را اعلام می‌کرد. کبریت دیگری کشید و باز زمین را واریسی کرد.

همچنانکه چوب کبریت را دور می‌انداخت گفت: «حالا دیگه چهار نعل ملایمه. به نسبت حرکت یه ارابه سبک، خیلی چمن در قیچی است. معلومه که از همان اول بهش خیلی فشار آوردند. با اینهمه باز هم بهشون می‌رسیم.»
باز به سرعت پیش تاختند و به درهٔ بلاک‌مور (Blackmore) وارد شدند. زنگ ساعت کوگن دو بعد از نیمه شب را اعلام کرد. بار دیگر که ردّ پاها را نگاه کردند، طرز تماس دستها و پاها با زمین طوری بود که اگر آنها را به هم متصل می‌کردی مانند چراغهای دو طرف خیابان تشکیل خط منکسری را می‌داد.
گابریل گفت: «بله، حالا دیگه یورتمه است.»

کوگن با خوشحالی گفت: «بله، حالا دیگه یورتمه است. بزودی بهش می‌رسیم.»

دو سه میل مسافت را با سرعت پیمودند. جان ناگهان گفت: «آه! یه دقیقه صبر کن تا ببینم با چه سرعتی از تپه بالاش برده. این خودش به ما کمک می‌کنه.» مانند دفعات پیش کبریت را فوراً به گترهایش کشید و محل را معاینه کرد، و فریاد زد:

«جانمی! با آهنگ قدم بالا رفته... بله، همین کار هم باید می‌کرد. سریک کرون^۱ شرط می‌بندم که تا دو میل دیگه بهشون می‌رسیم.»

سه میلی راه پیمودند و گوش فرا دادند، جز صدای تنوره آسیایی که غلغل و شر شر خفه‌ای داشت، و این خیال شوم را به ذهن القا می‌کرد که گویی کسی دست به خودکشی زده و به درون آن پریده است، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. به یک دوراهی رسیدند و گابریل پیاده شد. اکنون رد پا تنها راهنمای مسیر حرکت بود، و عوضی نگرفتنش با جاپاهایی که بتازگی بر راه پدیدار شده بود مستلزم دقت بسیار بود.

گابریل سر برداشت و کوگن را که کبریت را بر زمین اطراف دوراهی می‌گرداند نگاه کرد. گفت: «این دیگه چیه؟ هر چند حدس هم می‌زنم که جریان از چه قرار باشه.» کوگن که مانند اسبها اخیراً نشانهایی از خستگی بروز داده بود از نو خطوط رمزی را دقیقاً معاینه کرد. این بار تنها سه اثر از شم اسب مشهود بود. اثر چهارم نقطه‌ای بیش نبود.

رو ترش کرد، و گفت: «او... وه!»

اوک گفت: «میلنگه.»

کوگن همچنان در رد پاها خیره شده بود به آرامی گفت: «آره، خوشگله لنگش پیدا کرده. دست چپشه»

گابریل گفت: «می‌رسیم می‌بینیم.» و باز سوار اسبش شد که سراپا خیس عرق بود.

هر چند بخش اعظم راه دست کمی از راههای شوسه نداشت با اینهمه یک راه فرعی بیش نبود. آخرین دوراهی آنها را به شاهراهی آورده بود که به بث می‌پیوست. کوگن خود را جمع و جور کرد و گفت: «حالا دیگه بهش می‌رسیم.»

«کجا؟»

«در دروازه شرتن (Sherton). دروازه دارش خواب آلوترین آدمیه که به عمرم دیدم - اسمش دان راندله (Dan Randall) - سالها است می‌شناسمش؛ از اونوقتی که رو دروازه کاستربریج بود. با این لنگش و این دروازه دار کارمون جور میشه.»

اکنون با متتهای احتیاط پیش می‌رفتند. کسی چیزی نمی‌گفت، تا اینکه بر زمینه تار شاخ و برگ درختان پنج میله سفید پیدا شد که اندکی جلوتر راهشان را سد می‌کرد.

گابریل گفت: «هیس... حالا دیگه خیلی نزدیکیم!»

کوگن گفت: «از رو چمنها برو.»

بخش وسط میله‌های سفید را چیز سیاهی که در جلویشان قرار گرفته بود از نظر پوشیده می‌داشت. صدایی از همانجا سکوت آرام شب را شکافت:

«هوی! دروازه!»

پیدا بود که قبلاً هم کسی صدا زده و متوجه نشده‌اند، زیرا وقتی نزدیک‌تر شدند در آلونک راهدار باز شد و راهدار لباس پوشیده و نپوشیده و شمع بدست، از آلونک درآمد.

گابریل صدا زد: «راهبند و برندار! اسبو دزدیده!»

راهدار گفت: «کی؟»

گابریل، راننده و اربه را نگاه کرد... و زنی را دید... ارباش، بت‌شبا را! بت‌شبا به شنیدن صدای او چهره‌اش را از روشنایی گردانده بود، لیکن کوگن بهر حال در این ضمن قیافه‌اش را دیده بود.

با قیافه‌ای بهت‌زده گفت: «پناه بر خدا، خانومه... حاضرم قسم بخورم!» آری بیگمان بت‌شبا بود که در این ضمن، حقه‌ای را که در موارد بحرانی - بجز بحران عشق - در انجام آن استاد بود بکار زده بود: بر شگفتی خود نقاب خونسردی کشیده بود.

به لحنی آرام پرسید: «ها، گابریل، کجا دارید میرید؟»

گابریل به لحنی مردّد گفت: «ما فکر می‌کردیم که...»

بت‌شبا به لحنی مطمئن که گابریل فاقد آن بود، گفت: «من دارم می‌روم به بت. کار مهمی باعث شد که از دیدار با لیدی صرف‌نظر کنم و بی‌درنگ راه بیفتم. خوب، حالا چرا دنبالم کرده‌اید؟»

«ما فکر کردیم که اسب را دزدیده‌اند.»

«به... عجب حرفی می‌زنی! شما اینقدر فکر نکردید که بدانید من ارابه و اسب را برده‌ام؟ من ته توانستم ماریان را بیدار کنم، نه هم داخل خانه بشوم، هر چند بیش از ده دقیقه روی پنجره کوبیدم. خوشبختانه کلید کالسکه خانه را پیدا کردم، و وقتی اینطور دیدم دیگر مزاحم کسی نشدم. فکر نکردید که ممکن است من باشم؟»

«از کجا بدانیم، میس؟»

«بله، درست است. چطور، اینها اسبهای آقای بالدوود هستند! پناه بر خدا. عجب کاری کردید... که به این ترتیب دردسر برای من فراهم کنید؟ پناه بر خدا! یعنی صاحب خانه نمی‌تواند یک قدم از خانه‌اش دور شود و مثل یک دزد دنبالش نکنند؟»

کوگن به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «ولی ما از کجا بدوینیم، وقتی شما بی‌خبر میرید؟ بعلاوه، میس، خانمها معمولاً این وقت شب مسافرت نمی‌کنند.»
«من یادداشتی گذاشته بودم... و اگر تا صبح صبر کرده بودید می‌دیدید. با گچ روی درهای کالسکه خانه نوشتم که برای اسب و ارابه برگشته‌ام، و رفته‌ام - و نتوانسته‌ام کسی را بیدار کنم، بزودی بر می‌گردم.»
«ولی خانم، متوجه هستید که ما تا روز نمی‌شد نمیتوانستیم این نوشته را ببینیم!»

بت‌شبا گفت: «درست است.» هر چند در ابتدا ناراحت شد، اما آن اندازه شعور داشت که آنها را بیش از این بخاطر این اخلاصی که نسبت به وی نشان داده بودند و این اخلاص همان اندازه که ارزشمند بود کمیاب نیز بود، سرزنش نکند. به خوشرویی بسیار افزود: «بسیار خوب، من بخاطر این همه زحمتی که کشیده‌اید صمیمانه از شما تشکر می‌کنم. ولی کاش از هر کس دیگری هم که اسب گرفته بودید از آقای بالدوود نمی‌گرفتید!»

کوگن گفت: «میس، خوشگله میلنگه. میتونید باز هم برید؟»

«فقط یک تکه سنگ تو سمش رفته بود. صد متری آنطرفتر پیاده شدم و

سنگ را در آوردم. متشکرم، ناراحتی پیش نخواهد آمد. صبح به بٹ می رسم. حالا ممکن است لطفاً برگردید؟»

روگرداند؛ هنگامی که چنین کرد روشنایی ضعیف شمع راهدار بر چشمان صاف و فروزانش تافت؛ از دروازه گذشت و یک چند بعد در آغوش سایه های سر به هم آورده شاخ و برگ تابستانی از نظر ناپدید شد. کوگن و گابریل نیز سراسبها را برگرداندند و در حالی که هوای لطیف این شب تابستانی چهره شان را به نرمی می نواخت از راهی که آمده بودند بازگشتند.

کوگن به لحنی حاکی از کنجکاوی گفت: «عجب هوسی، نیست اوک؟»

اوک کوتاه و مختصر گفت: «بله.»

«محاله صبح به بٹ برسه.»

«کوگن، چطور جریان امشب را تا اونجا که میتونیم پیش خودمون نگه

داریم؟»

«عقیده من هم همینه.»

«بسیار خوب. حدودهای ساعت سه به خاتمه می رسیم، و آرام و بی سر و

صدا وارد محل میشیم.»

افکار و تأملات آشفته بت شبا در غروب روز پیش، در کنار راه، سرانجام منتهی به این شد که گرفتاری اخیر دو راه حل بیش ندارد: یکی اینکه که تروی را از ودربری دور نگه دارد تا خشم بالدوود فرو نشیند؛ دوم اینکه به لابه ها و التماسهای اوک و تهدیدهای بالدوود گوش فرا دهد و به کلی از او دست بکشد.

تصویری که به این شکل در پیش چشمش سر برداشت تصویری بسیار دردناک بود، اما وی چندی آن را به شیوه ای مصمم از نظر گذراند؛ در عین حال، به شیوه دختران، فکرش متوجه زندگی خوشی شد که هر آینه تروی بالدوود بود و راه عشق راه وظیفه بود، از آن بهره مند می شد. از تصور اینکه تروی دل به زن دیگری ببندد و او را پاک فراموش کند رنج می برد، زیرا حالا دیگر آن اندازه با روحیات او آشنا بود که تمایلاتش را چنانکه باید دریابد، اما

بدبختانه این فکر که ممکن است بزودی از او سیر شود و او را دوست نداشته باشد از علاقه‌اش به او که نکاست سهل است علاقه‌اش بیشتر هم شد. بر پا جست. باید بی‌درنگ او را ببیند. آری، باید از او به التماس بخواهد که در این وضع ناگواری که دچار آمده است کمکش کند. اگر نامه بنویسد و از او بخواهد که از محل دور بماند - حتی به فرض هم که ترتیب اثر بدهد... این احتمال هم هست که نامه بموقع به دستش نرسد.

آیا بت‌شبا در حقیقت متوجه این نکته آشکار نبود که کمک و مساعدت به دلدار در تصمیم به چشم‌پوشی از او شیوه مطمئنی نیست؟ یا خود دانسته و فهمیده - و یا شوق و ذوق - متوجه این نکته بود که با اتخاذ چنین روشی برای خلاصی از او به هر حال یک بار دیگر با او ملاقات خواهد کرد و او را خواهد دید؟

اکنون هوا تاریک بود، ساعت حوالی ده بود. تنها راه انجام این منظور این بود که از دیدار با لیدی در یالبری چشم‌پوشد، به و دربری باز گردد، اسب را به ارا به ببندد و بی‌درنگ عازم بت‌گردد. این نقشه در بدو امر ناممکن می‌نمود. این مسافرت، حتی به تخمین خود او، برای یک اسب قوی هم سنگین بود. ضمناً مسافت را بسیار کمتر از آنچه بود تخمین زده بود... از این گذشته، چنین سفری برای یک زن، آنهم شب‌هنگام و تنها، عملی مخاطره‌آمیز بود.

اما آیا می‌توانست به نزد لیدی برود و وقایع را به مسیر طبیعی خود باز گذارد؟ نه، نه، هرکاری بهتر از آن بود. وجودش همه آشوب و تلاطم بود و در قبال این تلاطم، احتیاط جایز نبود. بسوی روستا باز آمد.

آهسته پیش می‌رفت چون می‌خواست وقتی به و دربری برسد که اهل روستا همه خواب باشند و خاصه از ناحیه بالدوود هم خطری در بین نباشد. اکنون نقشه‌اش این بود که شب‌هنگام به بت‌برود، صبح ورود، گروه‌بان تروی را تا به نزدش باز نگشته است ببیند، با او بدرود کند و او را به یکباره از سر باز کند، سپس به اسب استراحتی کامل بدهد (و آنطور که خود فکر می‌کرد، خودش نیز مدتی گریه کند) و صبح روز بعد سفر بازگشتش را آغاز کند. به این

ترتیب می‌تواند تمام روز با یورتمه ملایم راه بپیماید و غروب در یالبری به لیدی پیوندد و سپس هر وقت که خواستند به ودربری باز گردند... به این ترتیب کسی نخواهد فهمید که اصولاً به بٹ رفته است یا نه. نقشه بت شباً این بود. اما چون تازه به این دیار آمده بود و با عوارض زمین و وضع جغرافیایی محل آشنا نبود، طول راه را نصف آنچه واقعاً بود برآورد کرده بود. بهر حال، در صدد انجام نقشه‌ای برآمد، که پیشتر دیدیم آغاز آن تا چه اندازه موفقیت‌آمیز بود.

❖ ۳۳ ❖

هفته‌ای گذشت و از بت‌شبا خبری نشد، و دربارۀ این هوسی هم که او را از خانه و کاشانه دور کرده بود چیزی گفته نشد. سپس نامه‌ای برای ماریان رسید که می‌گفت کاری بانوی خانه را به بت‌کشانده او را همچنان معطل داشته اما او — یعنی بانوی خانه — امیدوار است بتواند ظرف هفته آینده به خانه باز آید.

هفته‌ای دیگر گذشت و درو جو آغاز شد، و همه کارگران در زیر آسمان یکدست ماه اوت و در میان هوای لرزان و سایه‌های کوتاه ظهرهنگام، در مزرعه بودند. در درون خانه جز صدای وزوز خرمگسها صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، و در بیرون از خانه صدای تیز کردن داسها و خش‌خش خوشه‌های جو که به گیس بافته مانند بودند و هنگامی که ساقه‌های زرد عنبرگونه‌شان از حالت قائم بدر می‌آمد و سقوط می‌کرد بر هم می‌ساییدند، تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. هر قطره نمی، جز آنچه به شکل افشردۀ سیب در شیشه‌ها و قمقمه‌ها بود، به صورت ترشح از پیشانی و گونه فرو می‌ریخت. همه جا تشنگی و کم‌آبی بود.

کارگرها می‌خواستند برای استراحت به زیر سایه بخشنده درختی در کنار پرچین پناه ببرند که کوکن قیافه‌ای را در کتی آبی، با دگمه‌های برنجی، دید که از میان مزرعه بسوی‌شان می‌دود.

گفت: «این کی ممکنه باشه؟»

ماریان که با زنهای دیگر مشغول باف‌بندی بود (و در این مزرعه جو را

همیشه به صورت بافه می بستند) گفت: «خدا کنه اتفاقی برای خانوم نیفتاده باشه. امروز صبح چیز بد شگونی دیدم. رفتم درو واکنم کلید از دستم افتاد، افتاد رو کف سنگی و دو تکه شد. شکستن کلید شگون نداره. کاشکی خانوم خونه بود!»

گابریل از تیز کردن داس دست کشید و گفت: «کین باله.»

اوک بنا بر قرارداد موظف نبود در درویدن محصول مشارکت کند، اما ماه درو برای مزرعه داران موسم نگران کننده ای است، و از این گذشته، غله غله بت شبها بود — و بنابراین کمک می کرد.

ماتیو مون گفت: «لباس پلو خوری شو پوشیده. از اونوقتی که اون کژدمک رو انگشتش در اومده خونه نبوده، برای اینکه گفت حالا که نمیتونه کار بکنه مرخصی میگیره.»

جوزف پورگراس همچنانکه کمر راست می کرد گفت: «برای مرخصی وقت خوبی است... وقت بسیار خوبی است.» او هم مثل دیگران برای استراحت و دست کشیدن از کار، به هر علتی ولو ناچیز، برای خود راه و روشی داشت و ظهور کین بال هم در یک روز معمولی در لباس پلو خوری البته علت ناچیزی نبود. «من وقتی تونستم سلوک زائر رو بخونم که پام رگ به رگ شد، و مارک وقتی بازی چهار دستی را یاد گرفت که انگشتش کژدمک در آورد.»

کوگن به لحنی که اظهار پورگراس را تحت الشعاع قرار می داد گفت: «بعله، و پدرم مخصوصاً دستشورگ به رگ می کرد که بره نومزد بازی.» و با سر آستین عرق پیشانی اش را گرفت و کلاهش را به پس سر راند.

در این ضمن کینی به گروه دروگران نزدیک شده بود؛ پیدا بود که برشی نان و گوشت نمک سود به دست دارد و همچنانکه می دود آن را گاز می زنند. دست دیگرش نوار پیچ بود. وقتی نزدیک شد دهانش شکل زنگ به خود گرفت، و به شدت به سرفه افتاد.

گابریل به تندی گفت: «کینی، چند دفعه بهت بگم که وقتی داری می خوری اینقدر تند ندو؟ یه روزی بالاخره خودتو خفه می کنی، آره یه روزی حتماً خفه میشی!»

کینی گفت: «هک - هک - هک! یه ریزه غذا پرید تو گلوم - هک - هک! آقای اوک، برای اینه! رفته بودم بٹ، برای این کژدمه ای که رو دستم در اومده بود. آره، چیز هم... هک - هک - دیدم!»

همین که نام بٹ به میان آمد همه داسها و چنگکها را زمین گذاشتند و بر گردش حلقه زدند. بدبختانه این ریزه خوراک آواره، استعداد داستانسراییش را بهبود نبخشید و گذشته از آن، گرفتاری دیگری پیش آمد و آن عطسه ای بود که از پی آن عارض شد، و ساعت گنده اش را از جیبش بیرون پراند، و ساعت اکنون چون آونگی از زنجیرش آویخته بود و در جلوش تاب می خورد. کینی که گویی در اندیشه خود به بٹ بازگشته است و بر آن می نگرد، گفت: «آره، منم بالاخره دنیا رو دیدم... آره... و ارباب رو هم دیدم... اهوک - هک - هک!»

گابریل گفت: «ای خفه شی بچه! همیشه یه چیزی تو این حلق صاحب مرده ات راهو عوضی میره، و نمیتونی آنچه را که باید یگی، بگی!»
«اهوک! آها! آقای اوک، یه پشه همین حالا رفت تو حلقم، و دوباره سرفه ام گرفت.»

«آره، همونه، درسته. تخم حروم، دهنِت مثل درِ کاروانسرا همیشه بازه!»

ماتیومون گفت: «مکافاتیه پشه تو حلق آدم بره، طفل معصوم!»

گابریل من باب یادآوری گفت: «خوب! گفتی تو بٹ...»

دستیار چوپان در دنباله سخن گفت: «خانم مونو دیدم، با یه نظامی... که با هم قدم می زدند. یواش یواش به هم نزدیک شدند و باز هم نزدیک شدند... و بعد، دست تو دست هم انداختند، مثل دو تا نومزد... هک هک! مثل دو تا نومزد... هک! دو تا نومزد...» اکنون هم رشته داستان را گم کرد، و هم نفسش

بند آمد؛ انگار به دنبال سر رشته داستان، نگاهی به سر و ته دشت انداخت.
«آره، خانم مونو دیدم، با یه نظامی... آ...ها...ک!»

گابریل گفت: «ای بی‌ری بچه!»

کینی بال با چشمانی که خیس نم بودند نگاه ملامت آمیزی به اوک انداخت
و گفت: «آقای اوک، می بخشی، خوب دیگه خلقتم اینجوری است.»

جان کوگن گفت: «بیا، اینجا افشرد سیب هست... دواي حلقش همینه.»
قمقمه را برداشت، چوب پنبه را درآورد، و سر قمقمه را در دهنش گذاشت.
جوزف پورگراس نگران بود که مبادا کینی در اثر سرفه کردن خفه شود و قصه
ماجرای بٹ را با خود به گور ببرد.

جوزف به لحنی که بوی خودستایی از آن به مشام می رسید گفت: «من بینوا
همیشه پیش از اینکه کاری رو بکنم میگم: بسم الله. کینی بال تو هم خوبه همین
کارو بکنی. وسیله حفاظت خوبی است، و ممکنه یه روزی جلو خفه شدنت را
بگیری.»

آقای کوگن نوشابه را با دست و دلبازی تمام در دهن مدور کینی ریخت:
نیمی از آن از کنار لبه قمقمه فرو لغزید و نیمی از آنچه به دهنش رسید از
اطراف گلویش فرو ریخت و نیمی از آنچه وارد گلویش شد راه را عوضی رفت
و به صورت ذرات سرفه و عطسه در اطراف دروگرانی که به دورش گرد آمده
بودند در پرواز بود؛ این ذرات مه گونه لحظه ای چند چون نفسی که در هوای
سرد رها کرده باشند در هوای آفتابی معلق بود.

کوگن همچنانکه قمقمه را پس می کشید گفت: «عجب عطسه های خرکی
می کنی! توله سگ تو میتونی مثل بچه آدم رفتار کنی!»

کینی همینکه نفسش درآمد فریاد زد: «مشروب رفت تو لوله دماغم! حالا
هم همه اش ریخت رو گردنم، و رو انگشت زخمیم، و رو دگمه های براقم،
لباس خوبه مم رو خراب کرد!»

ماتیو مون گفت: «طقلکی بد جوری سرفه میکنه. تازه یه داستان هم رو
دستش مونده. گابریل یزن به پشتش!»

کینی به لحنی اندوهبار گفت: «خوب، طبیعتم ایته. مادرم میگه همیشه وقتهایی که به هیجان میام اینجوری تحریک میشم!»

جوزف پورگراس گفت: «راسته، راسته، خونواده بال همیشه آدمهای جوشی و تحریک پذیری بودند. من پدر بزرگ این بچه رو می شناختم... تا دلت بخواد عصبی بود، خیلی هم افتاده، حتی تا سر حد آداب. تا چیزی می گفتی سرخ می شد مثل چی، تقریباً مثل من... البته نه اینکه عیب در خود من باشه!»

کوگن گفت: «نه، آقا پورگراس، ایداً عیب که نیست، حسن هم هست.»

پورگراس با قیافه حق به جانب زیر لب گفت: «هه، هه! خوب، من البته نمی خوام چیزی را تو بوق و کرنا بدم... بله. ولی هر کی از ما با یه جور خصوصیتی دنیا می آد... اینم هست. با این همه دلم می خواست که این محاسن را مردم نمی دیدند. هر چند شاید یه طبیعت بزرگ همه چیزش بزرگتر از معموله؛ و البته وقتی دنیا میومدم همه چی برای خالقم ممکن بود، و میتونست هیچ استعدادی را ازم دریغ نکنه... ای جوزف، زیاد از خودت دم نزن... زیاد از خصوصیات خودت حرف نزن! رفقا، باور کنین، خودستایی نباشه، هیچ دلم نمیخواد خصوصیاتمو به رخ بکشم. مع هذا، موعظه بالای کوه هم هست^۱، که صورتی از اسامی اشخاص سعید بالای آن است، و ممکنه بعدها هم کسان دیگه ای بهش اضافه شن.»

ماتیو مون گفت: «پدر بزرگ کینی مرد بسیار با کله ای بود. با همان کله خودش یک درخت سیب اختراع کرد، که تا امروز هم به اسم خودش مشهوره، «سیب زودرس بال». جان، سیبو که میشناسی؟ کوارنده آکه با تام پوت (Tom Putt) پیوند کرده و دوباره باریس رایپ (Rathe Ripe) پیوند زده. راسته، تویه میخونه با یه زنی زندگی می کرد، که نباید می کرد - ولی خوب، از حق نباید گذشت که مرد با کله ای بود!»

۱. موعظه ای که مسیح برای حواریون ایراد کرد: بابهای پنجم تا هفتم انجیل متی و باب ششم انجیل لوقا (آیات ۲۰ - ۴۹) خطوط اساسی آن را بیان می کنند.

۲. Quarrenden؛ نوعی سیب.

گابریل از روی ناشکیبایی گفت: «خوب، تعریف کن کینی، چه دیدی؟» کینی با دریافته‌ی مبهم از اهمیتی که سخنانش در ارتباط با احساس و عواطف گابریل داشت، به لحنی استوار به سخن ادامه داد، گفت: «خانومو دیدم که رفت تو یه جای پارک مانند، که پر از میز و صندلی بود، و همه‌اش هم گل و بته... بازو به بازوی یه نظامی. و فکر می‌کنم نظامیه گروهیان تروی بود، بیشتر از نیم ساعت اونجا باهم نشستند، و خیلی جدی باهم حرف زدند، و خانوم تا دلت بخواهد گریه کرد. و وقتی بیرون اومدند چشاش برق می‌زد، صورتش شده بود عینهو گچ، سفید؛ و اونوقت تو صورت هم نگاه کردند - خیلی دوستانه، انگار نه انگار!»

خطوط چهره‌ی گابریل در هم رفت. «خوب، دیگه چه دیدی؟»

«اوه، خیلی چیزا.»

«گفتی عینهو گچ؟ مطمئنی که خودش بود؟»

«بله.»

«خوب، دیگه چه دیدی؟»

دکانهایی که درهای شیشه‌ای بزرگ داشتند، و ابرهای بزرگ تو آسمون - پر باران - و درختهای گنده، تو زمینهای اطراف.

کوگن گفت: «ما شاء الله به این کله! بعدش می‌خوای چه بگی؟»

جوزف پورگراس بطور معترضه گفت: «کارش نداشته باشین. بچه می‌خواه بگه روهمرفته آسمان همه جا همین رنگه. به نفع ما است که چیزهایی درباره شهرهای عجیب بدونیم، اینجور چیزها را باید به اصطلاح تحمل کرد.»

کینی در دنباله‌ی سخن خود گفت: «و مردم بث هیچ وقت، مگر اینکه خوش کنند، والا آتش روشن نمی‌کنند، برای اینکه آبی که از زمین می‌جوشه آب جوش و آماده‌ی مصرفه.»

ماتیومون بر این گفته گواهی داد: «این دیگه مثل روز خدا روشنه. اینو از مردم دنیا دیده‌ی دیگه هم شنیده‌ام.»

کینی گفت: «اونجا غیر از این، آب دیگه‌ای نمی‌خورن، و اونطور که اونو سر میکشن انگاری خیلی هم کیف میکنن.»
 ماتیو گفت: «خوب، ممکنه این به نظر ما به عمل وحشیانه بیاد، ولی لابد برای خود اهالی اونجا به چیز عادیه.»
 کوگن چشمکی زد و گفت: «خوراکی چطور، اون که مثل آب از زمین در نمیاد؟»

«نه... این تنها عیب این شهره... عیب بزرگی هم هست. خدا اونطور که آب بهشون داده خوراکی بهشون نداده، و این چیزیه که عقل من بهش قد نمیده.»
 مون گفت: «بله، انگار جای عجیبی است، و مردمی که اونجا زندگی می‌کنند قاعدتاً باید مردم عجیب و غریبی باشند.»
 گابریل بسوی جمع باز آمد و پرسید: «خوب، گفتی میس آوردین و اون نظامیه باهم قدم می‌زدند؟»

«آره، و پیرهن ابریشمی طلایی رنگ و خوشگلی هم تنش بود، که حاشیه سیاه داشت، که اگه میذاشتی زمین، همینطور، بی‌اینکه کسی توش باشه، قالبی وای می‌ستاد. خیلی قشنگ بود. موهاش هم حسابی شونه کرده بود... و قتهایی آفتاب به پیرهن قشنگ او و کت سربازه می‌تابید... وای خدا... جداً قشنگ بود! از این سر خیابون می‌تونستی ببینی.»

گابریل زیر لب گفت: «بعدش چی؟»

«هیچی، بعدش رفتم مغازه گریفین (Griffin)، و کفشهامو میخ سرپهن انداختم؛ بعدش هم رفتم ریگز (Riggs)، که از این کیکهای کوچک می‌فروخت، و یه پنی کیک ارزون قیمت خریدم... از اون بیاتهای خوب، که روشونو کپک گرفته، اما نه زیاد. و همینطور که می‌رفتم یه ساعت دیدم، صفحه‌اش قدیه تغار خمیرگیری!»

«ولی اینها ربطی به خانم نداره!»

کینی به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «آقای اوک، اگه شما بذاری به اونم

می‌رسم! آگه ناراحت‌م کنی ممکنه دوباره سرفه‌ام بگیره و اونوقت نتونم چیزی رو براتون تعریف کنم.»

کوگن گفت: «بله، بذارین هر طور خودش دلش می‌خواد تعریف کنه.»
گابریل با ناامیدی تن به شکیبایی داد، و کینی دنباله داستان را گرفت:
«و خونه‌های خیلی بزرگی بود، و مردمی که هر روز تو خیابونها می‌دید
از مردمی که اینجا تو راهپیمایی روز عید نزول می‌بینید خیلی بیشتر بود.
به کلیساها و نمازخانه‌های بزرگ هم رفتم. وای، کشیشها چه جوری دعا
می‌کردند! آره، زانو می‌زدند و هر دو دست‌هاشونو بالا می‌بردند، و انگشترهای
مقدسشونو برق می‌انداختند... اینها رو از پول همون دعاها خریده بودند... آه،
بله، خیلی دلم می‌خواست اونجا زندگی می‌کردم!»

ماتیو مون با قیافه‌ای گرفته گفت: «کشیش تردلی بینوای ما پولی گیرش
نمیداد که باهاش همچی انگشتری بخره. و چه آدم نازنینی هم هست! فکر
نمی‌کنم طفلکی تردلی یه دونه‌ش هم داشته باشه؛ حتی یه انگشتر مسی هم
نداره. آه، آگه یه همچوزیورهایی داشت بالای منبر، با اون شمعهای اطرافش،
چه خدمتی بهش می‌کرد! ولی خوب، این براش از محالاته، طفلکی! آه، کار
دنیا چقدر افراط و تفریطه!»

گابریل با قیافه‌ای گرفته گفت: «شاید هم از اون قماش نباشه که بخواد
انگشتری دستش کنه. خوب، بگذریم از این حرفها. کینی، بگو... تعریف کن!»
جهان‌دیده نامدار به سخن ادامه داد: «اوه... و کشیشهای جدید ریش و
سیل می‌ذارن، عینهو موسی و فرعون، طوری که جماعت احساس میکنن که
انگاری بچه‌های اسرائیلند.»

جوزف پورگراس گفت: «و چه احساسی درستی - جداً هم!»
«حالاها دو نوع مذهب تو مملکت هست: یکی کلیسای بزرگ، یکی هم
نمازخانه بزرگ. با خودم گفتم من یکی یا هر دو یک جور رفتار می‌کنم: بنابراین
صبح رفتم کلیسای بزرگ، بعد از ظهرش هم رفتم نمازخانه بزرگ.»
جوزف پورگراس گفت: «اینو میگن بچه معقول و درست و حسابی!»

«آره، تو کلیسای بزرگ با سرود نماز میخوندند، و هر جور رنگی که بخوای تو کلیسا هست؛ تو نمازخانه بزرگ، نماز که میخوندند و عظم هم می کنند، و توش غیر از همون دیوارهای دوغاب مالیده چیز دیگه ای نیست... بعدش هم خانومو دیگه ندیدم.»

گابریل با تلخکامی بسیار گفت: «پس اینو از همون اول چرا نگفتی؟»
ماتیو مون گفت: «آه، اگه بخواد با این مرد که گرم بگیره خودشو خونه خراب میکنه.»

گابریل با اوقات تلخی گفت: «باهاش گرم نگرفته.»
کوگن گفت: «خودش از ما بهتر میدونه. خانم، زیر اون خرمن موهای تیره اش اونقدر مغز داره که یه همچو کار بیفکرانه ای نکنه.»

ماتیو به لحنی مردد گفت: «میدونید، یارو هم مرد بی آداب و جاهلی نیست؛ آدمی است درس خونده و فقط اون خل خلیها و سرکشیها که اونو به سربازی کشونده، و دخترها هم معمولاً از مردهای تند و بزنی بهادر خوششون میاد.»

گابریل با ناراحتی گفت: «خوب، کینی، تو حاضری قسم مغلظه بخوری که آن زنی که دیدی میس آوردین بود؟»

جوزف به لحنی افسرده که مقتضای موقع بود گفت: «کین بال، تو حالا دیگه یه بچه شیرخوره نیستی، و میدونی که قسم خوردن یعنی چه. اینو بدون که این شوخی نیست، و هر چی راکه بگی باهاش سنگ زاویه خودتو محکم می کنی، و متی رسول میگه که سر هر کی بیفته خاکسترش میکنه^۱. حالا، تو میتونی پیش همه این کارگروهایی که اینجا جمع اند همونطور که گابریل میگه قسم بخوری؟»

کینی که با ناراحتی و با توجه به عظمت روحانی قضیه از یکی به دیگری

۱. اشاره به باب بیست و یکم انجیل متی: «... عیسی بدیشان گفت مگر در کتب هرگز نخوانده اید که سنگی را که معمارانش رد نمودند همان سر زاویه شده است... و هر که بر آن سنگ افتد منکسر شود و اگر آن بر کسی افتد نرمش سازد.»

می نگریست گفت: «نه، آقای اوک. من میتونم بگم که حقیقت داره، ولی نمیتونم بگم که صد در صد حقیقت داره — اگه منظور شما اینه.»

جوزف به تندی گفت: «کین، کین، تو چطور میتونی همچی چیزی بگی؟ از شما میخوان مثل یه آدم مؤمن قسم بخوری؟ و تو مثل «شمعی^۱ ابن جیرا» قسم می خوری که اومده و نیومده بد و بیراه می گفت؟ اف بر تو جوان!»

کینی که به گریه افتاده بود گفت: «نه، قسم نمی خورم! جوزف پورگراس، تو می خواهی روح یه بچه بیچاره رو به باد فتا بدی. من منظورم این بود که صاف و ساده بگم که اونمی که من دیدم میس اوردین و گروهبان تروی بودند، اما اگه اونطور که تو می خواهی من به مقدسات قسم بخورم، نمی خورم، شاید هم کس دیگه ای بوده!»

گابریل همچنانکه به سرکارش باز می گشت گفت: «خیر، حقیقت را همیشه فهمید!»

جوزف پورگراس به ناله گفت: «کینی، تو بالاخره دستت به یه لقمه نان بند می شه!»

سپس داسهای دروگران از نو به کار افتاد و صدای آشنا از نو در هوا دوید. گابریل بی آنکه تظاهری به خوش بودن بکند ملالت خاصی هم بروز نداد، اما بهر حال کوکن می دانست که در بر چه پاشنه ای می گردد، و چون در گوشه ای تنها ماندند گفت: «گابریل، زیاد فکرشو نکن. وقتی نمیتونه مال تو باشه چه فرق میکنه معشوق چه کسی باشه یا نباشه؟»

گابریل گفت: «من هم به خودم همین را میگم.»

۱. اشاره به باب شانزدهم کتاب دوم سموئیل نبی: «شمعی ابن جیرا منکر داود بود... به جمع خادمان شاه داود سنگها می انداخت و تمامی قوم و جمیع شجاعان به طرف راست و چپ او بودند. و شمعی دشنام داده چنین می گفت...»

شب همان روز گابریل بر درِ باغچهٔ خانهٔ کوکن خم شده بود و پیش از رفتن به بستر به سیر آفاق و انفس مشغول بود.

ارابه‌ای به آرامی بر حاشیهٔ چمنی کوچه می‌خزید. از آن صدای گفتگوی دوزن به گوش می‌آمد. لحن گفتگو عادی بود، فرو نشسته نبود. اوک بی‌درنگ صدای بت‌شبا و لیدی را باز شناخت. ارابه به مقابلش رسید و گذشت، ارابهٔ میس آوردین بود و لیدی و بانویش تنها سرنشینان آن بودند. لیدی چیزهایی دربارهٔ شهر بت می‌پرسید و مصاحبش بایی حالی پاسخ می‌گفت. هم بت‌شبا و هم اسب هر دو خسته و مانده به نظر می‌رسیدند.

احساس سبکباری مطبوعی که از باز آمدنش به گابریل دست داد و می‌دید که صحیح و سالم به خانه باز آمده است، تمام افکار دیگرش را تحت‌الشعاع قرار داد و بی‌اختیار تن به گرمی و نوازش این احساس سپرد. همهٔ خبرهای ناخوشایندی را که دربارهٔ او شنیده بود یکسر به فراموشی سپرد.

مدتی این پا و آن پا کرد تا اینکه اختلاف بین آسمان شرق و غرب زایل شد و خرگوشهای رموک دل و جرأتی یافتند و در پیرامون تپه‌ها به جست و خیز پرداختند. شاید نیم ساعت دیگر هم می‌ماند، اما در این هنگام سیاهی آرام آرام از کنارش گذشت. رهگذر گفت: «شب بخیر، گابریل».

بالدوود بود. گابریل گفت: «شب بخیر، آقا».

بالدوود نیز گذشت و از نظر ناپدید شد و اوک به خانه بازگشت و به بستر رفت.

بالدوود در جهت خانه میس آوردین به راه خود ادامه داد. به مقابل خانه رسید، و چون به مدخل عمارت نزدیک شد نوری را در اتاق پذیرایی دید. پشت پنجره‌ایها را نینداخته بودند، بت شبها در اتاق بود و نوشته‌ها یا نامه‌هایی را از نظر می‌گذرانند. پشتش به طرف بالدوود بود. بالدوود بسوی در رفت، در زد، و با چهره متشنج و جبین افسرده منتظر ماند.

از هنگام آخرین برخوردش با بت شبها، در جاده یالبری، پا به این خانه نگذاشته بود. از آن وقت به این سو، خاموش و تنها بر راه و روش جنس زن تأمل کرده و خصوصیات اساسی همه را به حساب وقایعی گذاشته بود که در پیوند با یکی از افراد آن تجربه کرده و از سر گذرانده بود؛ کم‌کم نرمی و رقتی به دلش راه یافته بود، و علت آمدن امشیش نیز همین بود. همین چند لحظه پیش شنیده بود که بت شبها بازگشته است، آمده بود تا از بابت تندی که به او کرده بود پوزش بخواهد — آنطور که او می‌پنداشت از دیدار با خانواده لیدی بازگشته بود؛ از رفتنش به بت بی‌خبر بود.

سراغ میس آوردین را گرفت. برخورد لیدی غیر عادی بود، اما وی متوجه آن نشد. لیدی به درون رفت، او را همانجا گذاشت، در غیابش پشت پنجره‌ایهای اتاقی را که بت شبها در آن بود انداختند. بالدوود این عمل را به فال بد گرفت. لیدی از اتاق در آمد. گفت:

«خانم نمیتونه شما را ببینه، آقا.»

مزرعه‌دار بی‌درنگ از در بیرون رفت. آری، او را نبخشیده بود: این نتیجه و ماحصل کار بود. او را که هم مایه شادمانی و هم مایه عذابش بود دیده بود که در همان اتاقی که او را در مقام میهمان ممتاز پذیرفته بود نشسته است و اکنون نمی‌خواهد که او حتی پا به این اتاق بگذارد.

بالدوود در رفتن به خانه شتاب نکرد. ساعت دست کم ده بود که وی

همچنانکه با گامهای سنجیده از بخش سفای و درگیری می گذشت صدای چرخهای ارابه فنی را شنید که وارد روستا می شد. این ارابه بین اینجا و شهرکی در طرفهای شمال در رفت و آمد بود و به یکی از اهالی و درگیری تعلق داشت که اکنون دم در خانه اش توقف کرد. چراغی که به جلو کروک ارابه نصب شده بود پیکری سرخ و پر زرق و برق را روشن می داشت، و اولین کسی که پیاده شد همو بود.

بالدوود با خود گفت: «آه! باز هم آمده او را ببیند.»

تروی وارد خانه نامه رسان شد: طی دیدار اخیر از زادگاهش در آن اقامت گزیده بود. ناگهان فکری به ذهن بالدوود رسید. شتابان به خانه رفت. ده دقیقه بعد برگشت، با قیافه ای که گفتی می خواهد با تروی در خانه نامه رسان دیدار کند. اما هنگامی که نزدیک شد کسی در را گشود و از خانه در آمد. شنید که این شخص با ساکنان خانه خدا حافظی کرد - و صدا صدای تروی بود. این خدا حافظی پس از ورود، چیز عجیبی بود. بالدوود بی درنگ بسوی او رفت. تروی چیزی به دست داشت: ظاهراً خورجین بود - همان خورجینی که با خود آورده بود. مثل اینکه می خواست همان شب از محل برود. تروی راه تپه را در پیش گرفت و بر سرعت گامها افزود. بالدوود قدم پیش گذاشت.

«گروه بان تروی؟»

«بله... من گروه بان تروی هستم.»

«مثل اینکه همین حالا از صحرا آمدید، بله؟»

«همین حالا از بٹ آمدم.»

«من ویلیام بالدوود هستم.»

«بله!»

همین لحن کلام برای پرداختن به اصل موضوع کافی بود.

بالدوود گفت: «می خواستم یک چند کلمه با شما حرف بزنم.»

«راجع به چه؟»

«راجع به زنی که همین نزدیکیها زندگی می‌کند... و درباره زنی که به او ظلم کرده‌اید.»

تروی گفت: «من از این مداخله بیجا تعجب می‌کنم.» و به راه خود ادامه داد.

بالدوود جلوش را گرفت. گفت: «گوش کنید. تعجب نکنید یا نکنید، بهر حال باید با من حرف بزنید.»

تروی لحن مصمم و مشنوم سخنش را دریافت، پیکر تنومندش را از نظر گذراند، سپس بر چماقی که به دست داشت نظر افکند. به علاوه دید که ساعت از ده گذشته، و رعایت ادب به احتیاط نزدیکتر است.

گفت: «بسیار خوب، با کمال خوشوقتی گوش می‌کنم.» و خورجین را زمین انداخت: «فقط یک کمی آهسته صحبت کنید، چون ممکن است کسی از ساکنان قلعه حرفها مان را بشنود.»

«بسیار خوب... من درباره علاقه فنی رایین به شما چیزهای زیادی می‌دانم. حتی می‌توانم بگویم که در این روستا، بجز گابریل اوک، من تنها فردی هستم که از این جریان خبر دارم. شما باید با او ازدواج می‌کردید.»
«بله، خیال می‌کنم باید می‌کردم؛ در حقیقت خیلی هم مایلم، ولی نمی‌توانم.»

«چرا؟»

تروی خواست نسنجیده چیزهایی بگوید، اما در عوض گفت: «برای این که استطاعت مالی ندارم.» لحن صدایش تغییر کرد: پیشتر لحن سخنش لاقیدانه و بی‌پروا بود، اکنون لحن آن سخن یک نیرنگ‌باز بود.

بالدوود در احوالی نبود که متوجه لحن سخن گردد. در دنباله سخن گفت: «حالا که شما اینطور صحبت می‌کنید من هم رو راست با شما حرف می‌زنم؛ در ضمن، این را بدانید که من نمی‌خواهم وارد در مسائل صواب و ناصواب، هتک حیثیت از زن و اینجور چیزها بشوم یا نظر و عقیده‌ای نسبت به رفتار شما اظهار کنم. من می‌خواهم با شما معامله‌ای بکنم.»

تروی گفت: «متوجه هستم. حالا چطور است بنشینیم؟»
 در زیر پرچین مقابل، تنه درختی بود. نشستند.
 بالدوود گفت: «من با میس آوردین نامزد کرده بودم، ولی شما آمدید و...»
 تروی گفت: «نه، نامزد نکرده بودید.»
 «با نامزدی چندان فرقی نداشت.»
 «یعنی اگر سروکله من در این میان پیدا نمی شد ممکن بود با شما نامزد کند.»

«حتمی بود!»

«کاش کرده بود!»

«اگر شما نیامده بودید مسلماً... بله، مسلماً... تا حالا جواب مثبت داده بود. شما هم اگر او را ندیده بودید شاید با فنی ازدواج کرده بودید. بهر حال، اختلاف بین وضع و موقع شما و میس آوردین آن اندازه نیست که پلکیدن در اطراف او سودی عاید شما بکند و به ازدواج منتهی شود. بنابراین، آنچه من از شما می خواهم این است که دیگر مزاحمشان نشوید. با فنی ازدواج کنید. من کاری می کنم که در این معامله ضرر نکنید.»
 «چه کار می کنید؟»

«مبلغ معتنا بهی به شما می دهم، مقرری سالانه ای برای او تعیین می کنم و سعی می کنم در آینده هم گرفتاری نداشته باشید. مطلبم را خیلی روشن به شما بگویم: بت شبا شما را بازی می دهد؛ همانطور که گفتم شما آدم بی چیزی هستید، همشأن او نیستید. بنابراین بیایید از این ازدواجی که در حد شما نیست و به شما دست نمی دهد بخاطر این ازدواج درست و معقولی که می توانید همین فردا به آن دست بزنید صرف نظر کنید. خورجین تان را بردارید و راهتان را بگیرید و همین امشب از ودربری بروید، و در ازائش پنجاه پوند با خودتان ببرید. فنی هم برای تهیه مقدمات عروسی پنجاه پوند خواهد گرفت البته وقتی محل زندگی اش را به من گفتید - در روز عروسی هم پانصد پوند به او می دهم.»

لحن سخن بالدوود طی این سخنان بطرز روشنی ضعف موضع و هدف و شیوه کارش را آشکار می ساخت. رفتارش با رفتار استوار و سنگین بالدوود سابق فرق کرده بود: بکلی سقوط کرده بود. چند ماه پیش، واقعه ای چون این صحنه ای را که اکنون درگیر آن بود به عنوان چیزی کودکانه و ابلهانه محکوم می کرد. دلدادگانی که در احوال فارغ از دلدادگی ضعیف اند در زمان دلدادگی اغلب نیروی شگرفی از خود بروز می دهند، اما اشخاص آزاد از قید دلدادگی در عوض از وسعت نظر و اندیشه ای بهره مندند که در اشخاص پایبند عشق نایاب است. وقتی پای تعصب در کار آمد، تنگ نظری و تنگ فکری چیزی است طبیعی، و عشق هر چند عواطف را تشدید می کند از نیروی ذهن و اندیشه می کاهد. بالدوود تجسم آشکار این وضع غیر عادی بود: او اطلاعی از احوال یا محل اقامت فنی را بین را نداشت، چیزی از امکانات تروی نمی داشت، مع هذا این آن چیزی بود که گفت.

تروی گفت: «من به فنی بیشتر علاقه مندم. — و اگر آنطور که شما می گوید — میس آوردین لقمه دهن من نیست، خوب در این صورت با قبول پول شما و ازدواج با فنی من از این معامله صرفه می برم. ولی آخر او یک خدمتگار بیشتر نیست.»

«این مهم نیست... حالا با این ترتیبات موافقید؟»

«بله، موافقم.»

بالدوود به لحنی که احساس سبکباری از آن به گوش می خورد گفت: «آه! اوه تروی، اگر به او بیشتر علاقه مندی پس چرا خودت را وسط می اندازی و باعث بیچارگی من می شوی؟!»

تروی گفت: «من حالا فنی را بیشتر دوست می دارم. اما بت... میس آوردین، چشمم را گرفتم، و مدتی فنی را از نظرم انداخت. حال دیگر گذشته و تمام شده...»

«ولی چرا باید به این زودی تمام شده باشد؟ پس چرا باز به اینجا آمدمی؟»

«دلایل و موجبات محکمی برای این کار هست. گفתי، دست به نقد پنجاه پوند؟»

بالدوود گفت: «بله، اینها... پنجاه لیره.» و پاکت کوچکی را به دستش داد. گروهبان تروی پاکت را گرفت و گفت: «همه چیز را آماده کرده‌ای... انگار می‌دانستی قبول می‌کنم.»

بالدوود گفت: «فکر کردم که قبول می‌کنی.»
«شما تا اینجا فقط قول اجرای این برنامه را از من گرفته‌ای، در حالی که من بهر حال پنجاه پوند دارم.»

«به این جریان هم فکر کرده بودم، و حساب کرده بودم که اگر هم نتوانم به صداقت و شرافت شما اعتماد کنم می‌توانم به... حالا اسمش را می‌گذاریم زیرکی... بله، به زیرکی ات اعتماد کنم، که از پانصد پوندی که در آینده خواهی گرفت نمی‌گذری و کسی را که مایل است دوست مفیدی برای شما باشد با خودت دشمن نمی‌کنی.»

تروی بنجوا گفت: «یک لحظه صبر کن، می‌شنوی؟»
صدای تپ تپ ملایم پایی بر راهی که از چند قدمی آنها می‌گذشت به گوش رسید.

تروی در ادامه سخن گفت: «عجبا... او است... باید بروم بینمش.»

«او... کی؟»

«بت شبا.»

بالدوود با بهت و سرگشتگی گفت: «بت شبا... تک و تنها در این وقت

شب؟! و بر جا جست. «چرا باید او را ببینی؟»

«امشب منتظرم بود... و حالا باید با او حرف بزنم، و آنطور که شما

خواستی با او خدا حافظی کنم.»

«من لزومی به صحبت کردن با او نمی‌بینم.»

«ضرری ندارد... اگر نروم دلواپس می‌شود و دنبالم به این طرف آن طرف

می گردد. چیزهایی را که به او خواهم گفت می توانی بشنوی. وقتی من رفتم در عشقبا زبهایت کمک خواهد کرد.»

«مسخره می کنی!»

«نه، به هیچ وجه. و این را بدان اگر نداند چه به سرم آمده است، آنوقت بیشتر به من فکر می کند تا این که صاف و ساده به او بگویم که آمده ام از او دست بکشم.»

«صحبتت را به همین یک مطلب محدود می کنی؟ ... چیزهایی را که خواهی گفت من می توانم گوش کنم؟»

«بله، همه را. حالا همینجا بنشین، تکان نخور، خورجینم را هم نگه دار... و درست گوش کن بین چه می شنوی.»

صدای پا نزدیکتر شد، هر چند گاه درنگ می کرد، گویی رونده گوش به زنگ صدایی بود. تروی سوت خفیف و نرمی کشید.

بالدوود با ناراحتی زیر لب گفت: «وای کار به اینجا کشیده!»

تروی گفت: «شما قول دادی ساکت باشی!»

«باز هم قول می دهم.»

تروی پیش رفت.

«فرانک، عزیز دلم، تو هستی؟»

صدا صدای بت شبا بود.

بالدوود گفت: «وای خدا!»

تروی گفت: «بله.»

بت شبا به نرمی گفت: «چقدر دیر کردی! یا ارا به نامه رسان آمدی؟ من گوش می دادم، وقتی وارد روستا شد صدای چرخهایش را شنیدم، ولی خیلی وقت پیش بود، و داشتم نا امید می شدم.»

فرانک گفت: «گفتم که حتماً میام. تو که می دانستی، مگر نه؟»

بت شبا به لحنی شوخ گفت: «آره، می دانستم که میای... و فرانک چه سعادت! امشب ذی روحی تو خانه نیست، همه را پی نخود سیاه فرستادم،

بنابراین کسی متوجه نخواهد شد که امشب از «سراپرده» بانویت دیدار کرده‌ای. لیدی می‌خواست برود خانه پدرش تا ماجرای تعطیلاتش را برایش تعریف کند، گفتم حالا که اینطور است می‌تواند تا فردا با آنها بماند... تا آنوقت تورا رفته‌ای.»

تروی گفت: «عالی است... وای، من باید برگردم خورجینم را بیاورم، برای اینکه دمپاییها و شانه و ماهوت پاک کنم همه آن تو است. تا من می‌روم آن را می‌آورم تو برگرد خانه، به تو قول میدم که ده دقیقه دیگر در اتاق پذیرایی‌ات باشم.»

بت شبا گفت: «باشد.» و مجدداً از تپه بالا رفت.

در اثنایی که این گفتگو ادامه داشت تشنجی عصبی در لبان بهم فشردۀ بالدوود به چشم می‌خورد و صورتش خیس عرق بود. به پیشواز تروی رفت، تروی بسوی او برگشت و خورجین را برداشت.

به لحنی تمسخرآمیز گفت: «خوب، حالا به او بگویم که آمده‌ام از او دست بکشم و نمی‌توانم با او ازدواج کنم؟»

بالدوود با صدایی خش‌دار و به لحنی نجواگونه گفت: «نه، نه، یک دقیقه صبر کن. حرفهای دیگری دارم... حرفهای دیگری دارم.»

تروی گفت: «حالا وضع مرا ملاحظه فرمودید که... من شاید آدم بدی باشم - آدمی بنده احساس و خواهشهای نفس - که مجبور می‌شوم کارهایی بکنم که نباید بکنم. بهر حال یک چیز مسلم است و آن اینکه نمی‌توانم با هر دوی آنها ازدواج کنم. دو دلیل برای انتخاب فتنی دارم. اولاً اینکه از او بیشتر خوشم می‌آید، دوم اینکه شما کمکم می‌کنید.»

در این هنگام بالدوود بر روی او جست و یقه‌اش را گرفت. تروی فشار دست بالدوود را که هر دم فزونی می‌گرفت احساس کرد. این حرکت، چیزی نامتظر بود.

نفس نفس زنان گفت: «یک لحظه دست نگه دارید، شما با این عمل، به زنی که دوستش دارید لطمه می‌زنید!»

بالدوود گفت: «ها، چه می خواهی بگویی؟»

تروی گفت: «بگذار نفس بکشم.»

بالدوود از فشار دستش کاست. گفت: «خدا شاهد است، می خواهم بکشم!»

«که او را بیچاره کنی؟»

«که او را نجات بدهم.»

«او، چگونه می تواند نجات یابد مگر اینکه با او ازدواج کنم؟»

بالدوود ناله ای کرد. با دلگرانی او را رها کرد، هلهش داد، و او را روی پرچین انداخت. گفت: «شیطان، تو داری شکنجه ام می کنی.»

تروی مانند تویی که زمین انداخته باشند سرعت بر پا جست؛ خواست به او بپرد، اما خود را نگه داشت و با خونسردی گفت:

«نمی خواهم با شما گلاویز بشوم — نمی ارزد. تازه، حل مسائل از راه دعوا شیوه وحشیانه ای است. بهر حال، به علت همان فکر به زودی از ارتش استعفا می دهم. خوب، بعد از این چیزهایی که از بت شبا شنیدید و فهمیدید که در بر چه پاشنه می گردد، فکر نمی کنید کشتن من عمل اشتباهی باشد؟»

بالدوود در حالی که سر فروافکنده بود بی اختیار گفت: «کشتنت عملی اشتباه خواهد بود.»

«بهتر است خودت را بکشی.»

«بمراتب بهتر است.»

«خوشحالم که می بینم متوجه شده ای.»

«تروی، او را بگیر، و به آن قراری که گذاشتیم عمل نکن. این پیشنهادی که من کردم پیشنهاد وحشتناکی است؛ بت شبا را بگیر؛ من از او دست می کشم. قطعاً باید دوستت داشته باشد که اینطور جسم و جانش را در دست تسلیمت کرده است. آه بت شبا، وه که زن بیچاره... و فریب خورده ای هستی!»

«پس فنی چه؟»

بالدوود به لحنی عصبی و متأسف گفت: «بت شبا زن مرفهی است و،

تروی، همسر خوبی برای تو خواهد بود، و ارزش این را دارد که بی معطلی با او ازدواج کنی!»

«ولی زن سرکشی است... و من حکم برده‌ی بی‌اراده‌ای را برای او خواهم داشت، در حالی که با فنی بیچاره هر طور بخواهم رفتار می‌کنم.»
 بالدوود به لحنی التماس آمیز گفت: «تروی، من هر کار که تو بگویی برایت انجام می‌دهم، فقط به این شرط که از او دست نکشی. تروی، خواهش می‌کنم، از او دست نکش!»

«از کدام یک از او یا از فنی؟»

«نه، نه، از بت شبا آوردین. به او بیشتر علاقه مند باش. او را عاشقانه دوست بدار. من چطور به تو بفهمانم که به صرفه تو است که به او بچسبی؟»
 «من نمی‌خواهم بطرز جدیدی به او بچسبم.»

بازوی بالدوود بی‌اختیار بسوی او به حرکت درآمد؛ اما جلو خود را گرفت و پیکرش، انگار بر اثر شدت درد، خم شد.

تروی به سخن ادامه داد: «بله به زودی خدمت ارتشم را باز خرید می‌کنم، و آنوقت...»

«من دلم می‌خواهد که تا می‌توانی عجله کنی و هر چه زودتر ترتیب ازدواج را بدهی! برای هر دوی شما بهتر است. شما همدیگر را دوست دارید، و باید به من اجازه بدهید که در این کار کمکتان کنم.»
 «چطور؟»

«آه، با دادن همان پانصد پوند به بت شبا، به عوض فنی، تا بتوانید بی معطلی ازدواج کنید. او این پول را از من نمی‌گیرد، من روز عقد آن را یکجا به تو می‌دهم.»

تروی که از شور و دلبستگی دیوانه‌وار بالدوود به شگفت آمده بود، اندکی درنگ کرد. سپس به لحنی لاقیدانه گفت: «چیزی از آن را حالا هم می‌توانم بگیرم؟»

«بله، اگر بخواهی. ولی پول اضافی چندانی با خودم ندارم. انتظار این را نداشتم. اما هر چه دارم مال شما است.»

با حال و وضعی که بیشتر به حال و وضع یک خوابگرد شبیه بود کیسه کرباسی بزرگی را که به جای کیف پول با خود داشت از جیب در آورد و در آن به جستجو پرداخت.

گفت: «بیست و یک پوند دیگر هم دارم. دو اسکناس و یک سکه. اما پیش از آنکه از هم جدا شویم تو باید سندی به من بدهی...»

«اول پول را بده، بعد با هم می‌رویم به اتاق پذیرایی‌اش و برای ترضیه خاطر شما هر ترتیبی را که شما خواسته باشی انجام می‌دهیم. ولی او نباید هیچ بویی از این معامله پولی ما ببرد.»

بالدوود به لحنی شتابزده گفت: «نه، هیچ چیز - هیچ. بیا، این پول، و اگر با من به خانه‌ام بیایی همانجا سند مربوط به بقیه، و سایر شرایط و شروط را هم می‌نویسیم.»

«اول می‌رویم پیش او.»

«ولی چرا؟ امشب با من بیا، بعد، فردا با هم پیش جانشین اسقف (Surrogate) می‌رویم...»

«ولی آخر، با او هم باید مشورتی کرد، دست کم خبری به او داد.»

«بسیار خوب، برویم.»

از تپه بالا رفتند و راه خانه بت‌شبا را در پیش گرفتند. چون به مدخل عمارت رسیدند، تروی گفت: «لحظه‌ای اینجا بمان.» و خود در را گشود، و آرام به درون رفت، لای در را باز گذاشت.

بالدوود منتظر ماند. دو دقیقه بعد نوری در راهرو ظاهر شد. آنوقت بود که بالدوود دید زنجیر پشت در را انداخته است!

تروی در حالی که یکی از شمعهای اتاق خواب را به دست داشت لای در ظاهر شد.

بالدوود به لحنی تحقیرآمیز گفت: «چطور، ترسیدی پیام تو و خانه را بچاپیم؟»

«اوه، نه، بنا به عادت، محکم کاری می‌کنم. ممکن است این چند سطر را بخوانی؟ من شمع را نگه می‌دارم.»

تروی روزنامه‌تا کرده‌ای را از لای در به دستش داد و شمع را پیش آورد. گفت: «این قسمت را...» و انگشتش را بر سطر مورد نظر گذاشت.

ازدواجها

«در روز هفدهم ماه جاری، در کلیسای سن آمبروز (St. Ambrose) بت، بت‌شبا، تنها دختر بازمانده مرحوم آقای جان‌اوردین اهل کاستربریج، توسط عالیجناب جی. مینسینگ (G. Mincing)، لیسانس ادبیات، به عقد آقای فرانسیس تروی، گروهان ارتش وابسته به هنگ یازدهم گارد سوار و تنها فرزند مرحوم جناب دکتر ادوارد تروی (Edward Troy)، اهل ودربری درآمد.»

تروی گفت: «هی، بالدوود این را می‌گویند کوسه ریش پهن!» و غلغلی از خنده از پی این کلمات جاری شد.

روزنامه از دست بالدوود بر زمین افتاد. تروی در ادامه سخن گفت: «پنجاه پوند برای اینکه با فنی ازدواج کنم. بیست و یک پوند برای اینکه نه با فنی بلکه با بت‌شبا ازدواج کنم. و اما، پایان داستان: من همین حالا شوهر بت‌شبا هستم. حالا بالدوود، سرنوشت تو سرنوشت مضحک همه کسانی است که در کارزن و شوهر فضولی می‌کنند. یک چیز دیگر، اما من هر چه باشم آن اندازه رذل و نااهل نیستم که ازدواج یا تیره‌بختی زنی را موضوع چک و چانه و خرید و فروش قرار دهم. فنی مدتها است مرا ترک کرده، و من الان نمی‌دانم کجا است. همه جا را دنبالش گشته‌ام. یک مطلب دیگر، شما می‌گویید که بت‌شبا را دوست می‌دارید، ولی با این همه به صرف ظاهر حکم بر بی‌شرافتی او

می‌کنید. مرده شور ببرد این عشق را! خوب، حالا که درسی گرفته‌اید پولتان را پس بگیرید.»

بالدوود به لحنی خشماگین گفت: «پس نمی‌گیرم... نمی‌گیرم!»
 تروی به لحنی تحقیرآمیز گفت: «بهر حال، من که احتیاج ندارم.» پاکت
 محتوی سکه‌های طلا را در اسکناسها پیچید و آن را به میان راه انداخت.
 بالدوود مشتش را نشان داد و گفت: «حقّه باز شیطان! آدم پست روسیاه!
 هنوز دیر نشده، خدمت می‌رسم. گوشه‌ها را درست باز کن، خدمت
 می‌رسم!»

تروی باز شلیک خنده را سر داد و در را بست.
 در تمام مدت آن شب، پیکر تیره بالدوود، همچون روحی ناشاد بر کرانه
 آخرون^۱، در اطراف تپه‌ها و دامنه‌های ودربری آواره بود.

۱. Acheron؛ در اساطیر یونانی: یکی از رودخانه‌های دوزخ. نویسنده شاید می‌خواهد بگوید که بالدوود، که تروی پولش را پس داده، سرگردان است، چرا که خارون (Charon)، قایقران رودخانه، از بردن روح او به «جهان ارواح دوزخی» ابا دارد.

اوایل صبح فردای آن شب بود: خورشید می‌دمید و شب‌نم افتاده بود. نغمه‌های آغازین پرندگان بسیاری در هوای لطیف پخش می‌شد و پهنه‌آبی کمرنگ آسمان را کارتک‌هایی از ابرهای رقیق فراگرفته بود که تأثیری در تارگردانیدن روز نداشتند. رنگ تمام روشناییهای صحنه زرد بود، و سایه‌ها همه رقت پذیرفته بود. پیچک‌هایی که سرای قدیمی را در برگرفته بودند زیر بار دانه‌های سنگین آب سر خم کرده بودند و این دانه‌های آب، در قبال اشیاء پشت سر خود نقش عدسیهای کوچکی را با نیروی درشت نمایی بسیار، بازی می‌کردند.

لحظاتی پیش از آنکه ساعت ضربه پنج را بنوازد گابریل و کوگن از صلیب روستا گذشتند و با هم راه مزرعه را در پیش گرفتند. هنوز درست به چشم‌رس خانه اریابی نرسیده بودند که اوک احساس کرد انگار یکی از پنجره‌های اتاق بالا را گشوده‌اند. بته‌ای آقطی، که تازه به بار نشسته بود و خوشه‌های سیاه داده بود آنها را — اوک و کوگن را — تا حدی در پناه می‌داشت. در پشت بته درنگ کردند.

مرد زیبا طلعتی بلاقیدی بر شبکه پنجره تکیه کرده بود. به شیوه کسی که نخستین بازدید بامدادی را به انجام می‌رساند، نگاهی به شرق و غرب انداخت. این مرد گروهبان تروی بود. کت سرخش را بر دوش افکنده اما

دگمه‌هایش را نینداخته بود و رویهمرفته قیافه‌اش قیافه سربازی در حال مرخصی بود.

ابتدا کوگن به حرف آمد و در حالی که با آرامی پنجره را می‌نگریست گفت: «باهاش ازدواج کرده!»

گابریل پیشتر این منظره را دیده بود، اما اکنون سر برگردانده بود، چیزی نگفت.

کوگن در ادامه سخن گفت: «فکر می‌کردم امروز خبرهایی بشنوم؛ کمی بعد از تاریکی صدای چرخهایی شنیدم که از درِ خونه رد شد... تو اونوقت بیرون بودی.» و برگشت و گابریل را نگاه کرد. «پناه بر خدا، رنگت چقدر پریده، عینهو به جنازه!»

اوک با لبخندی رنگ و رو باخته گفت: «راستی؟»

«تکیه بده به در، من عجله‌ای ندارم.»

«باشد، باشد.»

یکچند کنار در ماندند. طی این لحظات، گابریل با بی‌حالی به زمین خیره شده بود. خیالش به آینده پرواز کرده بود: در آنجا، در سالیان فراغت، صحنه‌هایی از پشیمانی را می‌دید که از این عمل شتابزده نتیجه شده بود. از لحظه‌ای که تروی را دید فهمید که ازدواج کرده‌اند. ولی چرا به این شکل اسرارآمیز؟ البته چندی بعد معلوم شد که سفر بت‌شبا به بث به علت اشتباهی که در برآورد مسافت کرده با دشواری زیادی توأم بوده و اسب از پا افتاده و دو روز طول کشیده تا به مقصد رسیده است. اما با اینهمه، طبیعت بت‌شبا این نبود که به شیوه‌ای زیرجلی و پنهانی عمل کنند. هر عیبی هم که داشت بسیار ساده و راست باز بود. آیا ممکن بود به دام افتاده باشد؟ این وصلت نه تنها مایه ناراحتی بود بلکه با بدگمانیهایی که طی هفته پیش پیدا کرده و به این نتیجه رسیده بود که بعید نیست کار این ملاقات به اینجا منتهی شود، مایه بهت و حیرت او بود. بی سرو صدا آمدنش، با لیدی، این نگرانی را تا حدی تخفیف داده بود. درست همانطور که جنبشی نامحسوس که به بی‌جنبشی مانند است

از حیث خواص و کیفیات خود با بی جنبشی فرق دارد، همین طور هم امید او که از ناامیدی باز شناخته نمی شد با نفس ناامیدی فرق داشت.

اندکی بعد بسوی عمارت براه افتادند. گروهیان که همچنان از پنجره به بیرون می نگریست، هنگامی که نزدیک شدند با صدایی شاد گفت: «صبح بخیر، رفقا!»

کوگن به سلام و تعارفش پاسخ گفت. سپس به گابریل گفت: «تو نمی خواهی به این بابا جواب بدی؟ من صبح بخیری گفتم... ولی فکر نکنی که از ته دل گفتم، گفتم که دهنش را بسته باشم.»

گابریل نیز به این نتیجه رسید که حالا که کار از کار گذشته اگر با قیافه مناسبی با جریان روبرو شود محبتی به دلدار کرده است.

با صدایی بیمارگونه گفت: «صبح بخیر، گروهیان تروی.»

تروی لبخند زنان گفت: «خانه زهوار در رفته و دلگیری است!»

کوگن گفت: «ها... شاید ازدواج نکرده اند! مثل اینکه خانم اونجا نیست.»

گابریل سر تکان داد، گروهیان بدنش را اندکی بسوی شرق گرداند و نور خورشید کت سرخش را به ته رنگی نارنجی آلود.

گابریل جواب داد: «ولی خانه قدیمی قشنگی است.»

«بله، گمان می کنم اینطور باشد. من در اینجا احساس می کنم شراب تازه ای هستم در خمره کهنه. خیال دارم پنجره ها را بدهم ارسی کنند و این دیوارهای قاب کوبی شده را کمی جلا بدهند، یا چوبها را تمام و کمال بردارند و به جای شان کاغذ دیواری بچسبانند.»

«به نظر من حیف است.»

«ولی، نه. شنیدم یک وقت فیلسوفی می گفته: — آنوقتها که هنر یک جریان زنده بود سازندگان قدیم حرمتی برای معماران پیش از خود قائل نبودند، و اگر ضرورت اقتضا می کرد چیزهایی را که ساخته بودند خراب می کردند. — و تازه چرا نکنند؟ می گوید — آفرینش با حفظ و نگهداری سازگار نیست. و یک میلیون عتیقه جو و عتیقه شناس قادر نیستند سبکی را ابداع کنند. — این درست

همان چیزی است که من فکر می‌کنم. تصمیم دارم صورتی امروزی به اینجا بدهم که حالا که در آن زندگی می‌کنیم اقلأً خوش باشیم.»

گروه‌بان برگشت و برای کسب الهام در این زمینه نگاهی به درون اتاق افگند. گابریل و کوگن براه افتادند.

تروی انگار مطلبی به یادش آمده باشد صدا زد: «کوگن، تا آنجا که تو می‌دانی تو خانواده‌ی بالدوود جنون سابقه داشته؟»

جان لحظه‌ای چند فکر کرد. سپس گفت: «یه وقت شنیدم یکی از عموهاش کمی خل وضع بوده، ولی درستی یا نادرستی‌شو نمیدونم.»

تروی به لاقیدی گفت: «بهر حال، چیز مهمی نیست. خوب، این هفته یه وقتی میام سر وقتتون. فعلاً یه کارهایی دارم که باید بهشون برسم. فعلاً خدا حافظ شما. البته دوستیمان را مثل سابق ادامه میدیم. من اهل فیس و افاده و این جور چیزها نیستم، کسی نمی‌تواند این وصله را به گروه‌بان تروی بچسباند. خوب، ایناها، بگیر - این هم یک کرون که بسلامتی من گیلایسی بزیند.»

تروی با مهارت، سکه را از روی پرچین بر باریکه‌ی زمین پیش پای گابریل انداخت. همینکه سکه بر زمین افتاد گابریل از خشم با پا آن را کنار زد. کوگن چشمانش را غلتاند، یکبری جلورفت و سکه را که بر کناره‌ی راه چرخ می‌خورد برداشت.

گابریل به لحنی بی‌اعتنا - و تقریباً اهانت‌آمیز - گفت: «بسیار خوب، کوگن تو برش دار... ولی من... من بدون تعارف آقا هم کارم می‌گذرد!»

کوگن با قیافه‌ی گرفته گفت: «زیاد نشون نده، برای اینکه اگه باهاش ازدواج کرده باشه - حال بین چی می‌گم - خدمتشو باز خرید میکنه و اربابمون میشه. بنابراین بهتره که به صورت ظاهر دوست و تو دلت بد و بیراه بگی.»

گابریل گفت: «خوب... شاید بهتره که آدم چیزی نگه. ولی از این بیشتر از من ساخته نیست. من نمیتونم براش سبزی پاک کنم، و اگه بنا باشه با مجیز گفتن این بابا اینجا بمونم خوب، نمیمونم.»

سواری که چندی بود دورادور او را دیده بودند به آنها نزدیک شد. اوک گفت: «آقای بالدووده. نمیدوتم تروی آن سؤال را برای چه کرد؟» کوگن و اوک با فرود آوردن سر نسبت به مزرعه‌دار ادای احترام کردند و ایستادند تا بدانند آیا با آنها کاری دارد یا نه، و چون دیدند کاری ندارد خود را پس کشیدند تا او بگذرد.

تنها نشان غم و دردی که بالدوود در سراسر شب با آن جنگیده و اکنون نیز با آن در کشمکش بود، پریدگی رنگ چهره خوشتراش و رگهای برجسته روی پیشانی و شقیقه‌ها، و خطوط تیز حوالی دهانش بود. اسب، او را از محل دور کرد؛ حتی حالت قدمهای اسب نیز حاکی از نومیدی کشنده بود. گابریل با دیدن درد او برای لحظه‌ای غم خود را از یاد برد. پیکر قبراق و چارشاته‌اش را که راست بر پشت اسب جا گرفته بود، سرش را که بسوی معینی متمایل نبود، دستی را که به کمر زده بود، و لبه کلاهی را که کجکی بر سر نهاده بود نظاره کرد تا اینکه کم‌کم بر تپه از نظر ناپدید شد. در چشم هر که او را می‌شناخت و با قصه احوالش آشنا بود، این راست نشستن بسی دردناک‌تر از خمیدگی و از پا افتادگی بود. مشاهده تباین و تضاد بین احساس درون و ظاهر رفتار، دل بیننده را بدرد می‌آورد و همانگونه که در حالاتی از خنده مراحل موحشی از گریه نهفته است همینطور نیز در آرامش این مرد رنج‌دیده و درد کشیده طنینی از فریاد بود.

شبی در پایان ماه اوت، آنگاه که بت شیا هنوز تازه عروس بود و هوا هنوز خنک و دم‌دار بود، مردی در «کومه‌گاه» مزرعه و دریری علیا ایستاده بود و آسمان و ماه را نظاره می‌کرد.

شب، قیافه و حالتی مشوم داشت. نرمبادی از جنوب تارک جاهای بلند را می‌نواخت و در آسمان، رشته ابرهایی متلاطم در مسیری عمود بر مسیر لایه دیگر از همین ابرها در جنب و جوش بود. مسیر هیچ‌یک از آنها در جهت مسیر بادی نبود که در پایین می‌وزید. از پس این لایه‌های نازک، ماه رنگ و رو پریده و فلزگونه می‌نمود. کشتزاران، بر اثر تابش این نور، رنگ و رو باخته می‌نمودند، و همه به یک رنگ، در مایه‌های مختلف، آلوده بودند، انگار از پشت شیشه رنگی دیده شوند. غروب همان شب گوسفندها هنگامی که به خانه باز آمدند سر به دم یکدیگر داشتند، کلاغها سر در گم می‌نمودند، و اسبها با ترس و احتیاط گام بر می‌داشتند.

احتمال رعد و برق بود، و با توجه به نشانه‌های ثانوی، دور نبود پشت بندش یکی از آن بارانهایی باشد که نشان بارز پایان موسم بی بارانی اند. پیدا بود که پیش از ساعت دوازده حال و هوای فصل خرمن صورت قصه‌ای کهنه و قدیمی به خود خواهد گرفت.

اوک با نگرانی هشت کومه بی حفاظی را نگرست که معرف نیمی از محصول سال مزرعه بود. بسوی انبار رفت.

این شبی بود که گروه‌بان تروی برای شام و رقص مخصوص فصل خرمن انتخاب کرده بود: آخر، همه کاره حالا او بود. هنگامی که به عمارت نزدیک شد صدای ویلن و دایره زنگی و ضربات آهنگین پاهای بسیار، رساتر گردید. به کنار درهای بزرگ آمد. لای یکی از آنها باز بود؛ نگاهی به درون انداخت. فضای مرکزی، و یکی از تورفتگیهای واقع در متهاالیه دیوار را از چیزهای دست و پاگیر پیراسته بودند و این فضا را که دو سوم کل فضای محل را تشکیل می‌داد به محل اجتماع اختصاص داده بودند و متهاالیه دیگر را که بافه‌های جوتا سقف بر آن توده شده بود با پارچه چادری از بقیه انبار جدا کرده بودند. دیواره‌ها و تیرهای سقف را با فانوس و حلقه‌های گیاه آراسته بودند، و درست در مقابل آنجایی که اوک ایستاده بود جایگاهی برپا داشته بودند، با میزی و چند صندلی. در اینجا سه ویلن‌زن نشسته بودند، در کنارشان مردی ایستاده بود شوریده، با موهای سیخ، که از گونه هایش عرق سرازیر بود و دایره‌ای در دستش می‌لرزید.

رقص پایان پذیرفت و بر خرمنگاه که از چوب بلوط تیره بود، زوجها برای دور دیگری از رقص آماده می‌شدند.

ویلن‌زن اول گفت: «خوب، خانم، میبخشین البته؛ حالا دوست دارین چه آهنگی بزنم؟»

صدای صاف بت‌شبا که در انتهای انبار ایستاده بود از پشت میزی که پوشیده از قنجان و خوراکی بود گفت: «فرق نمی‌کند هر چه باشد.» تروی در کنارش لم داده بود.

ویلن‌زن گفت: «پس با اجازه شما، عرض می‌کنم حالا که سرباز محترمی جزو خونواده قلعه شده آهنگ عیش سرباز را می‌زنم.»
همه یکصد گفتند «آره، گل گفتی، عیش سرباز!»

گروه‌بان با خوشدلی گفت: «از اظهار لطفتان متشکرم...» و دست بت‌شبا را گرفت و او را به حلقه رقص آورد و افزود: «چون هر چند خدمتم را از هنگ یازدهم سوار گارد بندگان علیاحضرت باز خرید کرده‌ام تا به وظایف

دیگری که در پیش دارم برسم، روحاً و احساساً مانند سابق همچنان سرباز خواهم ماند.»

باری، رقص شروع شد. درباره ارزش عیش سرباز هرگز دو نظر متفاوت وجود نداشته است، و نمی توانست هم وجود داشته باشد. در محافل هنری و دربری و دور و بر آن اغلب عقیده بر این است که این آهنگ حتی پس از سه ربع پایکوبی شدید، خواص تحریک کننده اش برای پاشته ها و انگشتان شست پا از آغاز اکثر آهنگهای دیگر بیشتر است. عیش سرباز جاذبه دیگری هم دارد: با دایره زنگی فوق العاده جور می آید، که این هم البته در دست نوازنده ای که با قر کمر و پیچ و تابهای شایسته و حرکات تشنجی آشنا است و می داند که اینجور چیزها را چگونه به آهنگ ادا کند مطلب کوچک و کم اهمیتی نیست.

بهر حال، آهنگ جاودانه پایان پذیرفت و صدای دلنگ دلنگ ویلن بم خوان پایان آن را اعلام داشت و گابریل دیگر درنگ را جایز نشمرد. از برخورد با بت شبا پرهیز داشت، تا آنجا که مقدور بود به جایگاه نزدیک شد: تروی اکنون در آنجا نشسته بود و عرق آمیخته با آب می خورد، هر چند دیگران بی استثنا شراب سیب و آبجو می خوردند. گابریل نمی توانست باسانی از میان جمعیت راه باز کند و به صدارس گروه بان برسد. برایش پیغام فرستاد و از او خواست که لحظه ای چند به نزدش برود. تروی گفت که نمی تواند.

گابریل به پیام رسان گفت: «پس میتونی بهش یگی که من آمدم بگم باران به زودی میگیره، و باید برای محافظت کومه ها فکری کرد؟»

پیام رسان باز آمد و گفت: «آقای تروی میگه بارون نمیگیره، و حالا هم نمیتونه بیاد با تو راجع به این خرده ناراحتیها صحبت کنه.»

در مقایسه با تروی، اوک چیزی شبیه به شمع در مقابل چراغ گاز بود. با ناراحتی بیرون رفت، با این فکر که به خانه برود، چون در این اوضاع و احوال، دل و دماغ ماندن نداشت. دم در لحظه ای درنگ کرد. تروی داشت حرف می زد:

«دوستان، جشنی که امروز گرفته ایم تنها بخاطر برداشت خرمن نیست -

جشن عروسی هم هست. چندی قبل من این سعادت را داشتم که این خانم را — ارباب شما را — به محراب ازدواج ببرم. تا حالا نتوانسته بودیم این واقعه را جشن بگیریم. برای اینکه این جریان به صورت کاملی برگزار شده باشد، و همه خوش و خوشحال به بستر بروند، دستور داده‌ام چند بطر عرق و چند کتری آب جوش بیاورند. به هر یک از مهمانان یک گیلان سه پگی^۱ داده خواهد شد.

بت شبا دستش را بر بازوی او گذاشت و در حالی که چهره‌اش را که رنگ باخته می‌نمود بسوی چهره او گردانده بود به لحنی التماس‌آمیز گفت: «نه... عرق به آنها نده... خواهش می‌کنم، فراتک! غیر از اینکه ناراحتشان کند فایده دیگری ندارد، از همه چیز به قدر کافی خورده‌اند.»

یکی دو تا گفتند: «درست می‌فرمایید... متشکریم. بیشتر از این میل نداریم.»

گروهیان به لحنی تحقیرآمیز گفت: «پوف!» و انگار فکر تازه‌ای در ذهنش درخشیده باشد دستش را بلند کرد. و گفت: «دوستان! زن‌ها را می‌فرستیم خانه! وقت این است که استراحت کنند. آنوقت ما مردها حسابی می‌خوریم و می‌زنیم! اگر کسی از شما از میدان در رفت دیگر پای خودش، برای کار زمستان برود سراغ یک جای دیگر!»

بت شبا با قیافه‌ای دماغ انبار را ترک کرد — و زن‌ها و بچه‌ها از پی‌اش. نوازنده‌ها هم که خود را جزو «جمع» به حساب نمی‌آوردند یواشکی جیم شدند و بسراغ ارابه‌شان رفتند و اسب را به ارابه بستند و رفتند. به این ترتیب تروی و کارگران مزرعه تنها کسانی بودند که در محل ماندند. اوک که نمی‌خواست لزوماً به قیافه خرمگس معرکه جلوه کند یکچند ماند. سپس او نیز برخاست و راهی خانه شد، در حالی که ناسزایی دوستانه از جانب گروهیان را، بخاطر اینکه برای دور دوم عرق نمانده است، در بدرقه راه خود داشت.

۱. Peg: مقداری از نوشابه که یک تن در یک وهله می‌نوشد. — م.

گابریل بسوی خانه به راه افتاد. به دم در که رسید پایش به چیز نرمی خورد، چیزی چرم مانند و باد کرده، مثل دستکش یوکس. وزغ گنده‌ای بود که سالانه سالانه از باریکه راه می‌گذشت. اوک وزغ را برداشت، با این قصد که او را بکشد و حیوان را از رنج درد کشیدن برهاند، اما چون دید صدمه‌ای ندیده است او را دوباره بر سبزه‌ها گذاشت. می‌دانست که این پیغام از جانب مادر طبیعت به چه معنا است. بزودی پیام آور دیگری نیز رسید.

در اتاق، کبریت که کشید رشته براقی را روی میز دید، توگویی با قلم، روغن جلا بر آن کشیده‌اند. چشمان اوک مسیر این درخشش پرپیچ و تاب را تا به آن سر میز دنبال کرد؛ حلزون درشتی را دید که به علل و جهات خاص خود به درون خانه آمده بود. این دومین اشاره‌ای بود که طبیعت می‌کرد و به او هشدار می‌داد که چشم براه هوای طوفانی باشد.

اوک نشست و ساعتی فکر کرد. طی این مدت، دو عنکبوت سیاه، از آنها که در خانه‌های پوشالی فراوانند، بر سقف می‌گشتند؛ چندی بعد فرو افتادند این جریان به یاد او آورد که اگر در این زمینه نشانه‌گویی باشد که او بتواند بخوبی بفهمد همانا غریزه گوسفند است. و از اتاق درآمد و دوان دوان از دوسه مزرعه گذشت و بسوی گله رفت. بالای پرچینی رفت و گله را نگاه کرد.

گوسفندها در آنسوی پرچین بر گرد بته‌هایی از جگن در هم چپیده بودند و اولین غرابتی که دید این بود که با دیدن ناگهانی سر او از فراز پرچین، تکان نخوردند و رم نکردند؛ اکنون دستخوش وحشتی بمراتب بزرگتر از وحشت از آدمیزاد بودند. اما این چشمگیرترین جنبه قضیه نبود؛ طوری در هم چپیده بودند که دمه‌اشان، بی‌استثنا، بطرف آن نیمه‌ای از افق بود که طوفان از آنجا تهدید به آمدن می‌کرد. در مرکز، دایره تنگ‌تر و فشرده‌تری را تشکیل می‌دادند؛ در خارج از این، شعاع دایره وسیع‌تر می‌شد. این طرحی که به این ترتیب به وجود آورده بودند به یقه توری دالبری شبیه بود، که بته‌های جگن نقش پوشنده یقه را داشتند.

این احوال برای تقویت و تأیید نظر اولیه‌اش کافی بود. می‌دانست که حق با

او است و تروی اشتباه می‌کند. همه صداهای طبیعت در پیشگویی تغییری که در هوا روی می‌داد هماواز بودند. اما این ییانات صامت دو تعبیر مشخص داشتند: از ظواهر چنین بر می‌آمد که هوا منقلب خواهد شد و رعد و برق خواهد بود و به دنبال آن باران سرد و مداومی در خواهد گرفت. خزندگان ظاهراً از بارانی که می‌آمد اطلاع کامل داشتند اما از رعد و برق چیزی نمی‌دانستند، حال آنکه گوسفندان از رعد و برق با خبر بودند اما بویی از باران نمی‌بردند.

این پیچیدگی و آشفتگی هوا که چیزی غیر عادی بود جای بیم و هراس بسیار بود. اوک به کومه گاه بازگشت. سکوتی محض بر آن حکم می‌راند؛ نوک مخروطی شکل تایه‌ها با قیافه‌ای تیره در دل آسمان پیش رفته بود. در این تایه گاه پنج تایه گندم و سه تایه جو بود. هر تایه گندم وقتی کوبیده می‌شد بطور متوسط سی کوارتر^۱ گندم می‌داد، و هر تایه جو، دست کم، چهل کوارتر. ارزششان برای بت‌شبا، یا هر کس دیگر، به تخمین اوک عبارت می‌شد از:

$$\text{پوند } ۵۰۰ = \text{کوارتر } ۱۵۰ = ۵ \times ۳۰$$

$$\text{پوند } ۲۵۰ = \text{کوارتر } ۱۲۰ = ۳ \times ۴۰$$

جمع ۷۵۰ پوند

هفتصد و پنجاه پوند در مقدس‌ترین صورتی که پول می‌تواند به خود بگیرد... آنهم خوراک ضروری انسان و حیوان. آیا بخاطر ضعف یک زن باید گذاشت این گندم و جو ضایع شوند و به کمتر از نصف ارزش واقعی خود تقلیل یابند؟ اوک با خود گفت: «هرگز؛ اگر بتوانم از این کار جلوگیری می‌کنم!» این استدلالی بود که اوک به صورت ظاهر با خودش عنوان می‌کرد. اما آدمی حتی با خودش هم راست نیست: مثل نوشته‌ای که خط زده باشند و چیز دیگری رویش نوشته باشند و نوشته زیری درست محو نشده باشد. شاید که

در زیر این قصه‌ای که در باره سودمندی سروده بود این قصه هم بود: «من تا آنجایی که در قوه دارم به زنی که این همه دوستش داشته‌ام کمک می‌کنم.» به انبار بازگشت، با این هدف که برای پوشاندن تابه‌ها از دیگران کمک بگیرد. درون انبار سکوت مطلق بود، و اگر به واسطه نور پریده رنگی نبود که از اطراف دستگیره درهای تاشو به بیرون می‌تافت و در قبال نور سفید سبزگونه بیرون زعفرانی کمرنگ می‌نمود، به گمان این که مهمانی تمام شده و مهمانها پراکنده شده‌اند به راه خود می‌رفت.

نگاهی به درون افگند. با وضعی غیر عادی روبرو شد!

شمعهایی که در میان بته‌های همیشه بهار جای داده بودند در جاشمعیه‌ها تا ته سوخته بودند؛ در بعضی جاها برگهای اطراف کز خورده بودند؛ بسیاری از شمعها خاموش شده بودند و بقیه دود می‌کردند و بوی گند راه انداخته بودند و پیه‌شان بر کف انبار می‌چکید. در این میان پیکر کارگران مزرعه را می‌دید که در انواع و اقسام حالات متصور، بجز حالت قائم، در زیر میزها و کنار نیمکتها و صندلیها افتاده بودند؛ موی سرشان در این احوال به کهنه‌ای شبیه بود که به انتهای چوبی می‌بندند و برای شیشه پاک کنی و گردگیری کنجها و گوشه‌های اتاق از آن استفاده می‌کنند. در مرکز این جمع، پیکر سرخ گروهبان تروی تروی ذوق می‌زد: بر یک صندلی به پشت تکیه داده بود. کوکن بر پشت خوابیده بود؛ دهنش باز بود و مانند بسیاری از بقیه خروپفش بلند بود. صدای تنفس این جمعی که بر کف انبار دراز شده بودند به صدای همه‌لندن، از دور شبیه بود. جوزف پورگراس خود را مثل جوجه تیغی گلوله کرده بود، ظاهراً با این نیت که تا آنجا که ممکن است بخش کمتری از بدنش در معرض هوا باشد. پشت سر او، بخش ناچیزی از پیکر ویلیام اسمالبری دیده می‌شد. گیلانها و فنجانها هنوز روی میز بودند، مشربه‌ای باژگونه شده بود که از آن جوی باریکی با دقتی عجیب تا مرکز میز بلند پیش می‌رفت و از آنجا همچون چکه‌های گلفشنگ درون غار، به شیوه‌ای منظم و مستمر، بر پس گردن مارک کلارک که بی‌هوش و حواس افتاده بود فرو می‌چکید.

گابریل این جمع را که بجزیکی دوتا، تمام کارگران توانا و خوش بینه مزرعه را شامل می گردید با درماندگی از نظر گذراندن در دم دریافت که اگر بنا باشد کاری کرد و تایه ها را همان شب یا حتی فردا صبح از خطر نجات داد، این کار را باید دست تنها به انجام برساند.

صدای جلنگ جلنگ خفیفی از زیر جلیقه کوگن به گوش رسید: زنگ ساعتش بود که ساعت دو بعد از نیمه شب را اعلام می کرد.

اوک بسوی پیکر مچاله ماتئو مون رفت که کار پوشال گذاری بر عهده اش بود، و او را تکان داد. و این کار بی نتیجه بود.

در گوشش فریاد زد: «تخماق پوشال کوبی، و میله شانه زنی، و بسته های چوبی کجا هستند؟»

ماتئو، همچون واسطه احضار ارواح و با همان آمادگی، بی اختیار جواب داد: «زیر سنگ چین زیر تایه ها.»

گابریل سرش را رها کرد، و سر مانند قدحی بر کف انبار افتاد. سپس بسراغ شوهر سوزان تال رفت.

«کلید انبار غله کجا است؟»

پاسخی نیامد. سؤال را تکرار کرد، اما باز با همان نتیجه. به خلاف ماتئو مون صدای در گوش و فریاد شبانه برای شوهر سوزان تال تازگی نداشت. اوک سرش را رها کرد و برگشت.

از حق نباید گذشت، کارگران در این جریانی که مجلس را با چنین وضع زشتی به پایان برد چندان مقصر نبودند. گروه بان تروی، گیلان بدست، طوری به آنها اصرار کرده و این باده گساری را بمتابه وسیله تحکیم رشته پیوند عتوان کرده بود که حتی آنهایی که بی میل نبودند درخواستش را رد کنند نمی توانستند در آن اوضاع و احوال روی خوش نشان ندهند، و چون از دوران جوانی تاکنون نوشابه ای قویتر از آبجو و شراب سیب ننوشیده بودند، عجب نیست اگر پس از گذشت ساعتی، همه از دم کله پا شدند.

گابریل سخت ناراحت شد. این هرزگی برای این خانم دلفریب و خودرأیی

که این مرد وفادار حتی هنوز هم در اعماق دل خود وی را تجسم کلیه چیزهای خوب و زیبا دست نیافتنی می‌دانست فال بدی بود و خبر از مصیبت می‌داد. شمعهای رو به زوال را خاموش کرد تا خطری متوجه ساختمان نباشد، در را به روی کارگرانی که غرق خواب فراموشی بودند بست و باز به درون شب بلند رفت. از سمت جنوب، نرم باد گرمی، انگار از میان دو لب ازدهایی که می‌خواهد کره زمین را در کام خود کشد، چهره‌اش را داغ کرد، حال آنکه در سمت مقابل، در شمال، توده ابری بی‌شکل درست در جهت مخالف باد برمی‌خواست. طرز برخاستنش به حدی غیرطبیعی بود که آدم خیال می‌کرد با وسیله‌ای مکانیکی از زیر بلندش می‌کنند. در ضمن، پاره‌برهای رقیق، انگار از ترس توده ابر بزرگ، به گوشه جنوب شرق آسمان پناه برده بودند، مانند جوجه‌هایی که در زیر نگاه خیره هیولایی خود را می‌چاله می‌کنند. اوک به روستا رفت، سنگریزه‌ای به پنجره اتاق خواب تال انداخت، به امید اینکه سوزان پنجره را بگشاید. اما آب از آب تکان نخورد. بسراغ در عقب ساختمان رفت که برای ورود لابان باز گذاشته بود؛ به پای پلکان رفت و به آواز بلند گفت:

«خانم تال، آمدم دنبال کلید انبار که چادر تایه‌ها را بردارم.»

خانم سوزان تال با صدای نیم خواب و نیم بیدار گفت: «تویی؟»

گابریل گفت: «بله.»

«بیا تو رختخواب مردکه هرزه گرد... که آدمو تا حالا بیدار نیگرمی داری!»

«لابان نیست منم، گابریل اوک. کلید انبارو می‌خوام.»

«گابریل! پس چرا خودتو میزنی به اون راه، و وانمود می‌کنی که لابانی؟»

«نه، من وانمود نکردم. فکر کردم منظورت...»

«چرا، کردی! حالا اومدی اینجا چه کار؟»

«کلید انبارو می‌خوام.»

«ورش دار. به میخ آویزونه. اونهایی که این وقت شب میان وزن مردمو

ناراحت میکنند می‌باس...»

«گابریل کلید را برداشت و بی اینکه منتظر نتیجه گیری موعظه بماند از خانه در آمد. ده دقیقه بعد پیکر تنهایش را می دیدی که چهار چادر آبتاب را بر تایه ها می کشید. بزودی دو تا از تایه ها را پوشاند هر تایه دو چادر. به این ترتیب دوست پوند جو محفوظ بود. سه تایه گندم هنوز بی حفاظ بودند، و چادر دیگری برای آنها موجود نبود. اوک، زیر سنگچین زیر تایه ها را گشت و چنگکی پیدا کرد. بالای تایه سوم رفت و به کار پرداخت. تصمیم گرفت به کمک بافه های بالایی شیبی به تایه بدهد و چاکها و شکافهای موجود را با پوشال بافه های گشوده ببندد و محکم کند. تا اینجا وضع روبراه بود. با این تدبیر فوری گندم بت شبا دست کم یکی دو هفته ای مصون از خطر می بود - البته به شرط نبودن باد شدید.

بعد نوبت تایه جو بود. محافظت این تایه جز با پوشال گذاری درست و مرتب، ممکن نبود. زمان گذشت؛ ماه ناپدید شد و دیگر هم از او خبری نشد. این رفتن، در حقیقت به منزله رفتن سفیر، پیش از آغاز جنگ بود. شب، همچون موجودی بیمار، قیافه ای نزار و تکیده داشت. سرانجام، آسمان آخرین نفسش را در قالب نسیمی ملایم کشید که به نفس بیمار در آستانه مرگ شبیه بود. و اکنون در تایه گاه بجز صدای خفه تخماق که بسترهای چوبی را در بدنه تایه می راند و صدای خش خش پوشالی که در فواصل آن شنیده می شد صدای دیگری به گوش نمی رسید.

نوری، انگار از بالهای تابنده‌ای که آسمان را در نور دیده تراویده باشد، بر فراز صحنه تن کشید و غرشی هوا را از خود انباشت. این نخستین حرکت طوفانی بود که نزدیک می‌شد. غرش دوم پر سر و صداتر بود و نور، به نسبت بار اول چندان تند نبود. گابریل نور شمعی را در پنجره اتاق خواب بت‌شبا دید، و لحظاتی بعد سایه‌ای بر پشت پنجره‌ای پیش و پس رفت.

سومین برق هم زد. در حفره‌های فلکی بالای سر، حرکات عجیب و غریبی در جریان بود. رنگ برق این بار سیم‌گونه بود و در آسمان همچون ارتشی جوشن‌پوش درخشید، و غرشها به تراق تروق بدل شدند. گابریل از آن جایگاه بلندش دست کم به مسافت نیم میل پهنه مقابله را می‌دید. هر پرچینی، هر بته‌ای، و هر درختی، همچون خط صفحه‌ای کنده کاری شده مشخص بود. در چمنزاری در همان سمت، رمه‌ای متشکل از جوانه گاو، پا و دم افشان و در حالی که سرها را لای پاها برده بودند با آشفستگی تمام به تاخت در اطراف آواره بودند. درختی تبریزی که در بخش نزدیک پیش‌نما بود، همچون خطی می‌نمود که با مرکب بر ورق قلع صیقل خورده کشیده باشند. آنگاه تصویر محو شد و تاریکی چنان غلظتی یافت که گابریل کارش را تنها به راهنمایی لمس دست انجام می‌داد.

میله تابه‌بند را در تابه فرو برد. این میله سیخک آهنینی بود که در اثر دست کاری زیاد صاف و صیقلی شده بود؛ آن را دشنه هم می‌خواندند، و به جای

شمعکی بکار می بردند که در بام خانه ها برای نگهداری بافه ها از آن استفاده می کردند. نور آبی رنگی در بلندای آسمان ظاهر شد، و به شیوه ای توصیف ناپذیر از کنار میله برق زد و پایین رفت. این چهارمین برق شدیدی بود که زده بود. لحظه ای بعد صدای شتراقی به گوش رسید: صدایی تیز و روشن و کوتاه. گابریل احساس کرد که نه تنها ایمن نیست که بسیار هم در خطر است - و بر آن شد که پایین بیاید.

هنوز یک قطره باران نیامده بود. عرق پیشانی خسته اش را پاک کرد، و از نو نگاهی به قواره تابه های بی حفاظ انداخت. یعنی این زندگی برای او اینقدر ارزش دارد؟ مگر چه امید و انتظاری از زندگی دارد که باید این همه احتیاط به خرج دهد، آن هم وقتی که یک کار مهم و ضرور را نمی توان بی تن دادن به خطر به انجام رساند؟ تصمیم گرفت تابه را رها نکند، اما در عین حال جانب احتیاط را هم از دست نهد: زیر سنگچین نشیمنگاه تابه ها زنجیر بلندی بود که با آن اسبهای سر بهوا را کلاف می کردند. گابریل این زنجیر را از نردبان بالا برد؛ میله تابه بند را از حلقه آن گذراند، و سر دیگر زنجیر را پایین، روی زمین، رها کرد و سیخچه متصل به آن را بر بدنه تابه استوار کرد. با این «برق گیری» که پرداخت تا اندازه ای احساس ایمنی کرد.

هنوز ابزارش را برنداشته و به کار پرداخته بود که برق برای پنجمین بار جهید، با جهشی مارگونه و فریاد روحی پلید. سبز بود به رنگ زمرد، با طنین صدایی گیج کننده و بهت آور. این نور چه چیزی را بر او آشکار ساخت؟ هنگامی که از بالای تابه نگاه کرد بر پهنه مقابلش انگار پیکر سیاه زنی را دید. یعنی ممکن است تنها زن پر دل محل، بت شبا، باشد؟ سیاهی گامی دو نزدیک تر شد، و گابریل دیگر چیزی ندید.

گابریل خطاب به تاریکی گفت: «خانم، شما هستید؟»

صدای بت شبا گفت: «آنجا کیه؟»

«منم، گابریل، روی تابه هستم؛ دارم تابه را با پوشال می پوشانم.»

«اوه گابریل!... پس تویی؟ من هم بخاطر آنها آمدم. از صدای رعد و برق

بیدار شدم... و نگران اینها شدم. خیلی نگرانم... می توان نجاتشان داد؟ شوهرم را پیدا نکردم. با شما است؟»

«نه، اینجا نیست.»

«می دانی کجا است؟»

«تو انبار خوابیده.»

«به من قول داد که به اینها خواهند رسید، و حالا می بینم که همینطور مانده اند! می توانم کمکی بکنم؟ لیدی ترسید از خانه بیرون بیاید، و حالا من شما را در این وقت شب اینجا می بینم! از من کاری ساخته است؟»

گابریل گفت: «خانم، می توانید چند بافه پوشال برایم بیاورید. یکی یکی... اگر نمی ترسید که در تاریکی از نردبان بالا بیایید. حالا هر لحظه اش غنیمت است. و با این کار مقدار زیادی در وقت صرفه جویی می شود. وقتی برق می زند و می گذرد، خیلی تاریک نیست.»

بت شبا به لحنی مصمم گفت: «هر کار که باشد می کنم!» و بی درنگ بافه ای را بردوش گذاشت و از نردبان بالا رفت، بافه را چسبیده به او در کنار میله جای داد و برای آوردن بافه ای دیگر پایین رفت. در سومین بار بالا آمدنش، تایه ناگهان بر اثر نور خیره کننده ای که به ماجولیکای براق^۱ شیشه بود روشن شد: هر گره از ساقه ای بوضوح مشهود بود. بر دامنه مقابل، دو پیکر انسانی، به سیاهی شب پدیدار شدند. تایه برق و تابشش را از دست داد، و پیکرها از نظر ناپدید شدند. گابریل سر برگرداند. برقی بود که از پشت سر، از سمت شرق، زده بود، و آن دو پیکر سیاه سایه های او و بت شبا بودند.

سپس آسمان ترکید. بزحمت می شد باور کرد که صدایی چنین اهریمنی زائیده نوری یزدانی باشد.

بت شبا گفت: «چه وحشتناک!» و چنگ در آستین اوک زد. گابریل برگشت و بازویش را گرفت و نگهش داشت. در همان آن که بسوی او چرخیده بود برق دیگری زد، و گابریل انگار عکس درخت تبریزی بلند روی تپه را دید که با

رنگی سیاه بر دیوار ائبار نقش بسته است. سایه درخت بود که برق خفیف‌تری در سمت غرب آن را بر دیوار انداخته بود.

روشنایی خیره‌کننده دیگری در رسید. بت‌شبا اکنون پایین بود و بافه دیگری را بر دوش می‌کشید، و این برق، و رعد متعاقب آن را بی‌هراس و تزلزلی تحمل کرد. و باز بالا آمد. چهار پنج دقیقه‌ای همه جا سکوت بود، و صدای چرق چرق بسترهای چوبی که گابریل در بدنه تايه‌جایشان می‌داد بوضوح شنیده می‌شد. فکر کرد که بحران سپری شده است. اما ناگهان نوری جستن کرد.

گابریل گفت: «خودتو محکم نگه دار!» و باز بازویش را محکم گرفت و بافه را از روی شانه‌اش برداشت.

آنگاه آسمان چهره‌گشود. این روشنایی خیره‌کننده زیباتر و طرفه‌تر از آن بود که بتوان طبیعت خطرناک و بیان‌ناپذیرش را در لحظه دریافت، و آن دو تنها می‌توانستند زیبایی جامعش را ادراک کنند: از شرق و غرب و شمال و جنوب برج‌هید، و یک رقص مرگ به تمام معنی بود. اسکلت‌هایی در هوا ظاهر شدند که استخوان‌هایشان آتش آبی‌گونه بود - می‌رقصیدند، می‌جهیدند، شلنگ برمی‌داشتند، در اطراف می‌دویدند، و به شیوه‌ای بس غریب به هم می‌آمیختند. طرح‌های مارگونه سبزی با این اشکال در می‌آمیخت و می‌پیچید، و در پشت اینها توده وسیعی از روشنایی خفیف‌تر بود. همزمان با این جریان، از تمام بخش‌های آسمان آشفته صدایی شبیه فریاد به گوش می‌رسید، چون هر چند هیچ فریادی به گردش نمی‌رسید از حیث طبیعت به فریاد بیش از هر چیز طبیعی و خاکی دیگری مانند بود. در همین ضمن یکی از همان اشکال خاکستری‌رنگ بر نوک میله گابریل فرود آمده و نادیده از درونش فرو لغزیده و از زنجیر گذشته و در زمین فرو رفته بود. گابریل تقریباً کور شده بود، و بازوی گرم بت‌شبا را که در دستش می‌لرزید، حس می‌کرد... احساسی که به اندازه کافی طرفه و هیجان‌بخش بود. اما عشق، زندگی، هر چیز بشری، در کنار این عالم آشفته، خرد و ناچیز می‌نمود.

اوک هنوز این تأثرات را درست به مایه تفکر نبرده بود و تازه متوجه می شد که پرکلا هش با چه فروغ سرخی در این نور می درخشید، که درخت بلند بالای تپه انگار آتش گرفت و صدای ترکش دیگری در این همه و غوغا با دنباله صدای ترکشهای ماقبل خود درآمیخت. صدایی گیج کننده، سخت و بی رحم، و خفه و عاری از آن طینتی که صدای دهل را همراهی می کند، برگوششان نشست. اوک در پرتو برقی که از تمام بخشهای زمین و گنبد بزرگ آسمان بالای آن زیانه کشید دید که درخت بلند در تمام طول تنه بلند و صاف خود برش خورد، و انگار نوار عظیمی از پوسته اش جدا شد. بخش دیگرش همچنان راست و کشیده ماند، و سفیدی سطح بر همه آن آشکار گردید: درخت را برق زده بود. بویی شبیه به بوی گوگرد در هوا پیچید، سپس همه جا را سکوت فرا گرفت و تاریکی دوزخ بر همه جا چیره شد.

گابریل به لحنی شتابزده گفت: «از بیخ گوشمان گذشت! شما بهتر است برید پایین.» بت شبا چیزی نگفت، اما گابریل صدای نفسش را که به شماره افتاده بود، و صدای بافه چسبیده به او را که با خش خش خود به ضربان قلبش پاسخ می گفت بوضوح می شنید. بت شبا از نردبان پایین رفت، گابریل نیز پس از اندک تأملی از پی اش روان شد. اکنون حتی تیزترین چشم نیز قادر به نفوذ در تاریکی نبود. هر دو، پهلوی به پهلوی هم، بی حرکت کنار تپه ایستاده بودند. حواس بت شبا ظاهراً همه متوجه هوا بود. اما فکر و حواس اوک در آن لحظه همه با او بود. سرانجام گفت:

«بهر حال، مثل این که فعلاً طوفان تمام شد.»

بت شبا گفت: «من هم اینطور خیال می کنم. هر چند برق هنوز زیاد می زند، بین!»

آسمان اکنون پر از روشنایی بود که دامنه اش قطع نمی شد: تکرار پیاپی، در تداوم می گذاخت، همانطور که با ضربه های مکرر و پیوسته ای که به زنگی وارد می آوردی صدایی پیوسته ایجاد می کنی.

گابریل، گفت: «چیز مهمی نیست. ولی نمی فهمم چطور شد باران نیامد. خوب، باز خدا را شکر، بهتر ما. من می روم بالا.»

«گابریل، من شایستگی این همه محبت را ندارم! من می مانم و باز کمکت می کنم. اوه، چطور شد دیگران نیامدند!»

اوک به لحنی مردّد گفت: «اگر می توانستند می آمدند.»

بت شبا گفت: «اوه، می دانم... همه را می دانم.» آنگاه به لحنی آرام افزود: «همه در اتبار خوابند، در خواب مستی، شوهرم هم در میان آنها است، نه؟ فکر نکن که من زن کم دل و جرأتی هستم و نمی توانم سختیها را تحمل کنم.»
«درست نمی دانم. حالا می روم بینم.»

او را در آنجا گذاشت، و بسوی اتبار براه افتاد. از شکاف در نگاه کرد. همه جا به همان حالی که ترک کرده بود غرق در تاریکی مطلق بود، و هنوز همچنان مانند دفعه قبل غوغای خر و پفهای بسیار بر دوام بود.

بر چهره اش دم نسیم ملایمی را احساس کرد، برگشت. نفس بت شبا بود: از دنبالش آمده بود و از همان شکاف نگاه می کرد.

برای اینکه موضوع دردناکی را که مایه دلمشغولی هر دو بود از سر باز کند، گفت: «میس... خانم، اگر باز هم بیایید و کمی دیگر هم پوشال برام بیاورید، وقت زیادی را صرفه جویی می کنیم.»

بازگشت، از نردبان بالا رفت و برای سرعت بخشیدن به کار از نردبان دور شد و به پوشال گذاری ادامه داد. بت شبا از پی اش رفت، اما بی آنکه پوشالی با خود برده باشد.

به لحنی عجیب و گیرا گفت: «گابریل!»

اوک، نگاهش کرد. از وقتی که از اتبار آمده بودند چیزی نگفته بود. تابش ملایم برقی که محو می شد چهره ای مرمی گونه را بر زمینه آسمان مقابل ارائه کرد. بت شبا تقریباً بر قله تابه نشسته و پاها را زیر خود جمع کرده و بر انتهای نردبان تکیه داده بود.

گابریل گفت: «بله، خانم.»

«فکر کردی آن شب که با شتاب به بٹ رفتم، مخصوصاً رفتم که با او ازدواج کنم؟»

گابریل متعجب از این که مطلب چنین بی مقدمه عنوان می شود، گفت:
«اولها نه... ولی بعد چرا...»

«دیگران هم اینطور فکر می کردند!»

«بله.»

«و لابد مرا سزاوار سرزنش می دانید؟»

«خوب... یک کمی..»

«فکر می کردم که بدانید. خوب، من البته زیاد مقید عقیده و نظر شما نیستم... ولی می خواهم چیزهایی را برای توضیح بدهم... از لحظه ای که برگشته ام می خواسته ام این کار را بکنم، ولی تو با قیافه ای نگاهم می کردی که نمی توانستم. چون اگر روزی بمیرم... که فکر می کنم آن روز دور نباشد... برای من دردناک خواهد بود که بینم شما در باره ام همیشه به اشتباه فکر می کردی. حالا گوش کن.»

گابریل دست از کار کشید.

«من آن شب با این قصد که رابطه ام را با آقای تروی قطع کنم به بٹ رفتم. اوضاع و احوالی که پس از رسیدنم به آنجا پیش آمد... باعث شد که... با او ازدواج کنم. حالا قضیه را از زاویه دیگری می بینی؟»

«بله... تا اندازه ای.»

«خوب حالا که شروع کرده ام، باید چیزهای دیگری را هم بگویم. شاید ضرری نداشته باشد، چون مسلماً تو هیچ وقت دستخوش این اوهام نبودی که بی جهت خیال کنی من به تو علاقه ای داشتم، یا اگر چیزی بگویم ممکن است منظوری داشته باشم. بگذریم، من بودم تک و تنها و غریب در یک شهر نا آشنا؛ اسب هم لنگ بود و نمی دانستم چه کار بکنم. دیدم... اما وقتی که دیگر دیر شده بود... که ممکن است بخاطر این که او را به این شکل، تنها، ملاقات کرده ام سرو صدا راه بیفتد و رسوایی بار بیاید. اما بهر حال داشتم می آمدم که

ناگهان گفت همان روز به زنی زیباتر از من برخوردی و... محل اعتماد و اعتبار نیست اگر فوراً... من خیلی ناراحت و متقلب شدم...»
صدایش را صاف کرد و لحظه‌ای درنگ ورزید، انگار برای اینکه نفسش جا بیاید. آنگاه با لافیدی آمیخته به نومییدی، به لحنی نجواگونه گفت: «و بعد در میان بلای حسادت و شیفتگی زنش شدم!»
گابریل چیزی نگفت.

بت شبا شتابزده افزود: «البته او هم تقصیر نداشت، چون حقیقت داشت... این که می‌گفت کس دیگری را دیده حقیقت داشت. و حالا نمی‌خواهم راجع به این موضوع حتی کلمه‌ای بگویم - در واقع از تو خواهش می‌کنم حتماً نگویم. من فقط می‌خواستم تا دیر نشده و امکان این هست، این سوء تفاهمی را که درباره سرگذشتی برای تو پیش آمده روشن کنم... باز هم بافه بیاورم؟»
از نردبان پایین رفت و کار ادامه یافت. چندی که گذشت گابریل متوجه سستی حرکات او در بالا آمدن و پایین رفتنش شد و انگار یک مادر، به لحنی مهربان گفت: «فکر می‌کنم دیگر بهتر است بروید خانه، خسته هستید. خودم می‌توانم بقیه را تمام کنم. اگر جهت باد تغییر نکند احتمالاً باران نخواهد آمد.»
بت شبا با صدایی خسته گفت: «اگر وجودم زائد است می‌روم. اما اوه، اگر تو یک طوریت بشود!»

«وجود شما زائد نیست، ولی من ترجیح می‌دهم بیش از این خسته‌تان نکنم، شما خیلی خوب کار کردید.»

بت شبا به لحنی سپاس آمیز گفت: «و شما خیلی بهتر! گابریل بخاطر این محبت هزاران بار از تو متشکرم! شب بخیر... میدانم که بخاطر من متهای سعی ات را می‌کنی.»

پیکرش در میان تاریکی کوچک و کوچکت‌تر شد و از نظر ناپدید گردید و گابریل صدای افتادن کلون در را به هنگامی که از میان دروازه گذشت شنید. در حالتی از رؤیا کار می‌کرد و بر قصه‌ای که گفته بود می‌اندیشید و بر پیچیدگی و دوگانگی آن قلب زنانه‌ای تأمل می‌کرد که موجب شده بود امشب با این گرمی

با او صحبت کند، حال آنکه پیشتر که شوهر نکرده بود و آزاد بود، هر طور که می خواست می توانست با او گفتگو کند.

صدای غژ و غژی که از کالسکه خانه برخاست او را از رؤیا به در آورد:

صدای بادنمای بالای بام بود که به دور خود می گشت، و این تغییر جهت خبر از آمدن بارانی مصیبت بار می داد.

اکنون ساعت پنج بامداد بود و سپیده در قالب رنگهای خرمایی و خاکستری در کار دمیدن بود.

درجه حرارت تغییر کرد و هوا آشفته تر شد. بادهای سرد، به صورت گردابهای پیچنده و نادیده، برگرد چهره اوک می دویند. باد، یکی دو درجه تغییر جهت داد و شدت بیشتری یافت. ده دقیقه ای که گذشت چنان شد که گفتی همه بادهای آسمان از بند رسته اند و آزادانه به سیر و سیاحت پرداخته اند. بعضی از پوشالهای روی تایه های گندم اکنون بطرز ناراحت کننده ای تهدید می شدند و لازم بود چند تیر آهنی را که دم دست بودند رویشان گذاشت. اوک پس از آنکه این کار را به انجام رساند با کوشش بسیار کار بر تایه های جو را همچون پیش ادامه داد. قطره باران درشتی به صورتش خورد؛ آوای سرکش باد همچنان از همه سو به گوش می رسید، و درختان از سر تا پا می جتیدند و شاخه ها با هم در کشمکش بودند و به هم می پیچیدند. اوک، با زدن بسته های چوبی به جاهای لازم، و جب به جب، این تجسم هفتصد پوند را بیش از پیش از خطر حفظ می کرد و می پوشاند. باران شدت گرفت، و یکچند که گذشت اوک خنکی آبی را که از پس گردنش شیارهای چسبناک می گشود و سرازیر می شد احساس کرد. دیری نکشید که سرتاپای وجودش به یک مشت کهنه خیس بدل گردید و رنگهای لباسش چک و چک از بالا فرو چکید و در حوضچه ای در پای نردبان جمع شد. باران به صورت میله های

مذاب و موزب و پیوسته‌ای که یک سرشان به ابرها و سر دیگرشان به بدن او متصل بود فرود می‌آمد.

اوک ناگهان به یاد آورد که همین هشت ماه پیش با همین حدّت و حرارتی که اکنون با آب مبارزه می‌کرد در همین نقطه با آتش مبارزه کرده بود—و این هر دو بخاطر عشق بی‌فرجامی که به یک زن داشت. اما این زن... ولی اوک مردی بزرگوار و بخشنده بود و تفکر در این باره را به کناری نهاد.

حوالی ساعت هفت این صبح تیره و گرفته بود که گابریل از آخرین تایه به زیر آمد و به لحنی حاکی از شکرگزاری گفت: «اینهم از این!»
از سر تا پا خیس و خسته و ملول بود—ملول، اما نه آنقدر که خیس و خسته بود، چون با وقوف بر اینکه در انجام کاری مفید موفق بوده است احساس شادمانی می‌کرد.

از سوی انبار صداهاى خفیفی به گوش می‌رسید، و گابریل در آن سو نگریست. قیافه‌هایی، تک‌تک و دودو، در میان درپدیدار شدند—همه پاکشان پاکشان و قوز کرده راه می‌رفتند، و شرمزده می‌نمودند، بجز یکی که در پیشاپیش همه بود و ژاکت سرخی به تن داشت و دستها را در جیب کرده بود و سوت می‌زد. بقیه با قیافه و حالتی که انگار وجدانشان معذب است پاکشان پاکشان از پشت سر روان بودند: این جمع بی‌شباهت به گروه خواستارانی نبود که فلاکسمن^۱ در اثر خود تصویر کرده است و سلانه سلانه، به راهنمایی مرکوری، عازم نواحی دوزخی اند^۲. قواره‌های کج و کوله گذشتند و وارد روستا شدند و تروی، پیشوایشان، وارد سرا شد. حتی یکی از آنها برنگشته بود و نگاهی به کومه‌ها نیفکنده بود و درباره‌شان کمترین گمانی به مخیله خود راه نداده بود.

۱. John Flaxman؛ پیکرتراش و طراح انگلیسی (۱۸۲۶ – ۱۷۵۵) و هنرمند برجسته سبک موسوم به «نئوکلاسیک» — م.
۲. اشاره به کشته شدن خواستگاران توسط ادیسه، این صحنه را پیرولی (Piroli) در تصویری که پرداخته به بهترین وجه نشان داده است.

اوک نیز بزودی از راه دیگری به خانه رفت. در پیشاپیش خود، بر سطح لغزنده کوچه باغ، مردی را دید که در پناه چتری آهسته آهسته گام برمی داشت. مرد برگشت و بوضوح یکه خورد. بالدوود بود.

اوک گفت: «حالتان چطور است، آقا؟»

«بله، روز مرطوبی است... اوه، خوبم، حالم خیلی خوب است. متشکرم. کاملاً خوب.»

«آقا، خوشحالم که می شنوم حالتان خوب است.»

بالدوود ظاهراً انگار کم کم به خود می آمد. در حالی که از روی پریشان حواسی اوک را می نگریست گفت: «اوک، قیافه ات خسته و بیمار به نظر می رسد.»

«بله، خسته ام. آقا، شما هم قیافه تان خیلی تغییر کرده.»

«قیافه من؟ نه، به هیچ وجه. حالم کاملاً خوب است. چه باعث شد که اینطور فکر کنی؟»

«هیچ چیز، دیدم انگار مثل سابق سر حال نیستید.»

بالدوود با قدری ناراحتی گفت: «ها، پس اشتباه می کنی. من چیزیم نیست؛ بنیه ام به محکمی آهن است.»

اوک گفت: «آقا، تا حالا سخت کار می کردم، داشتم تایه هامان را می پوشاندم، و جخت سر بزنگاه رسیدم. به عمرم همچو تقلایی نکرده بودم... مال شما را که حتماً پوشانده اند؟»

بالدوود گفت: «اه، بله.» و پس از لحظه ای گفت: «اوک، چه گفتی؟»

«تایه های شما را پوشانده اند؟»

«نه.»

«دست کم آن تایه های بزرگ روی سنگچین را پوشانده اند؟»

«نه، پوشانده اند.»

«تایه های زیر پرچین چطور؟»

«نه. فراموش کردم به پوشال گذار بگویم شروع کند.»

«تایه کوچکه کنار سنگچین هم؟»

«تایه کوچکه کنار سنگچین هم نه. امسال به تایه‌ها نرسیدم.»

«پس با این حساب یک دهم وزن محصول هم دستتان را نمی‌گیرد.»
«احتمالاً نگیرد.»

گابریل زیر لب پیش خود تکرار کرد: «به آنها نرسیدم!» وصف تأثیری که این گفته در این لحظه بر او داشت کار دشواری است. تمام آن مدت احساس کرده بود که این کوتاهی که او در جبران‌ش کوشیده بود چیز منحصر به فردی است و تنها موردی از این گونه است که می‌توان در تمام این منطقه دید، و حالا می‌دید که در همین بخش زیبای عظیم‌تر از آن به بار آمده است و کسی هم از بابت آن شکوه و شکایتی ندارد. همین چند ماه پیش‌تر اگر می‌شنیدی که بالدوود رسیدگی به کارهای کشاورزی را از یاد برده است به نظرت همانقدر نامعقول می‌نمود که گفته باشند دریانوردی فراموش کرده است که در کشتی است. اوک اکنون به این مطلب می‌اندیشید که خود او از بابت ازدواج بت‌شبا هر اندازه هم که رنج برده باشد، بالدوود خیلی بیش از او رنج برده است... که بالدوود به لحنی دگرگون، به لحن کسی که بخواهد مرارتهای دل را پیش کسی بیرون بریزد، گفت:

«اوک، تو هم مثل من می‌دانی که این اواخر کارهایم یک خرده به هم ریخت. بهتر است این را پیش شما بگویم. می‌خواستم به زندگی‌ام سر و سامانی بدهم، ولی خوب، نشد - نقشه‌ام نگرفت.»

اوک گفت: «فکر می‌کردم خانم با شما ازدواج بکند.» به اندازه کافی از عمق عشق بالدوود آگاه نبود تا در این مورد به رعایت احوال او چیزی نگوید، اما تصمیم گرفت در مورد شخص خود از اصول انضباط تخطی نکند و از جریان علاقه خود به او سخنی به میان نیاورد. و با آرامش مردی که با ادبار خو گرفته اما تسلیم آن نشده است افزود: «خوب، بهر حال، گاهی وقتها اینطور است، روزگار همیشه به مراد دل آدم نیست.»

بالدوود گفت: «لابد حالا دیگر در محل درست و حسابی دستم

انداخته‌اند.» این را به لحنی گفت که گویی مطلب بی اختیار بر زبانش گذشت، و با لاقیدی رقت‌باری که گویی به یاری آن می‌خواست بی‌اعتنایی خود را برساند.

«اوه نه... فکر نمی‌کنم اینطور باشد.»

«اما حقیقت مطلب این است که به خلاف آنچه که بعضیها می‌پندارند مسألهٔ نارو زدن... از ناحیهٔ او در بین نبود. قول و قراری بین من و میس اوردین وجود نداشت. مردم این را می‌گویند، ولی حقیقت ندارد. او هرگز به من قول نداد!»

در اینجا بالدوود ایستاد و چهرهٔ برآشفته‌اش را بسوی اوک گرداند و در ادامهٔ سخن گفت: «اوه گابریل من آدم ضعیف و بی‌شعور و بی‌خودی هستم و نمی‌توانم این ناراحتی را از خودم دور کنم!... اعتقاد ضعیفی به رحمت خداوند داشتم، تا اینکه این زن را از دست دادم. بله، خداوند کدوبنی را مأمور کرد که در زیر سایه‌اش بیاسایم، و من مثل همان پیغمبر معروف شکرش را بجا آوردم، و خوشحال بودم. اما روز بعد کرمی را مأمور کرد و ریشهٔ بته را خورد و آن را خشکاند، و حالا احساس می‌کنم که مردنم بهتر از زندگی است.»^۱

سکوئی از پی این اظهار آمد. بالدوود اندک اندک خوشتن را از آن حالت اعتمادی که در آن سقوط کرده بود برکشید و قیافهٔ کم حرف و خوشتن‌دار معمول را بازیافت، و باز راه خود را در پیش گرفت.

بابی‌پروایی که به لبخند چهرهٔ کالبد مرده شبیه بود سخن از سرگرفت: «نه، گابریل، آنطور که مردم قضیه را بزرگ کرده‌اند برای خود من آنقدرها بزرگ نبود. البته من گاهی احساس تأسف می‌کنم، ولی هرگز هیچ زنی سلطه و نفوذی بر من نداشته. خوب، خدا حافظ! مطمئنم این چیزهایی را که اینجا بین من و شما گذشت با کس دیگری در میان نمی‌گذاری.»

۱. اشاره به کتاب یونس: «... و یهوه خدا کدویی روینید و آن را بر بالای یونس نموداد تا بر سر وی سایه افکنده او را از حزنش آسایش دهد و یونس... بی‌نهایت شادمان شد. اما در فردای آن روز در وقت طلوع فجر خدا کرمی را فرستاد که کدو را زد و خشک کرد...»

بر شاهراه بین کاستربریج و ودریری، و حدود سه میل مانده به کاستربریج، تپهٔ یالبری است، که یکی از آن سربالاییهای تندی است که اغلب در این بخش پر فراز و فرود جنوب و سکس در شاهراهها می‌دوند. مزرعه‌داران و سایر محترمین روستا که از درشکه استفاده می‌کنند بنا به معمول در پای تپه از درشکه پیاده می‌شوند و سربالایی را پیاده طی می‌کنند.

غروب شنبه‌ای در ماه اکتبر، درشکه (Gig) بت‌شبا طبق معمول آرام آرام از دامنه بالا می‌خزید. بت‌شبا با بی‌حالی در صندلی دوم نشسته بود در کنارش مرد جوان کشیده‌بالا و خوش‌قیافه‌ای راه می‌پیمود که لباس فوق‌العاده خوش‌دوختی بر تن داشت: لباس مزرعه‌داران، مخصوص روزهای بازار، مرد با اینکه پیاده راه می‌پیمود دسته جلو اسب و شلاقی به دست داشت، و هر چند گاه برای سرگرمی با نوک شلاق بناگوش اسب را می‌نواخت. این مرد، شوهرش بود: گروهبان سابق، که خدمتش را با پول بت‌شبا باز خرید کرده بود و کم‌کم داشت خود را به مزرعه‌داری سرزنده و فوق‌العاده امروزی بدل می‌کرد. مردم به عادت گذشته هنگام برخورد با او وی را همچنان گروهبان می‌خواندند، و بیشتر به این سبب که سیل خوش‌ریخت دوران سپاهیگری و حالت نظامی‌واری را که از قیافه و تربیتش جدایی‌ناپذیر بود همچنان حفظ کرده بود.

مرد می‌گفت: «آره عزیزم. اگر بواسطهٔ آن باران لعنتی نبود دوست پوند را

مثل آب خوردن جارو کرده بودم. می بینی، همه شانسیها را به هم زدا! اگر به زبان کتابی صحبت کنم که یک وقت خواندم، هوای بارانی روایت تاریخ کشور ما و هوای آفتابی وقایع ضمنی آن را تشکیل می دهد. فکر نمی کنی که این گفته توصیف درستی باشد؟»

«خوب، حالا دیگر وقتی است که هوا مدام تغییر می کند.»

«خوب، حقیقت این است که این مسابقات پاییزی همه را خانه خراب کرده. من هیچ وقت همچو روزی را ندیده بودم. محل، جای بی در و پیکری است - درست بیرون بادماوث (Budmouth)، با دریای متلاطمی که مثل نکبت مذاب مدام به طرف آن می غلتد. هنوز آخرین دور مسابقات شروع نشده بود که هوا مثل این کلاه من سیاه شد. ساعت پنج بود و آدم اسبها را، تابه خط پایان مسابقه نمی رسیدند نمی دید، حالا دیگر چه رسد به تشخیص رنگشان. زمین عینهو یک باتلاق، و قضاوت از روی تجربه به جایی نمی رسید. اسب، آدم... همه مثل کشتیهایی که بر دریای متلاطم باشند. سه غرقه را باد برد و مردم بیچاره ناچار چار دست و پا، سینه خیز، خودشان را از زیر دست و پا بیرون کشیدند؛ و در مزرعه مجاور، هر بار اقلاده دوازده کلاه بازیچه باد بود. ای... پیمپرنل (Pimpernel) مدام توی گل فرو می رفت، در حالی که بیش از پنجاه شصت متر با خط پایان مسابقه فاصله نداشت، و وقتی پالیسی (Policy) را دیدم که ازش جلو زد، عزیزم باور کن قلبم دیگر داشت از جا کنده می شد!»

بت شبا به لحنی غم آلوده گفت: «و، فرانک، یعنی می خواهی بگویی که ظرف این یک ماه بیش از صد پوند در این مسابقات باختی؟» صدایش آن شادابی و سرشاری تابستان گذشته را نداشت. «اوه فرانک، این دردناک است، این منتهای بی فکری است که پول مرا اینطور تلف می کنی! آخرش مجبور خواهیم شد مزرعه را رها کنیم! بالاخره کارمان به همین جا هم خواهد کشید!»

«دردناک! باز هم شروع شد... باز هم در مشک اشکت را واکن! جز این هم از تو انتظاری نیست.»

بت شبا به التماس گفت: «ولی به من قول می دهی که به مسابقه بعدی نروی، نه؟» در آستانه گریه بود اما خود را نگه داشت.

«من نمی فهمم چرا نباید بروم. در حقیقت فکر می کردم اگر هوا خوب باشد ترا هم با خودم ببرم.»

«هرگز، هرگز! من کلاهم هم به آنجا بیفتد دنبالش نمی روم. از اسمش متنفرم!»

«ولی رفتن و دیدن مسابقات یا ماندن در خانه، تغییری در مسأله نمی دهد. این را بدان که شرط بندیها را پیش از روز مسابقات ثبت می کنند. حالا این مسابقه خواه برای من نتیجه خوبی داشته باشد یا نداشته باشد. بهر حال ربط چندانی به این ندارد که دوشنبه آینده برای تماشا برویم یا نرویم.»

بت شبا با قیافه ای نگران گفت: «یعنی می خواهی بگویی که رو این یکی هم شرط بسته ای!»

«حالا دیدی! اینقدر بی منطق نباش. صبر کن تا به تو بگویند. راستی بت شبا تو تمام آن دل و جرأت و گستاخی سابق را از دست داده ای. به جان خودم اگر می دانستم که زیر آن قیافه گستاخ یک همچو آدم بزدلی هستی هیچ وقت... چه می دانم!»

اکنون بارقه ای از خشم را می شد در چشمان بت شبا، همچنانکه مصممانه به مقابل خود می نگریست، دید. بی اینکه چیز دیگری بگویند به راه خود ادامه دادند. درختان از دو سو سر به هم آورده بودند و شاهراه را به زیر سایه خود گرفته بودند؛ برگهایی که زودهنگام به پژمردگی و خشکی گراییده بودند، هر چند گاه پیچ و تاب خوران بر شاهراه فرو می افتادند.

بر نوک تپه زنی پدیدار شد. ستیغ تپه، ناگهان می برید، به همین جهت، با اینکه نزدیک بود، زن و شوهر متوجهش نشده بودند. تروی بسوی درشکه برگشته بود و می خواست سوار شود، تازه پا را بر رکاب درشکه گذاشته بود که زن از پشت سر او گذشت.

هر چند سایه درختان و هوای شامگاهی همه را در بر گرفته بود، بت شبا فقر لباس زن و غم چهره اش را به روشنی دید.

«آقا، لطفاً می دانید مسکین خانه کاستربریج شبها چه وقت می بندد؟»

زن این سخنان را از فراز شانه خطاب به تروی بر زبان راند.

تروی به شنیدن لحن صدا، بطرزی محسوس یکه خورد. با اینهمه ظاهراً آن اندازه از حضور ذهن را بازیافت که تسلیم احساس نشود و سراسیمه سر برنگرداند و با او چهره به چهره نشود. به لحنی آهسته گفت:

«نمی داتم.»

زن همینکه صدایش را شنید، شتابزده برگشت، در نیم رخش دقیق شد، و گروهبان را در هیأت مزرعه داران باز شناخت و قیافه اش در حالتی سقوط کرد که غم و شادی، هر دو، را در خود داشت. فریادی حاکی از هیجان سر داد و افتاد.

بت شبا گفت: «او، بیچاره!» و در دم خواست از درشکه پایین بیاید.

تروی به لحنی تحکم آمیز گفت: «همانجا که هستی بمان و مواظب اسب باش!» و دسته جلو و شلاقش را برای او انداخت. «اسب را ببر بالای تپه، من همین حالا می رسم.»

«ولی من...»

«شنیدی که چه گفتم؟ پاپت... هی!» اسب را هی کرد.

اسب و درشکه با بت شبا براه افتادند.

تروی به لحنی فوق العاده مهربان، و شتابزده، همچنانکه زن را از زمین بلند می کرد گفت: «اینجا چه کار می کنی؟ من خیال می کردم فرستگها از اینجا دوری، یا که مرده ای! چرا به من ننوشتی؟»

«ترسیدم بنویسم.»

«حالا هیچ پول داری؟»

«نه، هیچی ندارم.»

«پناه بر خدا... کاش پول بیشتری داشتم. بیا... البته چیزی نیست، ولی این

تنها پولی است که برایم مانده. می دانی، آخر سوای آنچه زنم به من می دهد پولی ندارم، و حالا نمی توانم از او بخواهم.»
زن چیزی نگفت.

تروی به سخن ادامه داد: «من یک لحظه بیشتر فرصت ندارم. حالا گوش کن بین چه می گویم. امشب کجا می روی؟ مسکین خانه کاستربریج؟»
«آره، فکر کردم برم اونجا.»

«نه، نباید بروی آنجا... صبر کن... بله، شاید برای امشب... امشب کار دیگری نمی توانم بکنم از بخت بد! - امشب برو آنجا بخواب، فردا هم آنجا بمان. اولین روزی که می توانم آزاد باشم دوشنبه است. و صبح دوشنبه، سر ساعت ده، روی پل گری (Grey) - درست بیرون شهر - می بینمت. هر قدر پول که بتوانم با خودم می آورم، نمی گذارم محتاج باشی؛ فنی، سعی می کنم که دیگر محتاج نباشی، بعد هم یک جایی برای اتاقی می گیرم. تا آنوقت خدا حافظ. من آدم حیوان صفتی هستم... ولی خدا حافظ!»

چون آن بخش از سر بالایی را که به ستیغ تپه منتهی می شد پیمود، بت شبا سر برگرداند. زن بر پا خاسته بود و بت شبا او را دید که از تروی دور شده است و خوش خوشک از کنار سنگ کیلومتر شمار سوم، از کاستربریج، از تپه سرازیر می شود. سپس تروی بسوی زنش پیش آمد، سوار درشکه شد، دسته جلو را از دستش گرفت و بی آنکه چیزی بگوید شلاق را بر پهلوی اسب زد و او را به یورتمه انداخت. اندکی پریشان بود.

بت شبا همچنانکه چهره اش را بدقت می کاوید گفت: «آن زن را می شناسی؟»

تروی با جسارت در چشمانش نگر بست و گفت: «بله، می شناسم.»
بت شبا با تفرعنی آمیخته به خشم گفت: «فکر کردم که بشناسی،» و باز او را نگاه کرد: «کی هست؟»

تروی انگار ناگهان دریافت که صراحت سودی به حال زن ندارد. گفت: «به ما دو تا ربطی ندارد. به قیافه می شناسمش.»

«اسمش چیست؟»

«اسمش را از کجا بدانم؟»

«فکر می‌کنم بدانی.»

«حالا که می‌خواهی، فکر کن، و جهنم...»

جمله را با ضربه‌ای که با نوک شلاق بر پهلوی اسب وارد آورد کامل کرد.

حیوان با سرعت به پیش جهید. و دیگر چیزی گفته نشد.

زن مدتی بالنسبه زياد به راه خود ادامه داد. گامهايش سستی بیشتری گرفتند، برای تشخيص راه که اکنون در آغوش تیرگی شب تمیز داده نمی شد به چشمانش فشار می آورد. سرانجام راه رفتن به تلو تلو خوردن بدل شد؛ در یکی از مزرعه ها را که در کنارش تايه علفی بود گشود، زیر تايه نشست، در دم به خواب رفت.

هنگامي که بيدار شد خود را در آغوش شبی بی ماه و ستاره يافت. قشر ضخيم و ناگستته ای از ابر پهنه آسمان را پوشانده بود و هيچ نقطه ای از آسمان پيدا نبود، و هاله ای که در دور دست بر شهر کاستربريج خفته بود بر زمينه اين گنبد سياه به چشم می خورد، و درخشندگی اش در قبال اين تاریکی مطلقى که در برش گرفته بود نمود بیشتری داشت. زن، نگاه چشمانش را متوجه اين روشنايی لطيف و کم فروغ کرد.

با خود گفت: «آخ اگر به آنجا می رسیدم! پس فردا او را می بینم. خدايا خودت کمک کن! شايد تا آن وقت زنده نمانم!»

ساعت سرای اربابی، از ژرفای تاریکی، با ضربه های کوتاه و خفه، يك بعد از نیمه شب را اعلام کرد: بعد از نیمه شب انگار صدای ساعت هم برد و طنین خود را از دست می دهد و نوای آهنگينش زیر و نابهنجار می شود.

چندی بعد چراغی... دو چراغ... از دور، از درون تاریکی سر بر آوردند، و درشت تر شدند. درشکه ای از شاهراه، و از کنار در گذشت. احتمالاً کسانی

بودند که شام را در بیرون خورده بودند و دیرگاه به خانه هاشان باز می گشتند. نور یکی از چراغها لحظه ای چند بر این زنی که قوز کرده بود تابید و چهره اش را به شیوه ای برجسته و زنده ارائه کرد. چهره در اساس جوان، اما به حالت پیر بود: خطوط اصلی چهره نرم و موج و کودکانه بود و خطوط ظریف ترش تیزی و تاکیدگی یافته بود.

رهرو پیاده با عزمی که می نمود نیرویی تازه یافته است برخاست و به پیرامون نگریست. ظاهراً با وضع راه آشنا می نمود. همچنانکه آهسته آهسته می رفت پرچین را بدقت از نظر می گذراند. دیری نگذشت که چیز سپید گونه ای را دید: سنگ کیلومتر شمار بعدی بود. برای لمس نشانها و نوشته آن کف دستش را بر سنگ کشید:

با خود گفت: «دوتای دیگر!»

لحظه ای چند بر سنگ تکیه داد و خستگی در کرد، سپس باز به حرکت درآمد و راهش را دنبال کرد. تا یکچند خوب تاب آورد، اما بار دیگر گامهایش سستی گرفت. اکنون در کنار بیشه ای بود. توده هایی از تراشه های سفیدی که بر سبزه های پر پشت ریخته بود نشان می داد که طی روز، هیزم شکنان در آنجا هیزم می شکسته و چپر می ساخته اند. اکنون خش خش یا حتی وزش نسیمی یا جنبش شاخه ای همدمش نبود. زن از فراز در نگاهی به درون افگند، در را گشود و به درون رفت. نزدیک مدخل، توده ای هیزم بود - بسته و بسته - با تیرکهای کوتاه و بلند.

رهگذر، لحظه ای چند با آن بی جنبشی پر هیجان و کش آمده ای که نشان می دهد پایان جنبش قلب نیست بلکه صرفاً وقفه ای است که در فعالیت آن حاصل آمده است، ایستاد. حالتش حالت کسی بود که به چیزی گوش فرا می دهد: خواه به جهان خارجی اصوات یا گفتگویی که در ذهن با خویشتن دارد. با دقتی بیشتر می شد دریافت که توجهش به بخش دوم جریان، یعنی به گفتگوی ذهنی است. از این گذشته، جریانی که بعداً پیش آمد نشان داد که در

آن ضمن استعداد ابداع و اختراع خود را بر رشته تخصصی ژاکه دروز^۱ بکار انداخته است.

به یاری هاله کاستربریج و دست سودن به اطراف، دو تیرک را از توده چوب جدا کرد. این تیرکها تا سه چهار پای صاف و کشیده بودند و سپس به دو شاخه ای Y شکل منتهی می شدند. زن نشست، تیرکها را از شاخه های زائد پیراست و با مابقی به میان راه باز آمد. دو شاخه ها را مثل چوب زیر بغل، به زیر بغل زد و آزمود: با ترس و لرز تمام، سنگینی بدن را که بسیار هم ناچیز بود بر آنها انداخت و خود را جلو کشید. آری، برای خود وسیله ای ساخته بود.

چوبها چیزهای به درد خوری بودند. صدای تپ تپ پا و چوبها تنها صدایی بود که در شاهراه به گوش می خورد. راه درازی از سنگ کیلومتر شمار گذشته بود و با بی قراری خاکریزهای کنار راه را از نظر می گذراند، توگویی چشم انتظار کیلومتر شمار بعدی بود. چوبهای زیر بغل، هر چند که بسیار مفید بودند اما توانایشان محدود بود. وسایل مکانیکی جز انتقال نیرو کاری نمی کنند، جای خود نیرو را نمی گیرند و تلاش اولیه ای لازم بود که می باید بر بدن و بازوها منتقل شود. زن از رمق افتاده بود و توش و توانش دم به دم سستی می گرفت. سرانجام، سرش گیج رفت و افتاد.

در اینجا ده دقیقه یا بیشتر به صورت توده ای بی شکل ماند. باد بامدادی با نفسی سرد بر دشت تاختن گرفت و برگهای مرده ای را که از دیروز تاکنون بی حرکت افتاده بودند، به جنبش درآورد. زن به درماندگی بر زانو چرخ خورد و سپس روی پا بلند شد. به یاری یکی از چوبها خود را نگه داشت، من باب آزمایش قدمی برداشت، سپس قدم دیگر، آنگاه قدم سوم... حالا دیگر از چوبهای زیر بغل بجای چوبدست استفاده می کرد. به این نحو به راه خود ادامه داد، تا اینکه از تپه ملستاک فرود آمد؛ سنگ کیلومتر شمار دیگری را

۱. (Pierre) Jaquet Droz صنعتگر و ساعت ساز سوئیسی و سازنده افزارواره ها و اشیاء مکانیکی برای جایگزین کردن اعضای بدن (۹۰ - ۱۷۲۱). - م.

دید، و یکچند بعد نرده‌ای را. تلوتلوخوران از راه کنار آمد و به اولین میله نرده رسید، آن را گرفت و نگاهی به دور و بر افگند.

چراغهای کاستربریج اکنون تک و توک دیده می‌شدند. صبح نزدیک بود، و دور نمی‌نمود هر آن وسیله نقلیه‌ای بر شاهراه پدیدار گردد. گوش فرا داد. صدای هیچ ذی‌روحی شنیده نمی‌شد، جز آوایی که خود چکیده افسردگی است: صدای لاییدن یک روباه که سه نغمه خشک و خالی خود را به فواصل یک دقیقه، چون صدای ناقوس عزا، در هوا رها می‌کرد.

زن با لحنی نجواگونه زیر لب گفت: «کمتر از یک میل!» و پس از مکشی افزود: «نه، بیشتر. مسافت را از تالار شهرداری حساب کرده‌اند، و استراحتگاه من آن طرف کاستربریج است. کمی بیش از یک میل، و من با این حال!» پس از چندی باز به حرف آمد. «هر پنج شش قدم یک یارد... شاید شش قدم. باید ۱۷۰۰ یارد راه بروم. شش تا صد تا ششصد تا، هفده بار... اوه، خدایا، خودت رحم کن!»

نرده را گرفت و پیش رفت: اول دستی را پیش می‌برد و بعد دست دیگر را، آنگاه سنگینی بدن را بر نرده می‌انداخت و پاها را پیش می‌کشید. این زن عادت به حرف زدن با خود نداشت اما شدت احساس، شخصیت اشخاص ضعیف را سست می‌کند، همان گونه که شخصیت اشخاص قوی را قوی‌تر می‌سازد. باز با همان لحن گفت: «حالا خیال می‌کنم مقصد مسافرتم فقط پنج میله آنطرفتر است، نه بیشتر، آن وقت نیروی کافی پیدا می‌کنم و می‌گذرم.»

این، کاربرد علمی آن اصلی است که می‌گوید یک ایمان نیم‌بند هم بهتر از بی‌ایمانی است.

از پنج میله گذشت، به میله پنجم تکیه داد.
«حالا دیگه خیال می‌کنم نقطه‌ای که می‌خواهم به آن برسم پنجمین میله بعدی است. این کار را می‌توانم بکنم.»
از پنج میله بعدی هم گذشت.

«حالا دیگر پنج تا بیشتر مانده.»

از آن پنج تا هم گذشت.

«ولی هنوز پنج تای دیگر مانده.»

از آنها هم گذشت.

هنگامی که پل رودخانه فروم (Froom) پدیدار شد با خود گفت: حالا پایان سفرم آن پل سنگی است.»

خزان خزان بسوی پل پیش رفت. با هر تقلایی نفسش طوری در هوا می رفت که گفتی دیگر بازگشتنی نیست.

نشست و گفت: «اما حقیقت مطلب! حقیقت این است که حالا کمتر از یک مایل مانده است.»

خودفریبی که در تمام آن مدت می دانست دروغی بیش نیست، به او نیرو داده بود و وی را به پیمودن نیمی از یک میل راهی توانا ساخته بود که ضرورت رویارویی یک جای آن را در خود نمی دید. این تدبیرها نشان می داد که این زن به قوه شهودی اسرارآمیز به این نکته عجیب دست یافته است که ناآگاهی خیلی بیش از پیش آگاهی به کار می آید و اثر کوتاه بینی بسی بیش از دوربینی است، و برای ضربه زدن، آنچه مورد نیاز است نه وسعت فکر و نظر بل محدودیت اندیشه است.

این نیم میل راه اکنون در برابر این زن بیمار و مانده چون جگنات^۱ سر برافراشته بود، سلطان سرد و تألم ناپذیر جهان او بود. در اینجا راه از خلنگ زارهای درنوور (Durnover) می گذشت و از هر طرف باز بود. زن،

۱. Juggernaut؛ یکی از خدایان هندوها که آن را کریشنا می نامند و او مظهر هشتمین «ویشنو»، خدای دوم از تثلیث هندو است. بت جگنات را در ازابه سنگینی جابه جا می کردند و بنا به روایت، فداپناش خود را زیر چرخهای ازابه می انداختند و له می شدند. جگنات در زبان سانسکریت به معنای «خداوند گیتی» است. نیرویی که انسان کورکورانه مطیع آن می گردد. — م.

فضای باز و چراغها و شخص خود را از نظر گذرانند، آه کشید و در کنار پایه سنگی پل خوابید.

هرگز هیچ کس قوه ابداعش را با این حدّت و شدّت به کار نینداخته بود. هر کمکی که بتوان تصور کرد، هر شیوه‌ای، هر حيله‌ای، هر وسیله مکانیکی که بتوان به یاری آن این هشتصد یارد را پیمود و تاکنون به ذهن هیچ بشری نرسیده بود، در ذهن پر مشغله این زن زیرورو شد و به عنوان چیزی غیر عملی از سر باز گردید. به چوبدست، به چرخ، به خزیدن اندیشید... حتی فکر کرد خوب است خود را گلوله کند و غلت زنان پیش برود، اما نیروی مورد نیاز این کار بسی بیش از نیرویی بود که برای راست راه رفتن لازم بود. چنین بود تا دیگر جایی برای ابداع باقی نماند. ناامیدی سرانجام در رسیده بود.

به لحنی نجواگونه گفت: «از این بیشتر نمی توانم.» و چشمانش را بست. از باریکه تاریک مقابل پل، انگار بخشی از سایه خود را از بقیه جدا کرد و بر باریکه رنگ و رو پریده راه به حرکت در آمد. این لکه بی صدا، بسوی زن از پا افتاده لغزید. زن احساس کرد چیزی به دستش خورد - چیزی نرم و گرم. چشم گشود، سپس این ماده گرم و نرم با چهره اش تماس یافت: سگی بود که گونه اش را می لیسید.

سگی بود تنومند و سنگین و آرام که بر زمینه افق کوتاه آسمان سیاه می نمود، و در آن حالتی که سر زن قرار داشت دست کم دو پاییی از آن بالاتر بود. نیوفاندلند (Newfoundland) بود یا سگ شکاری یا ماستیف (Mastiff) یا از این قبیل - معلوم نبود - طبیعت و قیافه اش به حدی عجیب و اسرارآمیز می نمود که به هیچ یک از این نژادهای عادی و آشنا نمی خورد... و به این ترتیب چون قابل انتساب به هیچ نژادی نبود تجسم کمال نوع خود بود: مجموعه‌ای از آنچه مشترک همه بود. این حیوان تجسم شخصیت شب بود، در وجه غمین و پر هیبت نیکخواهش، اما آن جنبه دزدانه و خشن شب را فاقد بود. تاریکی به انسانهای کوچک و عادی نیروی شاعرانه می بخشد، و حتی این زن دردمند نیز اندیشه خود را به قالب شعر ریخت.

در این وضع خوابیده‌ای که بود به بالا نگرست، مثل گذشته، آنگاه که ایستاده بود و در چهره‌ی مردی نگرسته بود. هنگامی که زن تکان خورد حیوان که چون خود او دریدر و بی‌خانمان بود به احترام، دو قدمی واپس نشست و چون دید که او را از خود نراند بسوی او باز آمد و باز دستش را لیسید.

فکری چون برق از ذهن زن گذشت: «شاید بتوانم از او استفاده کنم... خوب است این کار را بکنم!»

با دست بسمت کاستربریج اشاره کرد، سگ ظاهراً منظورش را درست نفهمید: با قدم لوک، چند گامی جلو رفت و چون دید که زن از پی‌اش نرفت برگشت و زوزه کشید.

آخرین و دردناکترین کوشش عجیب زن و اوج فعالیت نیروی ابداعش زمانی بود که با نفسهای به شماره افتاده به حالت دولا در آمد و دوبازوی ظریفش را بر شانه‌های سگ قرار داد و به او تکیه کرد، و برای اینکه او را برانگیزد زیر لب چیزهایی گفت: در دل همه نومییدی بود و در لحن همه دلگرمی، و عجیب‌تر این که این موجود نیرومند باید از یک چنین توده بی‌رمقی الهام بگیرد و برانگیخته شود! حیوان آهسته آهسته به حرکت درآمد و زن با گامهای کوتاه، در حالی که نیمی از سنگینی بدن را بر او انداخته بود به پیش رفت. گاه مانند آنوقتهایی که سر پا بود، یا به یاری چوبهای زیر بغل یا نرده‌ها راه پیموده بود، از رmq تهی می‌شد و می‌افتاد. سگ که اکنون خواست و ناتوانی‌اش را به تمامی درمی‌یافت، در این گونه مواقع، از ناراحتی دیوانه می‌شد؛ به دامنش می‌آویخت و پیشاپیش می‌دوید. در این گونه مواقع، زن همیشه او را صدا می‌زد و بازش می‌خواند؛ اکنون پیدا بود که زن گوش به زنگ صدای آدمیزاد است، آن‌هم برای اینکه از او پرهیز کند. آشکار بود که می‌کوشد حضورش را، و این وضع زار و رقتبارش را، از انظار پوشیده بدارد.

پیشرفتشان طبعاً بسیار کند بود. به کنار شهر رسیدند. هنگامی که در سمت چپ به میان خیابانی از درختان پر شاخ و برگ بلوط پیچیدند و به این ترتیب شهر را از حاشیه دور زدند، چراغهای کاستربریج همچون خوشه‌ی پروینی

می نمود که در پیش رویشان افتاده باشد. به این ترتیب از شهر گذشتند و به مقصد رسیدند.

در این نقطه غایت آرزو، در بیرون از شهر، عمارت بدیع و زیبای منظری پدیدار شد. در اصل چار دیواری بود که مردمی را در خود جای می داد. چارچوبه ساختمان بسیار نازک و عاری از هر گونه پیرایه و زائد بود و چنان تنگ محل را در برگرفته بود که قواره ناخوشایند آنچه در زیرش بود همچون قواره مرده ای که از زیر کفن جلب نظر کند دیده می شد.

طبیعت، انگار این وضع را برخورنده یافته باشد دستی بالا زده بود: پیچکها رشد کرده و دیوارها را به تمام و کمال در برگرفته بودند، آنقدر که محل به صومعه مانند شده بود. بعدها همین جا صورت یکی از زیباترین چشم اندازهای ناحیه را به خود گرفت که از فراز دودکشهای کاستربریج با شکوه می نمود. یکی از ملاکین اطراف یک وقت گفته بود حاضر است عایدی یک سال املاکش را بدهد که خانه اش چنین چشم اندازی داشته باشد، و بی گمان ساکنان محل نیز آماده بودند با کمال میل در ازاء این عایدی از خیر این چشم انداز بگذرند.

ساختمان سنگی، مرکب از یک بخش مرکزی و دو جناح بود، و بر آن چند دودکش چون شماری نگهبان عرض اندام می کردند و اکنون به آهنگ نرمه بادی، ناله ای ملایم سر داده بودند. در ساختمان در دیوار تعبیه شده، و کنار در دسته زنگ که از پاره سیمی آویخته بود به چشم می خورد. زن تا آنجا که ممکن بود سنگینی تنه را بر زانوان افگند، آنقدر که دستش به دسته زنگ رسید. دسته را کشید و آنگاه سرش بر سینه فرو افتاد و پیکرش تا شد.

ساعت نزدیک شش بود، در درون عمارت که پناه جانهای خسته بود، صدای جنب و جوش به گوش می آمد. در کوچکی، در کنار در بزرگ، گشوده شد و مردی لای آن ظاهر شد. مرد، این بسته مجالهای را که نفس نفس می زد دید و برای آوردن چراغ به درون رفت و باز آمد. باز به درون رفت، و پس از چندی همراه دوزن باز آمد.

زن‌ها این پیکر به خاک افتاده را برداشتند، زیر بغلش را گرفتند و از دم در به درونش بردند. آنگاه مرد در را بست.

یکی از زن‌ها پرسید: «چطوری او آمده اینجا؟»

دیگری جواب داد: «خدا میدونه.»

مسافر از پا در آمده زیر لب گفت: «سگی که بیرون دره... کجا رفت؟ اون کمکم کرد.»

مرد گفت: «با سنگ ردش کردم.»

سپس، گروه کوچک به راه خود ادامه داد. مرد چراغ را پیشاپیش نگه داشته بود و دو زن لاغر و استخوانی، زن ریز نقش و ظریف و نرم را در میان خود گرفته بودند. به این ترتیب به درون ساختمان رفتند و ناپدید شدند.

بت شبا در شب بازگشتشان از بازار خیلی کم با شوهرش حرف زد؛ شوهرش نیز تمایلی به گفت و شنود نداشت. بیقاراری شدیدی بر او چیره شده بود، این بیقاراری آمیخته به سکوت بود. روز بعد هم که یکشنبه بود، پیش و کم بر همان منوال گذشت. بت شبا هم صبح و هم بعد از ظهر به کلیسارفت. این، روز پیش از مسابقات بادماوٹ بود. شب هنگام تروی ناگهان گفت:

«بت شبا، می توانی بیست پوند به من بدهی؟»

قیافه بت شبا در دم دژم شد. گفت: «بیست پوند؟»

تروی گفت: «راستش، خیلی به آن احتیاج دارم.» ناراحتی و تشویشی که از چهره اش می تراوید چیزی غیر عادی و بسیار آشکار بود. این اوج حالتی بود که در تمام مدت روز دستخوش آن بود.

«فهمیدم! برای اسب دوانی فردا!»

تروی بلافاصله جواب نداد. اشتباهی که بت شبا مرتکب شد برای این مردی که نمی خواست افکارش را آنطور که بت شبا اکنون می کاوید، بکاوند امتیازی بود. سرانجام گفت: «خوب، تو فرض کن آن را برای مسابقات اسب دوانی می خواهم.»

بت شبا گفت: «اوه، فرانک!» و لحن سختش لبریز از التماس بود: «همین چند هفته پیش بود که می گفتم من شیرین تر از مجموع تمام خوشیهای تو هستم و حاضری برای خاطر من از همه آنها دست بکشی. و حالا نمی خواهی

از این یکی، که سهل است که خوشی نیست مایه نگرانی هم هست دست بکشی؟ فرانک، خواهش می‌کنم، بیا و اینکار را بکن. بیا، و من سعی می‌کنم با آنچه که در قوه دارم ترا مشغول کنم - با حرفهای خوش، با قیافه خوش، با هر چیزی که بتوانم - که تو در خانه بمانی. بیا، به زنت قول بده. خواهش می‌کنم!»

اکنون لطف و نرمخویی بت شبها در منتهای جلوه خود بود: این دلبری و نرمخویی اکنون به پیروی از غریزه برای پذیرش او جلوه‌گری آغاز کرده بود؛ اکنون از آن ظواهر و نقابهایی که شخصیتش، در مواقع عادی، بر آنها فرو می‌افکند اثری نبود. کمتر مردی بود که بتواند در برابر التماس آن چهره زیبا، با آن تاب دلفریب‌گردن و در آن حالت معروفی که بیش از هر کلام افاده مقصود می‌کرد، و اینک متوجه چهره‌اش گشته بود، و به نظر می‌رسید که در اصل برای چنین موارد خاصی ساخته شده، تاب بیاورد. اگر این زن همسرش نبود تروی در دم تسلیم گشته بود، اما حالا که همسرش بود اندیشید لزومی ندارد که او را گول بزند.

گفت: «پول را برای مسابقات نمی‌خواهم.»

بت شبها پرسید: «پس برای چه می‌خواهی؟ فرانک تو با این کارهای اسرارآمیزت واقعاً ناراحت می‌کنی!»

تروی دل‌دل کرد. حالا دیگر آنقدر شیفته نبود که تحت تأثیر ادا و اطوارش قرار گیرد. اما با این همه ضرورت داشت که جانب احتیاط را نگه دارد. گفت: «تو با این برخورد پر از سوءظنت مرا آزار می‌دهی. این درست نیست که در اوایل ازدواجمان این همه مرا محدود بکنی.»

بت شبها با آمیزه‌ای از اخم و لبخند گفت: «فکر می‌کنم وقتی پولش را من می‌دهم این حق را هم داشته باشم که کمی نق بزنم.»

«درست است. حالا که عمل دوم انجام گرفته، چطور است برویم سراغ اولی؟ بت شبها، شوخی خوب است، ولی حدی دارد، اگر نه ممکن است موجباتی پیش آید که تأسف بخوری.»

بت شبها سرخ شد و به لحنی شتابزده گفت: «همین حالا هم متأسفم.»

«برای چه؟»

«برای اینکه عشقی دیگر در کار نیست.»

«همه ماجراهای عاشقانه با ازدواج به پایان می‌رسند.»

«خوشم نمی‌آید که اینطور صحبت کنی. من از ته دل رنج می‌برم که تو به

حساب من دلبری بکنی.»

«به حساب من، تو هم کمی دل آزار هستی. خیال می‌کنم که از من متنفر هم

باشی.»

«از خودت که نه... از معاویت چرا. از معاویت نفرت دارم.»

«البته بهتر این بود که سعی می‌کردی و این معاویت را اصلاح می‌کردی. حالا

بیا با این بیست پوند حسابها را راست و ریس کنیم و با هم آشتی کنیم.»

بت شبا از سر تسلیم آهی سر داد، و گفت: «حدود همین مبلغ را برای

مخارج خانه دم دست دارم، حالا که احتیاج داری بردار.»

«بسیار خوب. متشکرم. خیال می‌کنم فردا صبح تا شما خواسته باشید

صبحانه بخورید من رفته باشم.»

«و حتماً باید بروی؟ آه. وقتی هم بود، فرانک، که مردم چقدر باید از تو قول

و وعده می‌گرفتند تا تو را از من جدا کنند. آنوقت‌ها مرا "عزیز دل" صدا

می‌کردی. ولی حالا برایت مهم نیست که من روزهایم را چگونه می‌گذرانم.»

تروی گفت: «به رغم احساسات باید بروم.» همچنانکه حرف می‌زد

ساعتش را نگاه کرد و ظاهراً با الهام از اصول تناقض (Non Lucendo

Principles) قاب پشت آن را گشود، و با این عمل طره مویی را که در پشت آن

جای داده بود آشکار ساخت.

بت شبا که تصادفاً در آن لحظه سر برداشته بود طره مورا دید. از شدت تألم

و تعجب برافروخت، و تا به خود بیاید و بر درستی و نادرستی عمل بیندیشد

چیزهایی از ذهن پراند. گفت: «حلقه موی یک زن! او، فرانک، موی کیست؟»

تروی قاب ساعت را در دم بسته بود. بلاقیدی و مانند کسی که احساساتی

را از نظر پوشیده می‌دارد که دیدن چیزی موجب برانگیختنشان شده است،

گفت: «خوب، معلوم است، موی تو است. موی چه کس دیگری می تواند باشد؟ پاک فراموشش کرده بودم.»

«وای فرانک، چه دروغ بزرگی!»

تروی با صدای بلند گفت: «باور کن فراموش کرده بودم.»

«منظورم آن نبود... این موزرد بود.»

«مهمل می گویی.»

«این توهین به من است. من می دانم که زرد بود. خوب، حالا موی کیست؟

می خواهم بدانم.»

«بسیار خوب. می گویم، بیخود داد و بیداد نکن. موی خانم جوانی است که

پیش از آشنایی با تو می خواستم با او ازدواج کنم.»

«پس باید اسمش را به من بگویی.»

«این کار را نمی توانم بکنم.»

«ازدواج کرده؟»

«نه.»

«زنده است؟»

«بله.»

«زیبا است؟»

«بله.»

«تعجب می کنم، طفلکی یا یک همچو مصیبتی چطور می تواند زیبا باشد!»

تروی بی درنگ پرسید: «مصیبت... چه مصیبتی؟»

«همین که مویش این رنگی است؟»

تروی خود را بازیافت و گفت: «آه - اوه... من موی این رنگی را دوست

دارم. آره، آن وقتی که موهایش بلند بود، مرقعی که آنها را روی شانه هایش رها

می کرد همه تعریف می کردند... البته خیلی وقت نبود. موی زیبایی است. همه

وقتی به او می رسیدند برمی گشتند و نگاهش می کردند، طفل معصوم!»

بت شبا به لحنی که مقدمه خشم بود گفت: «این که چیزی نیست... این که

چیزی نیست! من هم حالا اگر مثل سابق پروای عشقت را داشتم می‌گفتم بله، مردم هم اغلب برمی‌گشتند و به موهایم خیره می‌شدند.»

«بت‌شبا، اینقدر دمد می و حسود نباش. تو می‌دانستی که زندگی زناشویی چگونه چیزی است، و من اگر می‌دانستم که از این چیزها ناراحت خواهی شد هیچ وقت دست به این کار نمی‌زدم و با تو ازدواج نمی‌کردم.»

بت‌شبا حالا دیگر پاک کلافه شده بود. بغض گلویش را گرفته بود و چشمانش لبریز از اشک بود و با اینکه شرم داشت احساسش را بروز دهد مثل انار ترکید:

«این همه آن چیزی است که در برابر عشق و علاقه‌ام می‌گیرم! آه وقتی با تو ازدواج کردم زندگی تو برای من گرامی‌تر از زندگی خودم بود. حاضر بودم جانم را برای تو بدهم... بله، حاضر بودم جانم را در راه تو فدا کنم! و حالا تو بخاطر اینکه زنت شده‌ام به حماقتم پوزخند می‌زنی. اوه! آیا انصاف است که اشتباهم را اینطور به رخم بکشی؟ هر نظری هم که ممکن است در مورد قوه تشخیصم داشته باشی نباید حالا که در چنگت هستم آن را با این خشونت عنوان کنی.»

تروی گفت: «من که نمی‌توانم جلو سیر حوادث را بگیرم. به جان خودم، شما زنها بالاخره مرا دق مرگ می‌کنید!»

«خوب تو نباید موی دیگران را نگه می‌داشتی. آن را می‌سوزانی، نه فرانک؟»

تروی، انگار سخنش را نشنیده باشد، دنباله حرف خود را گرفت. گفت: «مقدم بر رعایت احوال تو، چیزهای دیگری هم هست که باید رعایت کرد... چیزهایی هست که باید جبران کرد... روابطی که تو چیزی از آنها نمی‌دانی. اگر تو از این ازدواج پشیمانی، من هم هستم.»

بت‌شبا که اکنون می‌لرزید، دستش را بر بازوی او گذاشت و به لحنی آمیخته به بیچارگی و دلجویی گفت: «من فقط وقتی پشیمان می‌شوم که تو مرا از تمام زنهای عالم بیشتر دوست نداشته باشی! اگر نه، جور دیگر پشیمان

نمی شوم، فرانک. تو هم به این علت پشیمان نیستی که کس دیگری را بیش از من دوست داری، آره؟»

«نمی دانم. چرا این حرف را می زنی؟»

«پس آن حلقه مو را نمی سوزانی. تو صاحب آن موی زیبا را دوست داری... بله... زیبا است... خیلی زیباتر از موهای تیره من. خوب، چه می شود کرد، من بد گلم. باشد، حالا که می خواهی، او را بیشتر از من دوست داشته باش!»

«تا امروز که آن را از کشو میز در آوردم چندین ماه بود نگاهی به آن نینداخته بودم... این را حاضرم قسم بخورم.»

«ولی همین حالا که گفתי روابط و بعد... آن زنی که بهش برخوردیم!»

«همین برخورد بود که مو را به یادم انداخت.»

«پس مال او است؟»

«بله. خوب، حالا که این را با دوز و کلک از من در آوردی امیدوارم که

راضی باشی.»

«آن روابطی که گفתי چیست؟»

«اوه. منظوری نداشتم - شوخی کردم.»

بت شیا به لحنی رقت انگیز و در عین حال آمیخته به شگفتی گفت:

«شوخی کردی! تو چطور می توانی وقتی من اینطور جدی هستم شوخی

بکنی؟ فرانک، راستش را بگو. تو خودت می دانی، من با اینکه زنم و حالات

زنانه ام را دارم، آدم احمقی نیستم. بیا. با من رو راست باش،» و همچنانکه با

قیافه ای جدی در چهره اش می نگریست افزود: «من توقع زیادی از تو ندارم...

فقط می خواهم انصاف داشته باشی - همین. آه! یک وقت بود که احساس

می کردم از شوهری که انتخاب می کنم، به کمتر از متهای احترام و ادب،

راضی نخواهم بود. حالا هر چیز، بجز خشونت، مرا راضی می کند. وای!

بت شبای خودرأی و جسور به این روز افتاده است!

تروی به تندی گفت: «تو را به خدا اینقدر ورنزن!» این را گفت و برخاست و

از اتاق بیرون رفت. همین که رفت بت شبا هق هق گریه را سر داد... چه هق هقی! اما عاری از اشکی که آن را تسکین دهد. با این همه تصمیم گرفت تمام نشانه‌ها و آثار این احساس را فرو نشاند. مغلوب شده بود؛ اما تا زنده است به این شکست اعتراف نخواهد کرد. با این کشفیات ناجوری که کرد و می‌دید که با مردی ازدواج کرده است که صفا و صداقت او را ندارد، غرورش پاک شکسته بود. مانند پلنگی که در قفس کرده باشند، در منتهای آشفتگی در اتاق پیش و پس می‌رفت: سر تا پای وجودش در طغیان و تلاطم بود و خون به چهره‌اش دویده بود. تا وقتی به تروی برخورد، به عنوان یک زن از وضع و موقع خود احساس غرور می‌کرد و این را مایه غرور و مباهاات خویش می‌شمرد که لب هیچ مردی لبانش را لمس نکرده... و بازوی هیچ مردی به دور کمرش حلقه نشده است. اما اکنون از خود بیزار بود. پیشترها همیشه نسبت به دخترانی که برده و کنیز اولین جوانی می‌شدند که از قضا به او برخورد بودند احساس تحقیر می‌کرد. هرگز مانند اکثر زنانی که در پیرامون خود می‌دید به ازدواج به دیده مساعد و به چشم یک چیز مطلق و مجرد تنگ‌ریسته بود. در تلاطم و ناراحتی بخاطر دلدار، به ازدواج یا او تن در داده بود، اما احساسی که در ساعات خوش زندگی از این بابت داشت آنقدر که ناشی از احساس فداکاری بود ناشی از احساس اعتلا یا شرف نبود. هر چند بزحمت نام این ربه النوع را می‌دانست، اما به هر حال دیانا^۱ الهه‌ای بود که وی از روی غریزه او را می‌پرستید. این الهه هرگز خواه با نگاه یا گفتار یا اشاره هیچ مردی را دل‌نداد که به او نزدیک شود. او، یعنی بت شبانیز خود را بی‌نیاز از دیگران می‌دید و در عالم استقلال و بی‌نیازی قلب دخترانه‌اش احساس می‌کرد که چشم پوشی از این سادگی و صفای زندگی دوشیزگی و تبدیل شدن به نیمه ناچیز کل زندگی زناشویی، به مثابه خفتی است... باری، اینها چیزهایی بود که با درد و دریغ به یاد می‌آورد. آخ، اگر به چنین حماقتی - هر چند هم آبرومندانه - تمکین نکرده

۱. Diana؛ در اساطیر رومی، الهه باکره ماه و شکار، معادل آرتمیس در اساطیر

بود و باز می توانست همانطور که بر تپه نورکومب ایستاده بود بایستد تا تروی یا هر مرد دیگری جرأت کند پا پیش بگذارد و تاری از موی سرش را بیالاید! صبح روز بعد، زودتر از معمول از خواب برخاست و دستور داد برای سرکشی معمول به مزرعه اسب را زین کنند. وقتی در ساعت هشت و نیم که وقت معمول چاشت بود به خانه باز آمد گفتند که شوهرش برخاسته و چاشت خورده و با پایت و درشکه به کاستربریج رفته است.

پس از صبحانه خونسرد و آرام بود - در حقیقت کاملاً خودش بود - بسوی دروازه رفت، با این قصد که به بخش دیگری از مزرعه سرکشی کند: هنوز همچنان تا آنجا که کارهای خانه اجازه می داد شخصاً به کارهای مزرعه سرکشی می کرد، گویانکه هر وقت هم که می رفت می دید که طبق معمول گابریل بر او پیشی بسته است. اکنون گابریل را مثل یک برادر دوست می داشت. البته گاه نیز او را از دریچه چشم یک دلدار می نگریست و در عالم خیال زندگی زناشویی با او را از نظر می گذراند؛ زندگی با بالدوود را هم از همین نظر گاه می دید. اما بت شبا آنقدر که اهل احساس بود، اهل پنداریابی بیهوده نبود و خیالاتی که در این زمینه می کرد محدود به اوقاتی بود که بی اعتنایی تروی از حد معمول می گذشت.

مردی را دید که از راه بسوی او پیش می آمد - انگار آقای بالدوود. آری، آقای بالدوود بود. بت شبا از شدت ناراحتی سرخ شد و منتظر ماند. مزرعه دار در مسافتی از او ایستاد و برای جلب توجه گابریل که در باریکه راه میان مزرعه بود دست بلند کرد. آنگاه این دو به هم نزدیک شدند، و ظاهراً به گفتگویی جدی پرداختند.

مدتی دراز به گفتگو ادامه دادند. جوزف پورگراس که چرخ دستی حامل مقداری سیب را به عمارت می آورد از کنارشان گذشت. بالدوود و گابریل او را صدا زدند، چند دقیقه ای با او حرف زدند، سپس هر سه از هم جدا شدند، و جوزف بی درنگ با چرخ دستی اش به روی تپه آمد.

بت شبا که این لال بازی را با مقداری شگفتی نظاره کرده بود هنگامی که

بالدوود از راهی که آمده بود بازگشت، احساس سبکباری کرد. گفت: «ها، جوزف، پیغامی که آوردی چیست؟»

جوزف ته چرخ دستی را زمین گذاشت و حالت احترامی را که لازمه سخن گفتن با خانم بود به خود گرفت و از فراز درِ پرچین با او صحبت کرد. گفت:

«خانوم، دیگه فنی را هیچ وقت نخواهید دید - نه اصلش را نه فرعش را.»

«چرا؟»

«برای اینکه تو مسکین‌خانه مرده.»

«فنی مرده... چی میگی!»

«بله، خانوم.»

«چه‌اش بود مگر؟»

«درست نمی‌دونم، ولی فکر می‌کنم بطور کلی از ضعف مزاج مرده. از اون وقتی که من او را می‌شناختم اونقدر ضعیف و بی‌بنیه بود که هیچ سختی را طاقت نمی‌آورد، و حالا اونطور که می‌گن مثل شمع آب شده. می‌گن صبح حالش بهم خورده و از بس ضعیف و خسته بوده شب تموم کرده. مطابق قانون جزو بخش ما است. و آقای بالدوود می‌خواد ساعت سه بعد از ظهر به ارباب فرسته جنازه شویارند اینجا به خاک سپارند.»

«من هیچوقت نمی‌گذارم آقای بالدوود همچو کاری بکند... من خودم این کار را می‌کنم! فنی خدمتکار عمویم بوده، هر چند من یکی دو روز بیشتر او را ندیدم، ولی خوب به من بیشتر می‌رسد. وای! چه واقعه دردناکی! فکرش را بکن، که فنی در گداخانه بوده...»

بت‌شبا اکنون کم‌کم با درد و رنج آشنا می‌شد و این سخنان را از ته دل می‌گفت: «... یکی را بفرست پیش آقای بالدوود به او بگویند که خانم تروی خودش این کار را بر عهده می‌گیرد و کسی را می‌فرستد... ارباب برای این کار مناسب نیست، نعلش‌کش می‌آوریم.»

«خانوم، برای این کار وقتی نیست، می‌فرمایید هست؟»

بت شبا با قیافه گرفته گفت: «مثل اینکه نه. گفתי چه وقت باید آنجا بود... ساعت سه؟»

«ساعت سه بعد از ظهر امروز، خانوم... اگه خلاف عرض نکرده باشم.»
 «بسیار خوب... خودت برو. هر چه باشد یک ارابه تر و تمیز بهتر از یک نعش کش بدقیافه است. ارابه تازه را که بدنه اش آبی است و چرخهای قرمز دارد بردار و آن را درست بشور و تمیز کن... ضمناً جوزف...»
 «بله، خانوم.»

«مقداری از این بته های همیشه بهار و گل و گیاه هم با خودت ببر و روی تابوتش بگذار... زیاد باشد، و تمام تابوت را با آنها بپوشان. چند شاخه همیشه بهار و شمشاد رنگارنگ، و یک شاخه سرخدار و عشق پسر... آره، و چند دسته گل داودی. خوشگل پیره را هم ببند به ارابه، چون طفلکی خیلی باهاش اخت بود.»

«چشم، خانوم. این را هم باید می گفتم که وقتی برمی گردم قبرستان، چهار تا از کارگرهای مسکین خانه اینجا جنازه را تحویل می گیرند و مطابق قوانین و رسوم هیأت امنای خودشون دفنش می کنند.»

بت شبا با قیافه ای غم آلوده گفت: «پناه بر خدا... مسکین خانه کاستربریج... یعنی فنی به این روز افتاد! کاش زودتر خبر می شدم. فکر می کردم این دور و برها نیست. چند وقت بود آنجا بود؟»

«فقط یکی دو روز.»

«اوه!... پس جزو آنهایی نبوده که همیشه آنجا هستند؟»

«خیر... اولها رفت به یک شهری که پادگان نظامی توشه، اونطرف و سکس... بعد از اونهم چندین ماه تو ملچستر (Melchester) خونه بیوه زن محترمی که خیاطی و اینجور کارها می کرده از خیاطی گذرون می کرده. فکر می کنم صبح همین یکشنبه بود که به مسکین خانه رسید، و اونطور که اینجا و اونجا میگن از ملچستر تا اونجا رو همه شو پای پیاده رفت. اینو نمیتونم عرض

کنم که چطور از اونجایی که بود در اومد، برای اینکه نمی دونم، و دروغ هم نمیخوام عرض کنم. خلاصه خانوم، حال و حکایت این بود که عرض کردم.»

«آه... ه!»

هرگز رنگ هیچ سنگ گرانبهایی با چنین سرعتی که قیافه زن جوان با کشیدن این آه بلند دگرگون شد، از لعل گونگی به سپیدی نگراییده است. آنگاه، به لحنی بیقرار و مشتاق پرسید: «از همین شاهراه گذشت؟»

«بله، مثل اینکه از همینجا گذشت... خانوم، لیدی را صدا کنم؟ انگار حالتون خوش نیست؟»

«نه، صداش نکن. چیزی نیست. چند وقت پیش از و دربری گذشت؟»

«شنبه شب گذشته.»

«خوب، جوزف، تو دیگر برو.»

«چشم، خانوم.»

«جوزف، یک دقیقه بیا. موی فنی را بین چه رنگی بود؟»

«راستش، خانوم، حالا که میخوان حق و حقیقتو بدوین، راستش درست به یاد نمیارم، باور کنین!»

«باشد، چیز مهمی نیست. برو و آن کارهایی را که گفتم بکن. وایسا...»

خوب، هیچی، برو.»

رویش را برگرداند تا جوزف بیش از این متوجه آن احوالی نگردد که این آثار مشهود را بر چهره اش پدید آورد، و با احساسی بسیار دردناک و ضعف آور، و پیشانی در هم کشیده، به درون رفت.

حدود ساعتی بعد، صدای ارابه را شنید و بیرون رفت، در حالی که از آشفته گی حال خویش آگاه بود. جوزف، بهترین لباسش را پوشیده بود و داشت اسب را به ارابه می بست. همچنانکه او دستور داده بود ارابه پر از شاخ و برگ و گل و بته بود. بت شبا اکنون بزحمت این چیزها را می دید.

«جوزف گفتی خاطر خواه کی بود؟»

«خانوم، نمیدونم.»

«کاملاً مطمئنی؟»

«بله، خانوم، کاملاً مطمئنم.»

«از چه مطمئنی؟»

«مطمئنم که اونچه میدونم اینه که صبح رسید و شب بی قال و مقال تموم کرد. آنچه اوک و آقای بالدوود به من گفتند این چند کلمه بود: - جوزف، فنی رابین کوچولو مرده - اینو گابریل گفت، و با همون عادت خودش آرام تو صورت من نگاه کرد. من خیلی ناراحت شدم و گفتم: آه!... چطور شد مرد؟ گابریل گفت: - هیچی، تو مسکین خانه کاستربریج مرد؛ حالا دیگه شاید اینی که چطور مرده زیاد مهم نباشه. دمدمهای صبح یکشنبه به مسکین خانه رسید، و بعد از ظهرش مرد... اینش دیگه به اندازه کافی روشنه. - بعدش پرسیدم این اواخر چه کار می کرده، اونوقت آقای بالدوود برگشت بطرف من و با ته عصاش به یکی از این خارخسکها زد و دو نیمش کرد، بعد همونطور که عرض کردم گفتش که مدتی تو ملچستر خیاطی می کرده از اونجا آخر هفته گذشته پای پیاده راه افتاده و شنبه شب، دمدمهای غروب از نزدیکی اینجا رد شده. بعد گفتند که بهتره پیام و خبر شو به شما بدم... و رفتند. خانوم، میدونید، شاید هم باعث مرگش این بوده که شب تو باد و سرما بیرون مونده. برای اینکه همیشه می گفتند ممکنه از سل بمیره - آخه زمستانها خیلی سرفه می کرد. هر چند حالا دیگه زیاد هم عجیب نمی نماد، چون دیگه گذشته و تموم شده.»

«از اینها گذشته هیچ مطلب دیگری نشنیدی؟»

و با چنان دقتی در قیافه جوزف نگریست که جوزف ناچار چشم به زیر انداخت.

گفت: «نه، خانوم، بجز اینها حتی یک کلمه هم نشنیدم... باور بفرمایید! فکر نمی کنم تو محل کسی تا حالا خبر را هم شنیده باشه.»

«تعجب می کنم چطور شد گابریل خودش این پیغام را برایم نیاورد... او که همیشه بهانه ای می تراشد که برای هر چیز جزئی و بی اهمیتی مرا ببیند.»

بت شبها این سخنان را به لحتی نجواگونه و در حالی که چشم بر زمین دوخته بود بر زیان راند.

جوزف گفت: «خانوم، شاید برای اینکه گرفتار بود. و گاهی وقتها مثل اینکه اون هم فکر و ذهنش مشغول چیزهایی است که اونوقتهایی که وضعش بهتر از حالا بوده گرفتارشون بوده. آدم عجیب و غریبی است، ولی چوپان بسیار فهمیده و کتاب خوانده‌ای است.»

«وقتی راجع به این جریان با تو صحبت کرد حس کردی ناراحتی خیالی هم داشته باشد؟»

«نمیتونم بگم که ناراحتی خیال بخصوصی داشت. ولی تا بخواهید توبل بود. آقای بالدوود هم همینطور.»

«متشکرم جوزف. کافی است. حالا کارت را بکن، وگرنه دیرت می‌شود.»
بت شبها که همچنان دستخوش ناراحتی بود باز به درون رفت. بعد از ظهر که خبر واقعه منتشر شده بود به لیدی گفت: «موی فنی رابین خدا بیامرز چه رنگی بود؟ تو می‌دانی؟ من یادم نمیاد... برای این که یکی دو روز بیشتر او را ندیدم.»

«مویش بور بود، خانم. ولی موهاشو کوتاه نگه می‌داشت و زیر کلاه جمعشون می‌کرد، به همین جهت خیلی کم متوجه می‌شدند. اما موقع خواب که آنها را او می‌کرد من می‌دیدم، و به نظر من خیلی قشنگ بودند. عینهو طلا.»
«خاطرخواهش یک نظامی بود، نه؟»

«بله... تو همون هنگ آقای تروی. آقای تروی میگه او را خوب می‌شناخته.»

«چطور؟ آقای تروی همچو چیزی میگه؟ چه شد که چنین چیزی گفت؟»
«یه روز صحبت این جریان پیش اومد. من ازش پرسیدم که آیا خاطرخواه فنی رابین را می‌شناسه. گفت آه، بله. خودشو چطوری می‌شناسه اونم همونطور می‌شناسه، و تو هنگ هیچ مرد دیگه‌ای رو قداون دوست نداشته.»
«آه، که اینطور گفت، آره؟»

«وگفتش که با اون مرده خیلی هم به هم شبیه بودند، طوری که مردم اغلب اونها را با هم عوضی می گرفتند.»

بت شبا با کج خلقی و عصیانی که ناشی از این تأثرات بود گفت: «لیدی تو را به خدا بس کن دیگر این حرفها را!!»

دیواری مسکین خانه کاستربریج را در بر می گرفت - جز در بخش انتهایی آن: در اینجا شیروانی بلندی قد بر می افراشت که مانند جبهه عمارت در آغوش پیچک بود. بر این شیروانی، پنجره یا دودکش یا زائده آرایشی یا پیشامدگی و برجستگی از هیچ قبیل نبود. تنها جزء برجسته این شیروانی، گذشته از انبوه برگهای سبز تیره، درِ کوچکی بود که در آن تعبیه شده بود.

این در، موقعیت ویژه ای داشت. آستانه اش سه چهار پایی بلندتر از کف زمین بود و آدم وقتی آن را می دید لحظه ای چند در پی علت و موجب این امر سر در گم می ماند تا اینکه از جای چرخهایی که زیر آن بود در می یافت که این در، ویژه رفت و آمد اشخاص و برای آورد و برد اشیاء، از کف وسائط نقلیه مورد استفاده بود. این در، رویهمرفته همان در مخفی معروف^۱ بود، که به مایه دیگری برده شده بود. از ساقه های علفی که در لای چینها و شکافهای آستانه در رویده بودند پیدا بود که از این در جز در موارد نادر استفاده نمی شود.

دقیقه شمار ساعت خیابان جنوبی مسکین خانه پنج دقیقه به سه را نشان می داد که ارابه ای آبی رنگ با چرخهای سرخ و حاوی گل و بته و گیاه، از انتهای خیابان گذشت و بسوی این بخش از عمارت پیش آمد. در اثنایی که ناقوسها

۱. «در خائنن»: گذرگاهی پوشیده و زیرزمینی که از «برج لندن» (زندان معروف) به رود تایمز می پیوست و زندانیان سیاسی را از طریق آن به زندان می بردند. - م.

هنوز چیز شکسته بسته‌ای از ترانه معروف مالبروک^۱ را می‌نواختند، جوزف پورگراس زنگ در را به صدا در آورد و دستور یافت ارابه را سر و ته در پای در بلند زیر شیروانی نگه دارد، پس آنگاه این در باز شد، تابوت ساده‌ای از چوب نارون، آهسته از لای در پدیدار گشت و دو مرد در لباس پارچه مخمل نما آن را بر بخش میانی کف ارابه جای دادند.

سپس یکی از مردها روی ارابه رفت و کنار تابوت جای گرفت؛ از جیبش تکه‌ای گچ درآورد و نام متوفی و چند کلمه دیگر را با خطی خرچنگ قورباغه بر آن نوشت (امروزه گویا به جای این کار لوحه‌ای بر تابوت نصب می‌کنند) و تابوت و نوشته را با پارچه سیاه و ژنده، اما تمیزی پوشاند. پورگراس تخته پشت ارابه را باز بر جای خود استوار کرد، سپس یکی از مردها گواهی فوت را به دستش داد، و آنگاه هر دو مرد از در به درون ساختمان رفتند، در را از پشت سر خود بستند و به این ترتیب ارتباطشان با این زن، اگر چه کوتاه بود، برای همیشه پایان پذیرفت.

آنگاه جوزف پورگراس همانطور که دستور یافته بود گلها را روی تابوت و بته‌های همیشه بهار را در اطراف گلها جای داد، چندان که دیگر دشوار می‌شد گفت که ارابه حامل چیست. سپس شلاق را به صدا درآورد و ارابه تعش‌کش که چندان بدنما هم نبود، از تپه فرو خزید و شاهراه و دریری را در پیش گرفت.

غروب به شتاب پیش می‌آمد، و پورگراس همچنانکه در کنار اسب راه می‌پیمود چون به سمت راست و بسوی دریا نگرست ابرهای عجیب و توده‌های مهی را دید که بر فراز پشته‌هایی که چشم‌انداز این بخش از ناحیه را در برگرفته بودند می‌غلطید. این مه در توده‌های انبوه پیش می‌آمد و کاهلانه از میان دره‌ها و برگرد بته‌های کاغذ مانند و چروکیده خلنگها و کناره‌های

۱. Malbrook: وجه انگلیسی نام (Malbrook): ترانه‌ای فرانسوی و مخصوص کودکان در سده هجدهم که در سرتاسر انگلستان آن روزگار رواج داشت: «s'en va - t - en guerre»

رودخانه می خزید. قواره‌های نمور و پوک و ابرگونه‌شان دور می‌شد و بر آسمان تکیه می‌کرد. این یک رویش ناگهانی و قارچ‌گونه جوی بود که در دریای مجاور ریشه داشت و هنگامی که اسب و ارابه و جنازه به جنگل یالبری وارد شدند، این ساخته و پرداخته دستهای نادیده به آنها رسید و آنها را کاملاً در میان گرفت: این نخستین ورود مه‌های پاییزی و نخستین مه از این سلسله بود.

هوا مانند چشمی که ناگهان با وارد آمدن ضربه‌ای روشنایی‌اش را از دست داده باشد تیره و تار شد. ارابه و بارش دیگر بر خط فاصل بین روشنایی و کدوری حرکت نمی‌کردند بلکه در آغوش جسمی نرم و بی‌شکل و پریده‌رنگ و یکنواخت و بهم پیوسته ره می‌سپردند. جنبشی در هوا محسوس نبود، حتی یک قطره آب هم بر برگ آله‌ها و غوشه‌ها و غانها و کاجهایی که جنگل هر دو سو را تشکیل می‌دادند فرو نمی‌افتاد. درختان با حالتی گوش به زنگ ایستاده بودند، توگویی مشتاقانه منتظر بادی بودند که هر آن در رسد و آنها را بجنباند. سکوتی تکان‌دهنده بر تمام اشیاء پیرامون خفته بود... و این سکوت آنقدر عمیق بود که صدای غرّ و وژ چرخهای ارابه بشدت طنین می‌افکند و خش‌خشهای خفیف که جز شب هنگام به گوش نمی‌آیند، اکنون بطرز مشخصی شنیده می‌شدند.

جوزف پورگراس برگشت و نگاهی به محموله رقت‌بارش افکند که از لای شاخه‌های به گل نشسته همیشه بهار پیدا بود. سپس به تاریکی بیکران میان درختان بلند هر دو سو نگریست که در میان این رنگ خاکستری یکدست، نامشخص و بی‌سایه و شیخ‌گون می‌نمودند. سخت بی‌دل و دماغ و افسرده بود و آرزو می‌کرد از همدمی حتی بیچه‌ای یا سگی بهره‌مند می‌بود. اسب را نگه داشت و گوش فرا داد. در آن دور و بر، در هیچ‌جا، صدای پایی یا چرخ ارابه‌ای به گوش نمی‌رسید و این سکوت مرگبار را تنها چیزی شکست که از درختی جدا شد و از میان برگهای همیشه بهار با صدایی خشک بر تابوت فنی بینوا فرو

افتاد. حالا دیگر مه درختان را دربرگرفته بود و این اولین چکه‌ای بود که از برگهای سنگین از نم بر زمین فرومی‌چکید. این پژواک تو خالی، ارا به‌ران را با درد و ناراحتی به یاد برابری سازنده قهار افگند. سپس در همان نزدیکی قطره‌ای دیگر، و متعاقب آن دو سه قطره دیگر فرو افتاد. دیری نگذشت که این چک‌چک با توالی و تداوم بیشتر بر برگهای خشکیده روی راه و رهگذران باریدن گرفت. شاخه‌های نزدیک‌تر پوشیده از حبابهای مهبی خاکسترگونه بودند که به رنگ موی ریش سالخورده‌گان شباهت داشتند و برگهای رنگارنگ آله‌ها سنگین از این دانه‌ها بودند، همچون دانه‌های الماسی که بر موهای بور نشاندہ باشند.

در نزدیک روستای روی تاون (Roy Town) که در آن سوی جنگل بود، مهمانسرای قدیمی کله گوزن جای داشت. حدود یک میل و نیمی با ودربری فاصله داشت و در دوران رونق مسافرت با کالسکه، جایی بود که در آن بسیاری از کالسکه‌ها اسب عوض می‌کردند و عوضها را در آن نگه می‌داشتند. همه اصطبلها و تشکیلات سابق را خراب کرده بودند و اکنون جز محل نشیمن مهمانسرا چیز چندانی از آن بر جای نمانده بود؛ این هم اندکی از راه فاصله داشت و وجود خود را به مردم دور و نزدیک شاهراه به یاری تابلویی اعلام می‌کرد که در سمت مقابل راه از شاخه نارونی آویخته بود.

آن وقتها، از انواع جهانگرد و سیاح ریز و درشت خبر و اثری نبود. مسافران، گاه هنگام عبور، وقتی نگاهشان بر این درخت نشاندار می‌افتاد می‌گفتند که نقاشان علاقه‌ای به نمایش تابلوهایی از این قبیل دارند که از درخت آویخته‌اند، اما خود هرگز پیش از این کاربرد عملی آن را به این کمال ندیده‌اند. ارا به‌ای که مدتها پیش گابریل اوک در سفرش به ودربری به بالای آن خزید در نزدیکی همین درخت ایستاده بود اما او به علت تاریکی، تابلو و مهمانسرا را ندیده بود.

آداب این مهمانسرا چیزهایی قدیمی و جا افتاده بود. در حقیقت این

چیزها در ذهن کسانی که به اینجا رفت و آمد می‌کردند صورت فرمولهای تغییرناپذیری را یافته بود، برای مثال:

اگر مشروب بیشتری خواستی با ته نیم بطری بزن به میز.
برای تنباکو صدا بزن.

وقتی دختر خدمتکار را صدا می‌زنی بگو «دختر خانم».
به زن مهمانسرا دار هم بگو «خانم جان» و غیره و غیره.

جوزف با دیدن این تابلوی آشنا قلباً احساس سبکباری کرد؛ اسب را زیر آن نگه داشت و برای اجرای تصمیمی که از مدتها پیش گرفته بود به راه افتاد. دل و دماغی برایش نمانده بود. سر اسب را بسوی سبزه کنار راه برگرداند و برای نوشیدن پیاله‌ای آبجو وارد مهمانسرا شد.

به آشپزخانه رفت. کف آشپزخانه یک پله پایین‌تر از پله راهرو، و راهرو به نوبه خود یک پله پایین‌تر از راه بیرون بود. اما وقتی وارد شد چه دید! چشمش به جمال دو قرص رنگین، در قالب چهره‌های آقای جان کوگن و آقای مارک کلارک روشن شد. این دو در آن دور و بر دارندگان دو گلوبی بودند که قدر مشروب را، در محدوده آبرومندی، به کمال ادراک می‌کردند، و اکنون پشت میز گرد سه‌پایه‌ای روبروی هم نشسته بودند و ظرفها را از بیم اینکه مبادا با آرنج واژگونشان کنند بر پایه‌ای آهنی قرار داده بودند. قیافه‌هاشان به خورشید رو به غروب و ماه چهاردهی شبیه بود که در دو سوی کره زمین روبروی هم بدرخشند.

مارک کلارک گفت: «عجب، پورگراسه! جوزف، باور کن قیافه‌ات خیلی تو همه».

جوزف لرزه‌ای را که در وجودش دوید به یاری تسلیم و توکل فرو نشاند و گفت: «این چهار ساعت اخیر همدم بسیار ناخوشایندی داشتم. راستش را بخواهید کم‌کم داشتم زه می‌زدم. باور کنین، امروز از صبح، از صبحانه به

بعد - که اونهم یک ته بندی تو مزرعه بیشتر نبود - تا حالا رنگ خوراکی ندیده ام.»

کوگن همچنان مشربۀ طوقک دار را که سه چهارم پر بود به دستش می داد گفت: «بیا جوزف، بخور، هر قدر دلت میخواد!»

جوزف جرعه جانانه ای نوشید و باز جرعه ای دیگر، و همچنانکه ظرف را کج کرده بود گفت: «مشروب خوبی است - بسیار خوب، و با این کاری که دل و دماغ برای آدم نمیداره، به اصطلاح نعمتی است - از نعمت هم بالاتر.»

کوگن گفت: «بله، مشروب نعمتی است.» و این را به لحنی گفت که انگار حقیقتی ساده و بدیهی را تکرار می کند که با ذهنش چندان آشنا است که گذشتش را بر زبان حس نمی کند. ظرف را برداشت و سر را آهسته آهسته عقب برد؛ و چشمانش را بسته بود، مبادا که واقعیت اشیاء مجاور، روح مشتاق و آرزومندش را از هدف منحرف سازد.

پورگراس گفت: «خوب، من دیگه باز باید راه بیفتم، هر چند البته دلم می خواست یک غلب دیگه هم باهاتون می خوردم؛ ولی خوب، اونوقت اگه مردم منو اینجا ببینند اعتمادشون ازم سلب میشه.»

«حالا کجا میخوای بری، جوزف؟»

«میخوام برگردم و دربری. جنازه طفلکی فنی را بین تو ارایه است، و باید یک ربع به پنج تو گورستان کلیسا باشم.»

«آه... شنیدم. پس که بالاخره تو تابوت اعانه ای میخس کردند و کسی هم نیست که یک شیلینگ پول ناقوس و نیم کرون پول قبرشو بده!»

«بخش نیم کرون پول قبرو میده، ولی یه شیلینگ پول ناقوس رو نه، برای اینکه ناقوس جزو تجملاته، در حالی که طفلکی بی قبر کارش نمیگذره. بهر حال فکر می کنم خانم پول همه چی رو بده.»

«ای روزگار، خوشگل ترین دختری بود که به عمرم دیده بودم! حالا چه عجله ای داری، جوزف؟ زن بیچاره مرده، تو که نمیتونی زنده اش کنی؛ حالا که اینطوره بهتره سر جات راحت بشینی و یه پیاله دیگه هم با ما بزنی.»

«اشبکالی نذاره، البته یه چگه هم که شده باهاتون می خورم. اما فقط یه چند دقیقه، اونهم برای اینکه وضع به صورتی که می بینید.»

«بله، یه جرعه دیگه هم بخور، آدمی که مشروب خورده چیز دیگه ایه. همچین گرم میشه، حال میاد، کاراشو حسابی میکنه و جریانو بی گیر و گرفت پیش میره. البته مشروب زیاد، چیز خوبی نیست و آدمو بطرف اون یاروی شاخدار^۱ و خونه دود گرفته اش میروند؛ و خوب، خیلی از اشخاص، استعداد لذت بردن از مشروب را ندارند، و حالا که ما از این موهبت بهره مندیم باید حداکثر استفاده را ازش بکنیم.»

مارک کلارک گفت: «حرفی است حسابی. این موهبتی است که خداوند به بزرگواری خودش به ما اعطا کرده، و ما هم نباید بلا استفاده اش بگذاریم. ولی این کشیشها و کارمندها و مردم درس خونده و این تی پارتیها^۲ — بله، اینها راه و رسم خوش زندگی سابق را حسابی خراب کرده اند... آره، این تن بمیره، خراب کرده اند!»

جوزف گفت: «خوب، من حالا دیگه باید راه بیفتم.»
«ای خدا عمرت بده، جوزف، تو کجای کاری! زنی که بیچاره مرده، مگه نه؟ حالا که اینطوره چه عجله ای داری؟»

جوزف دوباره نشست و گفت: «خوب، امیدوارم خداوند این چیزها را به حساب گناهام نذاره. راسته، اخیراً موارد ضعف زیاد داشته ام. همین ماه، یک بار دیگه هم مشروب خوردم، یکی از یکشنبه ها هم کلیسا نرفتم، دیروز هم دو سه تا بد و بیراه از دهن پروندم. بنابراین به خاطر وجود خودم هم شده تمیخوام زیاد از حد زیاده روی کنم. برای اینکه هر چی باشه اون دنیا هم اون دنیا است، و نمیشه به آسونی از سر بازش کرد.»

«جوزف، تو مثل اینکه عضو نمازخانه هستی؟ من اینطور فکر می کنم.»

«اوه، نه — نه! دیگه تا این حدش نه.»

کوگن گفت: «من یکی به سهم خودم عضو پرو پا قرص کلیسای انگلیسم.»
مارک کلارک گفت: «بله - البته. من هم هستم.»

کوگن با گرایش به صحبت که از کرامات دانه جواست در ادامه سخن گفت: «من زیاد از خودم حرف نمی زنم - یعنی مایل نیستم. ولی تا حالا هرگز حتی یک اصل از اصول عقیده ام را تغییر نداده ام؛ مثل کنه به مذهب خونواده ای که توش دنیا اومدم چسبیده ام. اما اگه بخواد اهل مجلس و محفل باشه ناچار باید تو هر باد و بارانی بره نمازخانه. البته منکر این هم همیشه شد که اعضای نمازخانه هم برای خودشون مردم با فهم و شعوری هستند؛ میتونند شعرها و دعاهای خوشگلی بسازند و راجع به خونواده هاشون و کشتی شکستگیها و اینجور چیزهایی که تو روزنومه می نویسند چیزها بگن.»
مارک کلارک به لحنی تأیید آمیز گفت: «بله، میتونند... میتونند. ولی برای ما مردم کلیسایی باید همه چیزو قبلاً بنویسند و دستمون بدنند و آلا مثل بچه شیرخواره ای که چیزی نمیدونه ما هم هیچ نمیدونیم به یه ارباب بزرگی مثل خدا چی بگیم.»

جوزف با قیافه ای اندیشمند گفت: «اهل نمازخانه بیشتر از ما با اون بالا بالاییها جورشون جوره.»

کوگن گفت: «بله. ما خوب میدونیم که اگر بنا است کسی بهشت بره، اونها میرند. براش کار کرده اند، زحمت کشیده اند، و به اصطلاح، استحقاقشو دارند. من ایتقدر احمق نیستم که وانمود کنم که ما که به کلیسا می چسبیم شانس همونها را هم داریم، برای اینکه نداریم. ولی من از کسی که برای رفتن به بهشت دست از اصول آبا اجدادیش بکشه نفرت دارم. مثل اینکه که آدم بخاطر یه چند پوندی که از دولت میگیره به رفیقش خیانت کنه و لوش بده. میدونید، رفقا، وقتی همه بذرها ی سیب زمینی ام را سرما زد همین کشیش تردلی خودمون تنها آدمی بود که یک کیسه بذربهم داد، اونهم وقتی که خودش برای باغچه خودش چیزی نداشت و پول هم نداشت که بخره. اگه او نبود من یک دونه هم نداشتم که تو باغچه ام بکارم. اونوقت شما فکر می کنید که با این

وصف من از کلیسا بر می‌گردم؟ حاشا! به راه و روش سابقم می‌چسبم، و اگر اشتباه می‌کنم، بذار بکنم: من هم با بقیه.»

جوزف گفت: «احسنت - گل گفتی... خوب، رفقا، من دیگه باید راه بیفتم، دیگه باید برم. کشیش تردلی دم در کلیسا منتظر می‌مونه، زنه هم بیرون تو ارا به مونده.»

«اینقدر دلشوره نداشته باش، جوزف پورگراس! کشیش تردلی چیزی نمیگه. مرد بزرگواریه. سالها است جزوه و رساله بهم میده و من این جزوه‌ها و رساله‌ها را مصرف می‌کنم و تا حالا هیچ وقت از بابت ایتهمه خرجی که کرده کلمه‌ای نگفته. بشین سرجات!»

جوزف پورگراس هر چه بیشتر می‌ماند ذهنش کمتر نگران و ظایفی می‌شد که بر عهده‌اش نهاده بودند. لحظه‌ها نادیده لغزیدند و گذشتند و سایه‌های شامگاهی بطرزی آشکار غلظت یافتند و از چشمان این سه تن جز نقاط درخشنده‌ای که بر زمینه تاریکی سوسو می‌زدند چیز دیگری پیدا نبود. ساعت بغلی کوگن با صدای زنگ خفه و کوتاه خود ساعت شش را اعلام کرد. در این هنگام صدای پاهایی در راهرو پیچید، در باز شد و پیکر گابریل اوک به درون آمد و متعاقب او دختر خدمتکار شمع‌هایی به درون آورد. اوک، بتندی نگاهی به این یک چهره دراز و دو چهره گردی انداخت که همچون یک ویلن و دو ماهیتابه به ملاقات نگاهش آمدند. جوزف پورگراس مژه زد و خود را جمع و جور کرد.

گابریل با اوقات تلخی گفت: «جوزف، به جان خودم من به عوض تو خجالت می‌کشم! خفت آور است! کوگن تو هم اسم مرد رو خودت می‌گذاری و کاری از این بهتر بلد نیستی!»

کوگن مدتی نگاهش کرد، یکی از چشمانش هر چند گاه به اختیار خود باز و بسته می‌شد، انگار که عضو دستگاه وجودش نبود بلکه شخصیتی جداگانه و مستقل بود.

مارک کلارک، با قیافه‌ای سرزنش‌آمیز شمع را می‌نگریست، گویی که از

نظر او واجد چیز جالب توجهی بود. گفت: «آقا چوپان، خودت را اینقدر ناراحت نکن!»

سرانجام کوگن به لحنی شمرده گفت: «کسی که مرده دیگه طوریش نمیشه. هر کاری که بشه براش انجام داد، انجام دادند... او حالا دیگه خارج از دسترس ما است؛ و وقتی اینطوره آدم چرا باید برای یک تکه گل بی جان که نه احساس میکنه و نه میبینه و اصولاً نمیدونه که تو یاهاش چه کار می کنی سریشکنه و عجله کنه؟ اگه زنده بود من اولین کسی بودم که کمکش می کردم. اگه خوراکی یا مشروب می خواست پولشو بهش می دادم - نقد. اما حالا که مرده هر قدر عجله هم که بکنیم زنده نمیشه. این زن دیگه از ما گذشته... و هر وقتی که روش صرف کنی مثل اینه که دورش انداختی. چرا باید در کاری که لزومی نداره، عجله کرد؟ بیا، چوپان، بیا - بیا بشین بخور، نااهلی نکن، برای اینکه ممکنه ما هم همین فردا به سرنوشت اون خدایا مرز دچار شیم!»

کلارک به لحنی مؤکد افزود: «بله، هیچ بعید نیست.» و برای اینکه در صورت وقوع چنین پیشامدی فرصتی از دست نرفته باشد ظرف آبجو را سرکشید. در این ضمن جان کوگن افکار اضافی مربوط به فردا را در ترانه‌ای ریخت:

فر - دا، فرد - دا، فرد - دا!
 آنگاه که صفا و فراوانی را بر سفره می یابم،
 با دلی آزاد از نگرانی و اندوه
 آنچه را که امروز دارم با دوستانم می خورم
 و بگذار فرد - دا سفره - ه را بگسترانند
 فرد - دا، فرد - دا...

اوک گفت: «در بوقت را بگذار!» و رو به پورگراس کرد و افزود: «و اما تو جوزف، - تو که همیشه جانماز آب می کشی و قیافه مقدس مآب به خودت می گیری، تو حالا خودتو نمیتونی رو پا نگه داری.»

«نه، آقای اوک، نه، اینطور نیست. حرف حساب رو گوش کن، چوپان. گرفتاری من چیزیه که بهش میگن «دوبینی» یعنی اینکه شما منو دو تا می بینی... استغفرالله، من شما را دو تا می بینم.»

مارک کلارک گفت: «این دوبینی هم بد مصیبتیه ها!»

جوزف پورگراس با فروتنی بسیار گفت: «همیشه وقتی که زیاد تو میخونه میمونم دچارش میشم. بله، همه چی رو دو تا می بینم، انگار قدیسی، در زمان شاه نوح^۱، که تو کشتی اش باشم... هیات.» و از این تصویری که از خود به عنوان مردی رانده پرداخته بود سخت متأثر شد. افزود: «من اونقدر خوبم که به درد انگلستان نمی خورم. حقاً می بایست مثل آن مردهایی که فدا شدند در زمان سفر پیدایش^۱ زندگی می کردم، اونوقت دیگه کسی نمیتونست اینطور اسم روم بذاره!»

«دلم می خواست که مرد با غیرتی بودی نه اینکه اونطور اونجا بنشینی و مثل پیرزنها ناله کنی!»

«که مرد با غیرتی بودم؟ آه، بله! باشه، اشکالی نداره، من اسم میخواره را با کمال فروتنی قبول می کنم... بگذار تائب باشم... باشه! من خودم میدونم که از موقعی که از رختخواب پا می شم تا موقعی که تو رختخواب میرم، همیشه پیش از هر کاری اول «بسم الله» میگم و حاضرم در قبال یک همچو عمل خداپسندانه ای هر خفت و خواری را تحمل کنم. هاه... بله!... ولی مرد با غیرتی نیستم؟ یعنی شده که هیچ وقت، بی غرولند و بی آنکه به حقانیتش اعتراض بکنم، اجازه بدم تیپای غرور به ماتحتم بخوره؟ نه، من اینو از شما سؤال می کنم؟»

جان گفت: «نه، آقا پورگراس، نمیتونیم بگیم که اجازه دادی.»

«من هیچوقت اجازه ندادم که همچو رفتاری بی اعتراض بگذره. با اینهمه،

۱. منظور پورگراس نوح نبی است. ظاهراً در اثر نوشیدن مشروب مطالب کتاب مقدس را در ذهن خود بهم آمیخته است. — م.

همین چوپان حاضری، با این وجود می‌گه که آدم باغیرتی نیستم. خوب، باشه، می‌گذریم، مرگ دوست مهربانی است!»

گابریل چون دید که هیچ یک از آن سه در وضعی نیست که بتواند برای مابقی راه اربه را براند پاسخی نداد؛ در را به روی آنها بست و بسوی نقطه‌ای که اربه بود و اکنون در میان مه و تاریکی از نظر پنهان مانده بود به راه افتاد. سر اسب را از لکه سبزه‌ای که آن را تا ته خورده بود جدا کرد، شاخه‌ها و پته‌ها را بر اطراف و روی تابوت مرتب کرد و از میان شب ناخوش تیره به راه افتاد.

کم‌کم این شایعه در روستا قوت گرفته بود که جنازه‌ای که برای دفن به روستا آورده شد همه آن چیزی است که از فنی بینوا که از پی هنگ یازدهم سوار از کاستربریج به ملچستر و دورتر از آن رفته بود بجا مانده است. و به یمن کتمان بالدوود و بزرگواری اوک، کسی روی تروی به عنوان دلدادۀ اش انگشت نمی‌گذاشت. گابریل امیدوار بود که حقیقت مطلب دست کم تا چندی پس از دفن دختر بینوا انتشار نیابد، تا فاصله‌ای که خاک و گذشت زمان در میان می‌آورد، به اضافه فراموشی، از تیزی و گزندگی کشف قضیه و سخنان نیشدار که در حال حاضر طبعاً بر بت شبها بسیار گران می‌آمد - بکاهد.

هنگامی که در سر راه به کلیسا به سرای اربابی رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. مردی از دروازه بسوی او آمد و از خلال مه که همچون آردی که در هوا پاشیده باشند آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد، گفت:

«پورگراس است با جنازه؟»

گابریل صدای کشیش را باز شناخت.

گفت: «جنازه اینجا است، آقا.»

«همین حالا پیش خانم تروی بودم و علت تأخیر را استفسار می‌کردم.

متأسفانه حالا دیگر دیر است و نمی‌توان مراسم تدفین را بقاعده انجام داد.

گواهی فوت را همراه داری؟»

گابریل گفت: «خیر آقا، فکر می‌کنم پیش پورگراس باشد، و او هم در

مهمانسرای کله گوزن است. فراموش کردم آن را از او بخواهم.»

«پس دیگر قضیه حل شد. تدفین را به فردا صبح موکول نمی‌کنیم. جنازه را می‌توانیم به کلیسا ببریم یا بگذاریم همین جا در خانه ارباب بماند تا فردا صبح تعش‌کشها بیایند و آن را ببرند. بیش از یک ساعت منتظر ماندند و همین حالا به خانه‌هاشان رفتند.»

گابریل دلایل و جهاتی داشت تا بر اساس آن و به رغم اینکه فنی سالیان متمادی، در زمان حیات عموی بت‌شبا، جزو ساکنان خانه بوده، با بخش اخیر نقشه پیشنهادی کشیش موافق نباشد. وقایع ناخوشایندی را که محتمل بود از این تعویق دفن نتیجه شوند بوضوح می‌دید. اما بهر حال، تمایل و خواست او قانونی نبود، و ناچار به درون عمارت رفت تا از خانم پرسد که در این مورد چه دستور می‌دهد. وی را در وضعی غیرعادی دید: چشمانش هنگامی که سر برداشت و نگاهش کرد، انگار بر اثر اندیشه‌ای قلبی ظنن و آشفته بود. تروی هنوز بازنگشته بود. بت‌شبا ابتدا با قیافه‌ای بی‌اعتنا با پیشنهادش مبنی بر اینکه جنازه را بی‌درنگ به کلیسا ببرند موافقت کرد، اما بلافاصله از پی گابریل به دم دروازه رفت و ناگهان روی آن یکی دنده‌اش افتاد و از یابت فتنی بینوا سخت اظهار نگرانی و دلواپسی کرد و گفت که علاقه‌مند است او را به درون خانه بیاورند. اوک معتقد بود که راحت‌تر این است که همانطور که حالا هست تا فردا با همان گلها و بته‌ها در کالسکه خانه بماند: همین کافی است که اربابه را هل دهند و به کالسکه خانه ببرند. اما این حرفها به جایی نرسید.

بت‌شبا گفت: «این یک عمل بسیار بد و غیر مسیحایی است که طفل معصوم را تمام شب در کالسکه خانه بگذاریم!»

کشیش گفت: «پس، بسیار خوب. من ترتیبش را می‌دهم که مراسم دفن فردا صبح زود انجام بشود. بله، شاید هم حق با خانم تروی باشد که نباید به یک هم‌نوع متوفی زیاد بی‌توجهی کرد. باید به یاد داشته باشیم که هر چند ممکن است در اینکه خانه و کاشانه خود را گذاشته و رفته مرتکب اشتباه فاحشی شده، اما باز همچنان خواهر ما است و امیدواریم که رحمت بی‌کران خداوندی شامل حال او باشد و عضوی از رمة مسیح به شمار آید!»

سخنان کشیش با آهنگی غم‌آلوده اما نیاشفته در هوای سنگین منتشر شد و گابریل قطره اشکی از سر اخلاص افشاند. بت شباً ظاهراً تأثر و هیجانی بروز نداد. سپس آقای تردلی رفت، و گابریل فانوس را روشن کرد. سه نفر از کارگرها را صدا زد تا او را در انجام کار کمک کنند. آنگاه دختر گریز پای بی‌هوش و حواس را به درون آوردند و چنانکه بت شباً گفته بود تابوت را در وسط اتاق کوچک نشیمن - مجاور راهرو - بر دو نیمکت جای دادند.

آنگاه همه، بجز گابریل، از اتاق در آمدند: او همچنان بلا تکلیف در کنار جنازه این پا و آن پا می‌کرد. از این صورت طعن‌آمیزی که وقایع در پیوند با همسر تروی به خود گرفته بود، و از اینکه قادر به مقابله با آنها نبود، سخت ناراحت و مشوش بود. به رغم همه دوز و کلک‌هایی که تمام آن روز به کار زده بود همان واقعه ناگواری که دور نبود در پیوند با جریان تدفین روی دهد اکنون اتفاق افتاده بود. اکنون به واقعه هولناکی می‌اندیشید که ممکن بود از این عمل بعد از ظهر نتیجه شود و سایه‌ای بر زندگی بت شباً بیندازد که گذشت سالیان دراز شاید که از غلظت آن بکاهد اما هیچ چیزش را به تمام و کمال زائل نسازد. ناگهان، در مقام آخرین کوشش در نجات بت شباً از درد و ناراحتی آنی، باز نگاهی به نوشته گچی روی تابوت افگند. نوشته روی تابوت فقط همین چند کلمه بود: «فنی رابین و کودک.»

گابریل دستمالش را درآورد و کلمه آخر را پاک کرد و تنها عبارت «فنی رابین» را باقی گذاشت. سپس از اتاق در آمد و از درِ جبهه عمارت به آرامی خارج شد.

❖ ۴۳ ❖

همان شب، اندکی دیرتر، لیدی که شمع بدست در کنار در ایستاده بود خطاب به بت شبا که، بی دل و دماغ، در اتاق پذیرایی در کنار نخستین آتش فصل نشسته بود گفت:

«خانم، با من دیگه کاری ندارید؟»

«نه، لیدی، امشب دیگه با تو کاری ندارم.»

«خانم، اگه مایل باشید میتونم بنشینم تا آقا بیاد. اگه تو اتاق خودم باشم و شمع هم داشته باشم، اصلاً از جنازه فنی وحشت نمی‌کنم. قیافه‌اش اونقدر بچه‌سال و جوان و ظریف بود که مطمئنم روحش، تازه اگه هم بخواد، نمیتونه سراغ کسی بیاد.»

«نه، نه! تو برو بخواب. من خودم تا ساعت دوازده می‌نشینم و منتظرش می‌مانم، و اگر تا آنوقت نیامد من هم دیگه ول می‌کنم و می‌خوابم.»

«حالا ساعت ده و نیمه.»

«اوه، ده و نیم؟»

«خانم، چرا تو اتاقهای بالا نمی‌نشینید؟»

بت شبا از روی پریشانحالی گفت: «چرا نمی‌نشینم؟... به زحمتش نمی‌ارزد... تازه اینجا آتش هم روشن است.» سپس ناگهان به لحنی نجواگونه گفت: «قصه عجیبی را که راجع به فنی تعریف می‌کنند شنیدی؟» این سخنان

هنوز چنانکه باید و شاید بر لبانش نگذاشته بود که حالتی از تأسف ناگفتنی
چهره‌اش را در نوردید و بغضش ترکید.

لیدی همچنانکه او می‌گریست نگاه می‌کرد. گفت: «نه... من چیزی
نشنیدم. خانم، برای چی اینطوری گریه می‌کنید؟ اتفاقی براتون افتاده؟» و با
چهره‌ای پر از همدردی به کناربت شبا آمد:

«نه، لیدی... من دیگر با تو کاری ندارم. نمی‌دانم چه شده که اخیراً اینطور
به گریه می‌افتم. سابقاً هیچ گریه نمی‌کردم. شب بخیر!»
آنگاه لیدی از اتاق در آمد، و در را بست.

بت شبا اکنون تنها و پریشان بود؛ البته عملاً تنهاتر از ایام پیش از ازدواج
نبود، اما تنهایی آن وقتش در قیاس با تنهایی حالا، همچون تنهایی کوه به نسبت
تنهایی غار بود. در این یکی دو روز اخیر ذهنش انباشته از افکار آزارنده از
گذشته شوهرش بود. این لجاجتی که امروز غروب بر سر آرامگاه موقت فنی
به خرج داد نتیجه و ماحصل مشتی احساسات پیچیده بود که در درونش سر
برداشته بود. شاید بتوان این تصمیم را به عنوان طغیانی علیه تنگ‌نظریهایی که
پیشتر در این زمینه بروز داده بود توصیف کرد: تغییر و برگشتی کامل از
احساس کینه و بدخواهی که ابراز هرگونه دلسوزی نسبت به زنی مرده را مانع
گردیده بود، آن هم به این علت که در زندگی بر او پیشی جسته و زودتر از او
توجه مردی را به خود جلب کرده بود که او هنوز اگر چه عشقش نسبت به وی
تحت فشار و سنگینی شبهه‌های بیشتر در مسیر بیزاری افتاده بود، باز همچنان
دوستش می‌داشت.

هنوز پنج ده دقیقه‌ای از رفتن لیدی نگذاشته بود که تقه دیگری به در خورد.
لیدی از نو ظاهر شد، اندکی پیشتر آمد، سپس دل‌دل‌کنان ایستاد و سرانجام
گفت: «ماریان همین یه دقیقه پیش جریان خیلی غریبی شنیده، ولی میدونم که
صحت نداره. و مطمئناً ظرف همین یکی دو روز آینده راست و دروغش معلوم
میشه.»

«چه شنیده؟»

«اوه، چیزی نیست که به شما یا من مربوط باشه. راجع به فنی است. همونیه که شما شنیدید.»

«من چیزی شنیده‌ام.»

«منظورم داستان عجیب و غریبه که این یک ساعت اخیر تو و دربری تعریف می‌کردند، می‌گفتند...»

لیدی به خانم نزدیک شد و بقیه جمله را به آرامی در گوشش زمزمه کرد: ضمن صحبت سر را بسوی اتاقی گردانده بود که جنازه فنی در آن بود. بت شبا از سر تا پا لرزید.

سراسیمه گفت: «من باور نمی‌کنم! وانگهی، تنها یک اسم روی تابوت نوشته‌اند.»

«خانم، من هم باور نمی‌کنم. خلیلهای دیگه هم باور نمی‌کنند؛ برای اینکه اگر راست بود حتماً یه چیزی به ما می‌گفتند... خانم به نظر شما هم اینطور نیست؟»

«ممکن بود بگن ممکن هم بود نگن.»

بت شبا برای اینکه لیدی چهره‌اش را نبیند برگشت و در آتش خیره شد. و لیدی چون دید که خانم دیگر چیزی نخواهد گفت آهسته از اتاق در آمد، در را به آرامی بست و به بستر رفت.

قیافه بت شبا به این صورتی که امشب در آتش خیره شده بود حتی در میان کسانی که کمترین علاقه را به او داشتند، موجب نگرانی و دلواپسی بود. ناگواری سرنوشت فنی را بین، شکوهی به سرگذشت او نداده بود، هر چند که او به نسبت فنی را بین در حکم استر^۱ نسبت به وشتی^۱ بینوا بود و سرنوشتشان از پاره‌ای جهات نقطه مقابل یکدیگر بود. هنگامی که لیدی برای بار دوم به اتاق آمد، چشمان زیبا حالت خسته و بی حال و رمقی داشتند. وقتی داستان

۱. Esther؛ دختر زیبای یهودی که همسر اخشورش پادشاه پارس شد و اخشورش بخاطر دلبستگی به او وشتی (Vashti) را طلاق داد (کتاب استر، از عهد عتیق). - م.

را گفت و از اتاق رفت حالتی مالا مال از بیچارگی و شوربختی به خود گرفتند. طبیعت روستایی اش - طبیعت بت شبا - که از فرهنگی سنتی تغذیه می کرد، دستخوش چیزی شده بود که شاید، حال که فنی و کودکش - اگر کودکی داشت - مرده بودند، یک زن امروزی را چندان ناراحت نمی کرد.

بت شبا دلایل و موجباتی داشت تا براساس آنها حدس بزند و احتمال بدهد که پیوندی بین سرگذشت او و تراژدی پایان زندگی فنی بینوا که در پرده ابهام مانده بود موجود باشد: و این چیزی بود که اوک و بالدوود حتی برای لحظه ای ظن و گمانی بدان نبرده بودند. کسی شاهد و ناظر برخوردی نبود که شبیه شب گذشته با آن زن تنها و پریشان روی داد، و کسی هم در این باره چیزی نگفته بود. اوک، بی گمان، از روی کمال حسن نیت، این همه مدت جریانی را که برای فنی اتفاق افتاده بود کتمان کرده بود. اما اگر می دانست که افکار بت شبا در مسیر این واقعه افتاده دیگر در صدد بر نمی آمد که عمر این بلا تکلیفی را درازتر گرداند، زیرا دانستنش بهر حال بهتر از این بازی حدس و گمان رنج آور بود.

بت شبا ناگهان احساس کرد که مشتاق است با کسی قوی تر از خودش حرف بزند، و برای اینکه بتواند این وضع مالا مال از تردید و سوء ظن را با سنگینی و وقار تحمل کند از نیروی او مایه بگیرد. چنین دوستی را کجا می توانست بیابد؟ در خانه که چنین کسی نبود: خونسردترین و قویترین زن خانه خودش بود. شکیبایی و خودداری از داوری، برای چند ساعت، چیزی بود که نیازمند فراگرفتنش بود، و کسی نبود که این حکمت را به او بیاموزد. چطور است به نزد اوک برود؟... اما نه، این درست نیست. اندیشید، آه اوک چه راه و روشی برای تحمل سختیها دارد! بالدوود هم که به ظاهر خیلی قویتر و تودارتر و برتر از گابریل بود، بدتر از او، این درس ساده ای را که از هر حرکت و حالت قیافه اوک پیدا بود که در آن مهارت بسزا کسب کرده است فرا نگرفته بود: از حالات و حرکات اوک پیدا بود که در میان آن انبوه علایقی که گردش را گرفته اند، آنهایی که توجهش را بیشتر به خود جلب می کنند آنهایی نیستند که

بیشتر بر رفاه و آسودگی شخص او مؤثرند. اوک از روی فکر و اندیشه بر حوادث و وقایع می نگریست، بی اینکه توجهی به این داشته باشد که شخص او در مرکز این وقایع جای دارد. این آن چیزی بود که وی - بت شبا - آرزومند بودنش بود. اما خوب، اوک هم آنطور که او در این لحظه بود درباره درونی ترین مسائل درون دستخوش درد و آزار بلا تکلیفی و تردید نبود. اوک همه آن چیزهایی را که او درباره فنی مایل به دانستنشان بود می دانست. بت شبا این را با قاطعیت احساس می کرد. کافی است همین الساعه برود و بگوید: «حقیقت قضیه چیست؟» و او صادقانه همه چیز را به او بازگوید. آن وقت کلی سبک خواهد شد و نیازی به گفتگوی بیشتر نخواهد بود. اوک چندان با احوال و خلیات او آشنایی داشت که غرابت احوال یا رفتارش موجب سراسیمگی و هراس وی نگردد.

شنلی بر دوش افگند، و بسوی در رفت و در را گشود. جنبشی در ساقه گیاه و شاخه هیچ درختی مشهود نبود. هوا هنوز نم داشت، هر چند که این نم به انبوهی بعد از ظهر نبود، و صدای چک چک قطرات آب بر برگهای فرو ریخته، از نظم یک آهنگ موسیقی بهره داشت. انگار بیرون بودن از خانه بهتر از ماندن در آن بود. بت شبا در را بست و آرام آرام از کوچه پایین رفت، تا به مقابل کلبه ای رسید که گابریل اکنون در آن می زیست: مدتی بود به علت تنگی جا از خانه کوچن رفتن بود. سوسوی چراغ تنها در یکی از پنجره ها به چشم می خورد، آن هم از پنجره اتاق پایین. کرکره ایها را نبسته بودند و پشت پنجره ای یا پرده ای هم بر پنجره نبود، زیرا نه احتمال دزدی و نه هم نگاه کردن از بیرون، صدمه ای به خانه نمی زد.

باری، خود گابریل در خانه بود و بیدار بود: نشسته بود و کتاب می خواند. بت شبا از همان جایی که ایستاده بود او را بوضوح می دید: آرام نشسته بود، سرش را که موهای بور و مجعد داشت، بر دست تکیه داده بود؛ هر چند گاه سر برمی داشت و گل شمع را که در کنارش بود می گرفت. سرانجام ساعت را نگاه کرد؛ انگار از دیرگاهی شب تعجب کرد، کتاب را بست، و پا شد. بت شبا

می دانست که می خواهد به بستر رود و اگر بخواهد در بزند باید همان لحظه این کار را بکند.

ولی کجا بود تصمیم! احساس کرد که قادر به چنین کاری نیست. اگر دنیا را هم به او بدهند نمی تواند پیش او اشاره ای به بیچارگی و شوربختی خود بکند، چه رسد به اینکه بیاید و صاف و ساده از او بخواهد که اطلاعاتی درباره مرگ فنی به او بدهد! باید همچنان به بازی حدس و گمان ادامه دهد و همچنان خود خوری کند، و این بار را به تنهایی بر دوش کشد.

همچون آواره ای بی خانمان مدتی در حاشیه راه این پا و آن پا کرد، گویی مجذوب این جو خرسندی و ترضیه خاطری شده بود که می نمود از این اقامتگاه محقر می تراود و نبودش به وجهی اندوهبار در خانه خود او محسوس بود. گابریل در اتاق بالایی ظاهر شد، شمع را بر تکیه گاه پنجره گذاشت و سپس برای نیایش زانو زد. تباین این تصویر با تلاطم و آشفتگی درون وی بسی بیش از آن بود که دیدن بیشترش را تاب آورد. نه، او کسی نبود که با واسطه چنین وسایلی با ناراحتی سازش کند. باید با آهنگی که ساز کرده است تا آخرین نغمه پای بکوبد، همانطور که آغاز کرده است. با دلی پر از درد و مرارت از کوچه بالا رفت و وارد خانه خود شد.

در پنجه تب تند بود که رفتار اوک در او برانگیخته بود. در راهرو درنگ کرد و نظر بر در اتاقی افکند که جنازه فنی در آن بود. انگشتان دو دستش را در هم انداخت، سر را به عقب افکند، و آنگاه هر دو دست را بر پیشانی نهاد و با حق هقی عصبی گفت: «فنی، کاش می توانستی حرف بزنی و رازت را به من بگویی!... او، امیدوارم، امیدوارم حقیقت نداشته باشد، اینکه می گویند دو تا هستید!... اگر فقط یک لحظه می توانستم ترا بینم، همه چیز دستگیرم می شد!»

لحظه ای چند گذشت، آنگاه آهسته و آرام افزود: «و می بینم!»
بت شبا هرگز بعدها نتوانست احوال و احساسی را که متعاقب این

تصمیمی که در این شب فراموش نشدنی به نجوا بر زبان راند و وی را به انجام یک رشته اعمال سوق داد، چنانکه باید دریابد.

به دنبال آچار پیچ گوشتی به پستوی مخصوص اسباب و ابزار رفت. در اندک زمانی، هر چند نامعین، خود را در اتاق کوچک یافت، در حالی که از شدت هیجان می لرزید و پرده مهی بینایی اش را تار گردانیده بود و مغزش تیر می کشید: در کنار تابوت گشوده دختری که پایان کارش آن همه بر او گران آمده بود ایستاده بود و درون تابوت را می نگرست و با صدایی خش دار می گفت:

«بهتر بود بدترین جنبه قضیه را می دانستم... و حالا می دانم!»

می دانست که این وضع را با انجام یک رشته اعمالی پیش آورده است که شخص در آشفته ترین رؤیا انجام می دهد: اندیشه ای را که در راهرو به روشنی بر او جلوه کرده بود قدم به قدم دنبال کرده بود: به بالای پلکان رفته بود، برای حصول اطمینان از این بابت که دخترهای خدمتگار خوابند ایستاده بود، و به صدای تنفس عمیقشان گوش فراداده بود؛ سپس سبک از پلکان فرو لغزیده بود، دستگیره در اتاقی را که جنازه دختر در آن بود چرخانده بود و با تأمل و سر فرصت به کاری پرداخته بود که هر آینه شب هنگام در تنهایی بدان می اندیشید بی گمان وحشت می کرد، اما اکنون که انجام گرفته بود وحشناک تر از سند خدشه ناپذیری نبود که با این عمل و علم بر فصل آخر داستان زندگی فنی، از رفتار شوهرش به دست آورده بود.

سرش بر سینه فرو افتاد و نفسش که از شدت انتظار و کنجکاوی و توجه سستی گرفته بود در قالب آهی نجواگونه بالا آمد: «او-ه-ه!» و اتاق خاموش بر درازای این ناله بسی افزود.

قطرات اشک سرعت بر گونه هایش جاری شد و بر اطراف این جفت بی هوش و بی خبر درون تابوت فرو ریخت: اشکهایی که خاستگاه پیچیده و سرشتی وصف ناپذیر و تقریباً نامعین داشتند، جز اینکه اشک غم نبودند. بی گمان گرمی این اشکها از خاکستر وجود فنی مایه می گرفت، آنگاه که جریان حوادث در مسیری افتاد که او را به این شیوه طبیعی، و در عین حال مؤثر، به

اینجا باز آورد: فنی تنها یک کار بزرگ انجام داده بود، آن هم مرگ بود که به یاری آن موقعیتی ناچیز را به وضعی شکوهمند بدل کرده بود. و سرنوشت، این برخورد امشب را بر این عمل مزید کرده و با این اقدام در نظر خیال آشفته بت شبا ناکامی اش را به کامیابی، و خفتش را به پیروزی و ادبارش را به اقبال بدل گردانیده بود؛ این عمل قیافه‌ای زننده و تمسخرآمیز به او — بت شبا — بخشیده بود و لبخندی طعن‌آمیز بر چهرهٔ اشیاء گرداگرد او نقش کرده بود.

چهرهٔ فنی در آغوش موهای زرین بود. دیگر در مورد منشأ آن طره‌ای که در اختیار تروی بود جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود. در دیدهٔ پندار بت شبا، چهرهٔ معصوم و سفید متوفا گویای آن احساس آگاهی حاکی از پیروزی آمیخته به دردی بود که اکنون از بابت همهٔ رنج‌هایی که کشیده بود با تمام خشونت و بیرحمی شریعت موسی از او انتقام می‌گرفت: داغ برای داغ، زخم برای زخم، و زدن برای زدن.^۱

بت شبا برای خلاصی از این وضع، به مرگ و خودکشی آتی اندیشید، و اندیشید که هر چند شیوهٔ ناراحت‌کننده و موحشی است اما بهر حال ناراحتی و وحشتش محدود است، حال آنکه خفتها و شرمساریهای زندگی ما نامحدود و بیکرانند. با اینهمه می‌دید که این نقشه را هم جز با تقلید از رقیب نمی‌تواند به مورد اجرا گذارد، در حالی که او فاقد آن علل و موجباتی است که مرگ فنی را شکوهمند ساخته است. چنانکه عادت اوقات ناراحتی اش بود در اتاق پیش و پس می‌رفت: انگشتانش را در هم انداخته بود، و هر از چند گاه بخشی از افکارش را در قالب کلمات بیرون می‌ریخت: «اوه، از او متنفرم، با این همه نمی‌خواهم بگویم که از او نفرت دارم، چون این عمل چیز دردناک و بدی است. اما با وجود این یک کمی از او متنفرم! آری، جسمم بر این کار اصرار می‌ورزد، حالا خواه جانم بخواهد یا نه! آخ اگر زنده بود، آن وقت می‌توانستم و موجباتی داشتم تا از او به خشم بیایم و با او بدرفتاری کنم. اما انتقام کشیدن از

۱. سفر خروج. تحریفی از آیهٔ ۲۵، باب بیست و یکم: داغ به عوض داغ و زخم به عوض زخم و لطمه به عوض لطمه. — م.

یک زن بینوای مرده چیزی است که به خودم برمی گردد. ای خدای رحم داشته باش! بیچاره شدم!»

در این لحظه بت شبها چنان از آشفتگی ذهن خود به وحشت افتاد که برای فرار از خود، در جستجوی پناهی، به پیرامون نگریست. قیافه او که آن شب زانو زده و دعا کرده بود، به ذهنش باز آمد و با غریزه تقلیدی که زنان را برمی انگیزد در همین فکر آویخت: تصمیم گرفت زانو بزند و در صورت امکان دعا کند. گابریل دعا کرده بود، او هم دعا می کند.

در کنار تابوت زانو زد، دستهایش را روی صورتش گذاشت، و اتاق یکچند چون گور در سکوت فرو رفت. چه در اثر این عمل بی اختیار یا چیزهای دیگر، هنگامی که برخاست، روحش آرام گرفته بود و تأسفی از بابت احساسات خصمانه ای که همین اندکی پیش بر او چیره گشته بود وجودش را فرا گرفت. به جبران این احساسات، از گلدانی در کنار پنجره چند شاخه گل آورد و به جای دادنشان در کنار سر متوفا پرداخت. بت شبها برای ابراز محبت نسبت به درگذشتگان جز اینکه گل به آنها هدیه کند یا راه و روش دیگری آشنا نبود. نمی دانست چه مدت به این کار اشتغال داشته است: زمان و مکان و زندگی و همه چیز را از یاد برده بود. بهم خوردن در کالسکه خانه و حیاط او را به خود باز آورد. لحظه ای بعد در عمارت گشوده شد و گامهایی راهرو را پیمود - و شوهرش در مدخل اتاق پدیدار شد، ایستاد و در او خیره شد.

تروی به آرامی وضع را از نظر گذراند: ایستاده بود و بر این صحنه، انگار رؤیایی که روحی پلید با خواندن وردی پدید آورده باشد، مات مانده بود. بت شبها که رنگش به رنگ چهره مرده مانند بود نگاهش را با همان قیافه وحشت زده با نگاه خیره پاسخ گفت.

حدسهای احساسی به اندازه ای با نتیجه گیریهای منطقی فاصله دارند که در آن لحظه تروی همانطور که ایستاده و لنگه در را گرفته بود حتی یک بار هم در پیوند با آنچه می دید به فنی نیندیشید. نخستین اندیشه آشفته ای که از ذهنش گذشت این بود که حتماً کسی در خانه مرده است.

به لحنی خالی از احساس و معنا گفت: «ها... چه شده؟»
بت شبا گفت: «من باید بروم! باید بروم!» روی این سخن آنقدر که با خودش
بود با تروی نبود. با چشمان از حدقه در آمده بسوی در رفت، تا از او بگذرد و
برود.

تروی گفت: «چه شده، دیگه؟ کسی مرده؟»
بت شبا گفت: «نمی توانم بگویم؛ بگذار بروم بیرون، به هوا احتیاج دارم!»
«ولی بایست، من به تو می گویم!»
دستش را گرفت، آنگاه همه نیروی بت شبا انگار در لحظه ای وجودش را
ترک گفت، و خود در حالتی از انفعال سقوط کرد. تروی هنوز همچنان دستش
را گرفته بود؛ به اتاق باز آمدند، و به این ترتیب، دست در دست به کنار تابوت
آمدند.

شمع بر میزی در نزدیکشان قرار داشت و نورش کجکی به پایین می تافت
و خطوط چهره سرد مادر و کودک را روشن می داشت. تروی نگاهی به درون
تابوت افکند. دست زنش را رها کرد، حقیقت امر با فروغی پریده رنگ و
مدهوش بر او جلوه گر شد؛ بی حرکت ماند.

این بی جنبشی چنان بود که گفتی نیرویی در او باقی نمانده است.
احساسات درون از کلیه جهات و جوانب هجوم می آوردند، با هم مصادف
می شدند، همدیگر را می آشفتنند، حالتی خنثی بوجود آورده بودند، و جنبشی
در هیچ جا مشهود نبود.

بت شبا با صدایی تو خالی که انگار از درون غار در می آمد گفت: «او را
می شناسی؟»

تروی گفت: «می شناسم.»

«همان زنی است که گفتی؟»

«همان است.»

تروی ابتدا راست ایستاده بود و اکنون در این بی جنبشی که به انجماد شبیه
بود مقدمه جنبشی را می شد احساس کرد، همانگونه که در شبی تار، پس از

یک چند، طلیعهٔ روشنائی را می‌توان دید. پیکرش کم‌کم به جلو میل می‌کرد، خطوط چهره‌اش به نرمی می‌گرایید و وحشت در مسیر اندوهی بی‌کران می‌افتاد. بت‌شبا همچنان با لبان جدامانده از هم، و چشمان آشفته، از آن سوی تابوت او را می‌نگریست. گنجایش و استعداد، به جهت احساس شدید، متناسب با طبیعت کلی خود شخص است و شاید که فنی در تمام رنجها و مرارتهای خود که بسی بیشتر از توان بینه‌اش بود هرگز رنج را با این شدتی که اکنون بت‌شبا احساس می‌کرد احساس نکرده بود.

آنچه تروی کرد این بود که با حالتی حاکی از تأسف و احترامی وصف‌نکردنی زانو زد و بر رو فنی را بین خم شد و با ملایمت بسیار، چون کسی که کودک خفته‌ای را ببوسد و نخواهد که بیدار شود، او را بوسید.

بت‌شبا با دیدن این عمل تحمل‌ناپذیر و شنیدن صدای آن بسوی او جهید. می‌نمود که احساسات نیرومندی که از زمان آشنایی با احساس، بر سرتاسر وجودش پراکنده بودند اکنون همه گرد هم آمده در یک جهش همه به هم پیوسته‌اند. بازگشت به احوال ناگوار پیشین، آنگاه که بر حیثیت لطمه خوردهٔ خویش در این جریان که دیگری بر او پیشی بسته و در عرصهٔ مادر شدن وی را تحت الشعاع قرار داده بود اندیشه کرده بود... باری، این احساسات همه جمع بودند و در اوج شدت خویش می‌توفیدند. همهٔ این چیزها در علاقه و دلبستگی ساده اما مهم زن به شوهر فراموش شدند. آن زمان در حسرت استقلال و بی‌نیازی از غیر آه سر داده بود اکنون با صدای بلند علیه گسستن این وصلت که بر آن تأسف خورده بود گریه سر می‌داد. بازوانش را به دور گردن تروی حلقه کرد و از ژرف‌ترین ژرفای دل گفت:

«نبوس... نبوس! اوه فرانک، نمی‌توانم تحمل کنم... تحملش را ندارم! من ترا بیش از او دوست می‌دارم، مرا هم ببوس، فرانک... مرا هم ببوس! آره، فرانک، مرا هم می‌بوسی!»

در این درد، و سادگی کودکانهٔ این تقاضا، آن هم از جانب زنی به استقلال رأی و غرور بت‌شبا، چیزی شگفت و تکان‌دهنده بود. تروی بازوانش را از دور

گردن خود گشود و با گیجی و سردرگمی او را نگریست. چیز عجیبی بود: می دید که زنها، حتی زنهایی مانند فنی و این که در کنارش بود، هر چند از حیث ظواهر این همه با هم فرق دارند از نظر احساس همه به هم مانند بودند، آنقدر که او به زحمت می تواند قبول کند که آن که در کنارش ایستاده همسر مفرور او است. چنان بود که گویی روح فنی در او دمیده شده است. اما این حالت چند لحظه بیش نپایید. هنگامی که این شگفتی زود گذر به سر آمد، حالت چهره اش دگرگون شد و به نگاهی خیره و آمرانه که امر به سکوت می داد بدل گردید.

او را کنار زد و گفت: «توانمی بوسم!»

البته بهتر این بود که زن پا را از این فراتر نمی گذاشت و به همین رضایت می داد. اما شاید تحت شرایط و اوضاع دل آزار حاضر، صراحت گفتار عمل خطایی بود که اکنون که رقیب جنازه ای بیش نبود باید بر آن به دیده تفاهم و همدردی می نگریست، و چه بهتر اگر می توانست از آن بگذرد و آن را نشنیده بگیرد. بت شبا اکنون به یاری و کوشش و تقلائی که برای مسلط شدن بر خود به عمل آورد همه احساسی را که بروز داده بود در اختیار گرفت.

پرسید: «خوب، حالا حرف حسابت چیست؟» لحن سخنش تلخ، اما فوق العاده آرام بود... حالا دیگر لحن سخن زن دیگری بود.

تروی در پاسخ گفت: «حرف حسابم این است که مرد بسیار بد و سیه دلی بوده ام.»

«و این زن هم قربانی تو است، و من هم سرنوشتی بهتر از او ندارم.»
 «آه! سرکار خانم به من طعنه نزن، ارزش این زن، با اینکه مرده، پیش من خیلی بیش از آن چیزی است که تو بوده ای، یا که هستی، یا که خواهی بود. اگر شیطان در پوستم نرفته بود و یا آن صورت زیبا و آن قرو و فر و اطوارهای لعنتی شما مرا از راه بدر نکرده بود با او ازدواج کرده بودم. من جز این فکری نداشتم، تا اینکه تو سر راهم سبز شدی، و ای کاش خدا خواسته بود و این کار را کرده بودم! ولی حالا دیگر دیر شده است. سزای من این است که به جزای

این عمل همیشه در رنج و عذاب باشم!» آنگاه بسوی فنی برگشت و گفت: «ولی محبوبم، مهم نیست. در نظر خدا همسر حقیقی من تو هستی.»
با شنیدن این کلمات، فریادی ممتد و فرونشسته، حاکی از نومیدی و درد بی‌کران، از دلب‌بت‌شبا خارج شد: فریادی چنان دردناک که مانندش تا به آن وقت در میان دیوارهای آن خانه قدیمی هرگز شنیده نشده بود. این اعلام «پایان وصلتش»^۱ با تروی بود.

آنگاه در ادامه همان فریاد و در حالی که به شیوه‌ای ترحم‌انگیز حق می‌زد افزود: «اگر او زن تو است... پس من چه هستم؟» و همین که بندرت خود را به چنگ امواج احساس می‌سپرد، صورت دردناک‌تری به جریان می‌داد.
تروی از روی کمال بی‌عاطفگی گفت: «تو برای من هیچ نیستی - هیچ. انجام یک رشته تشریفات پیش یک کشیش به معنای ازدواج نیست، من اخلاقاً مال تو نیستم.»

اکنون احساسی شدید به اینکه از او بگریزد، از این محل فرار کند، پنهان شود، و به هر قیمت که باشد از حیطه اثر این کلمات دور گردد و جز مرگ چیزی بازش ندارد، بر وجود بت‌شبا چیره شد. لحظه‌ای درنگ کرد، سپس بسوی در چرخید و از خانه گریخت.

۱. Tetelestâi؛ اصل کلمه یونانی است به معنای «تمام شد»: سخنان عیسی بر بالای صلیب «پس اسقنچی را از سرکه پر ساخته... و نزدیک دهان او بردند. چون عیسی سرکه را گرفت گفت «تمام شد» و سر خود را پایین آورده جان بداد.» (انجیل یوحنا، باب نوزدهم).

بت شبابی توجه به مسیر حرکت یا نتیجه عمل، راه تاریک را در پیش گرفت. نخستین بار که بطور مشخص به وضع و موقع خود توجه کرد هنگامی بود که به دروازه‌ای رسید که به پیشه‌ای انبوه از درختان بلوط و آتش می‌پیوست. چون در وضع محل دقیق شد به نظرش رسید که پیشتر نیز، روز هنگام آن را دیده است، و دید آنچه ظاهراً چون پیشه‌ای غیرقابل عبور می‌نمود در واقع انبوهی از سرخسهای بود که دیگر سرعت چروکیده می‌شدند. دید که بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که برود و وجود هیجان‌زده و لرزان خود را در میان آنها پنهان کند. وارد پیشه شد و در نقطه‌ای که تنه خمیده درختی آن را از هجوم مه‌نم آلود محفوظ می‌داشت فرود آمد. در اینجا بر بستری از برگهای خشکیده فرو افتاد. بی اختیار برای محافظت از باد مقداری از برگهای خشکیده اطراف را برگرد خود کشید و چشم بر هم نهاد.

بدرستی نمی‌دانست که آیا آن شب خوابیده یا نه، اما مدتی بعد، هنگامی که به خود باز آمد و متوجه وقایعی شد که بر فراز سر و پیرامونش می‌گذشت ذهنش آرام‌تر و جسمش شاداب‌تر بود.

نخستین صدایی که شنید جیک جیکی بود که از حنجره‌ای خشن درآمد. گنجشکی بود که تازه بیدار شده بود.

بعد صدای «چی - و - یز - چی - و - یز» از نقطه‌ای دیگر. این یک سهره بود.

سومی «تینک - تینک - تینک - ا - چینک!» این صدا از پرچین می آمد.
سینه سرخ بود.

و «چاک - چاک - چاک» - از بالای سر.
سنباب بود.

سپس از جانب راه صدای دیگری را شنید «مای راتا - تت، مای رام - تام - تام»: جوانکی شخم کار بود که یکچند بعد به مقابل او رسید، و بت شبا از صدایش چنین احساس کرد که یکی از کارگران خود اوست. از پی او، صدای آشفته سمهایی سنگین به گوش رسید، و چون از لای بته های سرخس به بیرون نگریست در پرتو نور پریده رنگ پگاه، اسبهای خود را دید. اسبها بر کنار برکه ای در آن سوی راه ایستادند. آنها را که شلپ شلپ کنان داخل برکه می شدند تماشا کرد: آب می خوردند، سر بالا می کردند، و باز آب می خوردند و آب در رشته هایی سیمگون از لب و لوچه شان فرو می چکید. صدای شلپ شلپ دیگری را هم شنید: اسبها بودند که از برکه در می آمدند و به قلعه باز می گشتند.

پیرامون را با فرصتی بیشتر از نظر گذراند: روز داشت می دمید؛ اعمال و حالات پر تب و تاب دیشبش با این سیمای گرد و بی آب و رنگ این روزی که می دمید تباینی عجیب داشت. بر دامن، و موهای سرش، برگهای زرد و سرخی را دید که طی خواب کوتاهش از شاخه های بالای سر او ریخته بودند. برای خلاصی از آنها دامن پیرهنش را چرخاند و با این عمل، انبوهی از همان خانواده که بر گردش نشسته بودند انگار ارواحی که از چنگ تسخیرکننده بگریزند در پیرامونش به جنبش در آمدند و در گردبادی که چرخش دامن پدید آورده بود دور شدند.

در سمت شرق بیشه، جای باز و بی درختی بود که فروغ خورشیدی که هنوز برنیامده بود نظرش را بدان سو جلب کرد. از زیر پایش، و بین سرخسهایی که به زیبایی به زردی گراییده بودند و بازوانی پرمایند داشتند، محل شیب می یافت و بسوی حفره ای سرازیر می شد: مرداب گونه ای بود که

جای جای قارچهایی بر آن جلب نظر می کرد. مهی بامدادی بر فراز آن خفته بود: پرده ای سیمگون، بوناک اما باشکوه، و لبریز از نور خورشید، و در عین حال نیم شفاف. پرچین پشت آن تا حدی بر اثر این غبار روشن از نظر پوشیده مانده بود. لبه های این فرورفتگی پوشیده از بته کاستنی بود، و اینجا و آنجا انواع غریبی از زنبق که ساقه هایشان چون تیغه داس در پرتو خورشیدی که بر می خاست می درخشید. اما سیمای عمومی این مرداب، زیانبخش و خطرناک می نمود. بخاری که از لایه نمور و زهر آگینش بر می خاست گویی جوهر و عصاره چیزهای بد زمین بود. قارچ از همه جا و همه چیز - از برگ پوسیده درختان گرفته تا کنده های پوسیده - رویده بود: عده ای سرهای تر و چسبناکشان را بر او می نمودند و تعدادی بخشهای گوشت آلود و مترشح وجودشان را بر او عرضه می داشتند. بعضی لکه هایی بزرگ به سرخی خون شریان بر خود داشتند، برخی لکه های زعفرانی رنگ متمایل به زرد؛ دیگران بی رنگ اما بالنده بودند، با ساقه هایی چون رشته فرنگی؛ رنگ بعضیها قهوه ای و چرم گونه بود. این حفره در مجاورت بلا فصل سلامت و صفا، پرورشگاه انواع و اقسام ناخوشیها، از بزرگ تا کوچک بود و بت شبا از فکر اینکه شبی را بر حاشیه چنین جایی مشئوم و زیاتبار به روز آورده است یا اشمئزاز به پا خاست.

اکنون صدای پاهای دیگری به گوش می آمد. اعصابش هنوز آرام بود. برای اینکه دیده نشود باز در گوشه ای قوز کرد و رهگذر به چشم ریش آمد. دانش آموزی بود. ساک محتوای ناهارش را از شانه آویخته بود و کتابی به دست داشت. از کنار در پرچین گذشت و بی آنکه سربالا کند، با صدایی بالنسبه رسا، که او می شنید، به زمزمه کردن کلمات ادامه داد:

«پروردگارا، پروردگارا، پروردگارا!» - این را از روی کتاب بلدم... به ما، به ما، به ما... این را هم بلدم... توفیق، توفیق، توفیق... - این را هم از حفظم «عطاکن... عطاکن... عطاکن که... - این را هم یاد گرفتم،» و کلماتی از این

گونه. ظاهراً از آن بچه‌های کودن بود؛ کتابش مزبور^۱ بود، و این شیوه یادگیری او بود. انگار حتی در هجوم شدیدترین ناراحتی هم همیشه لایه نازکی از آگاهی هست که آزاد می ماند و می تواند به نکات جزئی توجه کند؛ و بت شبا از این جریان تفریح کرد، تا اینکه دانش آموز گذشت.

دیگر کرختی جای خود را به اضطراب داده بود و اضطراب کم کم جایی برای گرسنگی و تشنگی می گشود. در این احوال پیکری بر بلندی آنسوی مرداب پدیدار شد. پیکر به علت مه بخوبی پیدان بود. بسوی بت شبا پیش آمد. زن بود، در حالی که سر را بسویی متمایل کرده بود و انگار در پیرامون خود به دنبال چیزی چشم می گرداند، نزدیک شد. هنگامی که نزدیک تر شد بت شبا توانست نیمرخش را بر زمینه آسمان آفتابی تشخیص دهد. با تاب موج پشانی تا چانه که زاویه یا خط مشخصی در هیچ جای آن نبود، بخوبی آشنا بود، و دانست که نیمرخ لیدی اسمالبری است.

قلبش از فرط خوشحالی، از فکر اینکه یکسر رهایش نکرده اند، به شدت به تپش افتاد. بر پا جست، گفت، یا خواست بگوید: «اوه لیدی!» اما تنها لبها بودند که کلمات را شکل دادند و صدایی از میان دلب درنیامد. در نتیجه ساعتها ماندن در این محیط بسته صدایش گرفته بود.

دختر همین که بت شبا را دید فریاد زد: «اوه، خانم! چقدر خوشحالم که پیداتون کردم!»

بت شبا به لحنی نجواگونه که می کوشید آن اندازه رسا باشد که به گوش او برسد گفت: «نمی توانی از اینجا بیایی.» لیدی ناآگاه از این امر قدم بر باتلاق نهاد و گفت: «خیال می کنم وزنم را تحمل کنه.»

یاد این صحنه ای که طی آن لیدی ریزنقش در پرتو آن روشنائی بامدادی از مرداب بسویش پیش آمد، هرگز از خاطر بت شبا محو نشد. همچنانکه پیش می آمد حبابهای قوس و قزحی ناشی از نفس گند زیرزمینی، از کلوخه های نم گرفته اطراف پاهای دخترک سر بر می آوردند و فش فش کنان می ترکیدند و دور

می شدند و به مهی که بر فرازشان خفته بود می پیوستند. لیدی برخلاف انتظار بت شبا فرو نرفت.

بسلامت به این سوی مرداب رسید، سر بالا کرد و در چهره زیبا اما رنگ و رو پریده و خسته بانوی جوانش نگرست. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «طفل بینوا! خانم، یک کمی به خودتون دل بدید. چطور شد که...»

بت شبا به لحنی شتابزده گفت: «نمی توانم بلندتر پیچ پیچه صحبت کنم... صدایم گرفته. خیال می کنم کار هوای مرطوب این چاله است... لیدی، یادت باشد چیزی از من نپرسی. کسی ترا فرستاده... کسی ترا فرستاد؟»
 «کسی منو نفرستاده. وقتی دیدم نیستید فکر کردم حتماً اتفاق بدی افتاده. خیال می کنم صدای آقا را دیشب شنیدم، و چون میدونستم که اتفاقی افتاده...»
 «خانه است؟»

«نه، چند دقیقه پیش از اینکه من پیام رفت.»

«جنازه فنی را برده اند؟»

«نه هنوز. به زودی می برند... ساعت نه.»

«پس فعلاً به خانه نمی رویم. چطور است توی جنگل قدمی بزنیم؟»
 لیدی بی آنکه اطلاع چندانی، یا اصولاً اطلاعی از ماجرا داشته باشد، موافقت کرد. قدم زنان به درون بیشه رفتند.
 «ولی خانم بهتره بیایید خونه و چیزی بخورید. وگرنه از سرما تلف میشید!»

«حالا حالاها خانه نمیام... شاید هم هرگز نیامدم.»

«میخواهید برم چیزی بیارم بخورید، و چیزی هم بیارم که علاوه بر آن شال کوچک رو دوشتون بیندازید؟»
 «اگر زحمت نیست.»

لیدی از نظر ناپدید شد و پس از بیست دقیقه ای با شل و کلاه و چند برش نان و کره و فنجان و مقداری چای داغ در یک قوری چینی کوچک، باز آمد.

بت شبا گفت: «جنازه فنی را برده اند؟»

لیدی همچنانکه چای را در فنجان می ریخت گفت: «نه.»

بت شبا خود را پیچید و مختصری خورد و صدایش کمی باز شد و اندک رنگی به چهره اش باز آمد. گفت: «خوب، باز هم کمی قدم بزنیم.»

قریب به دو ساعتی در جنگل پرسه زدند. بت شبا به چیزهایی که لیدی می گفت با کلمات تک هجایی پاسخ می گفت، زیرا فکرش تنها متوجه یک مطلب و فقط یک مطلب بود. حرفش را برید و گفت:

«نمی دانم تا حالا جنازه را برده اند یا نه؟»

«میرم بینم.»

با این خبر باز آمد که نعش کشها داشته اند جنازه را می برده اند و سراغ بت شبا را گرفته اند و او گفته که خاتم حالش خوش نیست و نمی تواند کسی را ببیند.

«پس لابد فکر می کنند که در اتاق خوابم هستم؟»

لیدی گفت: «بله»، سپس دل به دریا زد و افزود: «اول بار که او مدم گفتید ممکنه دیگه برنگردید. خانم این را جدی که نگفتید؟»

«نه، تصمیم را عوض کرده ام. تنها زنهای بی غرور و بی عزت نفس هستند که از شوهرانشان فرار می کنند، و تنها یک چیز هست که بدتر از تحمل بد رفتاری و دق مرگ شدن در خانه شوهر است، آن هم این است که آدم از خانه و کاشانه خودش فرار کند و به خانه دیگری برود. تمام مدت این صبح به همین فکر کرده ام، و راهم را انتخاب کرده ام. زنی که از خانه و کاشانه اش گریخته سربار و مزاحم همه است، سربار و مزاحم خودش است، انگشت نما و زبانزد خاص و عام است. و همه این چیزها بار مصیبتش را سنگین تر می کند، بمراتب سنگین تر از آنچه در خانه خود می کشد، هر چند ممکن است اهانت هم بشنود، کتک هم بخورد، گرسنگی هم بکشد. لیدی، اگر یک وقت ازدواج کردی - که خدا نکند هیچوقت بکنی! - با وضع وحشتناکی روبرو خواهی بود؛

اما این را توجه کن، هیچوقت از میدان در نرو، میدان را خالی نکن، بگذار تکه تکه‌ات کنند. و این کاری است که من خواهم کرد.»

لیدی دستش را گرفت و گفت: «اوه خانم، شما را به خدا از این حرفها نزنید! من میدوئستم شما ماشاءالله فهمیده‌تر از اون هستید که بخواهید از خونه برید. ممکنه سؤال کنم که چیز وحشتناکی که بین شما و آقا اتفاق افتاده چه بود؟»

«تو می‌توانی سؤال کنی، و من هم می‌توانم جواب ندهم.»
ده دقیقه‌ای بعد، از راهی غیرمستقیم به خانه بازآمدند و از پشت عمارت به درون رفتند. بت شب سبک از پله‌های پشت عمارت به اتاقی زیر شیروانی که مورد استفاده نبود بالا رفت، لیدی هم به دنبالش.

اکنون جوانی و امید کم‌کم خود می‌نمودند. با قلبی سبکبارتر از پیش گفت: «لیدی، تو فعلاً محرم اسرار منی... بهر حال کسی باید باشد... و من ترا انتخاب کرده‌ام. گوش کن، من برای یکچند در اینجا می‌مانم. لطفاً بگو آتشی روشن کنند و فرشی بیندازند، و به من کمک کن که اینجا را مرتب کنم. بعد دلم می‌خواهد که شما و ماریان آن تختخواب پایه‌داری را که در آن اتاق کوچکه است با رختخوابش بیاورید اینجا؛ با یک میز، و بعضی چیزهای دیگر... حالا من این وقت لعتی را چگونه بگذرانم؟»

لیدی گفت: «حاشیه‌دوزی دستمال مشغولیت خوبی است.»

«نه، نه! من از خامه‌دوزی متنفرم.»

«بافتنی چی؟»

«از آن هم.»

«پس میتونید اون شماره‌دوزی را تمام کنید. فقط میخکها و طاووسهایش مانده‌اند که باید پرشان کرد. بعد از اون میشه قابش کرد و کنار شماره‌دوزی خاله‌تون به دیوار زد.»

«شماره‌دوزی حالا دیگر باب نیست.... خیلی دهاتی‌وار است. نه لیدی،

کتاب می خوانم. چند تا کتاب برام بیار... از آن جدیدها نه. حوصله خواندنشان را ندارم.»

«چند تا از کتابهای کهنه عمو تون، آره خانم؟»

بت شبا گفت: «بله. چند تا از آنهایی که تو صندوقها گذاشتیم.» و هنگامی که گفت: «تراژدی دختر (*Maid's Tragedy*) بومونت^۱ و فلچر^۲ و عروس سوگوار^۳ را برایم بیاور.» حالتی از شوخی و تمسخر چهره اش را در نور دید. لحظه ای بعد گفت: «... بگذار ببینم... با اندیشه های شبانگاهی^۴ و پوچی آرزوهای بشری^۵...»

«داستان اون سیاهه چطور، که زنش رو، دزد مونا^۶ رو کشت؟ داستان غم انگیز خوشگلی است و با وضع حالای شما هم جور در میاد.»
«آه پس بی اجازه من کتابها را نگاه هم کرده ای، در حالی که گفته بودم اینکار را نکنی! از کجا می دانی که با وضع حالای من جور میاد؟»
«خوب، اگر اون یکیها جور باشند...»

«نه، جور نیستند. من کتاب غم انگیز نمی خوانم. نه، خودمانیم، چرا بخوانم؟ کتاب عشق در دهکده، دوشیزه آسیاب^۷، و دکتر سینتاکس^۸ و چند تا از مجله های اسپکتیتور (*Spectator*) را برایم بیاور.»

۱. Francis Beaumont (۱۶۱۶ - ۱۵۸۴)؛ دراماتیسست انگلیسی و همکار فلچر. - م.

۲. John Fletcher (۱۶۲۵ - ۱۵۷۹)؛ دراماتیسست انگلیسی و همکار بومونت.

۳. *Mourning Bride*؛ تراژدی نوشته ویلیام کونگرو (Congreve) نویسنده انگلیسی (۱۷۲۹ - ۱۶۷۰). - م.

۴. *Night Thoughts* یا *Complaint* یا *Night Thoughts on Life* یا *Death and Immortality* منظومه ای اثر ادوارد یونگ (۱۷۶۵ - ۱۶۸۳). - م.

۵. *Vanity of Human Wishes*؛ منظومه ای اثر ساموئل جانسن، نویسنده و منتقد

انگلیسی (۱۷۰۹ - ۸۴). - م. ۶. اشاره به اقلو. - م.

۷. *Love in a Village* و *Maid of the Mill* اپراهای کمیک اثر آیزاک بیکرستاف

(Isaac Bickerstaff) (۱۸۱۲ - ۱۷۳۵). - م.

۸. *Doctor Cynaz* ایبانی فکاهی از ویلیام کومب (۱۸۲۳ - ۱۷۴۱) همراه با تصاویری از تامس راولندسن در باره ماجراهایی که دکتر سینتاکس از سر گذرانده است (دکتر سینتاکس کشیش و آموزگار بوده). - م.

بت شبها و لیدی تمام آن روز از اتاقک زیر شیروانی در نیامدند، هر چند بعدها معلوم شد که این احتیاط لزومی هم نداشته، زیرا اصولاً تروی در آن حول و حوش دیده نشد. بت شبها تا غروب آفتاب در پنجره نشسته بود، گاه چند سطری می خواند و در سایر اوقات بی هیچ منظوری مراقب حرکات و رفت و آمد بیرون از خانه بود و با بی علاقه‌گی به غوغای بیرون گوش فرا می داد.

خورشید با چهره سرخ و خون گرفته فرو رفت و ابری از ناحیه شرق اشعه‌اش را دریافت داشت. بخش غربی برج کلیسا، یعنی تنها قسمتی از کلیسا که از این پنجره پیدا بود و بر این زمینه تیره به طرزی مشخص جلوه می کرد، و پره بادنمایی که بر نوک آن بود، بر اثر تابش آخرین پرتوهای خورشید شامگاهی خارج‌گونه می نمود. در این ساعت از روز جوانهای روستا طبق مرسوم جلو این بخش از کلیسا گرد می آمدند و بازی قلعه‌بانی می کردند. این نقطه از قدیم‌الایام به این بازی اختصاص یافته بود: خرت و پرتها و مصالح ساختمانی بی مصرف مقابل دیوار گورستان کلیسا قلعه مناسبی بود، و محوطه مقابل آن بر اثر جست و خیز بازیکنان مانند کف خیابان کوبیده شده بود. بت شبها از همان جایی که نشسته بود، کله‌های بور و تیره جوانانی را که به هر سو می دویدند، و پیراهنهای سفیدشان را که در پرتو خورشید می درخشید می دید، حال آنکه هر چند گاه شلیک خنده‌ای آرامش هوای شامگاهی را می آشفته. ربع ساعتی، بیشتر یا کمتر، از بازی می گذشت که بازی ناگهان قطع شد و بازیکنان از دیوار پریدند و در آن سوی آن، در پشت درخت سرخدار که خود در پناه یک درخت زان بود و اشعه خورشید بر آن گرد زر می افشاند و شاخه‌های درخت زان خطوطی سیاه بر آن نقش می کرد، از نظر ناپدید شدند.

هنگامی که لیدی به درون آمد بت شبها پرسید: «چطور شد جوانها یکهو بازیشان را قطع کردند؟»

لیدی گفت: «فکر می‌کنم برای این بود که چند تا مرد از کاستربریج او شدند تا سنگ قبر بزرگ و کنده کاری شده‌ای رو روی یکی از قبرها بذارند. جوانها رفتند ببینند قبر مال کیه.»

بت شبا پرسید: «تو می‌دانی؟»

لیدی گفت: «نه، نمیدونم.»

شب قبل، وقتی بت شبا از خانه رفت تروی اولین کاری که کرد روی مرده را پوشاند. چون این کار به انجام رسید از پله ها پایین رفت و با لباس خود را روی تختخواب انداخت و با منتهای در ماندگی منتظر فرارسیدن صبح شد.

در این بیست و چهار ساعت اخیر سرنوشت با او به بیرحمی تمام رفتار کرده بود. روزش به شیوه ای گذشته بود که فرسنگها از مقاصدی که در سر داشت دور بود. در جریان اتخاذ یک خط مشی تازه همیشه جبری هست که باید بر آن غلبه کرد... این جبر ظاهراً آنقدر که در وقایع پیرامون ما است در خود ما نیست، و این وقایع چنانند که انگار دست به دست هم داده اند تا از بدعت در جهت بهبود جلوگیری کنند.

تروی پس از اینکه آن بیست پوند را از بت شبا گرفت آنچه را هم که خود توانست فراهم کند - هفت پوند و ده شیلینگ - بدان افزود. با این پول، با این بیست و هفت پوند و ده شیلینگ، همان روز صبح با عجله از خانه درآمد و چنانکه وعده کرده بود به ملاقات فنی رابین رفت.

چون به کاستربریج رسید اسب و درشکه را در مهمانسرا گذاشت و پنج دقیقه به ساعت ده به پل واقع در بخش پایین شهر آمد و بر دیواره پل نشست. ساعتها زنگ ساعت ده را نواختند و از فنی خبری نشد. در حقیقت، در آن هنگام دو خدمتگار مسکین خانه او را در کفن می پیچیدند - و این اولین و آخرین باری بود که این موجود ظریف و درمانده، از توجه خدمتگاران

بهره‌مند می‌شد. ربع ساعتی گذشت، نیم ساعت گذشت - و باز از او خبری نشد. موجی از خاطرات ناخوش بر ذهن تروی هجوم آورد: این بار دومی بود که چنین قراری جدی را نقض می‌کرد. با خشم و ناراحتی با خود عهد کرد که این آخرین بار خواهد بود، و در ساعت یازده، پس از یک ساعتی که سنگهای پایه پل را چندان تماشا کرده بود که با هر گلستگشان آشنا گشته بود و آنقدر به صدای جین و شکن خیزابه‌ها گوش فرا داده بود که اعصابش دیگر تاب تحمل شنیدن صدایشان را نداشت، از جا برخاست و به سراغ درشکه به مهمانسرا رفت و با حالتی سرخورده و بی‌اعتنا به گذشته، برای دیدن مسابقات اسبدوانی راهی بادماوت شد.

ساعت دو به میدان مسابقات رسید و با مدتی که در شهر گذراند ماندنش تا ساعت نه به درازا کشید. اما خیال فنی، به قیافه‌ای که در آغوش سایه‌های آن روز غروب بر او ظاهر شد، با مایه گرفتن از سرزنشهای بت‌شبا به ذهنش باز آمد. با خود عهد کرد که در شرط‌بندی شرکت نکند - و به عهدش وفا کرد، زیرا شب هنگام که از شهر در آمد از پولی که با خود داشت چند شیلینگی بیش خرج نکرده بود.

آرام آرام راه خانه را در پیش گرفت، و حالا بود که برای اولین بار از خاطرش گذشت که حتماً بیماری مانع از آن شده است که به قولش وفا کند، و گر نه این بار اشتباه نمی‌کرد. تأسف خورد از اینکه چرا در کاستربریج نمانده و پرس و جو نکرده است. هنگامی که به خانه رسید اسب را بی‌سر و صدا از درشکه گشود و وارد خانه شد و همانطور که دیدیم با صحنهٔ تکان‌دهنده‌ای روبرو شد که انتظار او را می‌کشید.

همین که هوا آن اندازه روشن شد که بتوان اشیاء را از یکدیگر تمیز داد، از زیر پتو درآمد و بی‌توجه به اینکه بت‌شبا کجا است، یا حتی بی‌اعتنا به بود و نبود او، آهسته و آرام پایین رفت و از در پشت عمارت از خانه درآمد. مقصدش گورستان کلیسا بود؛ چون وارد آن شد نگاهی به اطراف انداخت و گوری را که

تازه کنده بودند یافت: گوری که روز پیش برای فنی کنده بودند. پس از اینکه موقعیت مکانی گور را مشخص کرد با هجله راهی کاستربریج شد؛ تنها جایی که مختصر درنگی کرد و لحظاتی چند به فکر فرو رفت، بر همان تپه‌ای بود که آخرین بار فنی را دیده بود.

چون به شهر رسید به یکی از خیابانهای فرعی پیچید و از دری دولته وارد محلی شد که لوحه‌ای با این کلمات بر سردر آن جلب نظر می‌کرد: «لستر (Lester) سنگتراش و مرمرکار». انواع و اقسام سنگ، در اندازه‌های مختلف با نوشته‌هایی که وقف یا دبود اشخاص بی‌نامی شده بود که هنوز زنده بودند، در اطراف به چشم می‌خوردند.

اکنون تروی به قیافه و رفتار و کردار با آنچه بود به اندازه‌ای فرق داشت که این عدم تشابه حتی بر خود او نیز محسوس بود. شیوه‌کارش در خریدن سنگ قبر شیوه‌کار یک آدم ناشی و بی‌تجربه بود. مسأله دقت یا حسابگری برایش مطرح نبود. چیزی را می‌خواست، و مانند یک بچه دوپایش را در یک کفش کرده بود و می‌خواست. به مردی که در اتاقکی - دفتر کار - در گوشه حیاط ایستاده بود گفت: «یک سنگ قبر خوب می‌خواهم. سنگی که با بیست و هفت پوند بتوان خرید.»

این تمام پولی بود که داشت.

«برای همه چیز؟»

«همه چیز. حک کردن اسم و حمل به و دربری و نصب، و آن را همین حالا می‌خواهم، فوری.»

«سنگ بخصوصی را که رویش کار شده باشد نمی‌توانیم توی این هفته به شما بدهیم.»

«من همین حالا می‌خواهم.»

«اگر یکی از سنگهایی را که موجود داریم بپسندید می‌توانیم آن را برایتان آماده کنیم.»

تروی با ناشکیبایی گفت: «بسیار خوب، پس اجازه بدهید ببینم چه دارید.»

سنگتراش به درون یک انباری رفت و گفت: «بهترین سنگی که موجود داریم این یکی است. این سنگ روی سراسر است، که با گل بته‌های قشنگ آرایش شده، و نقشهای مرسوم، در قسمت پایین. این هم سنگ روی پا، با همان طرح؛ این هم سنگ قالب قبر. تنها صیقل کاریش یازده پوند برام تمام شده... سنگها از بهترین نوعند، و تضمین می‌کنم که تا صد سال در مقابل سرما و یخبندان کوچکترین ضعفی نشان ندهند.»

«آنوقت چقدر تمام می‌شود؟»

«می‌توانیم با همان مبلغی که گفتید اسم را اضافه کنیم و آن را در ودربری نصب کنیم.»

«این را همین امروز آماده کنید، پولش را همین حالا می‌دهم.»

مرد سنگتراش در شگفت از این رفتار و این مردی که نشانی از ماتم بر او نبود، پذیرفت. آنگاه تروی کلماتی را که باید بر سنگ گور نقش کرد نوشت، و پول را پرداخت و رفت. بعد از ظهر باز سری زد و دید که کار نقش کتیبه تقریباً پایان پذیرفته است. در حیاط ماند تا اینکه سنگ را پیچیدند و در ارابه نهادند و ارابه بسوی ودربری به راه افتاد. به دو مردی که همراه سنگ می‌رفتند سفارش کرد که از قبر کن، گور شخصی را که نامش بر سنگ حک شده است جویا شوند.

هنگامی که از کاستربریج درآمد هوا کاملاً تاریک بود. زنبیل سنگینی را بر بازو افکنده بود و با این زنبیل، با قیافه‌ای گرفته راه می‌پیمود؛ هر چند گاه در کنار پلی یا در پرچینی مکث می‌کرد و بارش را یکچند بر آنها می‌گذاشت و خستگی در می‌کرد. در نیمه‌های راه، در تاریکی، به دو مرد و ارابه‌ای برخورد که سنگ قبر را به ودربری برده بودند و اکنون باز می‌گشتند. مکثی کرد و فقط پرسید که آیا کار انجام گرفته یا نه، و چون مطمئن شد که انجام گرفته است به راه خود ادامه داد.

حدود ساعت ده به گورستان کلیسا رسید و یکسری به کنجی رفت که صبح هنگام گور تازه را بر آن نشان کرده بود؛ در بخش متروک و دورافتاده کنار برج و

تا حد زیادی از دید رهگذران محفوظ بود؛ نقطه‌ای بود که تا این اواخر جز تله‌های سنگ و درختچه‌های توسه چیزی در آن به چشم نمی‌خورد، اما حالا چون جاهای دیگر سرعت پر می‌شدند آن را درست و بقاعده تمیز کرده و برای دفن مردگان آماده کرده بودند.

گوری که مردها گفته بودند، در اینجا بود، و به زیبایی، همچون برف، در تاریکی سفید می‌زد؛ مجموعه عبارت بود از سنگهای بالای سر و پا، و حاشیه‌های مرمری که آنها را به یکدیگر متصل می‌کرد. در وسط گور قالبی بود که برای کاشتن گل و گیاه مناسب بود.

تروی زنبیل را در کنار گور جای داد و چند دقیقه‌ای ناپدید شد. سپس با بیل و فانوسی، بازگشت. نور فانوس را لحظه‌ای چند متوجه سنگ مرمر روی گور کرد و نوشته را خواند. فانوس را بر پایین‌ترین شاخه سرخدار آویخت و ریشه گل‌های مختلفی را که با خود آورده بود از زنبیل در آورد؛ یک مشت گل حسرت، چند پیاز سنبل و زعفران، مقداری نشای بنفشه و گل‌های مرواریدی که اوایل بهار می‌شکفتند؛ چند شاخه میخک و سوسن بزرگ، و گل فراموشم مکن و زعفران چمنی و از این قبیل، برای فصل‌های بعد.

تروی این نشاها و پیازها را بر سبزه کنار مزار گذاشت و با قیافه‌ای آرام به نشانیدن آنها پرداخت. گل‌های حسرت را در یک ردیف، در خارج از حاشیه قبر، مرتب کرد و بقیه را در داخل قالب. پیازهای سنبل و زعفران را در ردیف‌های مرتبی کاشت؛ چند تا از گل‌های تابستانی را روی سر و پای متوفی نشانند و سوسنها و گل‌های فراموشم مکن را روی قلب، و بقیه را بطور پراکنده و در جاهای خالی نشانند.

در این احوالی که خم شده بود و گرم کار بود هیچ از خیالش نمی‌گذشت که این کارهای احساساتی و شاعرانه‌ای که به حکم سرزنش باطن، از بابت بی‌اعتناییهای گذشته، انجام می‌دهد چیزی عبث و نامعقول باشد. او که منش خود را از هر دو سوی کانال^۱ مانس گرفته بود، در این احوال معرّف کامل

انعطاف‌ناپذیری انگلیسی و بی‌توجهی به مرزی بود که احساسات و اغراق در احساسات را از یکدیگر جدا می‌کند و خاص فرانسویان است.

شبی ابرآلوده و دم‌کرده و بسیار تار بود و پرتوهای فانوس با فروغی شگفت به میان شاخ و برگ سرخدار سرک می‌کشیدند و انگار تا به سقف سیاه و ابرگرفته آسمان می‌رسیدند. قطره درشتی را بر پشت دستش احساس کرد و یکچند بعد قطره‌ای از دریچه فانوس گذشت، شمع پت‌پتی کرد و خاموش شد. تروی خسته و کوفته بود و چون وقت زیادی به نیمه‌شب نمانده بود و احتمال آمدن باران زیاد بود، تصمیم گرفت پرداخت کار را به دمیدن روز موکول کند. کورمال کورمال، با دست سودن به دیوار و به یاری سنگ قبرها خود را به حاشیه شمالی رساند. در اینجا وارد رواق کلیسا شد و بر نیمکتی دراز کشید و به خواب رفت.

برج کلیسای ودربری^۱ بنایی چارگوش و متعلق به سده چهاردهم بود؛ بر دیواره پیش آمده هر یک از چهار ضلع آن دوناودان هیولانما بود. از این هشت زائده تراشیده از سنگ تنها دوتای آن همچنان کار اولیه خود را در عبور دادن آب از سقف انجام می دادند. خزانه دارهای گذشته و در گذشته، از دوناودانی که بر هر ضلع بود یکی را زائده تشخیص داده و کور کرده بودند، دوتای دیگر هم شکسته و گرفته بودند. البته این چیزها لطمه ای به برج نمی زد، چون دو دهنه ای که هنوز باز بودند آنقدر فراخ بودند که از عهده انجام این وظیفه برآیند.

گاه ادعا شده است که برای سنجش جنبش و نیروی حیاتی یک دوره معین هنری، معیاری درست تر از توجه به نیروی روح غالب آن دوره معین به صورتی نیست که در تصویر و نمایش اشکال هیولار و غریب جلوه می کند، و برآستی در سخن از هنر گوتیک، این ادعا جای بحث و انکار نیست. برج کلیسای ودربری یکی از موارد اولیه استفاده از دیواره های آرایشی در کلیساهای ولایتی - جدا از کلیساهای جامع - بود، و ناودانهای هیولانما، که با دیواره ها دو چیز لازم و ملزوم اند، چیزهایی فوق العاده چشمگیر بودند... تراششان به گستاخانه ترین وجهی بود که می توانست از زیر دست آدمیزاد در آید، و طرحشان طرفه ترین طرحی که ذهن آدمی می توانست ابداع کند. در

۱. کلیسای سن مری.

نفس کج شکلی و زشتی شان، در معنا چنان تناسب و تقارنی بود که آنقدر که از ویژگیهای اشکال هیولوار آن دوران اروپا است از خصوصیات اشکال انگلیسی همین دوره از زمان نیست. هر هشت هیولا یا یکدیگر فرق داشتند. بیننده هنگامی که ضلع شمالی را می‌نگریست یقین می‌کرد که چیزی زشت‌تر از این در روی زمین نیست، تا اینکه برج را دور می‌زد و به ضلع جنوبی می‌رسید. بر این ضلع، از دوناودان هیولانما تنها یکی - آنکه در گوشه جنوب شرقی است - با داستان ما ارتباط دارد. هیولایی که بر اینجا نصب شده بود چیز عجیبی بود. بسیار انسانی‌تر از آنچه بتوان گفت ازدها است، و بسیار شیطانی‌تر از آنچه بتوان گفت انسان است، و بسیار ددمنش‌تر از آنچه بتوان دیوش خواند، و نه چندان شبیه پرنده که بتوان شیردال^۱ش گفت. این موجود وحشتناک را چنان پرداخته بودند که انگار پوستش چروکیده بود. گوشه‌هایی کوتاه و تیز داشت؛ چشمانش از حدقه بیرون زده بود؛ دستها و انگشتانش گوشه‌های دهان را می‌کشیدند، گویی که آن را گشوده‌تر داشته بودند تا آبی که بالا می‌آورد براحتی عبور کند. دندانهای فک زیرینش تمام ریخته بود، اما دندانهای فک بالا هنوز باقی بود. باری، این موجود هیولا، با این پاهایی که از کنار دیوار بیرون زده بود و پنجه‌هایی که بر پای دیواره تکیه کرده بود چهارصد سال بود که در هوای خشک، بی‌صدا، و در هوای بارانی با غلغل و خرخر بر چشم‌انداز اطراف خنندیده بود.

تروی در ایوان خواب بود و باران در بیرون شدت گرفته بود. دیری نگذشت که هیولای قی کرد و کم‌کم جوی کوچکی از هفتاد پا بلندی بین دهن او و زمین سرازیر شد و قطرات آب آن در سرعت و شتابشان چون رگباری از ساچمه بر زمین باریدن گرفت. جوی کم‌کم جان گرفت و نیرویش فزونی یافت، و خیز آن از کناره برج پیش‌تر رفت. لحظاتی که باران استمرار داشت این جوی، سیل آسا بر زمین می‌تاخت.

۱. Griffin یا Griffon؛ جانوری که نیمی شیر و نیمی عقاب بود. این لغت را سیمرغ و عنقا هم ترجمه کرده‌اند. - م.

مسیرش را در این هنگام دنبال کنیم: انتهای این ستون شلجمی شکل از دیوار فاصله گرفته است، از پایه های ستون گذشته است، توده های سنگ را پوشانده، حاشیه مرمر را فرا گرفته، و به میان گور فنی رسوخ کرده است.

تا همین اواخر، فشار این جوی را توده ای از سنگهایی می گرفت که در این اطراف پراکنده بودند و نقش ضرب گیر را بازی می کردند. همین تابستان، این سنگها را جمع کردند و اکنون جز زمین خالی، چیزی در برابر این ریزش نبود. سالها بود که آب مانند امشب از برج جستن نکرده بود و احتمال چنین چیزی از نظر دور مانده بود. گاه دو سه سال می گذشت و کسی در این کنج دورافتاده دفن نمی شد، اگر هم می شد مستمندی یا شکار دزدی یا گنجهکاری قهار بود.

سیلی که از آرواره های ناودان هیولانما می ریخت تمام خشم و مرارت دل را بر این گور خالی می کرد. خاک نرم و پر مایه در جنب و جوش افتاد؛ چون شکلاتی که بار گذاشته باشند می جوشید. حجم آب بیشتر شد، و راه به ژرفای بیشتر برد، و غرش برکه ای که بدین سان شکل گرفته بود بالا گرفت و در اعماق شب دوید و سایر صداهایی را که این باران سیل آسا ایجاد کرده بود تحت الشعاع قرار داد. گللهایی که دلدادۀ پشیمان فنی با آنهمه دقت و زحمت کاشته بود کم کم در بستر خود در پیچ و تاب افتادند. بنفشه های زمستانی آهسته و آرام واژگون شدند و به صورت مستی گل و لای درآمدند. چندی بر نیامد که پیازهای گل حسرت و گللهای دیگر در میان این توده آشفته، چون اجزاء درون یک پاتیل، به رقص آمدند. آنها که ساقه و برگگی داشتند بر سطح برکه آمدند و از کناره ها بیرون خزیدند.

روز کاملاً دمیده بود که تروی از این خواب آشفته بیدار شد. دو شب بود به بستر نرفته بود، شانه هایش خشک شده بود، پاهایش درد می کرد و سرش سنگین بود. وضع و موقع خود را به یاد آورد، برخاست، لرزید، بیل را برداشت و باز بیرون رفت.

باران بند آمده بود و خورشید از خلال برگهای سبز و سرخ و زردی که

دانه‌های باران، درخشندگی چشم‌اندازهای ساخته‌ی رويس‌دال^۱ و هوبما^۲ را بدانها بخشیده بود و سرشار از تمام زیباییهای بیکرانه‌ای بودند که از گردهمایی آب و رنگ پدید می‌آیند، می‌درخشید. هوا در اثر نزول باران سنگین چنان صاف و شفاف گشته بود که رنگها و ته رنگهای پاییزی مسافت دور دست نیز به زیبایی و لطف اشیاء نزدیک جلوه می‌کردند و دشتهای دور دستی که برج کلیسا در میانشان حائل گشته بود هم سطح خود برج می‌نمودند.

در باریکه‌راه شن‌ریزی شده‌ای قدم گذاشت که به محوطه‌ی واقع در پشت برج منتهی می‌گردید. این باریکه‌راه برخلاف شب پیش که سخت و سفت بود اکنون همه گل و شل بود. هنوز راه چندانی نرفته بود که به یکی از ریشه‌هایی برخورد که آب شسته و با خود آورده بود. ریشه را برداشت. قطعاً یکی از پامچالهایی نیست که او نشا کرده بود!؟ چند قدم که رفت پیاز گلی را دید، یکی دیگر، و باز یکی دیگر. تردیدی نبود، پیازهای زعفران بودند. با چهره‌ای در هم کشیده و دژم، از سر کنج پیچید، و آنگاه خرابی را که باران به یار آورده بود دید.

برکه‌ای که بر گور تشکیل شده بود فرو نشسته بود و به جای آن حفره‌ای دهن‌گشوده بود. خاک به صورت گل و لای سرخی که دیده بود بر باریکه‌راه و سبزه‌ها پخش شده بود و سنگ بالای سر متوفی به لکه‌هایی از همان رنگ آلوده بود. تقریباً همه گلها را آب شسته و برده بود، و اکنون همین گلها، سرنگون، بر جاهایی که آب آنها را با خود برده بود مانده بودند.

پیشانی‌اش درهم رفت؛ دندانها را سخت برهم فشرد؛ لبان برهم فشرده‌اش با حالتی عصبی و دردمند، مرتعش بودند. بر اثر انبوهی احساسات و عواطفی که در وجودش در جوش و خروش آمده بودند، این واقعه غریب را دردناکتر از هر چیز احساس می‌کرد. چهره‌اش گویای احوال او بود و هر کس او

۱. Jacobe von Ruysdael؛ (۸۲ - ۱۶۲۸): نقاش دورنما ساز هلندی. - م.

۲. Hobbema؛ (۱۷۰۹ - ۱۶۳۸): نقاش و دورنما ساز هلندی. - م.

را در این حال می دید بزحمت می توانست باور کند که این مرد توانسته باشد بخواند و بخندد و سخنان عاشقانه در گوش زنان زمزمه کند. نخستین واکنشش این بود که بر بخت بد خود نفرین کند، اما حتی این پست ترین وجه طغیان نیز به کوششی نیاز داشت که نبودش لازمه درماندگی بیمارگونه ای بود که وی را در چنگال درد و عذاب خود می فشرد. این صحنه، به صورتی که روی داده بود، سایر صحنه های روز گذشته را از نمود افگند و در این رشته وقایع، صورت نوعی اوج به خود گرفت که خارج از طاقت و تحمل او بود. تروی که طبیعتی خوش و خونگرم و امیدوار داشت همیشه غم و غصه را با موکول کردن به وقت دیگر، قابل تحمل می ساخت. می توانست توجه به مسأله ای ناگوار را مدتی به تعویق افگند تا گذشت زمان از تیزی و حدّت آن بکاهد. شاید هم که کاشتن گل و گیاه بر مزار فنی نوعی گریز از همین غم و درد اولیه بود، و اکنون چنان بود که گویی طبیعت منظورش را دریافته و بر او پیشدستی کرده و آن را با ناکامی مواجه ساخته بود!

اکنون همچنانکه در کنار این مزار بهم ریخته ایستاده بود، شاید که برای نخستین بار در زندگی، آرزو کرد که ای کاش آدم دیگری بود. بندرت پیش می آید که آدمی خوشگذران این نکته را دریابد که این زندگی امیدبخش، به این صورتی که متعلق به او است، کیفیتی است که او را از کسانی که ممکن است از سایر جهات شبیه او باشند متمایز می کند. تروی به شیوه دمدمی خود صدها بار احساس کرده بود که نمی تواند به وضع و حال دیگران غبطه بخورد، زیرا لازمه داشتن چنان موضعی این است که شخصیت دیگری داشته باشد، در حالی که او آرزومند شخصیت دیگری نبود. اهمیتی به ویژگیهای تبار و فراز و فرودهای زندگی نمی داد، زیرا این چیزها همگی تعلق به قهرمان داستان زندگی وی داشتند و بدون آنها اصولاً داستانی وجود نمی داشت - و طبیعت اشیاء این است که سرانجام به نحوی خود را راست و ریس کنند و در وقت معین و مناسبی به نتیجه مطلوب برسند. اما همین امروز صبح، این توهم یکجا در هم ریخت، و او انگار ناگهان از خود متنفر شد. ناگهانی بودن جریان احتمالاً

آنقدر که صوری بود حقیقی نبود. جزیره‌ای مرجانی که یک انگشت کم می‌آورد تا از سطح اقیانوس برآید، از لحاظ افق طوری است که انگار اصولاً آغاز نشده است، و آن پرداخت نهایی اغلب چنان است که انگار خود، آفرینندهٔ واقعه‌ای است که مدتها پیش بالقوه به صورت امری انجام شده موجود بوده است.

مدتی ماند و فکر کرد... مردی شور بخت و تیره روز. به کجا برود؟ او که نفرین شده است بگذار از این هم نفرین شده‌تر باشد. این همان نغمهٔ بیرحمانه‌ای بود که در این کوشش یهوده‌ای که از این شوق تازه‌اش مایه گرفته بود به گوش رسید. کسی که نیرویش در سفر زندگی در جهتی خاص صرف شده است، دیگر آن روحیه را ندارد که مسیر را عوض کند و در جهت عکس راه بپیماید. تروی از دیروز ظاهراً مسیر زندگی خویش را تغییر داده بود، اما همین مخالفت و مقاومت، او را پاک ناامید کرد. بازگشتن و مسیر عوض کردن، حتی با تأیید پروردگار هم، کار دشواری است؛ اما این که سهل است که پروردگار در این دگرگونی مساعدتی نکند و نشانی از تأیید ابراز ندارد بلکه عملاً نخستین ریشه‌های پشیمانی و کوشش شدید از این گونه را هم به مسخره بگیرد... آه، این دیگر فوق طاقت و تحمل او است.

به آرامی از کنار مزار دور شد. نه کوششی در پرکردن حفره به عمل آورد، نه هم در بازآوردن گله‌ها. صاف و ساده از بازی دست کشید و با خود عهد کرد که دیگر نه آن وقت، هیچ گاه دست به این گونه کارها نزند. بی سرو صدا، و نادیده، از گورستان درآمد - هنوز هیچ یک از روستاییان از خواب برنخاسته بود - از کشتزارهای پشت کلیسا گذشت، و بی آنکه کسی او را ببیند وارد شاهراه شد. یکچند بعد، مسافتی از روستا فاصله گرفته بود.

در این ضمن بت‌شبا همچنان خود را در اتاقک زیر شیروانی محبوس کرده بود. در اتاقش بجز مواقعی که لیدی می‌آمد و می‌رفت، قفل بود: برای لیدی، بستری در اتاقک مجاور فراهم شده بود. دختر خدمتگار که ضمن خوردن شام از پنجره در جهت گورستان کلیسا نگریسته بود، حوالی ساعت ده نور فانوس

تروی را در آنجا دیده و توجه بت شبا را بدان جلب کرده بود. هر دو مدتی، تا هنگامی که لیدی را به بستر فرستاد، با کنجکاوی این پدیده شگفت را تماشا کرده بودند.

بت شبا آن شب راحت نخواستید. خدمتکار به خواب رفته و صدای تنفس آرامش در اتاق مجاور پیچیده بود، اما او هنوز همچنان آن روشنایی ضعیف را که در میان درختان منتشر شده بود از پنجره می نگریست. تابش نور، مستمر و مداوم نبود؛ نوری بود چشمک زن، چون فانوس گردنده ای که بر ساحل نصب می کنند، هر چند این وضع باعث نشد که از ذهن او بگذرد که کسی جلو فانوس پیش و پس می رود. بت شبا در همین جا نشست تا اینکه باران گرفت، و فانوس خاموش شد. آنگاه به بستر خالی از قرار و آرام خود رفت تا باز در آن، در ذهن خسته و آزار دیده خویش، صحنه هولناک شب گذشته را از نو اجرا کند.

پیش از پدیدار شدن نخستین نشانه های خفیف بامدادان از بستر برخاست و برای اینکه نفسی تازه کند پنجره را گشود. قطرات لرزان اشک باران شبانه گاهی بر جامه های پنجره پا می کرد، فروغ کمرنگ و بنفش گونه ای از خلال پاره ابری که بر دامن آسمان آویخته بود این دانه ها را به قیافه ای گردگونه ارائه می نمود. از درختان صدای چک چک منظمی بر برگهای فرو افتاده به گوش می خورد، و از سمت کلیسا صدای دیگری شنیده می شد: صدایی غریب، و نه متناوب چون صداهای دیگر: صدای غلغل و شرشر آبی که در برکه می ریخت. لیدی ساعت هشت به در کوفت و بت شبا در را گشود.

لیدی پس از اینکه سؤالات مربوط به صبحانه را عنوان کرد گفت: «وای خاتم، دیشب چه بارونی گرفت!»
«آره، خیلی شدید بود.»

«اون صدای عجیبی را هم که از گورستان کلیسا می اومد شنیدید؟»
«صدای غریبی شنیدم. فکر می کنم صدای آبی بود که از ناودان برج می ریخت.»

«بله، خانم، چوپان هم همین را می گفت. حالا رفته بیته.»

«اوه. گابریل امروز صبح اینجا بود؟»

«فقط از اینجا که رد می شد سری زد... به عادت سابق، که من فکر می کردم اخیراً ترک کرده. ولی ناودانهای برج سابقاً روکبه سنگها می ریختند، و ما خیلی تعجب کردیم، برای اینکه این یکی مثل دیگری بود که می جوشید.»

بت شبا که نه می توانست کتاب بخواند یا فکر کند، یا کار کند از لیدی خواست صبحانه را با او بخورد. زبان این زن بچه صفت، همچنان بر وقایع اخیر می گشت. پرسید: «خانم نمی خواهید برید سری به کلیسا بزنید؟»

بت شبا گفت: «نه، فکر نمی کنم.»

«فکر می کردم بخواهید برید و ببینید فنی را کجا به خاک سپرده اند. درختها نمیدارن از پنجره اتاقتون ببینید.»

بت شبا بیم داشت از اینکه با شوهرش روبرو شود. پرسید: «آقای تروی امشب خانه بود؟»

«خیر خانم، خیال می کنم رفته باشه بادماوٹ.»

بادماوٹ! آهنگ این کلمه قیافه تروی و اعمالش را در وجهی ضعیف به ذهنش فرا خواند. اکنون بین او و تروی سیزده میل فاصله بود. ناراحت بود، نمی خواست درباره کردار و رفتار شوهرش از لیدی پرس و جو کند، و در حقیقت این اواخر مجدانه از این کار پرهیز هم کرده بود. اما اکنون افراد خانواده می دانستند بین آنها اختلاف شدیدی بروز کرده... و پرده پوشی دیگر فایده ای نداشت. بت شبا اکنون به مرحله ای رسیده بود که در آن، مردم دیگر پروای توجه به افکار عامه را ندارند.

پرسید: «چطور شده که فکر می کنی رفته آنجا؟»

«امروز صبح، پیش از صبحانه لایان تال او را در جاده بادماوٹ دیده.»

بت شبا موقتاً از این سنگینی و فشاری که طی بیست و چهار ساعت اخیر همه سر و دل زندگی و نیروی جوانی اش را افسرده بود - بی آنکه خود سالهای پختگی و کمال را جانشین آن کرده باشد - احساس راحت و سبکباری کرد، و

بر آن شد که بیرون برود و قدمی بزند. بنابراین هنگامی که چاشت پایان پذیرفت کلاهدش را بر سر گذاشت و راه کلیسا را در پیش گرفت. ساعت نه بود، و چون کارگران پس از چاشت مختصری که خورده بودند به سر کار بازگشته بودند احتمال اینکه در بین راه با کسی روبرو شود اندک بود. و چون می دانست که فنی را در کنجی به خاک سپرده اند که به محرومین از رستگاری اختصاص دارد و در میان مردم محل به پشت کلیسا معروف است، مقاومت در برابر این خواهش که برود و نگاهی بر مزارش بیفکند دشوار بود، گو اینکه بنا بر احساسات دیگری از دیدنش واهمه داشت. نتوانسته بود این توهم را که بین رقیبش و آن نوری که از خلال شاخ و برگ درختان دیده بود رابطه و پیوندی است، از ذهن خویش دور کند.

کنج را دور زد و حفره و گور را به همان صورت شیار خورده و لک و پیس گرفته ای دید که تروی دو ساعت پیشتر دیده و ترک کرده بود. در طرف دیگر صحنه گابریل ایستاده بود: چشمان او نیز بر گور دوخته شده بود، و چون بت شبا بی سر و صدا آمده بود. حضورش هنوز توجه او را جلب نکرده بود. بت شبا همان آن متوجه نشد که این گور فاخر بهم ریخته متعلق به فنی باشد، و در پی گور گلینی که بنا به معمول چون پشته ای خاک از زمین برآمده به اطراف چشم می گرداند. سپس نگاهش جهت نگاه اوک را تعقیب کرد و الفاظی را که کتیبه گور با آن آغاز می شد خواند:

«از سوی فرانسیس تروی

به یاد گرامی

فنی را بین»

اوک او را دید؛ نخستین واکنشش نگاه خیره پرسانی بود که بدو افکند تا ببیند این واقعه را که برای خود او تعجب آور بود چگونه تلقی می کند. اما این گونه کشفیات حالا دیگر تأثیر چندانی بر بت شبا نداشت. تکانهای عاطفی

دیگر از زمره موارد عادی و پیش پا افتاده سرگذشتش بود. با او حال و احوال کرد و از او خواست که با بیلی که آنجا بود حفره را پر کند. در اثنایی که اوک سرگرم انجام این کار بود بت شبا خود گلها را جمع کرد و با آن لمس ظریفی که از ویژگیهای واقعی است که زنان به باغبانی و گلکاری می پردازند و گلها و برگها، انگار این ظرافت را احساس کنند جان می گیرند و رشد می کنند، به نشاندن آنها پرداخت. از اوک خواهش کرد از مسئولان کلیسا بخواهد که مسیر ناودان را طوری تغییر دهند که جریان آب منحرف شود و این واقعه دیگر پیش نیاید. و دست آخر، با بزرگواری غیر ضرور و زائد زنی که احساسات و غرایز پست ترش به عوض عشق، مرارت برایش بیار آورده اند لکه های گِل را از روی سنگ پاک کرد، با قیافه ای که گویی نه تنها از نوشته روی گور بدش نیامده بلکه از آن لذت هم برده است - و پس آنگاه به خانه رفت.

تروی همچنان بسوی جنوب آواره بود. احساس آمیخته - پرداخته از دلزدگی از زندگی خسته کننده کشاورزی، و تصاویر اندوهبار زنی که در گورستان کلیسا در زیر خاک خفته بود، تأسف و پشیمانی، و نفرت از همنشینی با همسرش - وی را بر آن می داشت که مأمنی در هر جایی از کره ارض، بجز و دربری برای خود بجوید. وقایع و مواردی که پایان کار را ملازمه کرده بود چون تصاویری زنده و زائل نشدنی در پیش چشمش بر می خاست و زندگی در خانه بت شبا را تحمل ناپذیر می ساخت. در ساعت سه بعد از ظهر خود را در پای دامنه ای یافت که سه میلی درازای آن بود و به ستیغ تپه هایی می پیوست و موازی با ساحل پیش می رفت و بین نواحی کشت شده و زمین سخت و صعب العبور دریا کنار، مانعی را تشکیل می داد. در بالای تپه راه بالنسبه مستقیم و سپیدی می گذشت که دو انتهای آن بتدریج در رشته باریکی به هم نزدیک می شدند و دو میل دورتر بر آسمان تکیه می کردند. در این بعد از ظهر آفتابی، در تمام طول این صفحه شیب دار و ملالت انگیز نشانی از زندگی مشهود نبود. تروی با خستگی و ملالیتی که سالهای سال احساس نکرده بود تقلاکنان از این راه بالا رفت. هوا گرم و دم دار بود، و هر قدر که او پیش می رفت ستیغ تپه انگار پس می نشست و از او فاصله می گرفت.

سرانجام به ستیغ تپه رسید و چشم اندازی گسترده و طرفه در پیش

چشمش سر برآورد، به همان گونه که اقیانوس در برابر چشمان بالبوآ^۱ سر برآورده بود. دریای فراخ و پولادگون با چینهای نازکی که به همواری رویه‌اش آسیب نمی‌زد تمام پهنای خود را، در سمت راست، بر کنار شهر و بندر بادماوت، به معرض تماشا نهاده بود. خورشید با تمام چهره بر آن می‌تافت و کلیه رنگها را از آن می‌زدود و به جای آنها چیزی چون روغن جلا بر آن می‌پاشید. در آسمان و زمین و دریا جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد، بجز کفی سپید و شیرگون، در زوایای نزدیک دریاکنار، که پاره‌هایی از آن بر سنگهای مجاور زبان می‌کشید.

از تپه فرود آمد و به کنار دریا و جایی که دو صخره آن را در میان گرفته بودند آمد: دلش احساس خنکی کرد؛ با خود گفت اول استراحت و شنایی می‌کند و بعد براه می‌افتد. لباسش را کند و در آب جهید. آب این خور برای یک شناگر زیاد جالب نبود، زیرا مانند یک برکه آرام و بی جنبش بود، یکچند که گذشت برای اینکه چیزی از جنبش اقیانوس را دریابد شناکنان از میان دو برآمدگی تیزی که «ستونهای هرکول»^۲ این مدیترانه کوچک را تشکیل می‌دادند گذشت. بدبختانه در خارج از این خور جریانی بود که بر او ناشناخته بود، و این جریان اگرچه برای بارکشهای مختلف چندان مهم نبود برای شناگری که غافلگیر می‌شد چیزی مرگبار بود. تروی زمانی متوجه این امر شد که جریان آب او را به چپ و سپس، با حرکتی ناگهانی، به درون اقیانوس برد. حالا بود که متوجه محل و خصوصیات آن شد! چه بسیار کسان که در اینجا شناکرده و بارها به دعا از خدا خواسته بودند که عنایت کند و مرگ در خشکی

۱. Vasco Nunez de Balboa؛ (۱۵۱۷ — ۱۴۷۵ حوالی): کاشف اسپانیایی که در سپتامبر ۱۵۱۳ به یکی از قله‌های سلسله جبال دارین (Darién) واقع در ناحیه‌ای در حوالی تنگه پاناما رسید، و نخستین اروپایی بود که اقیانوس آرام را دید. — م.
 ۲. Pillars of Hercules؛ نام خارهایی که در دو سوی تنگه جبل الطارق واقع شده‌اند. — م.

را بدیشان عطا کند، اما دعایشان همچون دعای گونزالو^۱ نامستجاب مانده بود، و تروی کم کم احتمال می داد که او نیز بر عده این کسان افزوده شود. اکنون قایقی از هیچ قبیل در چشم رس نبود، اما در دور دست، بادماو^۲ بر دریا تکیه کرده بود، وانگار به آرامی شاهد کوششها و تقلاهای او بود. شبکه ای از طناب و دگل موقعیت بندرگاه را در کنار شهر متمایز می نمود. تروی سخت تقلا می کرد تا هر طور شده خود را به دهانه خور بکشانند، آنقدر که نیرویش تقریباً پاک تحلیل رفت. حالا دیگر نمی توانست خود را چنان که باید روی آب نگه دارد، و بیشتر با بینی نفس می کشید؛ پیایی بر پشت می خوابید یا شنای پروانه می کرد... سرانجام به عنوان راه چاره بر آن شد که خود را به چنگ امواج بسپارد و در عین حال سعی کند کم کمک خود را به ساحل - به هر جای ساحل که باشد - بکشد. - این عمل که لزوماً کند هم بود بر رویهم چندان دشوار نمی نمود، و اگر چه برای آمدن به ساحل انتخابی در کار نبود - و اشیاء موجود بر دریا کنار با قیافه ای غم گرفته آهسته از پیش چشمانش می گذشتند - کم کم به انتهای دماغه کوچکی در سمت راست نزدیک شد که اکنون بر زمینه بخش آفتاب گرفته افق مشخص بود. در اثنایی که بر این دماغه، در مقام تنها وسیله نجات در این بخش از ناشناخته^۳ چشم دوخته بود، چیز متحرکی از این منتهالیه خارج شد و اندکی بعد دماغه قایقی بر سطح آب پدیدار گردید: چند دریانورد جوان آن را می راندند. قایق سر بسوی دریا داشت.

نیرویش ناگهان جان گرفت، و تقلا را ادامه داد. در حالی که با دست راست شنا می کرد، دست چپ را بالا آورد و به آنها علامت داد: با دست بر امواج می کوفت و با تمام توانایی خود فریاد می کشید. آفتاب غروب می کرد و پیکر

۱. اشاره به صحنه اول طوفان اثر شکسپیر: «کاش می توانستم هزار فرسنگ دریا را بدهم و در برابر آن یک جریب زمین بایر - با خلنگهای بلند و خارینهای درشت یا هر چیز دیگر - بگیرم. فرمان خدا مجری باد، اما اگر خود مخیر بودم مرگ در خشکی را برمی گزیدم. - م.

۲. اقیانوس.

سفیدش را بر سینه تیره دریا جلوه می داد و بر سرنشینان قایق می نمود: قایقرانان در دم او را دیدند، جهت حرکت پاروها را تغییر دادند و قایق را چرخاندند و با سرعت بسوی او راندند و پنج شش دقیقه ای بیش از اولین فریادش نگذشته دو تن از دریانوردان او را از دم قایق بالا کشیدند.

اینها جزو جاشویان کشتی دو دگله ای بودند، و برای آوردن ماسه به ساحل آمده بودند. برای حفاظت در قبال هوایی که به سردی می گرایید از پوشاک خود آنقدر که مقدورشان بود به او دادند، و به او قول دادند که فردا صبح او را در همان محل به خشکی پیاده کنند. چون دیرگاه بود، بی درنگی بیشتر، بسوی لنگرگاه، که کشتی شان در آن پهلو گرفته بود پیش راندند.

شب، آرام آرام بر گستره دریا فرو افتاد؛ اندکی دورتر، در آنجا که خط ساحل می خمید و سیاهی نوار گونه ای را بر افق پدید می آورد، رشته ای از نقاط زرد کم کم در وجود آمد که بر محل بادماوژ اشاره می داشت: در اینجا، در میدان اسب دوانی، چراغها کم کم روشن می شدند. صدای پاروها تنها صدایی بود که از سوی دریا به گوش می رسید، و همچنانکه در آغوش این سایه های فزاینده تقلاکنان پیش می رفتند چراغها فروغ بیشتری می یافت و هر یک انگار شمشیری مشتعل در دل امواج فرایش خود می راند، تا سرانجام پیکر کشتی منظور در میان سایه های مبهم مشابه خود سر برداشت.

بت شبا غیبت متمادی شوهرش را که از ساعتها به روزها کشید با احساسی از شگفتی و سبکباری تحمل کرد، اما این احساس هیچگاه زیاد از حدی فراتر نرفت که از آن معمولاً به بی‌اعتنایی تعبیر می‌شود. او، یعنی بت‌شبا، به وی، یعنی تروی، تعلق داشت و این امر چندان بدیهی و پیامدهای منطقی آن به اندازه‌ای مشخص بود که هرگز نمی‌توانست در باره عواقب آتی آن، خیالات واهی در سر پیروراند. اکنون که دیگر توجهی به خود به عنوان زنی زیبا و باشکوه نداشت، در مقام بیگانه‌ای بی‌اعتنا، سرنوشت احتمالی خود را به عنوان موجودی شوربخت و تیره‌روز از نظر می‌گذراند، و خود و آینده خود را با چنان رنگهای تیره و تاری می‌پرداخت که هیچ واقعیتی از آن تارتر نبود. آن شکوفایی و غرور جوانی پاک افسرده بود، و همراه با آن همه نگرانیهای مربوط به سالیان آینده فروکش کرده بود، زیرا نگرانی و اضطراب، دو شقّ خوب و بد را می‌پذیرد، و بت‌شبا به این نتیجه رسیده بود که انتخاب شقّ خوب و بد در مقیاسی چشمگیر، برای او وجود ندارد. زود یا دیر - البته نه چندان دیر - شوهرش به خانه باز خواهد آمد، سپس مدت اجاره مزرعه بسر خواهد رسید. از اول هم صاحب ملک، نسبت به بت‌شبا به عنوان وارث و جانشین جیمز اوردین ابراز بی‌اعتمادی کرده بود، چه اولاً زن بود، بعلاوه جوان بود، و گذشته از همه اینها زیبا بود. اما کیفیت خاص وصیتنامه عمو و مطالبی که پیش از مرگ درباره زبرکی و ذکاوتش در این زمینه اظهار کرده بود به

اضافه قابلیت که بت شبا در اداره رمه ها و گله ها، پیش از ختم معامله نشان داده بود اعتماد صاحب ملک را به قابلیت او تحکیم بخشیده بود و پس از تملک نیز دیگر ایراد و اعتراضی به عمل نیامده بود. اما اخیراً در مورد تأثیر این ازدواج بر وضع موجود، از دید قانون، سخت دستخوش بیم و نگرانی بود، لیکن تاکنون توجهی به این تغییر اسم نشده بود. تنها یک نکته روشن بود: در صورتی که قابلیت خود یا شوهرش مورد تردید باشد در ژانویه آینده که اجاره ها تجدید خواهند شد توجهی به او نخواهد شد و طبعاً چیزی به دست نخواهد آورد، و زمانی که مزرعه را از دست بدهد ورود فقر و ینوایی مسلم خواهد بود.

به این جهت در احوالی می زیست که احساس می کرد در مقاصدش شکست خورده است. او زنی نبود که بی مواد لازم برای انجام کار، به امید دل خوش کند، و به این ترتیب با افراد کوتاه بین و کم کار و به نازپرورده جنس خود که امید را چون دستگاه درون ساعتی می داند که کمترین مایه خوراک و سرپناه برای براه انداختنش کافی است فرق داشت؛ و چون بوضوح می دید که عملی که مرتکب شده اشتباهی مرگبار بوده، وضع و موقع خود را پذیرفته بود و با منتهای خویشتن داری عاقبت و انجام کار را انتظار می کشید.

نخستین شنبه پس از عزیمت تروی، تنها به کاستربریج رفت - و این سفری بود که پس از ازدواج بدان اقدام نکرده بود. در این روز شنبه، طبق معمول، در مقابل بازار غله، در میان جماعتی از زمین داران روستا که آماج نگاه های خیره شهریان بودند و از اینکه تندرستی را به بهای دوری از عضویت در انجمنهای شهر تحصیل کرده اند مغبون بشمار می آمدند، خرامان خرامان راه می رفت. در این هنگام مردی که ظاهراً سراغ او را می گرفت چیزهایی به مرد دیگری که در سمت چپ بت شبا بود گفت. گوش بت شبا به تیزی گوش یک جانور وحشی بود و هر چند که پشتش به او بود چیزهایی را که این مرد گفت شنید.

«دنبال خانم تروی می گردم. همان خانم آنطرفی است؟»

مردی که روی سخن با او بود گفت: «بله، فکر می کنم آن خانم جوان

باشد.»

«خبر بدی برایش دارم: شوهرش غرق شده.»

بت شبا، انگار از قوه نبوت بهره‌مند باشد، با نفس بریده گفت: «نه، حقیقت ندارد، نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!» دیگر نه چیزی گفت و نه چیزی شنید. یخ خویشتن‌داری که اخیراً حرکات و سکناتش را در پوشش خود گرفته بود به یکباره شکست و امواج در خروش آمدند و بر او چیره شدند؛ تاریکی چشمانش را فراگرفت و افتاد.

اما نه بر زمین. مرد گرفته و عبوسی که از هنگام آمدن بت شبا به میان جماعت او را از نظر دور نداشته بود در لحظه‌ای که وی آن سخنان را بر زبان راند شتابان به کنارش آمد و هنگامی که بر زمین می‌آمد در آغوشش گرفت. بالدوود همچنانکه او را نگه داشته بود خطاب به آورنده خبر گفت: «چه شده؟»

«شوهرش این هفته، موقعی که داشته در خور لال‌ویند (Lulwind Cove) آبتنی می‌کرده غرق شده. یکی از گاردهای ساحلی لباسهایش را پیدا کرد و دیروز آورد بادماوث.»

با شنیدن این خبر برق عجیبی از چشمان بالدوود جستن کرد و چهره‌اش بر اثر هیجان ناشی از اندیشه‌ای سرکوفته سرخ شد. نگاهها اکنون همه بر او و بت شبای از هوش رفته بود. او را برداشت، چینهای پیراهنش را همچون کودکی که دست بر پر و بال آشفته پرنده‌ای طوفان زده می‌کشد صاف کرد و او را از خیابان به مهمانسرای کینگز آرمز (King's Arms) برد. در اینجا با او از زیر گذرگاه سرپوشیده گذشت و به اتاقی خصوصی رفت و هنگامی که این بار گرانبها را با دل‌گرانی بسیار روی کاناپه‌ای گذاشت بت شبا چشمانش را گشود، و چون مایه را به یاد آورد زیر لب گفت: «مایلم به خانه بروم!»

بالدوود از اتاق درآمد و لحظه‌ای چند در راهرو ایستاد، تا هوش و حواس خود را بازیافت. این تجربه زیاده از آن بود که احساس آگاهی آن را برتابد، و اکنون که آن را دریافته بود باز گذشته و رفته بود! بهر حال، این چند لحظه زرین

و ملکوتی در آغوشش جای داشته بود و حال چه اهمیت دارد که خود او هم بداند؟ هم او به آغوش این و هم این به آغوش او تکیه کرده بود.

از نو براه افتاد؛ زنی را نزدش فرستاد و خود برای تحقیق در پیرامون قضیه بیرون رفت. خبر ظاهراً محدود به همان چیزهایی بود که قبلاً شنیده بود. آنگاه دستور داد اسبش را به درشکه ببندند، و وقتی همه چیز آماده شد برگشت تا به او خبر دهد. دید که هر چند هنوز رنگی به رخسار و حال چندان درستی ندارد، با اینهمه در این ضمن پی مرد بادمآوئی - آورنده خبر - فرستاده و مآوقع را از او جویا شده است.

چون در وضعی نبود که بتواند همانطور که به شهر آمده بود به روستا بازگردد، بالدوود با منتهای ادب و ظرافت پیشنهاد کرد راننده‌ای برایش پیدا کند یا جایی در کالسکه خودش، که راحت‌تر بود به او بدهد. اما بت‌شبا این پیشنهاد را یا ملایمت رد کرد و بالدوود بی‌درنگ رفت.

بت‌شبا نیم ساعتی بعد به خود دل داد؛ در جای معمول خود نشست و دسته جلوها را در دست گرفت... قیافه ظاهرش طوری بود که انگار اتفاقی نیفتاده است. از یکی از خیابانهای دور افتاده و کم تردد از شهر خارج شد، و آرام آرام، و بی‌خبر از راه و جواتب و اطراف، به راه خود ادامه داد. هنگامی که به خانه رسید سایه‌های شبانگاهی رخ می‌نمودند؛ بی‌سر و صدا پیاده شد، اسب را به جوانک مهتر سپرد و بی‌درنگ بالا رفت. لیدی در پاگرد پلکان به او برخورد. خبر، نیم ساعتی بر بت‌شبا پیشی جسته و به ودربری رسیده بود. لیدی با قیافه‌ای پرسان در چهره‌اش نگریست. بت‌شبا چیزی نگفت.

وارد اتاق خواب خود شد و در کنار پنجره نشست و فکر کرد و فکر کرد، تا هنگامی که شب او را در بر گرفت، و جز خطوط تیز پیکرش چیز دیگری مشهود نبود. کسی به دم در آمد - در کوفت و آن را گشود.

بت‌شبا گفت: «ها. لیدی؟ چیه؟»

لیدی دل‌دل‌کنان گفت: «داشتم فکر می‌کردم که باید چیزی برای شما تهیه کرد که بپوشید.»

«متوجه منظورت تشدم؟»

«لباس عزا.»

بت شبا به لحنی شتابزده گفت: «نه، نه، نه.»

«ولی فکر می‌کنم بالاخره باید کاری برای خدا بیامرزم...»

«خیال می‌کنم فعلاً نه. لازم نیست.»

«خانم، چرا نه؟»

«برای اینکه هنوز زنده است.»

لیدی با قیافه‌ای سرگشته پرسید: «شما از کجا می‌دونید؟»

«نمی‌دانم. ولی لیدی، آیا اگر اینطور بود جریان به همین سادگیها بود، یا من

چیز بیشتری نمی‌شنیدم، یا جسدش را پیدا نمی‌کردند؟... یا... نمی‌دانم چه

جوری است، ولی مرگ با آنچه که به این صورت هست فرق می‌داشت. ممکن

است حقّه‌ای در کار باشد. من یقین کامل دارم که هنوز زنده است.»

بت شبا تا دوشنبه در این پندار پایدار بود، اما دوشنبه وقایع دست به دست هم دادند و این پندار را به هم ریختند. اول از همه پاراگراف کوتاهی در روزنامه محلی بود که گذشته از گزارشی که بنا به معمول از مرگ تروی، در اثر غرق شدن داده بود حاوی گواهی مهمی بود از پزشکی جوان بنام دکتر بارکر (Dr. Barker)، مقیم یادماوث، که در نامه‌ای به عنوان سردبیر می‌گفت که شاهد و ناظر واقعه بوده؛ می‌گفت که هنگام غروب آفتاب، کمی دورتر از واقعه، بر بخشی از سراسیب دریاکنار می‌گذشته و در آن هنگام شناگری را دیده که جریان آب او را از دهانه خور دور می‌کرده و او در دم حدس زده که آمیدی به نجاتش نیست، مگر اینکه از نیروی عضلانی فوق‌العاده‌ای بهره‌مند باشد. آقای بارکر سپس می‌افزود که آب، او یعنی شناگر را از کناره ساحل دور کرده و وی - آقای بارکر - در همان جهت، از کنار ساحل او را دنبال کرده اما تا او به جایی مشرف بر دریا برسد غروب شده و دیگر چیزی ندیده است.

مورد دیگر، رسیدن لباسهای تروی بود که لازم بود بت شبا آنها را ببیند و هویشان را تأیید کند... گو اینکه کسانی که نامه‌ها و مدارک موجود در جیبهایش را بازرسی کرده بودند مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بودند. در بحبوحه و اوج آشفتگی، این نکته بر بت شبا مسلّم بود که تروی با این نیت به دریا رفته است که بازگردد و لباس بپوشد، بنابراین هر عقیده و گمانی بجز اینکه مرگ وی را از این کار بازداشته است خیالی خام و نابجا می‌نمود.

بت شبا با خود می‌گفت عجیب است که دیگران اینطور قضیه را مسلّم می‌پندارند، در حالی که او باور ندارد. سپس اندیشه عجیبی از ذهنش گذشت که چهره‌اش در اثر آن برافروخت: اگر از پی فنی به آن یکی دنیا رفته باشد چه؟ تو می‌گویی این کار را تعمداً کرده و خواسته است مرگش را تصادفی جلوه دهد؟ با این همه این اندیشه که صورت ظاهر تا چه حد می‌تواند با نفس امر مغایر باشد (و این چیزی بود که از حسادت نسبت به فنی و تأسفی که تروی در مرگ او ابراز کرده بود، مایه می‌گرفت) موجب نگردید که بر شقّ محتمل‌تری که فاجعه آمیزتر نمی‌نمود اما برای خود او مصیبت‌بارتر از آن بود چشم ببندد. آن شب، هنگامی که در کنار آتش تنها ماند، در حالی که تا اندازه زیادی آرامش پذیرفته بود ساعت تروی را با سایر وسایلش به او بازگردانده بودند در دست گرفت. قاب پشتش را گشود، همانگونه که تروی هفته پیش آن را پیش چشم او گشوده بود. طره کوچک موی بور، چاشنی آن انفجار بزرگ، در جای خود بود.

با خود گفت: «او متعلق به این و این متعلق به او بود؛ قاعدتاً باید باهم رفته باشند. من نسبتی با هیچ یک از آنها ندارم، در این صورت چرا این مو را نگه دارم؟» طره مو را برداشت و جلو آتش گرفت. پس از اندک تأملی افزود: «نه، نمی‌سوزانم.» و دستش را پس کشید: «آن را به یاد آن دختر - طفل معصوم - نگه می‌دارم!»

اواخر پاییز و اوایل زمستان به شتاب نزدیک شدند و باریک راهها و خزه‌های میان جنگل، پوشیده از برگهای خزان زده بودند. بت شباه که پیشتر در حالتی از تعلیق احساس می‌زیست که بلا تکلیفی نبود اکنون در فراختی بسر می‌برد که دقیقاً آرامش نبود. مادام که او را زنده می‌پنداشت با متانت و آرامش به مرگش می‌اندیشید، اما حالا که احساس می‌کرد دور نیست که او را از دست داده باشد متأسف بود از اینکه چون گذشته مال او نبود. مزرعه را بر سرپا می‌داشت و منافع را گرد می‌کرد - بی اینکه زیاد در بند آن باشد - و پول را در معاملات به کار می‌انداخت، زیرا در ایام گذشته چنین کرده بود و این ایام گذشته اگر چه زیاد دور نبود از زمان حال او بسیار دور می‌نمود. اکنون از فراز این ورطه بزرگ بر ایام گذشته باز پس می‌نگریست، انگار مرده‌ای باشد که قوه اندیشیدن را همچنان حفظ کرده است، و مانند بزرگزادگانی که شاعر در شعرش وصف می‌کند^۱ می‌نشست و بر موهبت زندگی و زنده بودن می‌اندیشید.

بهر حال، یک نتیجه خوب این بیزاری عمومی انتصاب رسمی اوک به سمت مباشر ملک بود که مدتها بود به تعویق افتاده بود. اما چون مدتها بود که

۱. اشاره به قطعه شعری به نام «پیکره و پیکره نیم تنه» سروده رابرت براونینگ که در پایان آن شاعر بر ارواح دوک فردیناند و دلارامش (دو شخصیت عمده داستان) به هنگامی که در انتظار داوری نهایی هستند تأمل می‌کند: «خیال می‌کنم هنوز می‌نشینند و بر این نکته تأمل می‌کنند... که زندگی در اعصار دور گذشته چه نعمتی بود، شش قدم آنطرفتر، نمازخانه...»

این وظیفه را عملاً انجام می داد، این تغییر بجز افزایش قابل توجهی که در میزان دستمزدش پدید آمد چیزی بیش از یک انتصاب صوری نبود که به جهان خارج اعلام می گردید.

بالدوود همچنان منزوی و غیر فعال بود. بیشتر محصول گندم و جو آن فصلش بر اثر باران ضایع شده بود. این گندم و جو جوانه زد و به صورت انبوهی از علف درآمد که بعدها ناگزیر آن را بغل بغل جلو خوکها ریختند. این غفلت عجیبی که این خرابی را بیار آورد موضوع گفتگوی مردم آن حوالی شد. و آنطور که یکی از آدمهای بالدوود گفته بود این جریان مربوط به فراموشی هم نبود، چون تا آنجا که زیر دستها جرأت کنند مطلب را بارها و به دفعات به او یاد آور شده بودند. دیدن خوکهایی که با بیزاری از این خوشه های گندیده روی برمی تافتند بالدوود را ناراحت می کرد. غروب روزی پی اوک فرستاد. این که آیا این عمل متأثر از ترفیع مقامی بود که اخیراً بت شبا به او داده بود یا نه، بدرستی معلوم نبود. بهر حال انگیزه اش هر چه بود ضمن این دیدار به گابریل پیشنهاد کرد مباشرت «مزرعه پایین» را هم مثل مزرعه بت شبا بر عهده بگیرد. علت امر این بود که بالدوود به چنین کمکی سخت نیاز داشت و کسی معتمدتر از اوک را سراغ نداشت. باری، ستاره نحس بخت گابریل، مطمئناً رو به افول بود.

بت شبا وقتی از این پیشنهاد مطلع شد - زیرا اوک ناگزیر بود در این باره با او مشورت کند - ابتدا چندان موافق نبود؛ به نظر او این دو مزرعه بر رویهم وسیع تر از آن بودند که یک نفر بتواند آنها را اداره کند. بالدوود که ظاهراً بیشتر بنابر علل و جهات شخصی تا موجبات اقتصادی، تصمیم به این کار گرفته بود پیشنهاد کرد که چنانچه اسبی در اختیار اوک قرار گیرد اشکالی در کار پیش نخواهد آمد زیرا دو مزرعه در جوار هم هستند. بالدوود طی این مذاکرات مستقیماً با بت شبا گفتگو نمی کرد و این چیزها را فقط به اوک می گفت که در تمام این مدت واسط و رابط کار بود. سرانجام ترتیب همه چیز داده شد و اکنون اوک را می بینیم که بر اسب قوی بنیه ای سوار می شود و روزانه، یورتمه،

طول و عرض دوهزار جریب را زیر پای می گذارد و با خُلقِ خوش و روحیه خوب
طوری بر کارها نظارت می کند که انگار محصول همه متعلق به خود او است،
حال آنکه بانوی نیمی از مزرعه و آقای نیم دیگر، با قیافه های افسرده در
خانه های خود نشسته اند و انزوا گزیده اند.

در بهار آینده از این جریان شایعه ای نتیجه شد در این مایه که «گابریل دارد
بار خود را می بندد!»

سوزان تال می گفت: «می بینید؟ گابریل یواش یواش کج کلاه شده! حالا
دیگه تو هفته دو سه روز چکمه های برقی میپوشه که حتی یه میخ سر پهن
بهشون نیست؛ روزهای یکشنبه یک کلاه بلند سرش میذاره، و حالا دیگه اسم
روپوش کار رو هم فراموش کرده! وقتی می بینم مردم اینجوری فیس و افاده
میفروشن و مثل خروس لاری خرامان خرامان راه میرن از تعجب ماتم مییره و
حرف تو دهنم میخشکه!»

بعدها معلوم شد که گابریل اگرچه مزد ثابتی، جدا از نوسانات بهای
محصول، از بت شبها می گیرد قراری با بالدوود گذاشته که به موجب آن سهمی
از عایدی را دریافت می کند، که هر چند مسلماً اندک است اما بهر حال مبلغ آن
بیش از دستمزدی است که در اینجا می گیرد و به خلاف دستمزد می تواند
افزایش هم بیابد. عده ای کم کم اوک را آدمی «مشت بسته» به شمار می آوردند،
چون با اینکه بهبودی در وضعش حاصل آمده بود شیوه زندگانی اش بهتر از
پیش نبود؛ در همان کلبه زندگی می کرد، سیب زمینیهایش را خودش پوست
می کند، جورابهایش را خودش وصله می کرد - و گاه حتی رختخوابش را
خودش درست می کرد. اما با اینکه اوک بطرز ناراحت کننده ای بی اعتنا به
افکار عامه بود سخت پایبند عادات و رفتار دیرینه خود بود - آن هم صرفاً به
این جهت که دیرینه بودند - و با اینهمه این امساک و شیوه زندگی شبهه انگیز
بود.

این اواخر امید بزرگی در دل بالدوود جوانه زده بود. عشق و دلبستگی
نامعقولش به بت شبها همچون جنونی بود که گذشت زمان و شرایط و اوضاع و

شایعات خوب و بد، قادر به سست کردن یا از بین بردنش نبود. این امید تب آلوده متعاقب آرامشی که از پی ناپدید شدن تروی در رسید و حدس شتابزده‌ای که زدند و گفتند که غرق شده است، باز همچون دانهٔ فلفل جوانه زد و رشد کرد و برومند شد. او این پندار را به شیوه‌ای عجیب گرامی می‌داشت و از تأمل جدی بر آن خودداری می‌کرد. از بیم اینکه مبادا حقایق موجود از آشفتگی رؤیایش پرده برگیرند. بت‌شبا را سرانجام متقاعد کرده بودند به اینکه لباس ماتم بپوشد؛ و حضورش با این جامهٔ ماتم در کلیسا خود مؤید این اعتقاد و ایمان بود که زمان منظور بهر حال فرا می‌رسد. این زمان شاید دور باشد اما بی‌گمان پیوسته نزدیک می‌شود و همان کافی است که صبر کند و با وقایع همگامی کند و پاداش خود را بیابد. به این که چه مدت باید صبر کند هنوز دقیقاً نیندیشیده بود. آنچه می‌دانست این بود که این مصیبتی که بر بت‌شبا روی آورده، او را نسبت به احساس دیگران با ملاحظه‌تر از پیش ساخته است، و مطمئن بود که اگر در آینده بخواهد با مردی ازدواج کند، آن مرد کسی بجز او نخواهد بود. آری، در اساس زن با حسن‌نیتی است و ملامت باطن از بابت ناراحتی که از روی بی‌فکری برای او فراهم کرد ممکن است حالا بیش از آن زمانی که دچار شیفتگی شد در جریان امر مؤثر واقع شود. شاید بتوان از طریق همین «نیک‌نفسی» به او نزدیک شد و برای آینده قراری شسته رفته، دور از جریانات احساسی، با او گذاشت. امید بالدوود چنین بود.

از دید مردان میانسال، بت‌شبا شاید اکنون زیباتر و فریباتر از گذشته بود. از سبکی‌ها پیرامته شده بود، و این مایهٔ سرور و نشاط^۱ اکنون برای تغذیهٔ روزمرهٔ طبیعت بشری زیاده از حد خوش آب و رنگ نبود، و توانسته بود به مرحلهٔ دوم شعر وارد شود بی‌آنکه بخش اعظم مرحلهٔ اول را از دست داده باشد.

بازگشت بت‌شبا از دیدار دو ماهه با خاله‌اش در نورکومب، فرصت و بهانه‌ای به مزرعه‌دار شوریده و مشتاق داد تا مستقیماً جویای احوال او شود و از نظر او — که اکنون در نهمین ماه بیوگی خود بود — اطلاعی نسبت به شخص

۱. اشاره به شعر وردزورث به نام «او مظهر شادی و سرور بود» (۱۸۰۷).

خود کسب کند. این جریان در اواسط موسم یونجه چینی روی داد که ضمن آن بالدوود سعی کرد به لیدی که در مزرعه به کارگران کمک می کرد نزدیک باشد. به لحنی شاد گفت: «لیدیا (Lydia)، خوشحالم که می بینم از خانه بیرون آمده اید.»

لیدی خنده ای زورکی کرد، متعجب از اینکه چطور شده است بالدوود با این لحن با او سخن می گوید.

در ادامه سخن گفت: «امیدوارم پس از این غیبت طولانی حال خانم تروی کاملاً خوب باشد.» و این را به لحنی گفت که نشان می داد این همسایه سرد و بی احساس در این مورد چندان هم بی احساس نیست.

«حالشون کاملاً خوب است، آقا.»

«و خیال می کنم، سر حال؟»

«بله، سر حال.»

«گفتی بی حال؟»

«نه آقا، گفتم سر حال.»

«همه چیزش را به شما می گوید؟»

«خیر آقا.»

«بعضیهایش را، آره؟»

«بله، آقا.»

«لیدیا، خانم تروی خیلی به شما اعتماد دارد، و به نظر من کار درستی هم می کند.»

«بله، آقا. آخر من تو تمام ناراحتیهاش باهاش بوده ام، و وقتی هم آقای تروی رفت... و تو همه جریانات دیگه باز هم باهاش بودم، و اگه روزی دوباره ازدواج بکنه فکر می کنم باز باهاش باشم.»

دلدادۀ ناغلا گفت: «پس به شما قول داده... خوب، این کاملاً طبیعی است.» سر تا پای وجودش از این تصویری که سخنان لیدی به ظاهر مؤید آن بود به هیجان آمده بود: از این که محبوبش سرانجام به ازدواج مجدد اندیشیده است.

«خیر آقا... او همچی قولی نداده... من خودم اینطور حدس می‌زنم.»
 «بله، بله. می‌فهمم. وقتی او به امکان ازدواج اشاره می‌کند شما نتیجه می‌گیری که...»

لیدی گفت: «نه، آقا، او هیچ وقت به این جریان اشاره‌ای نکرده.» احساس کرد آقای بالدوود بدجوری خود را به بی‌فکری زده است.
 آقای بالدوود که امیدش کاستی پذیرفته بود به لحنی شتابزده گفت: «لیدیا، لازم نیست که شانه را اینقدر جلو ببری - حرکات کوتاه و سریع خیلی بهتر است... خوب، حالا که باز خانم مطلق خانه است شاید عاقلانه‌تر این باشد که دیگر آزادی‌اش را از دست ندهد.»

«خانم، یه وقت گفت - هر چند زیاد هم جدی نگفت - گفت که فکر میکنه تازه اگه یه وقت بخواد منتظر آمدن آقای تروی هم بشه باز میتونه بعد از هفت سال - از پارسال که حساب کنیم - دوباره شوهر کنه.»
 «یعنی از حالا شش سال. آه که گفت می‌تواند! از نظر هر آدم معقولی همین حالا هم می‌تواند ازدواج کند، حالا حقوقدانها هر نظر دیگری هم داشته باشند.»

لیدی از روی سادگی گفت: «آقا شما از حقوقدانها پرسیدین؟»
 بالدوود سرخ شد و گفت: «نه. ضمناً لیدی، همانطور که آقای اوک می‌گوید می‌توانی جاییت را عوض کنی. من می‌خواهم کمی جلوتر بروم. خدا حافظ!»
 با ناراحتی دور شد، شرمنده از اینکه می‌دید برای اولین بار در زندگی کاری کرده است که ممکن است از آن به عملی زیر جلی تعبیر شود. بالدوود بینوا ظرافتی بیش از ظرافت یک تخماق نداشت، و ناراحت بود از اینکه احساس می‌کرد خود را به قیافه آدمی ابله، و از آن بدتر به صورت یک آدم فرومایه جلوه داده است. اما با همه این حرفها یک چیز دستگیرش شده بود: و این نکته‌ای تازه و دل‌انگیز بود، گیرم که نگران‌کننده اما چیز جالب و دندان‌گیری بود: پس از شش سال و اندی، بت‌شبا ممکن است به او شوهر کند! در این امید یک چیز مشخص و مسلم بود، چون هر چند ممکن است که

این چیزهایی که بت شبا راجع به ازدواج مجددش گفته بود حاوی اندیشه‌ای عمیق و ریشه‌دار نباشد با اینهمه همینها دست‌کم نشان دهنده اعتقادی است که در این خصوص دارد.

اکنون این خیال خوش پیوسته در ذهنش خانه کرده بود. شش سال زمان درازی بود، اما از هیچ، از ناامیدی که اینهمه مدت تحمل کرده بود بسی بهتر بود! یعقوب چهارده سال بخاطر راحیل کار کرد و زحمت کشید^۱. برای زنی مثل این، شش سال مدتی نیست. خیال صبر و انتظار را بهتر از دستیابی فوری به او می‌دید. احساس می‌کرد که عشقش بسیار عمیق و نیرومند و پایدار است و به احتمال زیاد بت شبا تاکنون آن را چنانکه باید دریافته است، و همین صبر و انتظار به او فرصت خواهد داد تا نشانه‌ها و آثار زیبا و لطیفی را در این زمینه به او ابراز کند. این شش سال از زندگی را، انگار دقایقی بیش نباشند، نیست و نابود خواهد کرد - آری، ارزشی که برای وقت در قبال عشق قائل بود چنین بود. خلاصه، در این شش سال از دوران نامزدی ناگفته و اثیری، به او نشان خواهد داد که برای هر چیزی بجز آنچه با این پیوند مربوط باشد چه اندازه ارزش و اعتبار قائل است!

در این ضمن اوایل و اواخر تابستان بهم آمدند و هفته‌ای فرا رسید که طی آن نمایشگاه گرین هیل (Green Hill) برگزار می‌شود. بیشتر مردم و دربری در این نمایشگاه شرکت می‌کردند.

۱. اشاره به باب بیست و نهم سفر پیدایش. یعقوب پسر کوچک اسحق و رفقه، برای پرداخت شیربهای راحیل هفت سال برای عموی خود، لابان، کار کرد، و آخر سر عمو به این عذر که رسم ولایت آنها بر این جاری است که دختر کوچکتر را قبل از دختر بزرگتر به شوهر ندهند، لیه را که دختری زشت بود به او داد. یعقوب ناچار هفت سال دیگر برای عمو کار کرد تا به راحیل دست یافت.

گرین هیل نیژنی نووگورود^۱ جنوب و سکس به شمار می آمد، و شلوغ ترین و خوش ترین و پرغوغاترین روز نمایشگاه روز عرضه و خرید و فروش گوسفندان بود. این گردهمایی سالانه بر رأس تپه ای انجام می شد که آثار و بقایای خاکریزی کهن را به وجهی مناسب حفظ کرده بود. این خاکریز مشتمل بر بارویی عظیم و سنگر بندی هایی بود که به شکل یک بیضی رأس تپه را دربر گرفته بود، گو اینکه در بعضی جاها فرو ریختگی پیدا کرده بود. از هر یک از مدخل های عمده بارو، در دو سوی مقابل، راه پریچ و خمی سرازیر می شد و فضایی سبز به مساحت ده تا پانزده جریب، که در احاطه خاکریز بود محل نمایشگاه را تشکیل می داد. چند ساختمان ثابت، در گوشه و کنار، بر این محوطه به چشم می خورد، اما بیشتر دیدار کنندگان ترجیح می دادند چادر بزنند و در مدتی که آنجا هستند زیر چادر زندگی کنند.

چوپان هایی که با گله هاشان از مسافات دور به نمایشگاه می آمدند دو سه روز یا حتی یک هفته پیش از روز برگزاری نمایشگاه براه می افتادند و روزانه چند میلی - نه بیش از ده دوازده میل - راه می پیمودند و شب هنگام در مزارعی که قبلاً در جاهای معین به این منظور اجاره کرده بودند اتراق می کردند و گله را که طی روز چیزی نخورده بود در آنجاها می چرانند.

۱. Nizhni Novgorod (گورکی فعلی)، شهری در روسیه مرکزی که بواسطه نمایشگاه های بازرگانی که در ماه های اوت و سپتامبر در آن برگزار می شد معروف بود.

چوپان هر گله‌ای، با بغچه‌ای حاوی وسایل ضروری هفته که به دوش افکنده بود، و عصای سرکج شبانی - که در این سفر زیارتی نقش چوبدست مخصوص را داشت - در پشت سر گله خود راه می‌پیمود. در این راه‌پیمایی، شماری از گوسفندان از پا می‌افتادند یا لنگ می‌شدند، و گاه حتی گوسفندی ضمن راه می‌زایید. برای مواجهه با این رویدادها گله‌هایی که از جاهای دور می‌آمدند اغلب اربابه‌ای با خود داشتند که گوسفندان ضعیف را در آن می‌نهادند.

اما قلعه‌های و دربری چندان از تپه نمایشگاه دور نبودند و برای آنها این ترتیبات ضرورت پیدا نمی‌کرد. لیکن گله‌های بت‌شبا مجموعه قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دادند که نیاز به توجه فراوان داشت و به همین جهت گذشته از کینی بال و چوپانهای بالدوود، گابریل نیز در طول راه، از شهر قدیمی و ویران کینگزبری تا این جلگه بلند گله را همراهی می‌کرد - البته با سگش، جورج پیر، که از پی اش روان بود.

امروز صبح، هنگامی که خورشید پاییزی اشعه مورب خود را بر گرین هیل می‌تافت و این محوطه هموار و شبنم‌آلود را روشن می‌داشت، از خلال پرچینهایی که چشم‌انداز اطراف را در تمام جوانب و جهات، چون شبکه‌ای از تور جلوه می‌داد، گرد و غبار سحاب گونه‌ای به چشم می‌خورد. این گرد و غبارهای پراکنده بتدریج در پای تپه متمرکز شدند و گله‌ها که از راههای پر پیچ و تاب که به رأس تپه می‌پیوست بالا می‌آمدند جدا از یکدیگر پدیدار شدند. به این ترتیب آرام آرام به مدخلی رسیدند که راهها بدان می‌پیوست: گروه گروه، شاخدار و بی شاخ، گله‌های آبی و گله‌های سرخ، گله‌های زرد و گله‌های قهوه‌ای، و حتی گله‌های سبز و صورتی - بسته به میل شخص رنگ آمیز و راه و رسم مزرعه. مردها با شدت و حدت فریاد می‌زدند، سگها پارس می‌کردند، اما مسافرانی که در این سفر دراز تنگ هم راه آمده بودند دیگر علاقه و اعتنایی به این سروصداها نداشتند، هر چند هنوز همچنان به شیوه‌ای ترحم‌انگیز، از تازگی این تجربه، بع‌بع سر می‌دادند. اینجا و آنجا، چوپانی بلند بالا، انگار بتی

غول آسا در میان جمعی از پرستندگان به خاک افتاده، در میانشان قد برمی افراشت.

اکثر گوسفندان نمایشگاه مرکب بود از نژادهای ساوث داونز (South Downs) و گوسفندهای شاخدار و سکس - و بیشتر گوسفندهای بت شیا و بالدوود به این نژاد تعلق داشتند. این گوسفندان در حدود ساعت نه از تپه بالا آمدند؛ شاخهای پیچ خورده شان به زیبایی و با نظمی هندسی، در شکلی حلزونی، بر گونه هایشان فرو افتاده بود و زیر هر شاخ گوشی کوچک و سرخ و سفید می غنود. پیش از این عده، و پس از آنها، انواع دیگری آمدند؛ با پوستی به رنگ پوست پلنگ، جز اینکه خالهای پوست پلنگ را نداشتند. چند تایی هم از نژاد آکسفوردشایر (Oxfordshire) بودند که پشمشان همچون موی سر کودک مجعد بود، هر چند گوسفندان نژاد لستر، که کیفیتی زنانه داشتند از این حیث آنها را پشت سر گذاشته بودند. تازه اینها نیز به نوبه خود از این حیث به پای گوسفندان نژاد «کاست ولد» (Costwold) نمی رسیدند. اما از همه جالب تر گله کوچکی از گوسفندان نژاد اکس مور (Exmoor) بود که امسال تصادفاً گذرشان به اینجا افتاده بود. صورت و چار دست و پای پر لک و پیسشان، شاخهای تیره و درشتشان، و طرّه های پشمی که بر پیشانی تیره شان فرو ریخته بود گله های آن حوالی و اطراف را از یکتواختی و یکدستی درآورده بود.

هنوز دیری از صبح نگذشته بود که این هزاران گوسفند خسته ای که نفس نفس می زدند وارد محل شدند و در آغلها جای داده شدند؛ سگ متعلق به هر گله ای را در گوشه آغل بستند. برای دیدار کنندگان باریکه راههایی در آغل ساخته بودند که در اندک زمانی پر از خریداران و فروشندگان دور و نزدیک شد.

حوالی نیمروز، در بخش دیگری از تپه صحنه دیگری، متمایز از صحنه موجود، کم کم چشمها را متوجه خود می ساخت. چادر مدور و بسیار بزرگ و نوی برافراشته می شد. روز سپری می شد و گله ها دست به دست می شدند، و بار مسئولیت چوپانان سبک می گردید و نگاهها متوجه این چادر بود و از

مردی که ظاهراً تمام هوش و حواسش متوجه گشودن هر چه سریعتر گرهی کور بود ماقع را جویا می شدند.

مرد مزبور بی اینکه چشم از گره برگیرد گفت: «سیرک سلطنتی سوارکاری، نمایش عزیمت ترین^۱ به یورک و مرگ بلاک بس (Black Bess).»

همینکه چادر بر پا شد دسته موزیک به نواختن آهنگهای شورانگیز آغاز کرد و برنامه نمایش اعلام شد: بلاک بس در گوشه نمایانی ایستاده بود: در مقام شاهد زنده مطلبی که شفاهاً از محلی که مردم می باید بدان وارد شوند اعلام گردیده بود - البته اگر به دلیل و شاهی نیاز بود. تأثیر این چیزها بر دل و فهم و احساس مردم چنان بود که جمعیتی بزودی زود بسوی این نقطه سرازیر شد؛ در پیشاپیش جمعیت جان کوگن و جوزف پورگراس بودند که از کار دست کشیده و برای تفریح و تماشا به اینجا آمده بودند.

جمعیت فشار آورده بود، زنی در پیشاپیش جان کوگن از فراز شانه روبه او فریاد زد: «این مردکه گنده را بگو، چه زوری میده!»

جان کوگن بی اینکه بدنش را که لای گیره جمعیت گیر کرده بود بچرخاند، در حالی که به مردم پشت سر اشاره می کرد با اوقات تلخی گفت:

«وقتی دیگر از پشت سر هل میدن من چکار کنم؟»

سکوتی از پی این گفت و شنود آمد؛ سپس طبلها و شیپورها صدایشان را در فضا رها کردند. جمعیت باز به شوق آمد و باز موج زد، و کوگن و پورگراس را از نو به جلو راند.

یکی از زنها که همچون نئی که دستخوش باد باشد لق و لوق می خورد فریاد زد: «خدایا، زنهای بی دفاع گیر چه ناکسهای افتاده اند!»

کوگن با قیافه ای جدی به جمعیتی که در اطراف شانه هایش در هم چپیده بود مراجعه کرد: «شما را به خدا، یه همچو زن بی منطقی تا حالا دیدید؟

۱. دیک ترین Dick Turpin راهزنی مشهور بود که در ۱۷۳۹ به اتهام اسب دزدی بازداشت و در یورک به دار آویخته شد. عزیمتش از لندن به یورک صورت عملی افسانه ای یافت. - م.

آقایون، به جان خودم اگه میتونستم از چنگ این گیره خلاص شم عطای این نمایشو به لقای این خانوم می بخشیدم!»

جوزف پورگراس به نجوا و به لحنی التماس آمیز گفت: «جان، بیخود اوقاتو تلخ نکن! ممکنه مردها شونو به جو نمون بیندازند و کلک مونو بکنند؛ از نگاهشون پیدااست که زنهای بدجنس و بدذاتی هستند.»

جان دیگر چیزی نگفت، انگار ایرادی نداشت به اینکه برای خوشایند یک دوست، آرام و سر براه باشد - و کم کم به پای نردبان رسیدند. چشمان پورگراس در اثر فشار جمعیت از حدقه درآمده بود؛ شش پنس ورودیه ای که از نیم ساعت پیش آماده کرده بود در مشتش عرق کرده و داغ شده بود، چندان که وقتی مأمور مربوط - زنی که صورت و سرشانه هایش را گچ مالیده بود و پولکهای زیادی به خودش زده و گوشواره های برنجی با نگینهای شیشه ای به گوش کرده بود - پول را از او گرفت، و به تصور اینکه حقه ای در کار باشد و خواسته باشند دستش را بسوزانند دستش را به فوریت پس کشید و سکه را از دست انداخت. باری، همه داخل شدند، و بدنه چادر در چشم کسی که از بیرون بر آن می نگریست همچون کیسه ای که از سیب زمینی انباشته باشند در اثر فشار سر و پشت و آرنج کسانی که در آن در هم چپیده بودند گره گره و ورغلتیده می نمود.

در قسمت پشت چادر بزرگ، دو چادر کوچک رخت کن بود. یکی از آنها که مخصوص بازیگران مرد بود با واسطه پرده ای به دو بخش متساوی تقسیم شده بود و در یکی از این بخشها مرد جوانی روی سبزه ها نشسته بود و چکمه های ساق بلندی را به پا می کشید: این مرد جوان کسی بجز گروهبان تروی نبود.

علت ظهور تروی در چنان قیافه ای، به اختصار این بود: کشتی که در لنگرگاه بادماوژ وارد آن شد، گو اینکه کمبود کارگر داشت، عازم سفر بود. تروی شرایط کار را مطالعه کرد و جزو کارکنان کشتی شد، اما پیش از حرکت، برای آوردن لباسش قایقی را به خور لال ویند فرستاد، لیکن همانطور که خود

تقریباً انتظار داشته بود از لباسش اثری نبود. در ازاء کاری که در کشتی کرد به ایالات متحد آمریکا رفت، مدتی در آنجا ماند؛ در شهرهای مختلف، به عنوان معلم ورزش و مشق غداره و شمشیربازی و مشت بازی، بخور و نمیر زندگی کرد. چند ماهی کافی بود تا از این نوع زندگی دلزده شود. نوعی ذوق بدوی در سرشتش بود: زندگی هر اندازه هم که خوش بود و گیر و گرفتگی نداشت اگر پول کافی در بساط نبود بسیار تلخ و ناجور می نمود. این اندیشه نیز همیشه بود، که اگر به انگلستان بازگردد و به ودربری برود خانه و راحت و آسایشی خواهد داشت. این که آیا بت شبا او را مرده می پنداشت یا نه، این هم چیزی بود که اغلب بدان اندیشیده و در آن باره پیش خود حدسهای عجیب و غریبی زده بود. باری، سرانجام به انگلستان بازگشت اما مسأله نزدیک شدن به ودربری آن لطف و جاذبه اولیه را از دست داد و قصد دنبال کردن کار سابق در آنجا، دستخوش دگرگونی شد، و هنگامی که در لیورپول (Liverpool) از کشتی پیاده شد با درد و اندوه به این نتیجه رسید که اگر به خانه بازگردد او را با روی خوش نخواهند پذیرفت، چون آنچه تروی به عنوان عاطفه از آن بهره مند بود در حقیقت احساسات پر فراز و فرودی بود که گاه حتی بیش از عواطف نیرومند برای او تولید زحمت می کرد. بت شبا زنی نبود که بتوان فریش داد، و کسی نبود که ناراحتی اش را در سکوت تحمل کند، و در این صورت او چگونه می تواند با زن گستاخی سر کند که از همان بدو ورود ناچار باید برای خورد و خوراک و مسکن دستش بسوی او دراز باشد؟ وانگهی بعید نبود سرانجام در کار کشاورزی ناکامیاب باشد. اگر تاکنون نبوده باشد. و آن وقت او مجبور خواهد بود معاش او را نیز تأمین کند، و با این شبیح فنی که مدام در میان خواهد بود و میانه را مدام بر هم خواهد زد زندگی آینده توأم با فقر و مسکنت چه زندگی تلخی خواهد بود! بنابراین علل و جهاتی که از آمیزه ای از دلزدگی و تأسف و شرمندگی مایه می گرفت، مدام امروز و فردا کرد و بازگشتش را به تعویق انداخت، و اگر به عوض این جایی که موجود بود جای دیگری را آماده داشت بطور کلی از این فکر چشم می پوشید.

در این هنگام، یعنی در ماه ژوئیه به سیرک سیّاری برخورد که در اطراف شهرهای شمال نمایش می داد (اکنون که او را برگرین هیل می بینیم ماه سپتامبر است)... تروی با رام کردن اسبی سرکش و زدن سیبی آویخته با تیر و سواره در حال تاخت، و کارهایی از این قبیل نظر مدیر سیرک را به خود جلب کرد و بخاطر این مهارتهایی که بیش و کم بر تجارب ایام خدمت نظامش استوار بود به گروه پذیرفته شد و نمایش ترپین، با توجه به این که نقش قهرمان اصلی را او بازی کند، آماده اجرا شد. تروی از این روی خوشی که به او نشان داده شد چندان راضی نبود، اما اندیشید که این اشتغال چند هفته ای به او فرصت تأمل خواهد داد. و به این ترتیب بود که با بی دل و دماغی، و بی آنکه نقشه معینی برای آینده داشته باشد خود را با سایر افراد گروه بر تپه گرین هیل یافت.

اکنون خورشید ملایم پاییزی فروتر آمده بود، و در مقابل چادر این واقعه روی داده بود: بت شبا با درشکه ای به رانندگی پورگراس که کارهای اتفاقی مزرعه را انجام می داد به نمایشگاه آمده بود و مانند بقیه اعلانی را که می گفت آقای فرانسیس، سوارکار جهانی و استاد سوار خویی، نقش ترپین را ایفا خواهد کرد شنیده و خوانده بود و هنوز آن اندازه پیر و فرسوده از غم نبود که کنجکاو نباشد و نخواهد او را ببیند. این نمایش بویژه، بزرگترین و بهترین نمایش نمایشگاه بود، و شمار زیادی از نمایشهای دیگر همچون جوجه هایی که در اطراف ماکینانی گرد می آیند در سایه اش غنوده بودند. جمعیت به درون رفته بود و بالدوود که در تمام مدت روز پی فرصتی می گشت تا چند کلمه ای با او صحبت کند چون او را تنها دید پیش آمد و در کنارش جای گرفت.

با حالتی عصبی گفت: «خانم تروی، امیدوارم امروز گوسفندهایتان را خوب فروخته باشید.»

رنگی در وسط گونه های بت شبا دوید. گفت: «بله، متشکرم... خوشبختانه همین که به بالای تپه رسیدیم فروختیمشان، بطوری که حتی لازم نشد آنها را در آغل کنیم.»

«و حالا دیگر کاری ندارید؟»

«بله، فقط بنا است تا دو ساعت دیگری از فروشنده‌ها را ببینم، وگرنه به خانه می‌رفتم. داشتم این چادر بزرگ و اعلان نمایش را نگاه می‌کردم. شما نمایش عزیمت ترین به یورک را قبلاً دیده‌اید؟ ترین شخصیت تاریخی داشته اینطور نیست؟»

«بله، شخصیتی حقیقی بوده... همه‌اش حقیقت داشته. خیال می‌کنم از جان کوگن شنیدم که می‌گفت یکی از اقوامش، تام کینگ^۱، دوست ترین را خیلی خوب می‌شناخته.»

«البته این هم هست که کوگن متأسفانه عادت دارد به این که داستانهای عجیب و غریب در مورد خویشاوندانش تعریف کند. امیدوارم حقیقت داشته باشد.»

«بله، بله. با احوال کوگن به اندازه کافی آشنا هستیم. اما ترین واقعیت دارد. خیال می‌کنم شما نمایش را ندیده باشید؟»

«هیچ وقت. آنوقتهایی که جوان بودم اجازه نمی‌دادند به این‌گونه جاها بروم. ها! این سروصدا چیست؟ چه سروصدایی راه انداخته‌اند!»

«خیال می‌کنم بلاک بس باشد که راه افتاده است. خانم تروی اشتباه نمی‌کنم در این که حدس می‌زنم مایلید نمایش را ببینید؟ لطفاً اگر اشتباه می‌کنم مرا ببخشید. اما اگر مایل باشید، من با کمال میل جایی برای شما تهیه می‌کنم.»

و چون تردیدش را دید افزود: «من خودم نمی‌مانم، چون قبلاً آن را دیده‌ام.»

و اما بت‌شبا بی‌میل نبود نمایش را ببیند و پا را صرفاً به این جهت از نردبان دور نگه داشته بود که بیم داشت از اینکه تنها به درون برود. امیدوار بود که اوک پیدایش شود و او را از این بلا تکلیفی برهاند، چون حالا دیگر یاری و

۱. Tom King؛ دوست و همکار ترین بود. مأموران می‌خواستند او را بازداشت کنند، ترین برای خلاصی او به مأموران تیراندازی کرد اما تیرش خطا کرد و به کینگ خورد و کینگ در اثر جراحت وارده درگذشت. — م.

مساعدت او در چنین مواردی حقی انتقال ناپذیر بود، اما اوک در هیچ جا پیدایش نبود. به همین جهت گفت: «پس اگر اول نگاهی بفرمایید، اگر جایی باشد، فکر می‌کنم بی‌میل نیستم یکی دو دقیقه‌ای بمانم.»

به این ترتیب اندکی بعد بت‌شبا به اتفاق بالدوود در خیمه ظاهر شد. بالدوود او را به جایگاهی اختصاصی برد و خود بیرون رفت.

این جایگاه اختصاصی عبارت بود از جای نیمکت‌گونه‌ای که در بخش بسیار نمایانی از صَفّه قرار داشت؛ آن را با پارچهٔ سرخی پوشانده و فرش‌پیش‌پایش گسترده بودند و بت‌شبا در دم در منتهای سراسیمگی دید که تنها کسی است که از این محل اختصاصی استفاده می‌کند: سایر تماشاچیان بر حاشیهٔ صحنه ایستاده بودند و با نصف بها از دید بمراتب بهتری بهره‌مند بودند. به همین جهت همان تعداد چشمی که بر اسبهای کوچک و دلقکی که در صحنه به بازیهای مقدماتی پرداخته بودند خیره گشته بود، متوجه او نیز بود که تک و تنها بر جایگاه افتخار، بر زمینهٔ سرخ، تکیه کرده بود. هنوز از ترین خبری نبود. بت‌شبا اکنون که در این جایگاه قرار گرفته بود ناچار شد منتهای استفاده را از موقعیت بعمل آورد: نشست، دامنش را با وقار و سنگینی بسیار بر فضای اشغال نشده گسترده و جلوه و رنگ ظریف و زنانه‌ای به غرفه داد. چند لحظه بعد، پس گردن سرخ و چربی گرفته کوگن را در میان کسانی دید که درست در پیشاپیش او ایستاده بودند، و کمی دورتر نیمرخ قدیس مآب جوزف پورگراس را.

سایهٔ درون چادر کیفیتی غریب داشت: درخشندگی و نیم شفافیت عجیب بعد از ظهر و غروبهای پاییزی و آفتابی، چند پرتو زردی را که از خلال درزها و لبه‌های بهم نرسیدهٔ بدنهٔ چادر به درون می‌تافتند قوت می‌بخشید و به سایهٔ سایه‌روشنهای ساخته‌های رامبرانت^۱ می‌برد. این پرتوها همچون گرد طلا

۱. اشاره به تابلوی *Chiaroscuro* ساختهٔ رامبرانت (Rigin Rembrandt Harmensz van) نقاش هلندی (۱۶۰۶-۶۹) که در آن نقاش شکلها را با واسطهٔ تباین (سایه‌روشنهای تند، که از اختصاصات کار او است) ارائه می‌کند.

فضای تار و غبار گرفته درون چادر را در می نور دیدند، تا سرانجام بر دیواره مقابل فرود می آمدند، و چون چراغهای ریزی جلوه می کردند که از بدنه چادر آویخته باشند.

تروی پیش از ورود به صحنه، از چادری که در آن رخت عوض می کرد از لای شکافی، دزدانه این بخش را از نظر گذراند و زن از همه جایی خبرش را در حالی دید که همچون ملکه نمایش بر جایگاه افتخار تکیه زده است. با سراسیمگی واپس کشید، چون هر چند با تغییر قیافه ای که داده بود هویتش را از نظر پنهان داشته بود با اینهمه در دم احساس کرد که بی گمان صدایش را باز خواهند شناخت. در طی روز چندین بار به این مطلب اندیشیده بود که بعید نیست کسی از اهالی و درباری سر رسد و او را باز شناسد، با این همه با بی اعتنایی تن به این خطر داده بود. گفته بود: «دیدند که دیدند!» اما حالا خود بت شبا را می دید و واقعیت موجود بسی نیرومندتر از خیال بود؛ احساس کرد که بر این نکته چنانکه باید نیندیشیده است.

زنش به حدی زیبا و دلربا می نمود که آن احساس سردی که وی نسبت به مردم و درباری داشت یکباره دگرگون شد. هیچ انتظار نداشت که زنش در یک چشم به هم زدن چنین نیروی بر او اعمال کند. آیا همینطور به کار خود ادامه دهد و مقید چیزی و کسی نباشد؟ نمی توانست خود را به این کار راضی کند. گذشته از اینکه می خواست گمنام بماند ناگهان از تصور این که زن جوان و زیبایش که قبلاً نیز به چشم تحقیر بر او می نگریست، پس از این غیبت طولانی او را در چنین حال و وضعی بیابد و بیشتر تحقیرش کند، احساسی از شرم و سرافکنندگی در درونش برخاست و خون به چهره اش دواند؛ ناراحت شد از اینکه احساس نفرت نسبت به و درباری باعث گردید به این صورت در اکناف و اطراف مملکت در بدری پیشه کند.

اما فهم و هوش تروی هیچگاه درخشانتر از هنگامی نبود که در مهلکه قرار می گرفت. با عجله پرده ای را که جایگاه کوچک رخت کنی او را از رخت کن

مدیر و صاحب مؤسسه جدا می کرد کنار زد: صاحب مؤسسه اکنون از سر تا تنه به قیافه تام کینگ، و از تنه به پایین به قیافه شخص خود بود. تروی گفت: «حسابی کارمان درآمد!» «چطور مگر؟»

«هیچی، طلبکار ناکسی توی چادر هست که نمی خواهم او را ببینم، و مطمئنم همین که دهن باز کنم مرا خواهد شناخت و قشقرق براه خواهد انداخت. حالا تو می گویی چکار باید کرد؟» «فکر می کنم بهر حال باید روی صحنه رفت.»

«نمی توانم.»

«ولی نمایش باید اجرا شود.»

«اعلام کن که ترین سرما خورده و نمی تواند صحبت کند و نقشش را صامت بازی می کند.» صاحب مؤسسه سر تکان داد.

تروی به لحنی استوار گفت: «بهر حال نمایش بی نمایش — من دهن باز نمی کنم.»

صاحب مؤسسه که یختمل احساس کرد در چنین گیر و داری درست نیست به بازیگر عمده اش تنیدی کند گفت: «بسیار خوب، بگذار ببینم. حالا می گویم که چکار بکنیم. من در مورد حرف نزدنت چیزی به آنها نمی گویم؛ تو نقشت را بازی کن و چیزی نگو؛ هر چند گاه، هر طور که خودت مقتضی بدانی، در جاهای پرهیجان چشمکی بزنی و سری تکان بده، به این ترتیب متوجه نخواهند شد که گفتگو را حذف کرده ایم یا نه.»

این کار شدنی بود، چون گفتار ترین زیاد و طولانی نبود و هیجان داستان بیشتر در حرکات آن بود. نمایش از همین قرار شروع شد و در لحظه مقرر بلاک بس در میان هلهله و هورای هورای تماشاچیان به میان میدان جهید. در صحنه ای که دروازه راهداری را نشان می دهد و مأموران حکومت، بس و ترین را دنبال کرده اند و دروازه دار خواب آلود با شبکلاه منگوله دارش منکر

این است که سواری از دروازه گذشته باشد، کوگن از اعماق سینه فریاد زد: «احسنت!» صدایش بع بع تمام گوسفندها را تحت الشعاع قرار داد و در تمام محوطه نمایشگاه پیچید و پورگراس با مقابله وضع قهرمان که با خونسردی از روی تیر راهبند دروازه پرید، به مأموران دستگاه عدالت که می باید صبر کنند تا اجازه عبور از راهدار بیابند، پوزخند زد. هنگام مرگ تام کینگ بی اختیار بازوی کوگن را گرفت و در حالی که اشک به چشم آورده بود به لحنی نجواگونه گفت: «حتماً راست راستکی که نیست، ها...؟ فقط صورت ظاهره، نه؟» و وقتی صحنه آخر فرا رسید و ده دوازده نفری داوطلب از میان جمعیت باید لاشه بس یا وفا را بر چپری می گذاشتند و از صحنه بیرون می بردند، چیزی نمی توانست جلودار پورگراس باشد و مانع از آن گردد که کمکی عرضه دارد. از جان نیز خواست که با او برود، گفت: «جان، این چیزی است که سالهای آینده میشه تو سمنوپزی وارن نشست و درباره اش داستانها گفت و سینه به سینه، پشت به پشت به بچه ها منتقل کرد.» و سالیان متمادی، جوزف با قیافه مردی که در روزگار خود ماجراها دیده و از سر گذرانده برای مردم تعریف کرد که بله، با همین دستهای خودش سم بس را، همانطور که روی شانه اش بوده لمس کرده. اگر، آنطور که بعضی متفکران بر آند، جاودانگی در این باشد که در حافظه و یاد دیگران به حیات خود ادامه دهد، در این صورت بلاک بس از همان روز جاودانه شد، البته اگر پیشتر نشده بود.

ضمناً تروی برای اینکه تغییر قیافه را کامل تر کرده باشد، نکات چندی بر نقش خویش افزوده بود و گویانکه وقتی بر صحنه آمد احساس ناراحتی و دودلی کرد با این همه چین و چروکهایی که به یاری سیمی نازک بر چهره پدید آورده بود هوبت او را از بت شبا و کارگزارش پوشیده داشت. مع هذا وقتی نقش را به پایان برد احساس سبکباری کرد.

نمایش دومی هم بود؛ چراغ چادر را روشن کرده بودند. این بار تروی با آرامش بیشتری به کار پرداخت، حتی گاه به اقتضا چیزهایی هم گفت. در پایان کار بود که همچنان که در حاشیه میدان، نزدیک ردیف اول تماشاچیان ایستاده

بود، در یک متری خود متوجه چشمان مردی شد که خطوط قیافه‌اش را می‌کاوید. همین که طرف را بازشناخت بسرعت تغییر وضع داد: شخصی که در او دقیق شده بود همان مباشر بذات پنی ویز - دشمن قسم خورده زنش بود که هنوز در حوالی و اطراف و دربری پرسه می‌زد.

تروی ابتدا تصمیم گرفت توجهی به این جریان نکند و، هر چه بادا باد، تسلیم پیشامد باشد. احتمال اینکه این مرد او را بازشناخته باشد زیاد بود، در عین حال جای تردید هم بود. سپس همان احساس ناراحت‌کننده بشدت بر وجودش تاخت آورد: که چنانچه بخواهد به و دربری بازگردد درست نیست بداند در آن دور و بر بوده، و وقوف بر پیشه فعلی‌اش او را در چشم همسرش خوارتر و بی اعتبارتر از همیشه خواهد ساخت. وانگهی اگر هم اصولاً نخواهد که برگردد قصه زنده بودن و بودنش در آن اطراف چیزی زشت و نابهنجار خواهد بود؛ در ضمن علاقه‌مند بود پیش از آنکه در مورد بازگشت یا ماندن تصمیم قاطعی بگیرد، پرس و جویی در اطراف امور زندگی و معاش زنش بکند و اطلاعاتی در این زمینه بدست آورد.

در پنجه این دودلی و تردید، بیرون رفت تا سر و گوشی آب بدهد. به نظرش اینطور رسید که عاقلانه‌تر این است که پنی ویز را بیابد و با او طرح دوستی بریزد. ریش انبوهی گذاشت، و با این هیأت در اطراف محوطه نمایشگاه به گشت پرداخت. هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود و محترمین برای رفتن به خانه درشکه‌ها و ارابه‌هاشان را آماده می‌کردند.

کافه رستوران بزرگ نمایشگاه را مهمانخانه‌داری از شهر مجاور اداره می‌کرد. این کافه رستوران از حیث کیفیت غذا، و برای استراحت جای فوق‌العاده‌ای بود. ترنچر (Trencher) مهمانخانه‌دار - که روزنامه محل از او به این نام یاد می‌کرد - مردی بود پولدار، و از نظر مهماننداری در تمام آن حوالی و حدود صاحب آوازه بود. چادر رستوران به دو بخش درجه یک و درجه دو تقسیم شده بود. در انتهای قسمت درجه یک جای خصوصی‌تری هم بود که بار (Bar) بود و از همان قسمت جدا شده بود. صاحب رستوران در یک

لاپیرهن، و روپوش سفید، در پشت بار با قیافه و حالتی پیش و پس می رفت که گویی در تمام مدت عمر در جایی بجز چادر زندگی نکرده است. در این بخش اندرونی میزی و چند صندلی بود، که وقتی شمعها را روشن کردند جایی بسیار دنج و تمیز می نمود، با سماوری، و قوری برنجی و فنجانهای چینی و کیکهای کشمش دار.

تروی در مدخل چادر، که در آن زنی کولی با آتش هیزم کلوچه سرخ می کرد و دانه ای به یک پنی می فروخت ایستاد و از فراز سرِ مردمی که در چادر گرد آمده بودند به پیرامون نگریست. از پنی ویز اثری نبود، اما چون از شکاف چادر نگاهی به بخش اختصاصی واقع در متهاالیه آن افگند بت شبا را دید. چون وضع را بدین سان دید واپس کشید؛ به پشت چادر و به میان تاریکی رفت و گوش فرا داد. صدای بت شبا را که در چادر حرف می زد شنید: با مردی حرف می زد. چهره اش داغ شد: مطمئناً این اندازه بی اخلاق نیست که در نمایشگاه لاس بزند! یعنی مرگش را مسلم می داند! برای اینکه به کنه مطلب دست یابد قلمتراشی از جیب در آورد و بدنه چادر را خیلی آهسته چاک داد: یک چاک افقی و یک چاک عمودی، که چون گوشه های آن را تا می زدی سوراخی به اندازه یک بند انگشت در مقابلت داشتی. چهره اش را به این شکاف نزدیک کرد، پس آنگاه با حرکتی شتاب آمیز خود را بازپس کشید: چشمش درست چسبیده به صورت بت شبا بود: بیش از اندازه نزدیک بود. چادر را در محلی پایین تر از آن چاک داد. نگاه کردن از اینجا راحت تر و به احتیاط نزدیک تر بود.

حالا دیگر صحنه را به تمام و کمال می دید: بت شبا به پشت تکیه داده بود و فنجان چای را که در دست داشت لب می زد؛ صاحب صدای مردانه بالدوود بود که ظاهراً همین چند لحظه پیش چای را برایش آورده بود. بت شبا به حالتی بی اعتنا نشسته بود و بلاقیدی سنگینی بدن را بر بدنه چادر انداخته بود، بطوری که قالب شانهایش بر بدنه چادر نقش بسته بود و در حقیقت انگار در

آغوش تروی بود، و تروی در لحظه‌ای ناگزیر خود را پس کشیده بود تا مبادا در آن تنگاتنگی، بت شبا گرمی نفسش را از پشت پارچه چادر احساس کند.

تروی همانطور که پیشتر هم احساس کرده بود اینک می‌دید که تارهای نامنتظری از احساس باز در وجودش به لرزه درآمدند. زنش چون همیشه زیبا بود - و متعلق به او بود. چند دقیقه‌ای با خود کلنجار رفت تا توانست این خواهش ناگهانی را که اصرار می‌ورزید به درون رود و خود را بر او آشکار سازد فرو نشانند. سپس به این نکته اندیشید که این دختر مغرور که همیشه، حتی آنگاه که دل در گرو عشقش بست، او را به چشم کسی کمتر از خود نگریسته بود، مسلماً وقتی بداند که بازیگر دوره گردی است بر او بیشتر به چشم تحقیر خواهد نگریست و از او بیزاری خواهد جست. اگر هم روزی خود را بر او آشکار سازد، باید این فصل از زندگی را بهر نحو که شده از او و مردم و دربری پوشیده دارد و گرنه در تمام محل زیاتزد خاص و عام خواهد شد و تازنده است لقب ترمین را یدک خواهد کشید. بی‌گمان پیش از آنکه بخواهد با او روبرو شود باید آثار این چند ماه از حیاتش را بکلی از تاریخچه زندگی اش پاک کند.

آقای بالدوود گفت: «خاتم، پیش از اینکه تشریف ببرید مایلید فتجانی دیگر هم میل کنید؟»

بت شبا گفت: «نه، متشکرم، من باید همین حالا بروم. اهمال آن مرد باعث شد که اینطور به دیرگاه بیفتم. اگر بواسطه او نبود دو ساعت پیش رفته بودم. خیال نداشتم به اینجا بیایم، اما خوب، برای رفع خستگی هیچ چیز بهتر از یک فنجان چای نیست، هر چند اگر شما لطف نمی‌کردید جای هم گیر نمی‌آوردم.»

تروی در پرتو نور شمعها در گونه‌اش دقیق شد، و هر رنگ و ته رنگ آن و نیز پیچ و تابهای صدف‌گونه گوشهای ظریفش را بدقت از نظر گذراند. بت شبا کیف پولش را درآورده بود و اصرار داشت پول چای را خودش بدهد که در این هنگام پنی ویز وارد چادر شد. تروی بر خود لرزید: حالا است که نقشه‌ای که

برای حفظ آبرو کشیده نقش بر آب شود! خواست از این سوراخ دیدبانی دور شود و سعی کند پنی ویز را بیابد و معلوم کند که آیا مباشر سابق او را باز شناخته است یا نه، که این گفتگو او را بر جای خود دوخت و دید که دیگر دیر شده است.

پنی ویز گفت: «معذرت می خواهم، خانم. مطلبی بود که می خواستم بطور خصوصی عرض کنم.»

بت شبا به لحنی سرد گفت: «فعلاً وقت ندارم.» پیدا بود که تحمل قیافه این مرد را ندارد، در حقیقت برای اینکه به حساب دیگران خود را نزد او جا کند مدام چیزی را دسته گل می کرد و مزاحمش می شد.

پنی ویز به لحنی محرمانه گفت: «پس، مطلبی را که می خواستم عرض کنم می نویسم.» و روی میز خم شد، از کتابچه بغلی چین و چروک خورده ای برگری کند، و بر صفحه کاغذ با خطی خوانا نوشت:

«شوهرتان اینجا است. من او را دیدم. حالا ملاحظه

فرمودید!»

کاغذ را تا کرد و آن را جلو برد. بت شبا مایل نبود آن را بخواند، و حتی نمی خواست که دستش را برای گرفتن آن دراز کند. پنی ویز چون چنین دید با خنده ای تمسخرآمیز کاغذ را در دامنش رها کرد و برگشت و بیرون رفت.

تروی هر چند نتوانسته بود ببیند که مباشر سابق چه نوشته با توجه به سخنان و حرکاتش کمترین تردیدی نداشت در اینکه آنچه نوشته مربوط به او است. فکرش به جایی نمی رسید که بتوان کاری کرد و مانع از افشای قضیه گردید. زیر لب گفت: «تف بر این شانس!» و بر این دشنام ناسزاهای دیگری افزود که همچون بخاری زهرآگین در تیرگی درون چادر منتشر شدند.

در این ضمن بالدوود کاغذ را برداشت و گفت:

«خانم تروی، مایل نیستید آن را بخوانید؟ اگر مایل نیستید پاره اش کنم.»

بت شبا بلاقیدی گفت: «باشد، می خوانم؛ شاید بهر حال، نخواندنش درست نباشد؛ ولی حدس می زنم درباره چیست. از من می خواهد که او را به جایی توصیه کنم، یا چیز کوچکی را دسته گل کرده و از یکی از کارگراها بدگویی کرده است. این کار همیشگی او است.»

کاغذ را در دست راست گرفت؛ بالودود سینی حاوی چند برش نان کره مال جلوش گرفت، و بت شبا برای اینکه نان را بردارد کاغذ را به دست چپ داد، کیف پول را نیز همچنان به همان دست داشت. پس آنگاه دستش را آزادانه بر پهلورها کرد؛ اکنون دستش درست چسبیده به بدنه چادر بود. لحظه انجام بازی فرا رسیده بود، و تروی احساس کرد که حالا است که باید برگ خود را بازی کند. یکبار دیگر آن دست سفید و زیبا و نوک انگشتان گلگونه و رگهای آبی مچی را که در احاطه دستبندی مرجان بود از نظر گذراند. آه، چقدر با این دستها و انگشتها آشنا بود! سپس با حرکتی برق آسا، که در آن مهارتی بسزا داشت، دستش را بی سرو صدا زیر لبه چادر که زیاد هم محکم نبود برد و آن را کمی بلند کرد؛ چشمش را بر شکاف دوخته بود، کاغذ را از لای انگشتانش ربود، پارچه چادر را رها کرد و از میان تاریکی بسوی خاکریز دوید، در حالی که پیش خود، از جیغ خفیف و حاکی از سراسیمگی که با این عمل از زنش در کشیده بود، می خندید. از بخش خارجی بارو فرو لغزید، حدود صد متری از خاکریز دور شد، و باز از تپه بالا آمد و گستاخانه، آرام آرام بسوی مدخل چادر پیش آمد. اکنون هدفش این بود که پنی ویز را بیابد و از تکرار عمل، تا وقتی که خود مقتضی می داند، جلوگیری کند.

به دم در چادر رسید و در میان مردمی که در آنجا بودند مشتاقانه در پی پنی ویز چشم گرداند - پیدا بود که نمی خواهد با پرس و جو توجهی برانگیزد. یکی دو تا از مردها داشتند از عمل جسورانه ای حرف می زدند که همین چند لحظه پیش صورت گرفته بود و کسی خواسته بود با بالا زدن حاشیه چادر کیف خانم را بزند. حتی می گفتند که دزد ناقلا پاره کاغذ را اسکناس پنداشته و آن را قاپیده و برده و کیف پول را گذاشته است، و می گفتند وقتی ببیند آن که ربوده

تکه کاغذی بیش نبوده چقدر بور خواهد شد! اما قضیه ظاهراً توجه چندانی را برنینگیکخته بود، زیرا ویلن زنی که اخیراً دم در چادر به نواختن پرداخته بود همچنان مشغول بود و چهار پیرمرد عصا بدستی که لقلق خوران رقص موسوم به رقص سرگرد مالی (Major Malley) را اجرا می کردند همچنان سرگرم رقصیدن بودند. در پشت سر اینها پنی ویز ایستاده بود. تروی سبک به سوی او رفت، با اشاره دست او را صدا کرد، درگوشی چند کلمه ای به او گفت، و سپس دوتایی با نگاهی تفاهم آمیز در تاریکی ناپدید شدند.

قرار بازگشت به ودربری این بود که اوک جای پورگراس را درشکه بت شبا بگیرد و او را به خانه باز برد، زیرا بعد از ظهر دیرگاه معلوم شد که جوزف پورگراس مبتلا به بیماری دویینی سابق شده و در مقام درشکه ران و حامی یک زن، محل اعتماد نیست. اما اوک گرفتار بود و آن بخش از گوسفندهای بالدوود که به فروش نرفته بود اشتغال خاطر و گرفتاری بزرگی برایش فراهم کرده بود و بت شبا بی اینکه به او یا کس دیگری بگوید تصمیم گرفت همانطور که بارها از بازار کاستربریج به خانه باز رفته بود این بار نیز تنها به خانه باز گردد و در اینکه این سفر را بی ناراحتی و زحمتی به انجام رساند به ستاره بخت خود اتکا کند. اما حالا که تصادفاً (دست کم از ناحیه او) در چادر کافه رستوران به بالدوود برخورد بود دیگر امکان نداشت که پیشنهاد او را دایر بر اینکه سواره در دنبال درشکه اش برود و او را بدرقه کند نپذیرد. تا به خود بجنبد شب شده بود، اما بالدوود به او اطمینان داد که موجبی برای ناراحتی نیست، و نیم ساعت دیگر ماه بر خواهد آمد.

بت شبا متعاقب واقعه ای که در چادر روی داد برای رفتن از جا برخاسته بود. اکنون سخت دستخوش وحشت بود و از دلدادۀ سابق بخاطر حمایتی که به وی عرضه داشته بود بسیار سپاسگزار بود، هر چند از غیبت اوک متأسف بود، زیرا مصاحبت او را ترجیح می داد، چون هم مناسب تر بود و هم خودمانی تر؛ از اینها گذشته کارگزار و کارمند خودش بود. اما حالا دیگر

چاره‌ای نبود، وانگهی پیشترها یکبار با بالدوود بدرفتاری کرده بود و حالا به هیچ قیمت مایل نبود با او به خشونت رفتار کند. چون ماه برآمد و درشکه آماده شد، از راهی که پیچ و تاب خوران متوجه پای تپه می‌شد، علی‌الظاهر به درون تاریکی مطلق راند، زیرا ماه و تپه‌ای که در آغوش نور آن بود انگار هم‌سطح می‌نمودند، و سایر جاهایی که در میانشان واقع شده بود چون حفره‌ای تاریک به نظر می‌رسید. بالدوود سوار بر اسبش شد و در پشت سرش براه افتاد. به این ترتیب فرود آمدند و به پای تپه رسیدند و اکنون همه‌ی مردمی که بر تپه بودند چون اصواتی بود که از آسمان به گوش می‌رسید و روشناییها به روشناییهای اردوگاهی شبیه بود که در آسمان برپا کرده باشند. یکچند بعد، از تک و توک مردم سرخوشی که در پای تپه و حوالی آن پراکنده بودند گذشتند، کنیگزبری را پشت سر نهادند و وارد شاهراه شدند.

بت‌شبا به سائقه غریزه حس کرده بود که عشق و علاقه پرشور بالدوود به او همچنان برجا است و کاهشی نپذیرفته است و نسبت به او از صمیم دل احساس همدردی می‌کرد. حالت قیافه‌اش او را سخت ناراحت کرده بود: حماقت معروف را به یادش آورده بود؛ و همانطور که ماهها پیش آرزو کرده بود حالا هم آرزو می‌کرد کاش فرصتی و وسیله‌ای می‌داد و می‌توانست این اشتباه را جبران کند. به این ترتیب، احساس ترحم نسبت به این مردی که به زیان خود و به بهای غم و افسردگی مستمر همچنان در عشق خود استمرار می‌ورزید، بت‌شبا را به رفتاری بیش از اندازه دلجو سوق داده بود که تا اندازه‌ای به لطف شبیه بود، و در ذهن بالدوود بینا رویای خدمت هفت ساله یعقوب را به صبغه‌ای لطیف می‌آلود.

بزودی برای اینکه جلوتر بیاید دستاویزی یافت. سه چهار میلی در پرتو مهتاب راه پیمودند، و فقط هر چندگاه یکی دو کلمه‌ای درباره‌ی نمایشگاه و مفید بودن اوک برای هر دو و سایر موضوعها رد و بدل کرده بودند که بالدوود ناگهان رک و راست گفت:

«خانم تروی، بالاخره یک روزی ازدواج می‌کنید؟»

این پرسش بی مقدمه بت شبا را سراسیمه کرد، تا یکی دو دقیقه چیزی نگفت، سپس گفت: «بطور جدی به این مسأله فکر نکرده‌ام.»
 «بله، کاملاً می‌فهمم. تقریباً یک سالی از فوت شوهر مرحومتان می‌گذرد و...»

بت شبا گفت: «ولی فراموش می‌کنید که مرگش هرگز بطور قطع ثابت نشده، و ممکن است اصولاً واقع نشده باشد؛ بنابراین ممکن است واقعاً هم بیوه نباشم.» مانند غریقی که در هر خس و خاشاکی چنگ می‌زند برای گریز از مطلب به این نکته چسبید.

«بله، شاید هم که بطور قطع ثابت نشده، اما قرائن و امارات آن را تأیید کرده‌اند. وانگهی کسی هم او را دیده که غرق می‌شده. هیچ آدم معقولی در واقعیت مرگش تردید نمی‌کند؛ و خانم، من تصور می‌کنم که خود شما هم در این باره تردیدی نداشته باشید.»

بت شبا به لحنی نرم گفت: «چرا، دارم، و گرنه به نحو دیگری عمل می‌کردم. من از همان اول احساس غریبی داشتم: فکر می‌کنم طوریش نشده است. و از آن وقت تا حالا این احساس را به طرق مختلف توجیه کرده‌ام. حتی اگر هم به نحوی متقاعد شده بودم که دیگر او را نمی‌بینم، باز خیال ازدواج مجدد را در سر نمی‌پروراندم. پرداختن به این گونه افکار صورت خوش و مناسبی ندارد.»

یکچند چیزی نگفتند؛ از شاهراه خارج شدند؛ اکنون بر زمینی راه می‌سپردند که تردد چندانی بر آن صورت نمی‌گرفت و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای جیرجیر زین اسب بالدوود و غژ غژ فنرهای درشکه بود. بالدوود این سکوت را شکست:

«یادتان هست آن وقتی که از هوش رفتید شما را در آغوش گرفتم، و به کینگز آرمز بردم؟ هر بینوایی بالاخره یک روز خوش دارد: آن هم روز خوش من بود.»

بت شبا به لحنی شتابزده گفت: «بله، بله... یادم هست.»

«من به سهم خود همیشه بر این جریان تأسف می خورم که وقایع طوری پیش آورد که مرا از فیض وجود شما محروم کرد.»

بت شبا گفت: «من هم، بسیار متأسفم.» و به فوریت جمله را اصلاح کرد: «می دانید، یعنی خیلی متأسفم که شما تصور می کردید که من...»

«من همیشه با مسرتی آمیخته به اندوه به اوقات خوشی می اندیشم که در گذشته با شما داشتم: آنوقتها که من در نظرتان ارزشی داشتم و او هنوز پیدایش نشده بود، و شما تقریباً مال من بودید. اما خوب، اینها چیزی نیست، چون شما هیچ وقت به من علاقه ای نداشتید.»

«چرا، داشتم - و به شما خیلی هم احترام می گذاشتم.»

«حالا هم همانطور است؟»

«البته.»

«کدام یک؟»

«منظورتان را نمی فهمم.»

«مرا دوست می دارید یا برای من احترام قائلید؟»

«نمی دانم... چه می دانم. آخر برای یک زن خیلی مشکل است که در زبانی بیان احساس کند که مردها آن را در اساس برای بیان احساس خود ساخته اند. رفتار من با شما بیفکرانه و نابخشودنی و زننده بود! من همیشه از آن بابت متأسف خواهم بود. اگر می شد که آن را بتحوی جبران کرد من با کمال خوشوقتی، جبران می کردم... آنقدر که می خواستم این اشتباه را به نحوی جبران کنم آرزو مند چیز دیگری نبودم. اما خوب، امکان پذیر نبود.»

«شما خودتان را زیاد از این بابت ملامت نکنید... شما آنقدر که خودتان می پندارید مقصر نیستید. بت شبا، فرض کنیم که شما دلایل و شواهد کافی برای آنچه که هستید... برای بیوه بودن... داشته باشید، آیا در این صورت مایلید یا ازدواج با من آن اشتباه سابق را جبران کنید؟»

«نمی دانم؛ هنوز، بهر حال، نمی توانم.»

«ولی ممکن است یک وقتی... در آینده... بتوانید؟»

«آه، بله... شاید، یک وقتی.»

«بسیار خوب، لابد می‌دانید که بدون داشتن دلایل و شواهد بیشتر می‌توانید حدود شش سال دیگر، بی‌آنکه جای هیچ ایراد و اعتراضی باشد، ازدواج کنید؟»

بت‌شبا به لحنی شتابزده گفت: «آه، بله، این را می‌دانم. ولی از این بابت صحبت نفرمایید... شش یا هفت سال دیگر... خدا می‌داند آنوقت کجا خواهیم بود!»

«بزودی می‌گذرد، و وقتی گذشت چون به پشت سر نگاه کنیم می‌بینیم که فوق‌العاده هم کوتاه بوده است... خیلی کوتاه‌تر از آنچه حالا، که به جلو نگاه می‌کنیم، به نظر می‌رسد.»

«بله، بله، من این را تجربه کرده‌ام.»

بالدوود به لحنی التماس‌آمیز گفت: «حالا یک بار دیگر به عرضم توجه نفرمایید: اگر من تا این مدت صبر کنم با من ازدواج می‌کنید؟ شما خودتان قبول دارید که جبران این قضیه را به من م‌دیونید... بگذارید نحوه جبران به این شکل باشد.»

«ولی آقای بالدوود... شش سال...»

«می‌خواهید با مرد دیگری ازدواج کنید؟»

«نه، به هیچ وجه! ولی مایل نیستم فعلاً در این باره صحبت کنم. شاید درست نباشد، و بهر حال چنین چیزی شایسته من نیست. اجازه نفرمایید فعلاً این موضوع را مسکوت بگذاریم. همان‌طور که گفتم شوهرم ممکن است زنده باشد.»

«البته اگر شما بخواهید موضوع را مسکوت می‌گذاریم. اما شایستگی و مناسبت ربطی به دلیل و منطق ندارد. من مردی هستم میانسال، و آرزو مندم برای مابقی زندگیمان از شما حمایت کنم. از جانب شما - دست کم - شور و شیدایی یا شتاب سزاوار سرزنشی موجود نیست... از ناحیه من شاید که هست. اما می‌بینم که اگر شما اراده کنید و بخواهید از روی دلسوزی یا، آن‌طور

که خودتان می‌گویید، به جبران گذشته‌ها قراری برای یک آینده دور با من بگذارید - قراری که ترتیب همه چیز را بدهد و مرا هم سعادتمند سازد، هر چند هم که دور باشد - خیال نمی‌کنم کسی بتواند به این عمل شما، به عنوان یک زن، ایرادی وارد کند. مگر من جای اول را پیش شما نداشتم؟ مگر یک وقت شما تقریباً مال من نبودید؟ فکر می‌کنم این چیزها را قبول داشته باشید و بتوانید بگویید که اگر شرایط و مقتضیات اجازه دهند مرا به وضع و موقع سابقم بازگردانید؟ حالا، لطفاً چیزی بگویید. اوه بت‌شبا، به من قول بده... یک وعده کوچک... که اگر روزی خواستی ازدواج کنی با من ازدواج کنی!

لحن سخنش به حدی هیجانزده بود که بت‌شبا در عین حال که بر او دل می‌سوخت از او وحشت داشت، و این وحشت یک چیز جسمانی بود: وحشت ضعیف از قوی. صحبت بیزاری یا دلزدگی عاطفی در بین نبود، اما برافروختگی و خشمش را بر راه یالبری بروشنی به یاد داشت و از تکرار آن بیمناک بود. به لحنی که آثار ناراحتی از آن هویدا بود گفت:

«من هرگز، تا شما باشید و بخواهید که زنتان باشم، هر چه هم پیش بیاید، با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهم کرد... ولی شما طوری مرا غافلگیر کردید که...»

«حالا چطور است که قرارمان بر همین چند کلمه صاف و ساده باشد... که شش سال دیگر شما همسرم خواهید بود؟ بگذریم از وقایع نامنتظر، که البته باید تسلیمشان بود. می‌دانم که این بار به قولتان وفا می‌کنید.»

«به همین دلیل است که نمی‌خواهم این قول را بدهم.»

«ولی خواهش می‌کنم این قول را بدهید. گذشته‌ها را به یاد بیاورید، و کمی لطف داشته باشید!»

بت‌شبا نفس عمیقی کشید، سپس به لحنی غم‌انگیز گفت: «اوه، نمی‌دانم چه کار بکنم! من عشق و علاقه‌ای به شما ندارم، و می‌ترسم که هیچ وقت آنطور که یک زن باید شوهرش را دوست داشته باشد نتوانم شما را دوست بدارم. بهر حال آقا، با این تفاهم، و اگر صرفاً با دادن این وعده که در صورتی که

شوهرم برنگشت، در پایان شش سال با ازدواج با شما کمکی به سعادتتان خواهم کرد... موجب افتخار من است. و اگر شما برای دوستی زنی که دیگر مثل سابق قدر و ارزشی برای خود قائل نیست و عشق چندانی در وجودش نمانده ارزشی قائل باشید، خوب، من...»

«این وعده را می‌دهم!»

«نه، فکر می‌کنم تا بینم آیا می‌توانم بزودی این قول را بدهم.»

«ولی این «زود» ممکن است هرگز نیاید؟»

«نه، اینطور نیست. منظورم از زود همان زود است. مثلاً کریسمس.»

«کریسمس!»

بالدوود دیگر چیزی نگفت، یکچند بعد افزود: «بسیار خوب، من تا آن وقت دیگر در این خصوص چیزی به شما نخواهم گفت.»

بت‌شبا در وضع روحی خاصی بود که نشان می‌داد چگونه روح تمام و کمال تابع و بندهٔ جسم است و چگونه این جوهر اثری برای کیفیات خود وابسته به همین گوشت و خون محسوس و ملموس است. نیازی به طول و تفصیل نیست، احساس می‌کرد که نیرویی قوی‌تر از خواست و اراده‌اش او را در مسیری انداخته است که نه تنها باید این وعدهٔ مبهم و دور و دراز را بدهد بلکه از لحاظ عاطفی هم در خطی افتاده که احساس می‌کند ناگزیر است چنین وعده‌ای را بدهد. هنگامی که هفته‌های بین شب این گفتگو و کریسمس بطرز چشمگیری کاستی گرفتند، دلشوره و اضطرابش فزونی پذیرفت.

روزی، حادثه‌ای او را به گفتگویی بسیار خصوصی در این زمینه با اوک سوق داد. این جریان اندکی او را سبکبار کرد، هر چند این سبکباری شادی و سروری به همراه نداشت. داشتند به حسابها رسیدگی می‌کردند، در این ضمن چیزی موجب شد که اوک در سخن از بالدوود اظهار کند: «خانم، او هیچوقت شما را فراموش نخواهد کرد - هیچوقت!» آنگاه تا به خود بجنبد مرارت دل

سرریز کرد و جریان گرفتاری مجددهش را به گابریل باز گفت. گفت که بلی، بالدوود باز از او خواستگاری کرده و منتظر اعلام موافقت او است. و به لحنی اندوهگین افزود:

«ناراحت کننده ترین دلیل موافقتم با این امر و علتی که فکر می‌کنم خوب یا بد باید این کار را بکنم این است... این را تا به حال به احدی نگفته‌ام... فکر می‌کنم اگر موافقت نکنم دیوانه خواهد شد.»

گابریل به لحنی خالی از احساس گفت: «واقع می‌فرمایید؟»

بت‌شبا در ادامه سخن بی‌هیچ پرده‌پوشی گفت: «بله، من اینطور فکر می‌کنم. و خدا به سر شاهد است که این را فارغ از هر گونه خودبینی و خودپسندی می‌گویم، چون روحاً از این بابت ناراحت و متأسفم. زندگی‌اش به تمام و کمال بستگی به رفتار و برخورد من خواهد داشت. اوه، گابریل، از این مسئولیتی که بر دوشم افتاده بر خودم می‌لرزم، برای این که وحشتناک است!» اوک گفت: «خوب همانطور که سالها پیش هم گفتم عقیده من این است که زندگی‌اش بی‌امیدواری به شما خالی است، اما فکر نمی‌کنم آنطور هم باشد که شما خیال می‌کنید - و امیدوارم که آنطور نباشد. خودتان که می‌دانید، حرکات و سکناتش همیشه قدری غریب بوده، ولی حالا که جریان یک همچو صورت ناراحت‌کننده‌ای پیدا کرده، چرا قول مشروطی به او نمی‌دهید؟ فکر می‌کنم من اگر جای شما بودم این قول را به او می‌دادم.»

«ولی آیا این کار درستی است؟ بعضی اعمال نستجیده گذشته به من آموخته‌اند که زنی که مردم چارچشمی او را می‌پایند اگر بخواهد آن تتمه آبرویی را که برایش باقی مانده نگه دارد باید خیلی دست به عصا راه برود. به همین دلیل می‌خواهم، و آرزو مندم در این خصوص با منتهای احتیاط عمل کنم. وانگهی شش سال... تا آن وقت ممکن است همه ما زیر خاک باشیم، حتی اگر آقای تروی برنگردد - که بعید نیست برگردد! این قبیل چیزها صورت مضحک و مسخره‌ای به قضیه می‌دهند. با این تفاسیل، گابریل، به نظر تو این

کار نامعقول نیست؟ چطور شده به این خیال افتاده من نمی دانم، ولی آیا عمل درستی است؟ آخر تو از من بزرگتری.»

«بله، خانم، از شما هشت سال بزرگترم.»

«بله، هشت سال... خوب، به نظر تو عمل درستی است؟»

اوک به لحنی آرام گفت: «شاید چنین قراری، بین یک زن و یک مرد، چیزی غیر عادی به نظر بیاید. ولی من عیب و ایراد خاصی در آن نمی بینم. در حقیقت تنها ایرادی که در این میان هست و قضیه را تحت هر شرایطی که بخواهید با او ازدواج کنید شبیه انگیز جلوه می دهد همین است که شما علاقه ای به او ندارید... چون خیال می کنم...»

بت شبا به اختصار گفت: «بله، انگار کن که عشقی در بین نیست. عشق دیگر برای من چیز کاملاً گذشته و دردناک و مرده ای است... نسبت به او یا هر کس دیگر.»

«بسیار خوب، همین بی علاقه ای به نظر من چیزی است که چنین قراری را بی زیان و ضرر می سازد. اگر قضیه قضیه شور عشق و عاشقی بود و شما می خواستید بنحوی جریان ناپدید شدن شوهرتان را فراموش کنید، خوب البته، آنوقت ممکن بود درست نباشد. اما فارغ از شور و احساس، برای ممنون کردن یک بنده خدا... این چیز دیگری است. خانم، به عقیده من گناه واقعی این است که بخواهید به مردی شوهر کنید که او را از ته دل دوست ندارید.»

بت شبا به لحنی استوار گفت: «خوب، این توانایی است که باید بپردازم. می دانی، گابریل، این باری است که نمی توانم از روی وجدانم برش دارم... که یک وقت به صرف بوالهوسی احساسش را بشدت جریحه دار کردم. اگر آن حقه را به او نزده بودم او هیچوقت به فکر ازدواج با من نمی افتاد. آخ، اگر می توانستم از بابت این صدمه ای که به او زدم غرامت سنگینی به او بپردازم و وجدانم را آسوده کنم! بهر حال این دینی است که به او دارم، و تنها می توان به این طریق ادایش کرد، و خیال می کنم اگر بتوانم، آن را شرافتمندانه و بی توجه

به آینده خودم ادا می‌کنم. وقتی جوان هرزه‌ای مال و میراثش را در قمار می‌بازد این مسأله که بدهی بدهی بد و ناشایسته‌ای است اصل قضیه را منتفی نمی‌کند. من هم همان جوان هرزه هستم، و تنها مطلبی که از شما می‌پرسم این است که با توجه به وسواسی که خودم دارم و این که از نظر قانون شوهرم صرفاً مفقود تلقی می‌شود و طبعاً تا هفت سال نمی‌توانم ازدواج کنم... به نظر شما آیا درست است که چنین افکاری در ذهن پیروانم، هر چند این کفاره‌ای است که باید بدهم - چون من آن را به این صورت تلقی می‌کنم! من از فکر ازدواج، تحت هر شرایط و اوضاعی، نفرت دارم، و هم از هر زنی که چنین خیالی را به مخیله‌اش راه بدهد، که طبعاً خودم هم جزو این مقوله بشمار می‌آیم!»

«به نظر من همه این چیزها بستگی به این دارد که شما هم مثل دیگران شوهرتان را مرده بدانید.»

«فکر می‌کنم ناگزیر خواهم بود که مثل دیگران مرده‌اش بدانم، برای اینکه ناچار احساس می‌کنم که اگر زنده بود حتماً تا حالا برگشته بود.»

«خوب، پس در این صورت شرعاً آزاد خواهید بود پس از گذشت یک سال مثل هر بیوه واقعی به ازدواج فکر کنید. ولی چرا درباره این که با آقای بالدوود به چه نحو رفتار کنید یا آقای تردلی مشورت نمی‌کنید؟»

«نه، من وقتی برای یک اطلاع کلی - جدا از مشورت تخصصی - به نظری فارغ از تعصب احتیاج داشته باشم هیچ وقت به کسی مراجعه نمی‌کنم که این کار را از لحاظ پیشه و شغل دنبال می‌کند. بنابراین در این گونه موارد برای کسب نظر حقوقی پیش کشیش، برای مسائل مذهبی پیش حقوقدان، و برای مسائل مربوط به داد و ستد پیش پزشک و برای مسائل اخلاقی پیش مردم اهل کار و عمل می‌روم، که تو باشی.»

«برای عشق چطور؟»

«پیش خودم.»

اوک همراه بالبخندی موقر گفت: «متأسفانه مثل اینکه پای این استدلال در اینجا کمی می‌لنگد.»

بت شبها چیزی نگفت، پس از لحظه‌ای چند گفت: «خوب، آقای اوک، شب خوش،» و از اتاق بیرون رفت.

بت شبها مطلب را عریان عنوان کرده بود و انتظار پاسخی رضایت‌بخش‌تر از آنچه خود قبلاً بدان رسیده بود از گابریل نداشته بود، و چنین پرسشی هم از او نکرده بود. با این همه در اعماق قلب آشفته‌اش، در این لحظه، دردی حاکی از تلخکامی تیر می‌کشید - آن هم به علتی که حاضر نبود بر آن انگشت بگذارد: اوک حتی یک بار هم نگفته بود که آرزو می‌کرده آزاد باشد تا با خود او ازدواج کند؛ حتی یک بار نگفته بود: «من هم مثل او می‌توانم صبر کنم.» این دردی که احساس می‌کرد - ناشی از این بود. البته نه این که او به چنین پیشنهادی توجه می‌کرد نه، چون مگر نه اینکه تکیه کلامش این بود که چنین خیالاتی برای آینده چیز نادرست و نامناسبی است، و مگر نه این بود که گابریل هم بی چیزتر از آن بود که با او بتوان از احساسات سخن به میان آورد؟ با اینهمه اوک می‌توانست به عشق دیرینه‌اش اشاره‌ای بکند و ضمن صحبت بشوخی از او پرسد که آیا می‌تواند در این باب چیزی بگوید. این عمل اگر هم چیزی عاید نمی‌کرد دست کم چیزی خوش و دل‌انگیز می‌بود و آن وقت او، یعنی بت‌شبها، به او نشان می‌داد که «نه» یک زن هم گاهی از اوقات تا چه حد می‌تواند شیرین و عاری از تلخی و گزندگی باشد. اما این راهنمایی خشک و خالی - آن هم با این لحن سرد - با اینکه خود او خواستار آن شده بود - تمام آن شب او را از دل و دماغ انداخت.

I

شب کریسمس فرارسید، و مهمانی که بنا بود بالدوود به همان مناسبت بدهد موضوع بحث و گفتگوی گرم مردم و دربری بود. کمبود مهمانیهای کریسمس در محل نبود که صورت یک امر فوق العاده به این مهمانی داده بود، اما اینکه بالدوود مهمانی بدهد، این جای تعجب بود. این اعلام، طنینی ناجور و غیر عادی داشت، انگار گفته باشی در راهرو کلیسای جامع گوی بازی خواهند کرد یا قاضی بسیار محترمی بر صحنهٔ تئاتر خواهد آمد. در این که مهمانی، مهمانی مجللی خواهد بود جای تردید نبود. شاخهٔ میزنتوای بزرگی را همان روز از جنگل آورده و در سرسرای خانهٔ مرد عزب آویخته بودند و پشت سرش بغل بغل پیچک و گل خطمی. از ساعت شش صبح تا بعد از ظهر آتش خوشی در آشپزخانه زبانه می کشید و کتری و تابه و سه پایه چون شدربک و میشک و عیند نغو^۱ در میان آن جلوه می فروختند. گذشته از این، عملیات سرخ

۱. Mistletoe؛ کشمشک؛ شاخه را در محلی می آویزند یا نصب می کنند. دختر یا زنی که به تصادف یا به عمد زیر آن بایستد، در آن شب خاص، جوان حق دارد او را ببوسد. م.
۲. اشاره به کتاب دانیال نبی، باب سوم «... این سه تن همراهان دانیال بودند و از پرستش تمثال طلا که نبوکد نصر امر به پرستش آن کرده بود سرباز زدند. نبوکد نصر آنها را در آتش افکند اما آتش بر ایشان کارگر نیفتاد.»

کردن و چرب کردن گوشت کبابی، بی وقفه در مقابل این آتش خوش بر دوام بود.

چون روز به دیرگاه کشید در سرسرای بزرگی که پلکان عمارت بدان می پیوست آتشی افروختند. برای رقص، همه وسایل دست و پاگیر را جمع کرده و بیرون برده بودند. کنده‌ای که آتش بنه شب را تشکیل می داد کنده بزرگ و سنگینی بود که نه می شد آن را همینطور به اتاق آورد، نه هم می شد که آن را با غلتاندن و آوردن در جای خود مستقر کرد، و لذا هنگامی که ساعت گردهمایی نزدیک شد دو مرد را می دیدی که به یاری زنجیرها و اهرمهایی آن را از پنجره بالا می کشیدند و به محل خود می بردند.

به رغم همه این چیزها اثری از نشاط در محیط خانه محسوس نبود. پیش از این صاحبخانه هرگز چنین کارهایی نکرده بود و حالا هم این کار زورکی می نمود. خوشی و سرگرمی از پیش اندیشیده ناچار به تشریفات می گراید، زیرا کارها طبعاً توسط مردان و زنانی انجام می شود که از دل رغبتی به انجامشان ندارند، و می نمود که سایه‌ای در اتاقها در گردش است که می گوید این کارها برای اقامتگاه این مرد تنهایی که در آن می زیست چیزی طبیعی نیست، و ای بسا که بدفرجام نیز باشد.

II

در این هنگام بت شبا در اتاقش بود و برای رفتن به مهمانی لباس می پوشید. شمع خواسته بود؛ لیدی به درون آمد و بر هر یک از دو سوی آینه اش شمعی جای داد.

بت شبا به لحنی که آثار ترس از آن هویدا بود گفت: «لیدی، نرو... بی جهت مضطرب هستم... نمی دانم چرا. کاش مجبور نبودم به این مجلس رقص بروم؛ ولی حالا دیگر راه فراری نیست. از پاییز که به آقای بالدوود قول دادم که راجع

به کاری شب کریسمس او را می بینم تا حالا با او روبرو نشده ام، و هیچ فکر نمی کردم که اینطور باشد!»

لیدی گفت: «ولی خانم، من جای شما باشم میرم.» او نیز با بت شبا می رفت، زیرا آقای بالدوود در مورد دعوت اشخاص تبعیضی قائل نشده بود. بت شبا گفت: «بله، حتماً می روم، ولی آخر علت این مهمانی منم، و همین است که مرا ناراحت می کند... لیدی، تو این را به کسی نگو.»

«اوه! نه، خانم! شما علت این مهمانی هستید؟»
«بله، موجب این مهمانی منم - بله. اگر بخاطر من نبود مهمانی در کار نبود. بیشتر از این نمی توانم توضیح بدهم. ای کاش هرگز و دربری را ندیده بودم!»

«این حرف را ننزید، خانم... بد خودتون را می خواهید!»
«نه لیدی، از آن وقتی که اینجا زندگی می کنم روی آسایش ندیده ام. و این مهمانی هم به احتمال زیاد ناراحتی دیگری برایم فراهم می کند. خوب، حالا آن پیراهن سیاهم را بیار، بین چطوری به من میاد...»
«ولی خانم این را دیگه بگذارید کنار. چهارده ماه لباس سیاه پوشیدید، در یک همچو شبی باید لباس شادتری تنتون کنید.»

«به نظر تو لازم است؟ نه. با همان لباس معمولی می روم، چون اگر لباس شادتری بپوشم مردم پشت سرم لیچار می بافتند. انگار که خوشم و غمی ندارم، در حالی که همیشه غمزده و پریشانم. مهمانی با روحیه من سازگار نیست. اما بگذریم... بمان، و در پوشیدن لباس کمک کن.»

III

در این هنگام بالدوود نیز لباس می پوشید. خیاطی از کاستربریج با او بود که کت تازه ای را که هم اکنون آورده بود به تنش اندازه می کرد.
بالدوود هرگز در مورد اندازه و چسبندگی لباس این همه سختگیری و

نکته‌بینی به خرج نداده بود. خیاط مثل فریره مدام به دور او می‌گشت: دامن کت را پایین می‌کشید، آستین‌ها را می‌کشید، یقه را با فشار دست بالا می‌برد و بالدوود برای نخستین بار در زندگی از این کارها حوصله‌اش سر نمی‌رفت. زمانی بود که مزه‌دار همه این باریک‌بینی‌ها را به عنوان چیزهای کودکانه محکوم کرده بود، و حالا، همانطور که اظهار تأسفی فلسفی در مورد زمین‌لرزه‌ای در آمریکای جنوبی ناراحتی و خشمی در او برنمی‌انگیخت اظهار نظر و ایراد در خصوص چین لباس هم ناراحتش نمی‌کرد. سرانجام، تقریباً اظهار رضایت کرد و پول خیاط را داد؛ همین که خیاط از درِ اتاق بیرون رفت اوک به درون آمد تا گزارش پیشرفت کارهای روزانه را به او بدهد.

بالدوود گفت: «آه، اوک! حتماً امشب شما را اینجا می‌بینم. حسابی خوش بگذران. چون تصمیم دارم از حیث مخارج و صرف زحمت هیچ‌گونه مضایقه‌ای در کار نباشد.»

گابریل به آرامی گفت: «سعی می‌کنم باشم، آقا. هر چند شاید زود نتوانم بیایم. آقا براستی خوشحالم که می‌بینم بحمدالله یک همچو تغییری در احوالتان روی داده.»

«بله... باید اعتراف کنم... که امشب خیلی خوشحالم: خوشحال، از خوشحال هم بیشتر... آنقدر که فکر می‌کنم که انگار این ناراحتی دارد کم‌کمک برطرف می‌شود. غم به دلم می‌نشیند، و با رضایت خاطر به این افسردگی و غم پناه می‌برم و از داشتن روحیه شاد هراسان می‌شوم. اما خوب، این احساس شاید یک ناچیز نامعقول باشد... و احساس می‌کنم اینطور باشد. شاید که روز اقبالم در حال طلوع باشد.»

«امیدوارم که روزی بلند و خوش و آفتابی باشد.»

«متشکرم... متشکرم. ولی شاید که اساس این خوشحالی امید ضعیفی بیش نباشد. با این همه به این امید اعتماد دارم. یعنی این، در واقع اعتقاد است، نه امید. فکر می‌کنم که این بار بتوانم به قول مهمانم اعتماد کنم... اوک، دستهایم می‌لرزند، یک جوری هستند، گره‌کراوات را نمی‌توانم آنطور که باید

بیندم. ممکن است لطفاً آن را برایم ببندید؟ می دانی، حقیقت این است که این
اواخر حالم زیاد تعریف نداشته.

«آقا، متأسفم که می شنوم اینطور بوده اید.»

«بله - خوب، چیزی نیست. می خواهم لطفاً تا آنجا که می توانی گرهش
خوب باشد. اوک، اخیراً گره تازه ای باب شده است؟»

اوک گفت: «نمی دانم، آقا.» لحن سخن اوک به مایه غم رفته بود.

بالدوود به او نزدیک شد و در اثنايي که او گره کراوات را می بست با حالتی
تب آلوده به سخن ادامه داد:

«گابریل، زن اصولاً به قولش وفا می کند؟»

«اگر برایش مناسب باشد بله.»

«... به عبارت دیگر یک قول تلویحی؟»

اوک به لحنی که شائبه ای تلخ داشت گفت: «تلویحی را نمی دانم. این لفظی
است که خیلی آب برمی دارد.»

«اوک، اینطور صحبت نکن. تو اخیراً بدبین شده ای. چطور شده؟ انگار ما
دو تا جایمان را عوض کرده ایم: من شده ام یک جوان امیدوار، و تو شده ای یک
پیرمرد بی اعتقاد! بهر حال، به نظر شما اگر زن قول بدهد... نه قول ازدواج بلکه
قراری بگذارد که یک وقتی در آینده... با آدم ازدواج کند به قولش وفا می کند؟
تو زنهارا بهتر از من می شناسی - نظرت را به من بگو.»

«آقا، متأسفانه شما بیش از آنچه باید برای فهم و ادراک من ارزش قائل
می شوید. بهر حال، ممکن است به چنین قولی وفا کند، البته اگر این قول با این
نیت باشد که خواسته باشد اشتباهی را جبران کند.»

بالدوود به لحنی پرتب و تاب و نجواگونه گفت: «هنوز کار به اینجا نکشیده،
ولی فکر می کنم بزودی به اینجا هم بکشد... بله، می دانم که خواهد کشید. در
این باره به او فشار آورده ام، و بی میل نیست که لطفی به من داشته باشد، و به
چشم یک شوهر، در آینده ای دور، نگاهم کند... و همین برای من کافی است.
از این بیشتر چه توقعی می توانم از او داشته باشم؟ او معتقد است که زن نباید

زودتر از هفت سال از ناپدید شدن شوهرش ازدواج کنند... منظورم این است که او عقیده دارد که نباید شوهر کنند... چون جسدش را نیافته‌اند. شاید علت امر همین یک موجب قانونی باشد... شاید هم احساسی مذهبی باشد. بهر حال، هر چه هست، او خوش ندارد در این باره صحبتی بشود. مع هذا قول داده - تلویحاً - که امشب قراری در این باره بگذاریم.»

اوک زیر لب گفت: «هفت سال!»

بالدوود با بی‌تابی گفت: «نه، نه... اینطور نیست! پنج سال، و نه ماه و چند روز. از آن وقتی که ناپدید شد حدود چهارده ماه گذشته، و تازه قراری متضمن کمی بیش از پنج سال مگر غرابتی هم دارد؟»

«وقتی از نظرگاه حال نگاه کنیم قدری دور به نظر می‌رسد. آقا روی این وعده امید چندانی بنا نکنید. یادتان باشد که یک بار گول خوردید. ممکن است نیتش خوب باشد. ولی خوب... هنوز جوان است.»

بالدوود به‌تندی گفت: «گول؟ هرگز! بار اول هیچوقت به من قول نداد، بنابراین بدقولی هم نکرد. اگر قول بدهد حتماً با من ازدواج می‌کند. بت‌شبا زنی است که به قولش وفا می‌کند.»

IV

تروی در کنج میخانه گوزن سفید (White Hart) کاستربریج نشسته بود و دود می‌کرد و مشروب آمیخته‌ای که بخار از آن برمی‌خاست می‌نوشید. تقه‌ای به در خورد، و پنی ویز به درون آمد.

تروی همچنانکه با دست به یک صندلی اشاره می‌کرد پرسید: «خوب او را دیدی؟»

«بالدوود را؟»

«نه - لانگ (Long)، وکیل عدلیه را.»

«خانه نبود. اول هم به آنجا رفتم.»

«اینهم یک دردسری است!»

«تا حدی، خیال می‌کنم.»

«با اینهمه من قبول نمی‌کنم که مردی به این علت که به نظر می‌آمده غرق شده و غرق نشده مشمول مجازات باشد. نه، دیگر از هیچ حقوق‌دانی نمی‌پرسم.»

«ولی قضیه اینطور که شما می‌گی نیست. اگر مردی اسمش را عوض بکند و کارهایی از آن قبیل که شما کردی انجام بدهد و بعد اقداماتی بکند و در صدد برآید که دیگران و زتش را گول بزند، آنوقت از نظر قانون ولگرد و کلاهبردار و حقه‌باز محسوب می‌شود. و این هم البته مجازات دارد.»

تروی خندید: «ها - ها. احسنت پنی ویز.» اما با قدری ناراحتی افزود: «آنچه که من می‌خواهم این است: آیا تو فکر می‌کنی که واقعاً چیزی بین او و بالدوود باشد؟ به جان خودم هیچوقت باور نمی‌کردم. چقدر باید از من متنفر بوده باشد! هیچ فهمیدی که او را، یعنی بالدوود را، در این جریان تشویق هم کرده باشد؟»

«نه، نتوانستم بفهمم. ظاهراً آتش بالدوود خیلی تند است - ولی خانم را نمی‌دانم. من تا همین دیروز کلمه‌ای از این جریان نمی‌دانستم، و همه آنچه شنیدم این است که امشب به مهمانی که در خانه بالدوود می‌دهند می‌رود. آنطور که می‌گفتند این اولین باری است که به آنجا می‌رود. و می‌گفتند از نمایشگاه گرین هیل به این طرف تا حالا حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده - ولی کس چه می‌داند؟ اما آنچه مسلم است این است که علاقه‌ای به او ندارد... و من می‌دانم که با کسی معاشرت نمی‌کند و توجهی به سر و وضعش ندارد.»

«من زیاد از این بابت مطمئن نیستم... زنی است زیبا، پنی ویز، اینطور نیست؟ قبول کن که موجودی به این ظریفی و زیبایی به عمرت ندیده‌ای. به جان خودم آن روز وقتی چشمم بهش افتاد تعجب کردم که چطور توانسته‌ام این

همه مدت از او دست بکشم... آنوقت البته آن سیرک لعنتی دست و پا گیرم بود، که خوشبختانه حالا دیگر از دستش خلاص شده‌ام.»
مدتی به دود کردن ادامه داد، آنگاه افزود: «دیروز که او را دیدی به نظرت چطور آمد؟»

«آه، همانطور که قطعاً می‌دانی اعتنایی به من نکرد. تا آنجا که دیدم حالش خوب بود. با چشمان مغرورش نگاهی به جثه نحیفم انداخت، و بعد نگاهش را متوجه آن دور دورها کرد، انگار که من بیچاره درخت بی‌برگی بیش نباشم. تازه از مادیانش پیاده شده بود، آمده بود نگاهی به افشیره سیبی که برای مصرف سال می‌گرفتند بیندازد: از سواری می‌آمد، رنگ و رویش برافروخته بود، نفسش به شماره افتاده بود، و سینه‌اش مدام بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، پایین می‌رفت و بالا می‌آمد. کارگرها در اطراف می‌لولیدند و لته‌های سیب را در دستگاه فشار می‌ریختند. گفتند: - خانم، مواظب تفاله‌ها باشید، پیراهنتان را خراب می‌کنند. - گفت: - مهم نیست. - آن وقت گیبیل کمی افشیره سیب برایش آورد که آن را از صافی گذراند و خورد. بعدش گفت: - لیدی، یک چند گالنی^۱ از این افشیره سیب پیار خانه، که مقداری شراب سیب بیندازیم. - گروه‌بان، یاور کن منو اصلاً جای آدم هم نگذاشت!»

«باید فوراً بروم و او را پیدا کنم... بله، می‌دانم، باید بروم. اوک هتوز همه کاره است، نه؟»

«فکر می‌کنم، بله. مباشر مزرعه «ودربری کوچکه» هم هست... بله، همه کاره است.»

«نه، اداره این زن برای او یا امثال او از آن حرفها است.»

«این را نمی‌دانم. ولی می‌دانم که بی‌او کارش نمی‌گذرد، و او هم که این جریان را می‌داند، ای، برای خودش شخصیتی است. خانم هم، ای، نیمچه

۱. Gallon؛ پیمانه‌ای برابر با ۳/۸۸۵۳ لیتر، نیز پیمانه‌ای برابر با ۴/۵۴۳۶ لیتر که آنرا امپریال گالن می‌نامند. - م.

علاقه‌ای به او دارد، هر چند من نتوانسته‌ام درست از ته و توی قضیه سر در بیاورم. شیطان هم نمی‌تواند!»

«آه، مباشر، تو حریف او نیستی — این را قبول کن! او جانور سطح بالایی است... از سرشت ظریف‌تری است. بهر حال، مرا که داشته باشی نه این الهه مغرور — این جونو^۱ می‌دانی، جونو الهه‌ای بود... نه، هیچ کس نمی‌تواند به تو صدمه و آزاری برساند. البته این چیزها همه، وقت و مطالعه می‌خواهد. اما خیال می‌کنم انجام آن قبایی است که به قامت من بریده‌اند.»

V

بت شبا برای آخرین بار دستی به لباسش کشید و همچنانکه از جلو آینه دور می‌شد گفت: «لیدی به نظر تو امشب قیافه‌ام چطور است؟»
«خانم، من هیچوقت شما را به این قشنگی ندیده‌ام. حالا... حالا می‌گم چه وقت به این خوشگلی بودید... یک سال و نیم پیش، اون شبی که مثل دیوونه‌ها اومدید تو و سر حرفهایی که پشت سر شما و آقای تروی می‌زدیم به ما پریدید.»

بت شبا زیر لب گفت: «حالا لابد همه خیال می‌کنند خودم را درست کرده‌ام که از آقای بالدوود دلبری کنم. حتماً می‌گن. همیشه موهام را یک کمی صاف‌تر کنی؟ هم می‌ترسم برم... هم می‌ترسم با نرفتم ناراحتش کنم.»
«خانم دیگه از این ساده‌تر نمیشه، مگه اینکه بخواهید پلاس بپوشید. چیزی که امشب اینقدر خوشگل‌تون کرده همون هیجانی است که گفتم.»
«خودم هم نمی‌دانم، یک وقت گر می‌گیرم، یک وقت یخ می‌زنم. کاش می‌توانستم مثل این یک سال اخیر تنها باشم: بی‌امید و بی‌ترس — و بی‌شادی و بی‌غم.»

۱. Juno؛ نام همسر ژوپیتر و دارگونه عروسی و زایمان. — م.

«حالا خانم، اومدیم و آقای بالدوود ازتون خواست... حالا همینطور فرض کنیم مثلاً... شوخی شوخی... که باهاش فرار کنین، خانم اون وقت چکار میکنین؟»

بت شبا با قیافه‌ای که در هم کشیده بود گفت: «لیدی... دیگه از این حرفها نشنوم ها! مواظب باش! من در این جور چیزها تحمل شوخی را ندارم. شنیدی؟»

«معذرت می‌خواهم، خاتم. ولی چون میدونستم که ما زنها چه موجودات عجیب و غریبی هستیم اینو گفتم... چشم، دیگه از این جریان کلمه‌ای صحبت نمی‌کنم.»

«هو... حالا کو تا شوهر کردیم. اگر هم یک روزی شوهر کنم علتش خیلی با آنچه که تو فکر کنی یا دیگران باور کنند فاصله خواهد داشت. حالا شنلم را بیار، چون دیگه باید بروم.»

VI

بالدوود گفت: «اوک، تا نرفتی می‌خواهم مطلبی را که اخیراً از ذهنم گذشته با تو در میان بگذارم... منظورم آن قراری است که در مورد سهمت از مزرعه با هم گذاشتیم. البته با توجه به آن وقت کمی که من در رسیدگی به کارها صرف می‌کنم و وقت و فکر زیادی که شما صرف می‌کنی، سهم ناچیزی است - خیلی ناچیز. بله، حالا که بخت به رویم لبخند می‌زند مایل‌م به شکرانه این جریان سهم شما را در این جریان افزایش بدهم. چون وقتی نیست که در این مورد با هم بنشینیم و صحبت کنیم، در مورد ترتیباتی که اخیراً به نظرم آمده یادداشتی تهیه می‌کنم، تا بعد سر فرصت درباره‌اش صحبت کنیم. قصدم این است که بطور کلی پایم را از مزرعه کنار بکشم، و تا موقعی که شما بتوانی تمام هزینه‌ها را بر عهده‌گیری به صورت شریکی که سرمایه از او است و کاری در

ادارهٔ امور ندارد عمل کنم. اگر با او ازدواج بکنم — که امیدوارم... احساس می‌کنم که...»

اوک به لحنی شتابزده گفت: «آقا، لطفاً در این باره صحبت نفرمایید. خدا می‌داند چه پیش خواهد آمد؛ هزار اتفاق ممکن است بیفتد. به قول معروف سیب را بیندازی بالا تا پایین بیاید صد چرخ و واچرخ می‌خورد... و من به جنابعالی توصیه می‌کنم... می‌بخشید آقا، از اینکه این جسارت را می‌کنم... که زیاد روی این جریان امید بنا نکنید.»

«می‌دانم، می‌دانم. اما احساسی که در مورد اضافه کردن سهم شما دارم بنابراین آن چیزهایی است که در باره‌ات می‌دانم. اوک، من تا اندازه‌ای به رازت پی برده‌ام: علاقه‌ای که به او نشان می‌دهی بیش از علاقه‌ای است که یک مباشر یا کارمند به صاحب‌کار دارد. اما شما مرد و مردانه رفتار کرده‌ای، و من در مقام یک رقیب موفق... که موفقیت‌م البته تا حدی مدیون خوش‌قلبی شما است... مایل‌م در ازاء این دوستی، و در قبال این ناراحتی بزرگی که بر خودت هموار کرده‌ای، کاری بکنم و واکنشی نشان بدهم.»

اوک به لحنی شتابزده گفت: «آه، متشکرم، لزومی ندارد. باید با این جور چیزها ساخت؛ دیگران ساخته‌اند، من هم می‌سازم.»

آنگاه او را ترک کرد. از بابت او بسیار ناراحت بود، چون باز می‌دید که این شوریدگی مداوم، او را از صورت آن آدمی که پیشتر می‌شناخت خارج کرده است.

بالدوود مدتی، لباس پوشیده، برای پذیرایی از مهمانان در اتاق ماند. اضطرابی که به او دست داده بود ظاهراً زائل شد و جای خود را به احساسی سنگین داد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و طرح تیرهٔ درختان را بر زمینهٔ آسمان و هوای گرگ و میشی که سربسوی تیرگی عمیق‌تری داشت، از نظر گذراند.

سپس بسوی گنج‌ای رفت و از کشتو آن جعبهٔ کوچک مدوری — به اندازهٔ یک قوطی حب — در آورد. خواست آن را در جیب گذارد، اما درنگ کرد،

جعبه را گشود و نگاهی به درون آن افکند. محتوی انگشتی زنانه بود که دور تا دور آن دانه‌های الماس ریز بود، و آنطور که ظاهرش نشان می‌داد پیدا بود که اخیراً خریداری شده است. چشمان بالذوود مدتی بر تالو آن خیره ماند، هر چند آنطور که از حالت قیافه‌اش پیدا بود توجهش به جنبه مادی قضیه نبود: حالت قیافه‌اش حکایت از ذهنی داشت که رشته سرگذشت این جواهر را دنبال می‌کرد.

صدای چرخهایی در مقابل عمارت به گوش رسید. جعبه را بست، آن را با متتهای احتیاط در جیب نهاد، و به پاگرد پلکان رفت. پیرمردی که همه کاره خانه‌اش بود در همین هنگام به پای پلکان آمد. گفت:

«دارن میان، آقا... زیادند... پیاده و سواره!»

«همین حالا داشتم می‌آمدم پایین. آن چرخهایی که صدایشان را شنیدم... صدای چرخ درشکه خانم تروی بود؟»

«خیر آقا. خانم تروی هنوز نیومده.»

سایه افسردگی به چهره بالذوود باز آمده بود، اما بهر حال هنگامی که نام بت‌شیا را بر زبان راند احساسش را به زحمت پرده‌پوشی کرد؛ و همچنانکه از پله‌ها پایین می‌آمد اضطراب تب‌آلوده‌اش با حرکت انگشتانی که بر کناره رانش ضرب گرفته بود ابراز وجود می‌کرد.

VII

تروی خطاب به پنی‌ویز گفت: «چطور است؟ مطمئنم که دیگر کسی مرا نمی‌شناسد.»

داشت دگمه‌های پالتویی را می‌انداخت که بُرشش متعلق به عهد دقیانوس بود، با کلاه و یقه‌ای بلند. یقه پالتو شقّ ورقّ بود، انگار دیواری که دور چیزی کشیده باشند، و به اندازه‌ای بلند که به لبه کلاه، که آن را تا روی گوشها پایین کشیده بود، تکیه می‌کرد.

پنی ویز گل شمع را گرفت، آنگاه سر برداشت و سر فرصت او را برانداز کرد.

گفت: «پس تصمیم داری که بری؟»

«تصمیم دارم؟ بله، البته که دارم.»

«حالا چرا نامه ای بهش نمی نویسی؟ گروه بان، تو به بد راهی افتاده ای. میدونی، اگر برگردی همه این چیزها آفتابی میشه، هیچ صورت خوشی نخواهد داشت. باور کن، من جای تو بودم به همان صورتی که بودم می ماندم: به صورت یک آدم مجرد، به نام فرانسیس. زن خوب، خوب است، ولی زنی که زیادی خوب باشد با نبودش هیچ فرق ندارد. بهر حال، این نظر من است، و این را بدان که مردم مرا آدم با کله ای می دانند.»

تروی به لحنی خشماگین گفت: «حرف مفت! او آنجا است با پول زیاد، و خانه و مزرعه، و سایر چیزها و وسایل راحت و آسایش، و من اینجا که باید دست به دهن زندگی کنم - یک ماجراجوی محتاج. ضمناً حالا دیگر صحبت فایده ای ندارد، و من از این بابت خوشحالم. امروز بعد از ظهر عده ای مرا دیده اند و شناخته اند. اگر تو نبودی و صحبت قانون و آن مزخرفات را در خصوص درخواست طلاق پیش نمی کشیدی، همان روز بعد از تمایشگاه پیشش برمی گشتم. و حالا دیگر کار را بیش از این به تعویق نمی اندازم. نمی دانم از اولش کدام شیطان در پوستم رفت که از او دست بکشم! احساسات پوچ... بله، احساسات پوچ. ولی آدم از کجا بداند که زنش با این عجله می خواهد از شرش خلاص بشود!»

«من بودم می دانستم. از اون زن هر چی بگی بر میاد.»

«پنی ویز، مواظب حرف دهنت باش!»

«باشد، گروه بان، ولی آنچه من میگم این است. من اگر جای تو بودم می رفتم به خارج، به همان جایی که بودم... هنوز هم خیلی دیر نشده. من جای تو بودم این جریان را همش نمی زدم، و بخاطر زندگی با او خودم را بدنام نمی کردم... چون میدونی، هر چند که تو غیر از این فکر می کنی، ولی همه این

جریانِ مربوط به بازیگری و اینجور چیزهایی شک روزی آفتابی میشه. این تن بمیره، اگر حالا برگردی - آنهم در گرما گرم مهمانی بالدوود - قشقرقی به راه می افته!»

گروهیان خنده خفیفی کرد و گفت: «ه-م، بله، خیال می کنم اگر خانم را به آنجا برده باشد مقدم زیاد گرامی نخواهد بود، انگار نوعی آلونزوی شجاع^۱: وقتی وارد می شوم مهمانها در سکوت و ترس فرو می روند و صدای خنده و شادمانی می بُرد، و شمعها با شعله آبی کم رنگ می سوزند، و کرمها... وای، وحشتناک است! زنگ بزن، بگو کمی عرق بیارند؛ از وحشت مهره های پشتم تیر کشید. خوب، دیگر چه باید داشته باشم؟ یک عصا... بله، عصا هم باید داشته باشم.»

پنی ویزاکنون خویشتن را در وضعی دشوار می یافت، چون می دید که اگر بت شبا و تروی با هم آشتی کنند تازه اگر حمایت تروی را هم داشته باشد ناگزیر است نظر لطف بت شبا را هم تأمین کند. به دنبال کلام این جمله معترضه را افزود: «گاهی وقتها فکر می کنم هنوز شما را دوست دارد، و ته وجودش خانم خوبی است. و خوب، از ظاهر اشخاص نمی شود بطور قطع درباره شان حکم کرد. خوب گروهیان، البته رقتتان دیگر مربوط به خود شما است، اما من... من هر کاری که شما بگویید می کنم.»

تروی پس از اینکه سرپا گیلانش را یک نفس سر کشید گفت: «حالا ببینیم، ساعت چند است. نش و نیم. خوش خوشک هم که بروم پیش از ساعت نه می رسم.»

۱. *Alonzo the Brave and the Fair Imagine*، منظومه ای اثر طبع م. جی. لوئیس (Lewis) (۱۷۷۵-۱۸۱۸) حکایت می کند که چگونه روح آلونزوی شجاع در مجلس جشن عروسی دلارام بی وفایش ظاهر شد. سخنان تروی مقتبس از این بیتها است: «با ورودش شادی و نشاط افسرد، سگها با دیدنش از وحشت خود را پس کشیدند، نور چراغ اتاق ابگونه شد!»

♦ ۵۳ ♦

چند مرد جلو خانه بالدوود در تاریکی ایستاده بودند، رویشان بطرف دری بود که هر چند گاه برای ورود مهمانی یا خدمتگاری باز و بسته می شد و باریکه ای نور، لحظه ای چند، زمین را خط می انداخت و از نو ناپدید می گردید، و بجز چراغی که بر بالای در، در میان شاخ و برگهای همیشه بهار، چون کرم شبتاب می درخشید همه چیز در تاریکی فرو می رفت.

یکی از مردها به لحنی نجواگونه گفت: «اونطور که پسره می گفت تو کاستربریج دیدنش... من یکی باور می کنم. چون میدونید، جنازه اش را هیچوقت پیدا نکردند.»

دیگری گفت: «عجب حکایتی است! مسلم بدونید که زنه روحش از این جریان خبر نداره.»
«نه، اصلاً.»

مرد دیگر گفت: «شاید هم مردکه نمیخواه اون بدونه.»
مرد اولی گفت: «اگه زنده است و این دور و ورا است بدونید که میخواد بلوایی راه بندازه. طفلک، دختر معصوم! اگه راست باشه دلم براش میسوزه، خونه خرابش میکنه.»

یکی از مردها که بی میل نبود با دید امیدوارتری بر جریان بنگرد گفت: «نه بابا، میگیره سر جاش راحت میشینه.»

«چه حماقتی کرد که با این مردکه سرو کار پیدا کرد! اونقدر هم خودرأی و

خودبینه که آدم عوض اونکه دلش براش بسوزه دلش میخواد بگه حقشه، چشمش کور، تا دندش نرم شه!»

«نه، نه! اینجا رو دیگه باهات همعقیده نیستم. اون یه هوس دخترانه بود، و تازه از کجا بفهمه که مردکه چه جور آدمیه؟ اگه راست باشه مجازات تلخی است، خیلی بیشتر از اونچه سزاشه... هی، کی هستی؟»

جمله اخیر خطاب به صاحب صدای پا بود که نزدیک می شد.

سیاهی همچنانکه پیش می آمد گفت: «ویلیام اسمالبری. چشم چشمو نمیبینه. پل چوبی روی رودخانه را گم کرده بودم؛ تو زندگیم هیچ وقت سابقه نداشته.» همچنانکه در چهره هاشان دقیق شده بود پرسید: «شما کارگرهای بالدوود هستین؟»

«بله... همه مون... چند دقیقه پیش اینجا جمع شدیم.»

«ها، حالا فهمیدم... سام سام وی (Sam Samway) هستی. دیدم که صدا را می شناسم. میریم تو؟»

سام به لحنی نجواگونه گفت: «یه دقیقه صبر کن، همین حالا میریم. ویلیام، میگم... تو این جریان عجیبو شنیدی؟»

اسمالبری لحن صدا را پایین آورد، و گفت: «کدوم... اینی که میگند گروه بان تروی را این دور و ورها دیده اند؟»

«آره، تو کاستربریج.»

«آره، شنیدم. لا بان تال همین حالا یه چیزهایی گفت... ولی فکر می کنم...» صدای پایی نزدیک شد.

«لا بان؟»

تال گفت: «بله، منم.»

«دیگه از اون جریان چیز تازه ای شنیدی؟»

تال همچنانکه پیش می آمد گفت: «نه. و من فکر می کنم بهتره صداشو در نیاریم. اگه یه وقت راست نباشه، خانمو ناراحت میکنه، و بازگو کردنش غیر از ضرر نتیجه ای نداره. اگه هم راست باشه پیشاپیش گفتن و ناراحت کردنش

فایده‌ای نداره. خدا کنه دروغ باشه، چون گو اینکه هنری فری و بعضیهای دیگه ازش بد میگن به من غیر از خوبی نکرده. راسته، زن جوشی و تندیه ولی خوب، دختر شجاعیه، و حقیقت را هر قدر هم که به حالش ضرر داشته باشه میگه، دلیلی نداره که من بدشو بخوام.»

«راسته، از این خاله‌زنک بازیهای زنهای دیگرو نداره. زنهای اینجوری خیلی کم پیدا میشن.»

«آره، اونچه رو که بخواد بگه تو روت میگه، کار زیرجلی و قایمکی ازش برنمیاد.»

آنگاه خاموشی گزیدند: هر کس با افکار و خیالات خود مشغول بود. در این ضمن صدای شادی و خنده از درون عمارت به گوش می‌رسید. سپس، در عمارت از نو گشوده شد و پرتوهای روشنائی به بیرون ریخت و پیکر آشنای بالدوود در چارچوبه مستطیلی شکل نور پدیدار شد؛ در بسته شد و بالدوود آرام آرام در باریکه‌راه پیش آمد.

همچنانکه به آنها نزدیک می‌شد یکی از مردها گفت: «اربابه. بهتره چیزی نگیم. همین حالا میره تو. خوشش نمیاد ببینه اینجا وایستادیم و ترفتم تو.» بالدوود پیش آمد و بی آنکه آنها را، که در پناه بته‌ها ایستاده بودند، ببیند گذشت. سپس ایستاد، بر در پرچین تکیه داد و نفس عمیقی کشید. سخنانی که به لحنی فرونشسته با خود زمزمه می‌کرد به گوش می‌رسید:

«خدا کند بیاید، اگر نه امشب برای من جز بیچارگی حاصلی نخواهد داشت! اوه محبوبم، محبوبم، چرا مرا اینطور در انتظار نگه می‌داری؟»

این سخنان را پیش خود گفت اما همه شنیدند. بالدوود دیگر چیزی نگفت، چند دقیقه بعد صدای چرخهای سبکی که از تپه فرود می‌آمد به روشنی به گوش رسید. صدا نزدیک‌تر شد و دم دروازه برید. بالدوود شتابان بسوی در عمارت باز رفت، در را گشود، و روشنائی بر بت‌شباکه از باریکه‌راه بالا می‌رفت، تایید.

بالدوود احساساتش را به خوشامدی خالی محدود کرد. مردها صدای

خنده خفیف بت شبا و پوزش خواهی اش را شنیدند. بالدوود او را به درون خانه برد و در دوباره بسته شد.

یکی از مردها گفت: «خدایا، من نمیدونستم کار به اینجاها کشیده! فکر می کردم مدت ها است این هوس رو از سر به در کرده!»

سام وی گفت: «اگه اینطور فکر کردی اونوقت معلومه که اریابو اصلاً نشناختی.»

مرد سومی گفت: «من هیچ دلم نمیخواد بفهمه که ما حرقاشو شنیدیم.»
مرد اولی با ناراحتی گفت: «کاش همین حالا جریانو بهش گفته بودم. این جریان خیلی بیشتر از اونچه ما فکر می کنیم ناراحتی به بار میاره. طفلکی آقای بالدوود، بهش خیلی گرون خواهد اومد. ای کاش تروی به جهنم... استغفرالله، خدایا توبه! ولی شما را به خدایه آدم پست و ناکس بیاد و به همچی حقه ای به زن بیچاره اش بزنه! از اونوقتی که به و دربری اومد روز خوش ندیدیم. و من حالا هیچ دل و دماغ اینو ندارم که برم تو. بیایید بریم اول به چند دقیقه سری به وارن بزنیم - موافقید رفقا؟»

سام وی و تال و اسمالبری موافقت کردند و از در بیرون رفتند و بقیه وارد عمارت شدند. این سه بزودی به سمنویزی وارن رسیدند و نه از طریق خیابان، بلکه از باغچه مجاور بدان نزدیک شدند. جام پنجره کوچک طبق معمول روشن بود. اسمالبری چند قدمی جلوتر از دیگران بود... که ناگهان ایستاد و بسوی همراهانش برگشت و گفت: «هیس! اونجا را نگاه کنید.»

روشنایی جام پنجره به خلاف معمول نه بر دیوار پیچک گرفته بلکه بر چیزی چسبیده به جام می تابید. این چیزیک چهره بشری بود.

سام وی به نجوا گفت: «بریم جلوتر» و بر پنجه پا نزدیک شدند. حالا دیگر گزارش مزبور جای بی باوری نبود. چهره تروی تقریباً به جام پنجره چسبیده بود؛ داشت تو را نگاه می کرد، و نه تنها نگاه می کرد بلکه می نمود که دل به گفتگویی داده است که در درون سمنویزی در جریان بود: صدا صدای اوک و پیر مرد سمنویز بود.

پیرمرد گفت: «این جشن همه‌اش بخاطر او است — ها؟ هر چند که می‌خواود وانمود کنه که بخاطر کریسمسه؟»

اوک گفت: «اطلاع درستی ندارم.»

«چرا، اینطوره. من نمی‌فهمم چطور شده بالدوود تو این سن و سال اینطوری دنبال این زنی افتاده که یک ذره بهش علاقه نداره؟»

مردها وقتی قیافه‌تروی را بازشناختند همانطور که آمده بودند بی سرو صدا از باغچه در آمدند و رفتند. امشب فضا مالا مال از «سرنوشت» بت‌شبا است: همه جا صحبت او است. هنگامی که از صدارس دور شدند همه انگار با الهام از غریزه‌ای واحد، ایستادند.

تال نفس نفس زنان گفت: «قیافه‌شو که دیدم... همچی هول کردم.»

سام‌وی گفت: «منم هول کردم. حالا تو میگی چه کار باید کرد؟»

اسمالبری به لحنی مردّد، زیر لب گفت: «خیال نمی‌کنم به کسی از ما مربوط باشه، به ما چه!»

سام‌وی گفت: «ولی چرا! این چیزیه که به همه مربوطه. ما همه میدونیم که ارباب تو بد راهی افتاده، و خانم هم روحش از هیچی خبر نداره؛ باید همین الساعه حال و قضیه را بهشون خبر بدیم. لابان، تو به خانم روت بیشتر بازه... بهتره تو بری و باهاش صحبت کنی.»

لابان به لحنی که ناراحتی از آن آشکار بود گفت: «نه، من به درد اینجور کارها نمی‌خورم. من فکر می‌کنم اگه بنا باشه کسی بره، بهتره ویلیام بره، که سنش از همه ما بیشتره.»

اسمالبری گفت: «من در این جریان مداخله نمی‌کنم. رویهمرفته جریان ناجوری است. بالاخره به چند دقیقه دیگه مردکه خودش میره پیشش، حالا می‌بینید!»

«معلوم نیست که بره. بیا لابان، بیا بروا»

تال از روی بی‌میلی جواب داد: «بسیار خوب، باشه؛ حالا که می‌گید باید برم میرم. برم بگم چی؟»

«هیچی فقط اربابو صدا می‌کنی.»

«نه، نه؛ من با آقای بالدوود صحبت نمی‌کنم؛ آگه هم چیزی بگم به خانم میگم.»

سام وی گفت: «بسیار خوب.»

آنگاه لابان بسوی در رفت. هنگامی که در را گشود صدای همهمه و هیاهو همچون موجی که بر کرانه‌ای خاموش بتازد بیرون ریخت، و چون در را بست در زمزمه‌ای خفته فرو نشست. هر یک از مردها گوش به زنگ، منتظر ماند؛ همه در این فاصله انگار که سخت علاقه‌مند به چشم‌انداز باشند - که نبودند - با دقت تمام بر پیرامون و نوک درختانی می‌نگریستند که به نرمی بر زمینه آسمان تکان می‌خوردند و هر چند گاه با وزش نسیمی بر خود می‌لرزیدند. یکی از مردها به قدم زدن پرداخت و پس آنگاه به محلی که دیگران ایستاده بودند باز آمد، با این احساس که قدم زدن در این شرایط و اوضاع کار بجایی نیست.

اسمالبری سکوت را شکست: «فکر می‌کنم تا حالا دیگه باید خانومو دیده باشه. شاید هم نخواسته بیاد باهاش صحبت کنه.»
در باز شد، تال از عمارت درآمد و به آنها پیوست.
دو تایی گفتند: «خوب؟»

لابان تال با لکنت زبان گفت: «بالاخره نخواستم صداش کنم. همه تو جنب و جوش بودند و می‌خواستند مجلس رو گرم کنند. ولی انگار خاک مرده روش پاشیده باشند جون نمی‌گرفت، هر چند اونچه هم که دل آرزوکنه هست، و هر کار کردم دلم نیومد خودمو وسط معرکه بیندازم و عیششونو کور کنم... بیاور کنید پای جونم هم در میان بود این کارو نمی‌کردم.»

سام وی با قیافه درهم کشیده گفت: «خیال می‌کنم بهتره همه با هم بریم تو. شاید فرصتی دست داد یکی دو کلمه با ارباب صحبت کردم.»

به این ترتیب وارد تالار شدند که به علت وسعتش برای گردهمایی انتخاب و آماده شده بود. پسرها و دخترها سرانجام رقصی را آغاز کردند. بت‌شبا

سردرگم بود و نمی دانست چگونه رفتار کند، چون او هم دختر جوانی بیش نبود و سنگینی جشن او را گرفته بود. گاه می اندیشید که تحت هیچ شرایط و اوضاعی نباید به این جشن می آمد و گاه احساس می کرد که نیامدنش نوعی سردی و بی مهری می بود. سرانجام به راه میانه ای رسید: به اینکه یک ساعتی بنشیند و سپس بی آنکه کسی متوجه شود برود؛ البته از همان ابتدا تصمیم گرفته بود نه بخواند، نه مشارکت فعالی در جریان داشته باشد.

یک ساعت مقرر به گفتگو و تماشا گذشت. سپس به لیدی گفت که او عجله ای نداشته باشد، و خود به اتاق کوچکی رفت تا برای رفتن آماده شود. این اتاق هم مانند سرسرا با گل خطمی و پیچک آرایش شده و روشنایی اش بخوبی تأمین گشته بود.

کسی در اتاق نبود، اما هنوز لحظه ای چند از ورودش نگذشته بود که صاحبخانه وارد شد.

گفت: «خانم تروی... می خواهید تشریف ببرید؟ ما هنوز شروع نکرده ایم!»

بت شبا گفت: «اگر موافقت بفرمایید مایلم حالا بروم.» حرکات و رفتارش حاکی از بی قراری بود، چون وعده را به یاد داشت، و می دانست چه می خواهد بگوید. افزود: «اما چون دیر نیست می توانم قدم زنان به خانه بروم، و خدمتگارم و لیدی را بگذارم تا هر وقت که بخواهند بمانند.»

بالدوود گفت: «من پی فرصتی می گشتم که با شما صحبت کنم. قطعاً می دانید که چه می خواهم بگویم؟»

بت شبا خاموش بر کف اتاق چشم دوخت.

بالدوود با شور بسیار گفت: «حالا آن لطف را می فرمایید؟»

بت شبا به لحنی نجواگونه گفت: «چه را؟»

«حالا آمدید نسازید! خوب، منظورم همان وعده ای است که فرمودید. من

نمی خواهم هیچ وقت مزاحم احوال شما باشم یا بگذارم که این جریان به

جایی درز کند. ولی خواهش می‌کنم قول را بدهید! می‌دانید، قراری است ساده، بین دو نفر، به دور از تأثیر شور و شهوت.»

بالدوود خوب می‌دانست که این تصویری که پرداخته در پیوند با خود او تا چه اندازه نادرست است، اما به این نتیجه رسیده بود که این تنها لحنی است که به وی امکان می‌دهد با او در این زمینه گفتگو کند. افزود: «قول این که در پایان پنج سال و نه ماه با من ازدواج کنید. آخر شما این را به من مدیونید!»

بت شبا گفت: «بله، احساس می‌کنم که این قول را باید بدهم، یعنی در صورتی که شما خواستارش باشید. ولی من دیگر آن زن سابق نیستم، زنی هستم ناشاد، نا...»

بالدوود گفت: «شما هنوز زن بسیار زیبایی هستید.» این گفته برآمده از صداقت و اعتقاد بی‌شائبه، و عاری از هر گونه تملق بخاطر خوشایند و بالنتیجه جلب نظر او بود.

اما بهر حال حالا دیگر چندان مؤثر نبود، چون بت شبا به لحنی نجواگونه و خالی از شور، که خود گویای منظور بود، گفت: «من اصلاً در این قضیه احساسی ندارم. و اصولاً نمی‌دانم که در این وضع دشواری که با آن روبرو هستم به چه نحو باید رفتار کنم، کسی را هم ندارم که در این زمینه مرا راهنمایی کند. اما حالا که باید قول بدهم، می‌دهم. این قول را به عنوان ادای یک دین می‌دهم، آن هم البته مشروط بر اینکه واقعاً بیوه باشم.»

«که ظرف پنج سال از این تاریخ با من ازدواج کنید؟»

«زیاد به من فشار نیاورید. به کس دیگری شوهر نمی‌کنم.»

«اما خوب، باید وقتش را تعیین بفرمایید، وگرنه چنین قولی مفهومی نخواهد داشت.»

بت شبا که سینه‌اش فراز و فرود می‌یافت گفت: «اوه، نمی‌دانم، لطفاً اجازه بدهید بروم! از این کاری که می‌کنم واهمه دارم! می‌خواهم با شما به انصاف رفتار کنم به خودم جفا می‌کنم، و شاید هم که خلاف شرع عمل می‌کنم. در مورد مرگش تردید زیاد است، و در این صورت عمل ما عمل بسیار زننده‌ای

است. آقای بالدوود اجازه بفرمایید در این مورد با یک حقوقدان مشورت کنم، ببینم آیا چنین کاری را می توانم بکنم یا نه!»

«محبوبم، شما قول بدهید، و آنوقت موضوع را یکسر کنار می گذاریم. آن وقت تنها چیزی که خواهد ماند یک دوستی خوش و سعادتمند شش ساله است، بعدش ازدواج...» آنگاه در حالی که دیگر قادر نبود حتی صورت ظاهر این دوستی صرف را هم حفظ کند، با صدایی خش دار به التماس گفت: «اوه، بت شبا، بیا و این قول را بده! قول بده که مال من هستی! من این شایستگی را دارم، براستی هم دارم، چون شما را بیش از هر کس دیگری در این جهان دوست داشته ام! و اگر آن حرفهای نسنجیده را به شما زدم و آن رفتار تند و ناخواسته را با شما کردم باور کن، عزیزم، منظورم این نبود که شما را ناراحت کنم، ناراحت بودم، نمی دانستم چه می گویم. آن دردی که من می کشیدم، اگر می دانستی به یک سگ هم روا نمی داشتی! گاهی اوقات نمی خواهم بدانم که من نسبت به شما چه احساسی دارم، و گاهی اوقات ناراحتم از اینکه می بینم هیچ وقت به همه آن پی نخواهی برد. بیا و لطف کن، وقتی من حاضرم جانم را برای شما بدهم شما هم یک کمی در حق من گذشت کن!»

لرزش توری حاشیه پیراهن بت شبا در قبال روشنائی، نشان می داد تا چه اندازه آشفته است. سرانجام به گریه درآمد. هنگامی که توانست کلماتی را که می خواست بنحوی شکل دهد حق و حق کنان گفت: «اگر بگویم ظرف پنج شش سال... آنوقت دیگر... برای چیز دیگری... به من فشار نمی آورید؟»

«بله، آنوقت موضوع را به گذشت زمان وا می گذاریم.»

بت شبا به لحنی موقر گفت: «بسیار خوب، اگر برنگشت، شش سال پس از این تاریخ با شما ازدواج می کنم... اگر هر دو زنده باشیم.»

«و این را هم به نشان این قول از من می پذیرید.»

بالدوود به کنارش آمده بود، این را که گفت یکی از دستهایش را در هر دو دست خود گرفت و بر سینه خود قرار داد.

بت شبا چون انگشتر را دید سراسیمه گفت: «این چیست؟ اوه، من

نمی توانم انگشتر دستم کنم! وانگهی، نمی خواهم احدی بداند که این یک نامزدی است! شاید درست نباشد؟ از این گذشته ما هم که به مفهوم معمول کلمه نامزد نیستیم، نه؟ آقای بالدوود اصرار نکنید... خواهش می کنم!» و چون در این آشفتگی نمی توانست دستش را از دست او بیرون بکشد با ناراحتی پایی را بر زمین کوفت، و باز اشک به چشمانش هجوم آورد.

بالدوود به لحنی آرام گفت: «من... خارج از احساس... من می خواهم که این نشانی باشد... مهری باشد بر قراری که گذاشتیم.» اما دستش را همچنان در چنگ داشت: «اجازه بده، خواهش می کنم!» وانگشتر را به انگشتش کرد. بت شبا که بشدت می گریست گفت: «نمی توانم بپذیرم. شما اصلاً مرا ناراحت می کنید. چه نقشه و حشمتاکی! لطفاً بگذارید بروم.»

«فقط امشب، بخاطر دل من، یک امشب آن را به انگشتان بکنید!»

بت شبا بر یک صندلی نشست و چهره اش را در میان دستمالش پنهان کرد، هر چند که بالدوود هنوز همچنان دستش را نگه داشته بود. سرانجام به لحنی نجواگونه و قیافه ای درمانده گفت: «بسیار خوب، حالا که شما اینقدر علاقه مندید امشب آن را در تمی آورم. دستم را رها کنید، قول می دهم امشب آن را به انگشتم داشته باشم.»

«و این مقدمه یک جریان عاشقانه نهانی شش ساله خواهد بود، و در پایانش ازدواج؟»

بت شبا که بکلی از او سلب مقاومت شده بود گفت: «حالا که شما می خواهید بله، باید باشد!»

بالدوود دستش را فشرد، سپس آن را بر دامنش رها کرد و گفت: «حالا سعادت مند، خداوند به شما عمر بدهد!»

از اتاق رفت، و چون چندی گشت و دید که بت شبا قاعدتاً باید آرامشش را به اندازه کافی باز یافته باشد، دختر خدمتگاری را به نزدش فرستاد. بت شبا تا آنجا که می توانست، اثرات جریانی را که گذشته بود از انظار پوشیده داشت و ظرف چند لحظه، کلاه بر سر و شنل بر دوش، آماده رفتن، پایین آمد. برای

رسیدن به در لازم بود از تالار بگذرد، و پیش از اینکه چنین کند برای اینکه آخرین نگاه را بر جماعت بیفگند در پای پلکان که به کنجی فرود می آمد، لحظه ای چند درنگ کرد.

در آن لحظه موزیکی نواخته نمی شد و رقصی در کار نبود. در منتهاالیه پایین سرسرا که به کارگران اختصاص یافته بود گروهی با قیافه های گرفته پچ پچه می کردند. بالدوود در کنار بخاری ایستاده بود. او نیز گو اینکه طوری ضرق در رویای برانگیخته از وعده بت شبا بود که بزحمت چیزی را می دید، انگار متوجه این رفتار غریب و نگاههای دزدانه شد.

گفت: «بچه ها، راجع به چه دارید پچ پچ می کنید؟»
یکی از مردها برگشت و با ناراحتی گفت: «آقا، چیزی نیست، راجع به خبری بود که لابان شنیده.»

بالدوود به لحنی شاد پرسید: «خبر؟ کسی ازدواج کرده یا نامزد کرده، متولد شده یا مرده؟ تال، بگو، تعریف کن. آدم از قیافه و رفتار مرموز شما خیال می کند جریان، جریان وحشتناکی است!»
تال گفت: «خیر، آقا، کسی نمرده.»

سام وی به لحنی فرو نشسته گفت: «کاش مرده بود!»
بالدوود به لحنی بالنسبه تند گفت: «چه می گویی سام وی؟ اگر حرفی داری بلندتر بگو؛ اگر نه بلند شوید رقص دیگری راه بیندازید.»
سام وی به تال گفت: «خانم تروی او مده پایین. اگه میخوای بهش بگی بهتره همین حالا بگی.»

بالدوود از این سر اتاق از بت شبا پرسید: «شما اطلاعی از این جریان دارید؟»

بت شبا گفت: «من اصلاً در جریان نیستم.»
تقه محکمی به در خورد، یکی از خدمتگاران در را بی درنگ گشود و بیرون رفت.

وقتی برگشت گفت: «خانم تروی را میخوان.»

بت شبا گفت: «آمدم؛ هر چند نگفته بودم کسی دنبالم بیاد.»

مردی که کنار در ایستاده بود گفت: «یه غریبه است، خاتم.»

بت شبا گفت: «غریبه؟»

بالدوود گفت: «بگو بیاد تو.»

پیام ابلاغ شد و تروی با سر و روی پیچیده، به صورتی که دیدیم میان در ظاهر شد.

سکوتی غریب بر مجلس دامن گسترده، نگاهها همه متوجه تازه وارد شد. آنهایی که پیشتر شنیده بودند که تروی در آن دور و برها است بی درنگ او را باز شناختند، آنهایی که نشنیده بودند حاج و واج ماندند. هیچ کس توجهی به بت شبا نداشت. بت شبا بر پله ها تکیه کرده بود، پیشانی اش سخت در هم رفته بود، چهره اش پاک رنگ باخته بود، لبانش از هم باز مانده و چشمانش بر تازه وارد خیره مانده بود.

بالدوود از جمله کسانی بود که متوجه قضیه نبود. به لحنی شاد گفت: «غریبه بیا تو، بیا تو! یک گیلان با ما بنوش!»

آنگاه تروی به وسط اتاق آمد، کلاهش را برداشت، یقه پالتو را پایین کشید و در چهره بالدوود نگریست. حتی آن وقت هم بالدوود متوجه نشد که طعن تلخ و بی امان تقدیر، که پیشتر نیز یک بار بر سر راه سعادتش قرار گرفته و آن را به یغما برده بود، باز آمده است تا این عمل را برای بار دوم انجام دهد. تروی خنده ای سرد سرد داد — و حالا بود که بالدوود او را باز شناخت.

آنگاه تروی بسوی بت شبا برگشت. وضع و حال دختر بینوا در این هنگام چنان زار و رقت بار بود که در تصور و بیان نمی گنجید. بر پایین ترین پله پلکان لغزیده بود، در آنجا نشسته بود، دهانش کبود و خشکیده بود، بایی حالی بر او چشم دوخته بود، سرگشته از این که آیا این همه یک پندار موحش است یا واقعیتهای دردناک.

سپس تروی به سخن درآمد: «بت شبا، من به دنبال تو به اینجا آمده ام.»

بت شبا جوابی نداد.

«پاشو با هم برویم خانه، پاشو!»

بت شبا پاها را کمی تکان داد، اما پا نشد.

تروی بسوی او رفت.

به لحنی آمرانه گفت: «بفرما، خانم، شنیدی که چه گفتم؟»

صدای غریبی از کنار بخاری به گوش آمد: صدایی که خفه و دوردست

می نمود، انگار که از ته چاه برمی خاست. بزحمت کسی در میان این جمع

می پذیرفت که لحن و آهنگ صدای بالدوود باشد. تو میدی ناگهانی او را پاک

دگرگون ساخته بود:

«بت شبا، با شوهرت برو!»

با اینهمه بت شبا تکان نخورد. حقیقت این است که او توان حرکت

نداشت... اما در عین حال ضعف هم نکرده بود. چشمانش انگار آب سیاه

(Gutta serena) آورده باشند جایی را نمی دیدند، و ذهنش در آن هنگام خالی

از هر اندیشه و پندار بود.

تروی دستش را پیش برد تا او را بسوی خود کشد؛ بت شبا خود را بسرعت

پس کشید. ظاهراً این ابراز وحشت، تروی را از جا در برد. بازویش را گرفت و

آن را بشدت کشید. خواه با این حرکت دستش را آزار داد یا اینکه صرف لمس

و تماسش موجب این واکنش گشت، بهر حال هرگز معلوم نشد، اما همینکه او

را گرفت بت شبا به خود پیچید و جیغ کوتاه و فروخورده ای کشید.

چند ثانیه ای از شنیدن این جیغ نگذشته بود که صدای شلیک کرکننده ای

در اتاق پیچید و همه را مبهوت کرد. تیغ بلوطی سرسرا از این تکان به لرزه

درآمد و اتاق پر از دود شد.

نگاهها همه در سرگشتگی، متوجه بالدوود گردید؛ بالدوود در کنار آتش

ایستاده بود؛ در پشت سرش، چنانکه معمول خانه های اربابی است، مفره ای

برای نگهداری دو تفنگ بود. هنگامی که بت شبا در چنگال شوهرش فریاد

کشید چهره لبریز از درماندگی بالدوود دگرگون گشته بود، رگهای گردنش ورم

کرده بود، و برق دیوانه واری از چشمانش جسته بود؛ به سرعت برگشته بود،

یکی از تفنگها را برداشته بود، آن را مسلح کرده بود - و به تروی شلیک کرده بود.

تروی افتاد. مسافت بین او و بالدوود به اندازه‌ای کم بود که محتویات فشنگ شکاری ابدأ پخش نشد و همچون یک گلوله بدنش را شکافت. تروی آه بلندی از ته حلق سر داد، به خود پیچید، سپس کم‌کم کش آمد، عضلاتش سست شد و بی حرکت ماند.

از خلال پرده دود بالدوود دیده می‌شد که همچنان به تفنگ ورمی رفت. تفنگ، دولول بود، و او در این ضمن دستمالش را به ماشه بسته بود و پایی را بر انتهای دیگر دستمال گذاشته بود و می‌خواست فشنگ دوم را به خود شلیک کند. سام‌وی، کارگرس، اولین کسی بود که متوجه این جریان شد و در بحبوحه وحشت عموم خود را روی او انداخت. بالدوود قبلاً انتهای دستمال را کشیده بود و تفنگ برای بار دوم شلیک شد؛ با ضربه بموقعی که سام‌وی بر او وارد کرد ساچمه‌ها به سقف خورد.

بالدوود نفس نفس زنان گفت: «مهم نیست، فرق نمی‌کند! راه دیگری هم برای مردن هست.»

سپس خود را از چنگ سام خلاص کرد، بسوی بت‌شبا رفت و دستش را بوسید. کلاهش را بر سر گذاشت، در را گشود و در کام تاریکی فرو رفت - به فکر کسی نرسید که از رفتنش ممانعت کند.

بالدوود وارد شاهراه شد و بسمت کاستربریج پیچید. با گامهای یکنواخت و استوار تپهٔ یالبری را پیمود، دامنه‌های بی‌دار و درخت آن سوی تپه را زیر پا نهاد، از تپهٔ ملستاک بالا رفت و بین ساعت یازده و دوازده از خلنگزار گذشت و وارد شهر شد. خیابانها در این وقت شب تقریباً خلوت بودند و شعله‌های افتان و خیزان چراغها تنها ردیف کرکره‌ایهای رنگ و روباخته و باریکهٔ سفیدی را که صدای گامهایش را منعکس می‌ساخت روشن می‌داشتند. به سمت راست پیچید، و جلو دروازهٔ طاقدار و گلمیخ کوبیدهٔ ساختمان سنگی عظیمی ایستاد. این، در زندان بود و بر بالای آن چراغی بود. مسافر بینوا به یاری نور چراغ دستهٔ زنگ را یافت.

دریچهٔ میان در سرانجام گشوده شد، و دریانی لای آن ظاهر شد. بالدوود قدمی فراییش نهاد و چیزهایی به لحنی فرو نشسته گفت و متعاقب آن، پس از مقداری درنگ، مرد دیگری آمد. بالدوود داخل شد و در، پشت سرش بسته شد. و دیگر روی جهان خارج را ندید.

مدتها پیش از این و دربری به هم ریخته بود و همه از عمل وحشیانه‌ای که مجلس جشن و سرور بالدوود را پایان بخشیده بود آگاه شده بودند. از کسانی که بیرون از عمارت بودند اوک نخستین کسی بود که خبر فاجعه را شنید، و وقتی وارد اتاق شد - پنج دقیقه‌ای پس از رفتن بالدوود بود - صحنه‌ای وحشتناک دید. همهٔ مهمانان زن، همچون گوسفندان دستخوش طوفان، در

کنار دیوارها در هم چپیده بودند و مردها سر در گم بودند و نمی دانستند چه میکنند. و اما بت شبا - او تغییر کرده بود. در کنار جسد تروی بر زمین نشسته بود، سرش را بلند کرده بود و بر دامنش گذاشته بود، با دستی دستمالش را روی سینه او گذاشته و محل زخم را پوشانده بود - هر چند به زحمت اگر قطره خونی از آن درآمده بود - و با دست دیگرش یکی از دستهای او را محکم گرفته بود. آشوب و اضطراب اهل خانه، او را باز به صورت بت شبای سابق درآورده بود: آن حالت ضعف و سستی پایان پذیرفته و فعالیت، با نیازی که بدان بود، به وجودش باز آمده بود. شکیبایی که در فلسفه امری عادی است در رفتار چیز نادری است - و بت شبا موجب شگفتی همه اطرافیان شده بود، چون فلسفه اش رفتارش بود، آنچه را که عمل نمی کرد عملی نمی دانست. وجود وی از مصالحی بود که مادران مردان بزرگ از آن سرشته می شوند. وجودش برای بقای نسل اشخاص بزرگی که در مجالس جای خوران، مورد نفرت و در مغازه ها مورد وحشت و در بحرانا مورد پرستش اند ضرور بود. تروی که بر دامن همسرش تکیه کرده بود اکنون در وسط تالار وسیع، تنها شیء مورد توجه جمع بود.

هنگامی که اوک وارد شد بت شبا چهره اش را که از آن تنها خطوط آشنایی باز مانده بود که به یاری آنها اوک می توانست قیافه اش را باز شناسد، بالا گرفت و بی اندیشه گفت: «گابریل، فوراً سوار شو برو کاستربریج، دنبال یک جراح. خیال می کنم بی فایده باشد، ولی باز برو. آقای بالدوود شوهرم را با تیر زد.»

قوت تأثیر این اظهار، در این لحن آرام و با این کلمات ساده، بسی بیش از سخنانی رقت انگیز بود، و بنحوی تصاویر کج و معوج و از شکل افتاده ذهن حاضران را در کانون مناسب خود جای داد. اوک، تقریباً پیش از آنکه از چه و چون قضیه - بجز وصف مختصر نفس واقعه - اطلاع یابد شتابان از درِ اتاق در آمد، اسبی را زین کرد و رفت. مسافتی دور شده بود که از ذهنش گذشت بهتر بود کس دیگری را پی این فرمان می فرستاد و خود در خانه می ماند. چه بر سر بالدوود آمده؟ باید مراقبش می بودند. دیوانه شده بود... نزاعی در گرفته بود؟

چطور شد این جریان پیش آمد، در حالی که دیگران خیال می کردند که «طرف» در اعماق دریا است؟ اوک با شایعه ای که درست پیش از آمدن به خانه بالدوود شنیده بود آماده حضور تروی بود، اما پیش از آنکه فرصتی باشد و درستی و نادرستی شایعه را در ذهن خود سبک و سنگین کند این واقعه مرگبار رخ داده بود! بهر حال، دیگر برای فرستادن دیگری دیر شده بود — و به راه خود ادامه داد و در پنجه هیجان ناشی از این حدیث نفس متوجه رهگذر پیاده چارشانه و کشیده بالایی نشد که در کنار پرچین راه، هم سوی با او در حرکت بود.

بعد مسافت و دیگر موانعی که تبع دیرگاهی وقت بودند، به اضافه تاریکی شب، باعث تأخیر ورود آقای آلدریچ (Aldritch) جراح گردید. وقتی وارد خانه شد بیش از سه ساعت از لحظه شلیک تیر می گذشت. افزون بر این اوک برای اینکه واقعه ای را که اتفاق افتاده بود به اطلاع مقامات مسئول برساند ناگزیر از درنگ در کاستربریج گردید، و آن وقت بود که دریافت بالدوود در شهر است و خود را به مقامات تسلیم کرده است.

در این ضمن جراح شتابان به سرسرای خانه بالدوود رفته و آن را خالی از دیار یافته بود. به پشت عمارت رفت، در آنجا، در آشپزخانه پیرمردی را یافت و مآوقع را از او جویا شد.

پیرمرد گفت: «آقا، خانم داد بردنش خونه.»

دکتر گفت: «کی؟»

این خبر برای دکتر چیز شگفتی بود. گفت: «حق نداشته است این کار را بکند. باید تحقیقات محلی صورت می گرفت، و او باید صبر می کرد تا بگویند چه کار باید بکند.»

«بله آقا، بهش گفتند که بهتره صبر کنه تا بینه مقامات قانونی چی میگن. ولی او گفت که قانون به او مربوط نیست و حاضر نیست بخاطر تمام قضات تحقیق انگلستان هم بذاره جنازه شوهرش همونطور اونجا بیفته که مردم زل زل نگاهش کنند.»

آقای آلد ریچ در دم از راهی که آمده بود بازگشت و از تپه بالا رفت و خود را به خانه بت شبا رساند. به نخستین کسی که برخورد لیدی بینوا بود که قیافه اش انگار در همین چند ساعت اخیر به مراتب کوچکتر شده بود. پرسید: «چکار کرده اند؟»

لیدی، با نفس بریده گفت: «من نمیدونم آقا، تمام کارها را خانم کرده.»
«کجا است؟»

«بالا است آقا... با او. وقتی او را آورد خونه بردش بالا، گفت که دیگه به کمک کارگرا احتیاجی نداره. بعدش منو صدا زد و گفت وان را پر آب کنم، بعدش هم گفت که بهتره برم و چون حالم خوش نیست استراحت کنم. بعد در اتاقو قفل کرد و نگذاشت که خدمتگار، یا هر کس دیگه ای بره تو. ولی من پیش خودم گفتم بهتره بمونم، ممکنه کارم داشته باشه. بیشتر از یه ساعت اون تو مشغول بود، ولی فقط یه دفعه از اتاق در اومد، اونهم شمع می خواست، شمع خودش تمام شده بود. و گفت که هر وقت شما و آقای تردلی اومدید بهش خبر بدیم.»

در آن لحظه اوک و کشیش هم سر رسیدند و همه با هم از پی لیدی به طبقه بالا رفتند. هنگامی که در پاگرد پلکان درنگ کردند همه جا چون گور خاموش بود. لیدی به در کوفت و صدای خش خش پیرهن بت شبا از درون اتاق به گوش رسید. کلید در سوراخ قفل چرخید، و در را گشود. حالت نگاهش آرام بود، اندکی به تندی می زد، همچون مجسمه ملپومنه^۱ که هیچجانی در آن دمیده باشند.

زیر لب گفت: «اوه، آقای آلد ریچ! بالاخره آمدید.» و در را چارتاق کرد. «آه، آقای تردلی هم آمده اند. خوب، همه کارها انجام شده و حالا همه می توانند او را ببینند.» از کنار در گذشت، پاگرد پلکان را پیمود و وارد اتاق دیگری شد. اتاق را از اثاث اضافی خالی کرده بود؛ چون به درون آن نگریستند در پرتو

۱. Melpomene: الهه (Muse) تراژدی. - م.

روشنایی شمعهایی که برگنجه‌ها گذاشته بود پیکر بلند و کشیده‌ای را در منتهاالیه اتاق خواب دیدند که در پارچه سفیدی پیچیده شده بود. همه چیز اطراف درست و بقاعده بود. دکتر به درون رفت و پس از چند دقیقه به پاگرد پلکان که اوک و کشیش در آنجا منتظرش ایستاده بود باز آمد.

آقای آلد ریچ به لحنی فرو نشسته گفت: «بله، واقعاً هم، همانطور که خانم می‌گوید همه کارها انجام شده. جنازه را بقاعده آماده کرده و در کفن پیچیده. پناه بر خدا... یک الف دختر! باید اعصابی از پولاد داشته باشد.»

صدایی نجواگونه در فضای پیرامون سر هر سه طنین افکند: «نه، فقط قلب یک زن را دارد.»

و چون سر برگرداندند بت‌شیا را در میان خود دیدند. سپس، انگار نشان دهد که طاقت و تحملش آنقدر که کار اراده بوده جنبه طبیعی و خودجوش نداشته، آرام و بی صدا از پا افتاد و به صورت مشتی رخت منچاله شده نقش بر زمین شد: آگاهی از اینکه دیگر نیازی به فشار و کوشش مافوق انسانی نیست، نقطه پایان را بر توانایی اش نهاده بود.

او را به اتاق دیگری بردند و مراقبتهای پزشکی که در مورد تروی سودمند نیفتاده بود در مورد او که دچار یک رشته غش و ضعف شد و تا یک‌چند وضعش وخیم بود بسیار مفید واقع شد. بیمار را در بستر نهادند و اوک چون از سخنان پزشک دریافت که خطری در بین نیست به خانه رفت.

لیدی در اتاق بت‌شیا به پرستاری از او پرداخت؛ در آنجا می‌شنید که بیمار طی ساعات دیرجنب این شب مصیبت‌بار، مدام زیر لب به ناله می‌گفت: «وای، تقصیر من است... چگونه می‌توانم زنده بمانم! وای خدا، چطور می‌توانم زنده بمانم!»

شتابان می‌گذریم و به ماه مارس می‌آییم: به روزی، با نرم‌بادی، بی‌آفتاب و یخبندان یا شب‌نم. حوالی نیم‌روز، بر تپهٔ یالبری واقع بین ودربری و کاستربریج، در محلی که شاهراه از ستیغ تپه می‌گذرد گروه زیادی از مردم گرد آمده بودند. چشمان اکثر این مردم اغلب بسوی شمال، در دوردست خیره می‌شد.

این جماعت مشتمل بود بر جمعی بیکاره و دسته‌ای زوبین‌دار و دو شیپورچی، و در وسط آنها کالسکه‌هایی که یکی از آنها حامل شریف^۱ بزرگ بود. در میان بیکاره‌هایی که بسیاری از آنها از خاکریز کنار راه بالا رفته بودند چند تن از مردها و جوانهای ودربری نیز بودند، از آن جمله پورگراس و کوگن و کین بال.

نیم ساعتی که گذشت گرد و غبار خفیفی در چشم‌انداز برخاست و اندکی بعد کالسکه‌ای سفری که حامل یکی از دو قاضی سیار منطقه بود، از تپه بالا آمد و در رأس تپه ایستاد. قاضیها در میان صدای شیپورهایی که شیپورچیان با گونه‌های پف کرده می‌تواختند کالسکه‌ها را عوض کردند؛ زوبین‌داران و کالسکه‌ها صفی تشکیل دادند و همه، جز مردمی که از ودربری آمده بودند، بسوی شهر روان شدند. همین که قضات رفتند مردم ودربری نیز به سرکار خود بازگشتند.

۱. Sheriff؛ نمایندهٔ عمدهٔ دولت در استان و مأمور اجرای قوانین و امور قضایی و نظارت بر انتخابات. — م.

همچنانکه می رفتند کوگن گفت: «جوزف، دیدم که خودتو چسبونده بودی به کالسکه، قیافه جناب قاضی رو خوب دیدی؟»

پورگراس گفت: «دیدم. حسابی نگاهش کردم، طوری که می خواستم فکر و روحش رو بخونم. تو چشماتش رحم دیدم... یعنی اگه در این لحظه ای که گفتن حقیقت واجبه خلاف نگفته باشم، تو اون چشمی که به طرف من بود.» کوگن گفت: «بهر حال امیدوارم که عاقبت به خیر باشه. من خودم تو جلسه محاکمه نمیرم، به بقیه هم توصیه می کنم که نرنند. وقتی بینه ما رفتیم و، انگار برای تماشا رفته باشیم، بهش زل می زنیم ناراحت میشه.»

جوزف گفت: «منم امروز صبح همینو می گفتم... با همون عقل ناقص خودم. می گفتم: - عدالت حالا داره او را میسنجه، و اگر دیدند کسری داره، خوب داره دیگه! - یکی که اون کنارها ایستاده بود گفت: - احسنت! احسنت! به حرف همچو مردی باید گوش داد! - ولی من نمی خوام روی این مسأله زیاد بحث کنم، برای اینکه حرف یه آدم مثل من حرف یه آدم مثل منته، و همین؛ هر چند حرف بعضیهارو، انگار فقط برای اینجور کارها ساخته شده باشند، تو دور و برها تو بوق و کرنا می دمنده.»

«بله، همینطوره جوزف. خوب رفقا، همونطور که گفتم همه بمونید تو خونه هاتون.»

همه با این قرار موافقت کردند و روز بعد با دلشوره به انتظار خبر ماندند. اما این انتظار بهر حال، با کشفی از مسیر خود منحرف شد که بعد از ظهر آن روز صورت گرفت و بیش از سایر تفصیلاتی که پیشتر معلوم بود وضع روحی و رفتار بالدوود را روشن ساخت.

این امر که این مرد - یعنی بالدوود - از نمایشگاه گرین هیل تا شب کریسمسی که آن مصیبت به بار آمد در هیجان روحی و وضع فوق العاده ای بوده بر کسانی که با او حشر و نشری داشتند معلوم بود، اما از خیال کسی نمی گذشت که نشانهایی از اختلالات ذهن - که تنها بت شب و اوک، در اوقات مختلف عبوراً در او سراغ کرده بودند - در او بروز کرده باشد. باری، اکنون در

گنجه‌ای در بسته مجموعه‌ای فوق‌العاده از چیزهای مختلف کشف کرده بودند: چندین دست لباس زنانه، همه از پارچه‌های گرانبها: ابریشم، ساتن، پوپلین و مخمل، و همه هم به رنگها و دوختی که از رنگ و دوخت لباس بت‌شبا اقتباس شده بود و گمان می‌رفت که مورد علاقه او باشد، به اضافه دو خز دستپوش، از پوست دله و قاقم. از اینها گذشته یک جعبه جواهر مشتمل بر چهار دستبند طلای تمام عیار و چندین گردن‌بند و انگشتر - همه از بهترین جنس و با عالی‌ترین ساخت. این چیزها را در مواقع مختلف، در بت و سایر شهرها خریده و مخفیانه به خانه آورده بود. همه را بدقت در کاغذ پیچیده و بر هر پاکت نوشته بود: «بت‌شبا بالدوود» و تاریخ آنها را شش سال بعد گذاشته بود

هنگامی که اوک با خبر حکم محکمه از کاستربریج وارد سمنویزی وارن شد موضوع صحبت، همین نشانه‌های ذهن شیفته از علاقه و عشق بود. بعد از ظهر بود و چهره‌اش هنگامی که شعله کوره سمنویزی بر آن تافت بقدر کافی گویای وضع بود. بالدوود همانطور که همه انتظار داشتند به بزه متسبه اعتراف کرده و به مرگ محکوم شده بود.

اکنون این عقیده شایع بود که او اخلاقاً مسئول اعمال اخیر خود نبوده و چیزهایی که قبل از تشکیل محکمه انتشار یافته بود همه حاکی از این امر بود، اما وزن و اهمیت این موارد چندان نبود که محکمه را بر آن دارد که حکم به تحقیق درباره وضع روانی او دهد. حالا که گمان اختلال مشاعر در میان آمده بود عجیب این بود که هر کس موردی از این دست را به یاد می‌آورد که موجبش چیزی بجز بیماری روانی نبود: از جمله آنها یکی همان اهمالی بود که در تابستان گذشته در مورد کومه‌های گندم و جو کرده بود.

درخواستی خطاب به وزارت کشور^۱ و متضمن شرح دقایق و تفصیلاتی که تقاضای تجدید نظر در رأی را توجیه می‌کرد تهیه شد. چنانکه معمول اینگونه

۱. در انگلستان وزارت دادگستری وجود ندارد و رسیدگی به این گونه موارد در عهده وزارت کشور است. - م.

موارد است عده زیادی از اهالی کاستربریج آن را امضاء نکردند، چون بالدوود هیچوقت در پشت پیشخوانهای مشروبخوری دوست نمی گرفت. به نظر مغازه داران، این یک چیز طبیعی بود که مردی که مستقیماً از تولیدکننده خرید می کرده و با گستاخی تمام اولین اصل مهم حیات شهری را دایر بر اینکه خداوند روستایی را برای این آفریده که خریدار فرآورده های شهر باشد زیر پا گذاشته، در مورد احکام عشره نیز افکار مغشوش و مشوشی داشته باشد. مبتکرین و مشوقین این درخواست چند تن از مردم رحیمی بودند که حقایقی که اخیراً از پرده به در افتاده بود یحتمل آنها را بیش از حد متأثر کرده بود، و نتیجه این شد که عده ای درخواست کردند که جرم از مقوله جنایت و قتل عمد خارج شود و به عنوان نتیجه و پیامد جنون قلمداد گردد.

درودربری نتیجه این درخواست را با اشتیاق بسیار انتظار می کشیدند. روز اجرای حکم ساعت هشت شنبه روزی، حدود دو هفته پس از صدور حکم، معین شده و تا بعد از ظهر جمعه پاسخی نیامده بود. در آن هنگام گابریل از کاستربریج رسید: رفته بود با بالدوود وداع کند. از زندان که درآمد برای پرهیز از شهر به پس کوچه ای پیچید. از آخرین خانه که گذشت صدای چکش و چکش کاری شنید. سر فرو افکنده بود. به شنیدن صدا سر بالا کرد و لحظه ای چند به پشت سر نگریست. از فراز دودکشها بخش فوقانی مدخل زندان را می دید که در پرتو خورشید عصرگاهی برق می زد؛ قیافه هایی را هم دید: اینها نجارهایی بودند که داری را در میان دیواره زندان نصب می کردند. بسرعت نگاهش را باز پس کشید و شتابان به راه خود رفت.

وقتی به خانه رسید هوا تاریک بود؛ نیمی از مردم روستا بیرون از خانه هاشان بودند و به پیشبازش آمدند.

گابریل به لحنی خسته گفت: «خبری نیست. متأسفانه مثل اینکه امیدی نیست. بیش از دو ساعت باهاش بودم.»

اسمالبری گفت: «تو فکر می کنی وقتی اون کار را کرد واقعاً شعورشو از دست داده بود؟»

اوک در پاسخ گفت: «شرافتاً نمیتونم بگم که ایستطور فکر می‌کنم. فعلاً بگذریم، یک وقت دیگه در این باره صحبت می‌کنیم. امروز بعد از ظهر وضع خانم هیچ تغییری نکرده؟»
 «هیچ تغییری نکرده.»
 «پایینه؟»

«نه. چه زندگی خوشی داشت. حالا باز حالش تقریباً مثل همون روزهای کریسمسه. هی از شما می‌پرسه، که آیا اومدی، خبری شده یا نه... اونقدر که حوصله آدمو سر میبره. برم بالا بگم اومدی؟»
 اوک گفت: «نه، هنوز امید هست. ولی من نمی‌تونستم بیشتر از این تو شهر بمونم... اونهم پس از اینکه او را دیدم. حالا لایان... لایان اینجا است، نه؟»
 تال گفت: «بله.»

«امشب تو باید سوار شی بری. حدود ساعت نه راه ییفت، یکچند تو شهر بمون و حدودهای ساعت دوازده برگرد. اگه تا ساعت یازده دستوری ترسیده باشه بهت میگن که دیگه امیدی نیست.»

لیدی گفت: «امیدوارم که به کرم خدا از زندگی اش بگذرنند؛ اگه نه خانم دیوونه میشه. طفلکی، خیلی عذاب کشیده، محل ترخمه!»
 کوگن گفت: «قیافه اش خیلی عوض شده؟»

لیدی گفت: «اگه از کریسمس ندیده باشی نمیشناسیش. چشم‌اش به اندازه‌ای محزونه، که دیگه اون زن سابق نیست. همین دو سال پیش دختری بود که هیچ جا آروم نمی‌گرفت، و حالا به این روز افتاده!»

لایان چنان که گفته بودند رفت؛ ساعت یازده همان شب چندین نفر از روستاییان بر راهی که به کاستربریج می‌رفت ول می‌گشتند و چشم به راهش بودند. اوک و بیشتر کارگران بت‌شبا از جمله این اشخاص بودند. گابریل سخت نگران زندگی بالدوود بود، هر چند که وجداناً احساس می‌کرد که باید بمیرد. علت این اضطراب خصائصی بود که در بالدوود بسیار می‌پسندید.

سرانجام هنگامی که حوصله‌ها از انتظار سرآمده بود صدای مسم‌اسبی از
دوردست به گوش رسید،

ابتدا بی‌صدا، انگار بر چمن راه می‌رفت
سپس، تق‌تق‌کنان بر راه روستا،
متفاوت از گامهایی که پیشتر بر می‌داشت.^۱

کوگن گفت: «حالا بزودی معلوم میشه خیر است یا شر.» و همه از
خاکریزی که بر آن رفته بودند به میان جاده آمدند و سوار در میان آنها از اسب
پایین پرید.

گابریل گفت: «تویی، لابان؟»

«بله... منم، او مدم. اعدامش نمی‌کنند، حبس ابد، به فرمان علیاحضرت.»
کوگن با دلی پر، فریاد زد: «هورا! هنوز خدا بر ابلیس چیره است!»

۱. از منظومهٔ سر والتر اسکات به نام «مارمیون» (Marmion): (۱۸۰۸).

با آمدن بهار بت شبا نیرو گرفت و چون بلا تکلیفی درباره مسائل پایان پذیرفت ناتوانی و ضعف مطلق ناشی از تب خفیفی که بر او عارض شده بود بطور محسوسی کاهش یافت. اما همچنان بیشتر اوقاتش را در تنهایی و در خانه به سر می برد و یا حداکثر به باغچه می رفت. از ملاقات با اشخاص، حتی لیدی، پرهیز می کرد و به هیچ روی حاضر به رازسپاری یا خواستار همدردی نبود.

با نزدیک شدن تابستان بیشتر اوقاتش را در هوای آزاد می گذراند؛ به حکم ضرورت، رسیدگی به امور مزرعه را از سر گرفت، هر چند که مثل سابق سوار نمی شد تا شخصاً بر کارها نظارت کند. غروب جمعه روزی از ماه اوت، قدم زنان، برای نخستین بار پس از واقعه دردناک کریسمس گذشته وارد روستا شد. رنگ و روی سابق هنوز به گونه هایش باز نیامده بود و جامه سیاه یکدستی که می پوشید بر پریدگی رنگشان می افزود، آنقدر که قیافه غیر طبیعی می یافتند. چون به دکانچه ای که در بخش انتهایی روستا و تقریباً روبروی حیاط کلیسا بود رسید، صدای سرودی را که در کلیسا می خواندند شنید: می دانست که همسرایان تمرین می کنند. از راه گذشت، در را گشود و وارد گورستان شد. تکیه گاه بلند پنجره های کلیسا او را از دید کسانی که در آنجا گرد آمده بودند محفوظ می داشت. مقصد نهایی این گشت، کنجی بود که در آن، تروی بر مزار فنی را بین به گلکاری پرداخته بود. به مزار سنگ مرمر رسید.

هنگامی که نوشته کامل سنگ گور را خواند حالتی از رضایت خاطر
چهره اش را روشن داشت.
اول کلمات خود تروی بود:

از سوی فرانسیس تروی
به یاد گرامی
فنی رابین
که در نهم اکتبر - ۱۸ در بیست سالگی
چشم از جهان فرو بست.

زیر این نوشته نوشته دیگری با حروف تازه بود به این شرح:

جسد فرانسیس تروی فوق الذکر که در
بیست و چهارم دسامبر - ۱۸ در بیست و شش سالگی
دیده از جهان فرو بست
در همین گور مدفون است.

در اثنا بی که ایستاده بود و نوشته ها را می خواند و غرق در اندیشه بود،
نغمات ارگ باز در کلیسا در اوج آمد. با همان گامهای سبک بسوی ایوان رفت
و گوش فرا داد. در بسته بود و گروه همسرایان سرود جدیدی را تمرین
می کردند. بت شبا دستخوش احساس و تأثراتی بود که اخیراً می پنداشت
یکسر در وجودش خشکیده اند. صدای ظریف کودکان، سخنانی را که
بی اندیشه یا ادراک می خواندند بطرزی واضح به گوش می رساند:

ای نور مهربان، ما را از میان تاریکی که
گردمان را فرا گرفته است هدایت کن،
مرا به راه راست هدایت کن^۱.

احساس بت شبها مانند بسیاری از زنان دیگر همیشه تا حد زیادی تابع
هوسش بود. بغض گلویش را گرفت و سیل اشک بر چشمانش تاخت آورد... با
خود اندیشید که مانع نخواهد شد، تا اشک اگر بخواهد آزادانه جاری شود. و
آزادانه و به فراوانی هم جاری شد. قطره اشکی بر نیمکت سنگی کنارش فرو
افتاد. اکنون که می‌گریست - در حالی که خود بزحمت از علت آن آگاه بود - بر
اثر انبوه افکار آشفته‌ای که با آنها خوب آشنا بود قادر به فرو نشانیدن اشک
نبود. حاضر بود مال و منالش را بدهد و جای این بچه‌ها باشد و پروای مفهوم
این الفاظ را نداشته باشد، زیرا معصوم‌تر از آن بودند که ضرورت چنین چیزی
را ادراک کنند. در این لحظه چنان بود که گویی تمام صحنه‌های زندگی کوتاهش
با قدرت احساسی فوق‌العاده‌ای جان گرفته‌اند و زنده شده‌اند، و آن
صحنه‌هایی هم که خالی از عواطف و احساس بودند اینک در طی این
بازسازی سرشار از عواطف و تأثر بودند. با اینهمه این حزن و رقت برای او
آنقدر که جنبه تفنن داشت حاکی از عبرت‌آموزی گذشته نبود.

چون چهره‌اش را میان دو دست گرفته بود متوجه قیافه‌ای که به آرامی به
ایوان آمد نشد. این شخص چون او را دید ابتدا خواست برگردد، اما مکث
کرد، و او را نگریست. بت شبها تا یکچند سر بر نداشت و هنگامی که به پیرامون
نگریست چهره‌اش خیس و چشمانش اشک‌آلود و تار بود. سراسیمه گفت:
«آقای اوک، خیلی وقت است اینجا هستید؟»

اوک به لحنی احترام‌آمیز گفت: «چند دقیقه‌ای است، خانم.»

۱. این چند بیت و بیت‌های دیگری که خواهد آمد مقتبس از سرودی است تحت عنوان
«ای نور مهربان هدایت‌کن»، از ساخته‌های جی. ایچ. نیومن در ۱۸۳۳.

بت شبا گفت: «می خواهید بروید تو؟» و از درون کلیسا، انگار از ناحیهٔ سوفلور^۱، این سخنان به گوش رسید:

آن روز پر زرق و برق دلم را ربود و به رغم ترسها،
غرور بر اراده‌ام چیره شد: سالیان گذشته را از یاد ببرید.

گابریل گفت: «بله، می خواستم بروم تو. آخر می دانید، من یکی از سراینده‌های یم خوان هستم. حالا چندین ماه است که می خوانم.»
«راستی؟ نمی دانستم، پس مزاحمتان نمی شوم.»
بچه‌ها خواندند:

آنچه را که از دیرباز دوست می داشتم،
و یکچند از دست داده بودم...

«خانم، مقید من نباشید، تشریف نبرید. فکر می کنم امشب مایل نیستم بروم تو.»

«اوه نه، مقید شما نیستم.»

مدتی آشفته وار ایستادند، بت شبا می کوشید دور از نگاه اوک چهره اش را که بشدت خیس و اشک آلوده و ورم کرده بود پاک کند. سرانجام اوک گفت:
«مدتها بود که شما را ندیده بودم... یعنی اینکه با شما صحبت نکرده بودم... اینطور نیست؟»

اما ترسید مبادا که خاطرات تلخ و دردناک گذشته را به ذهنش باز آورد و با این سؤال به سخنش پایان داد: «داشتید تشریف می بردید کلیسا؟»
بت شبا گفت: «نه، آمدم در خلوت سنگ قبر را ببینم... که بینم آیا کتیبه را

۱. Prompter؛ سخن‌رسان، کسی که به آهنگی آرام سخنانی را (مثلاً در نمایش) به بازیگر یادآوری می‌کند. - م.

آنطور که من خواسته بودم کنده‌اند. آقای اوک مقید من نباشید، می‌توانید اگر خواسته باشید درباره موضوعی که ذهن هر دوی ما را در این لحظه به خود مشغول داشته صحبت کنید.»

اوک پرسید: «و همانطور که شما خواسته بودید نوشته‌اند؟»

«بله، بیایید ببینید، یعنی اگر تا حالا ندیده‌اید.»

با هم رفتند و نوشته روی سنگ گور را خواندند. گابریل هنگامی که تاریخ را دید زیر لب گفت: «اوه، هشت ماه پیش! در نظر من انگار همین دیروز بود.»

«و در نظر من انگار سالها پیش بود. سالهای دراز، و من در آن فاصله مرده بودم. خوب، آقای اوک، من دیگر می‌روم خانه.»

اوک از پی‌اش براه افتاد. به لحنی مردّد گفت: «می‌خواستم درباره موضوع کوچکی هر چه زودتر با شما صحبت کنم... البته چیزی است فقط مربوط به کار، و فکر می‌کنم اگر اجازه بفرمایید بتوانم همین حالا عنوان کنم.»

«آه بله، حتماً.»

«خانم تروی، موضوع این است که من ممکن است بزودی از خدمت شما مرخص بشوم. حقیقت این است که به این فکرم که از انگلستان بروم... البته نه حالا... بهار آینده.»

بت‌شبا به لحنی آمیخته به شگفتی و مالا مال از دلشکستگی گفت: «از انگلستان بروی! خوب، گابریل، حالا این کار را برای چه می‌کنی؟»

اوک تمجیح‌کنان گفت: «خوب فکر کردم اینطور بهتر است. بیشتر نظرم به کالیفرنیا (California) است.»

«ولی همه جا اینطور استتباط می‌شد که خیال داری مزرعه آقای بالدوود بینوا را شخصاً اجاره کنی؟»

«بله، راست است، فعلاً نپذیرفته‌ام. تا حالا عملی صورت نگرفته، و دلایل و موجباتی دارم که نپذیرم. امسال را به عنوان مدیر، به نیابت از امنای ترکه، به آخر می‌برم - ولی بیش از این نه.»

«آن وقت من بدون تو چکار بکنم؟ اوه، گابریل، من فکر نمی‌کنم که باید

بروی! آخر این همه مدت... در عزا و عروسی با من بوده‌ای... با هم دوستی دیرینه داشته‌ایم... و این عملت تقریباً یک نوع بی‌محبتی است. من فکر می‌کردم که اگر آن یکی مزرعه را اجاره کنی باز هم بتوانی نگاهی به مزرعه من بیندازی و کمکی بکنی. و حالا تو می‌خواهی بروی!»

«من با کمال میل حاضر به این کار بودم.»

«ولی حالا که من درمانده‌تر از هر وقت دیگری هستم می‌خواهی بروی!»
گابریل به لحنی غم‌آلوده گفت: «بله، متأسفانه درد کار همین است، و به علت همین درماندگی است که احساس می‌کنم باید بروم.»

پیدا بود که مشتاق است هر چه زودتر این صحنه را ترک کند. به سخنش پایان داد و گفت: «خدا حافظ شما، خاتم.» و بی‌درنگ از باریکه‌راهی که بت‌شبا با هیچ عذر و دستاویزی نمی‌توانست از پی‌اش برود، از حیاط کلیسا بیرون رفت.

بت‌شبا به خانه رفت. ذهنش دستخوش ناراحتی جدیدی بود که هر چند آنقدر که ناراحت‌کننده بود خطرناک نمی‌نمود، اما بهر حال غرض از آن این بود که با منحرف کردن حواسش از ناراحتیها و غمهای دیگر زندگی بتواند مفید واقع شود. مدتی دراز به اوک و تمایلش به پرهیز از او - از بت‌شبا - اندیشید و اکنون چندین مورد از برخوردهایی را که اخیراً با او داشته بود به یاد آورد، که هر چند وقتی تک‌تک از نظر گذرانده می‌شدند ناچیز می‌نمودند بر رویهم‌گواه بر بی‌میلی اوک به همدمی و همنشینی با او بودند. این درد بزرگی بود که می‌دید این هواخواه جدی هم می‌خواهد ترکش کند و بگریزد: آن که به او معتقد بود و در قبال آنچه دیگران می‌گفتند مدافعش بود و جانبش را نگه می‌داشت - آری، او هم مانند دیگران از هدف و منظور دیرین روی گردانده و نسبت به آن بی‌اعتنا شده بود و حالا می‌رفت و او را به خود می‌گذاشت تا دست تنها با مشکلات درآویزد.

سه هفته گذشت، نشانه‌های بیشتری از بی‌علاقگی و سردی از ناحیه اوک بروز کرد. بت‌شبا می‌دید که گابریل به عوض آنکه به اتاق یا دفتر کار کوچکی

که حسابهای مزرعه را در آن نگه می داشتند برود و مانند زمانی که انزو اگزیده بود منتظر بماند تا یادداشتی برایش بگذارد، هرگز مواقعی که احتمال می داد در آنجا باشد نمی رفت و تنها مواقعی می رفت که حضورش در آن بخش از عمارت کمتر مورد انتظار بود. اگر دستوری می خواست پیغام می داد یا یادداشت بی عنوان و امضایی می فرستاد که او ناگزیر به همان شیوه بی عنوان و امضاء، جواب می داد. بت شبای بینوا اکنون بدترین درد زندگی را احساس می کرد: احساس می کرد که همه به چشم خواری بر او می نگرند.

پاییز در میان این حدسیات اندوه آور به شیوه ای پر ملال به سر آمد و روز کریسمس رسید و یکسال از بیوگی قانونی و دو سال و سه ماه از زندگی تجردش کامل شد. چون به دلش رجوع کرد به نظرش فوق العاده عجیب آمد که دید موضوعی که ورود این فصل از سال قاعدتاً باید به ذهنش فرامی خواند - یعنی واقعهای که در تالار خانه بالدوود روی داد - ابداً او را مشوش نمی دارد.

اما در عوض، اعتقادی دردناک دایر بر اینکه همه او را بی هیچ علت و دلیل نمایانی ترک می کنند و اوک سر حلقه همه این نابفرمانها است بر وجودش چیره شد. آن روز، هنگامی که از کلیسا در آمد به امید اینکه شاید اوک (که صدای بمش را شنیده بود که به شیوه ای خالی از شور از بالکن به صحن کلیسا می ریخت) به روال گذشته بر سر راهش پایا کند، نگاهی به دور و بر افگند. طبق معمول همانجا بود، از باریکه راه پشت سرش می آمد. اما همینکه دید بت شبا برگشت، نگاهش را دزدید و همینکه از دروازه گذشت و برای کج کردن راه بهانه ای یافت راهش را کج کرد و از نظر ناپدید شد.

روز بعد آخرین ضربه را با خود به همراه آورد: مدتها بود که بت شبا در انتظار این ضربه بود، و آن نامه ای بود که در آن به او اطلاع می داد که قرارداد خود را در بیست و پنجم مارس آینده با او تمدید نخواهد کرد.

بت شبا با دریافت این نامه مدتی به تلخی گریست. ناراحت بود و رنج می برد از اینکه می دید گابریل به این شکل و به دلخواه خود او را از تملک این

عشقی که او بمرور زمان عادت کرده بود بر آن به چشم حق مسلم و همیشگی خود بنگرد، محروم می‌سازد. این چشم‌انداز نیز که از این پس باید بر نیرو و امکانات شخص خود تکیه کند او را مشوّش می‌داشت: به نظر خود او چنین می‌رسید که دیگر هرگز آن اندازه نیرو نخواهد داشت که به بازار برود، کالا مبادله کند یا خرید و فروش کند. از مرگ تروی به این طرف، اوک به همه این کارها رسیده و به بازار و نمایشگاه رفته بود و کارهای او را با کارهای خود سامان داده بود. حالا چه کار بکند؟ زندگی اش کم‌کم به پریشانی می‌گرایید.

آن روز غروب به اندازه‌ای پریشان و دلتنگ بود که صرفاً در جستجوی ترحم و همدردی، و ناراحت از اینکه انگار تنها دوست صادق و باوفایی را که داشته از دست داده است، کلاهش را بر سر نهاد و شنلش را بر دوش انداخت و درست پس از غروب آفتاب بسوی خانه اوک براه افتاد. نور پریده‌رنگ ماهی چند شبه راهش را روشن می‌داشت.

روشنایی آتش خوشی از پنجره به بیرون می‌تراوید، اما کسی در اتاق پیدا نبود. با حالتی عصبی به درکوفت. سپس مردّد ماند که آیا درست است که یک زن مجرد با یک مرد مجرد، هر چند هم که مباشرش باشد و تصور شود که برای انجام کار رفته است، در خانه‌اش دیدار کند؟ گابریل در را گشود و نور ماه بر پریشانی اش تافت.

بت شب با صدایی ضعیف گفت: «آقای اوک.»

گابریل گفت: «بله، بنده اوک هستم، افتخار صحبت با... اوه ارباب، من چقدر کودنم که شما را نشناختم!»

بت شب با لحنی رقت‌انگیز گفت: «دیگر بیش از این اربابت نخواهم بود، آره گابریل؟»

اوک با قدری ناراحتی گفت: «بله، خیال می‌کنم، نه... ولی بفرمایید تو، خانم. اوه... الان چراغ را روشن می‌کنم.»

«نه! بخاطر من روشن نکن.»

«چون بندرت خانمی به دیدنم می‌آید متأسفانه وسایل پذیرایی مناسب

ندارم. ممکن است لطفاً بفرمایید بنشینید؟ اینجا یک صندلی است و آنجا هم یکی. متأسفم که نشیمن صندلیها چوبی و کمی سفت هستند ولی... به فکر بودم که چند تا صندلی تازه بخرم.»

اوک دو سه تا از صندلیها را برایش گذاشت.

«برای من به اندازه کافی راحتند.»

بت شبها نشست و اوک هم نشست. نور آتش بر چهره‌شان می‌رقصید و بر وسایل کهنه‌ای که

همه در اثر گذاشت و برداشت سالیان دراز برق می‌زدند^۱

و مجموعه وسایل خانه اوک را تشکیل می‌دادند به بازی پرداخت، و وسایل نیز در پاسخ، با بازتابی رقصان در این بازی مشارکت نمودند. برای این دو تنی که همدیگر را بسیار خوب می‌شناختند عجیب بود که صرف دیدارشان در این محل و به این شکل این همه ناراحت‌کننده و مقید باشد. در صحرا یا در خانه هرگز آشفتگی و قیدی در کار نبود اما اکنون که اوک نقش میزبان را بر عهده گرفته بود می‌نمود که زندگی‌هایشان به روزگاری بازگشته است که با هم بیگانه بودند.

«شاید به نظرت عجیب بیاید که آمده‌ام، ولی...»

«اوه، نه. به هیچ وجه.»

«ولی گابریل... فکر کردم... ناراحت بودم، فکر کردم ممکن است از من رنجیده باشی و به این علت است که می‌خواهی بروی. این موضوع خیلی ناراحتم کرد، و ناچار آمدم.»

«از شما رنجیده باشم! نه، بت شبها، من هیچوقت از شما نمی‌رنجم!»

بت شبها با خوشحالی پرسید: «پس نرنجیدی؟ پس چرا می‌خواهی بروی؟»

۱. از سروده ویلیام بارنز (William Barnes) بنام «وک هیل» (Woak Hill). بارنز از مردم دورست (Dorset) بود و اشعار عامیانه محلی می‌سرود (۸۶ - ۱۸۰۱).

اوک، صاف و ساده گفت: «می دانید، من که نمی خواهم مهاجرت کنم، و آن وقت هم که این جریان را به شما گفتم نمی دانستم که مایل نیستید بروم، وگرنه این کار را نمی کردم. من قرار مزرعه آقای بالدوود را گذاشته‌ام و در بیست و پنجم سپتامبر آن را تحویل می گیرم. می دانید، یک چند وقت سهمی در آن داشتم. البته اگر بخاطر آن چیزهایی نبود که راجع به ما دو تا می گویند باز این مانع از آن نبود که مثل سابق به کارهای شما برسم.»

بت شبا با تعجب گفت: «چیزهایی که در مورد شما و من گفته اند! چه گفته اند؟»

«نمی توانم بگویم.»

«فکر می کنم بهتر بود می گفتی. تو بارها نقش رایزن و اندرزگو را نسبت به من بازی کرده ای، و من نمی فهمم حالا چرا باید از انجام این کار واهمه داشته باشی.»

«این بار شما تقصیری ندارید. سر و ته مطلب این است که... من در اینجا دارم بو می کشم و در کمین مزرعه بالدوود بینوا هستم، با این خیال که روزی شما را هم غر بزنم.»

«مرا غر بزنی! یعنی چه؟»

«به زبان ساده یعنی اینکه با شما ازدواج کنم. شما خودتان از من خواستید بگویم، بنابراین نباید مرا ملامت کنید.»

بت شبا آنقدر متوحش نشد که گویی توپ بیخ گوشش در کرده اند - و این چیزی بود که اوک انتظار داشته بود. به آرامی گفت: «که با من ازدواج کنی! متوجه نبودم که منظورت این بود. این که یک چیز بسیار بی معنی است... و فکر کردن به آن هم حالا خیلی زود است، ضمناً!»

«بله، البته، بسیار بی معنی است. من طالب چنین چیزی نبودم. خیال می کنم تا حالا این جریان به اندازه کافی روشن شده باشد. مطمئناً - یقیناً - در این دنیا شما آخرین کسی هستید که من به فکر ازدواج با او هستم، همانطور که گفتید "بسیار بی معنی" است.»

«من گفتم... خیلی... زود است.»

«معذرت می‌خواهم که حرفتان را تصحیح می‌کنم. شما گفتید "بسیار بی‌معنی"، من هم همین را عرض کردم.»
بت شبا که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «من هم از شما معذرت می‌خواهم. من گفتم: - خیلی زود. - ولی اصلاً مهم نیست... به هیچ وجه... متها منظور من خیلی زود بود. باور کنید آقای اوک منظورم آن نبود - باور کنید!»

گابریل یکچند در چهره‌اش نگریست، اما چون نور آتش ضعیف بود چیز چندانی در آن دیده نمی‌شد. به لحتی بسیار نرم و توأم با شگفتی گفت: «بت شبا!» و به او نزدیک‌تر شد: «آخ اگر یک چیز را می‌دانستم... می‌دانستم آیا به من اجازه می‌دهی دوستت داشته باشم، و ترا مال خودم بدانم، و آخر سر با تو ازدواج کنم... آخ اگر می‌دانستم!»
بت شبا زیر لب گفت: «ولی این را هیچ وقت نخواهی دانست.»
«چرا؟»

«برای اینکه خواستارش نیستی.»

گابریل با خنده‌ای ملایم و حاکی از شادمانی گفت: «اوه - اوه - محبوب دلبندم!»

بت شبا در سخنش دوید و گفت: «تو نباید امروز صبح آن نامه خشک و خشن را برایم می‌فرستادی. این نشان می‌دهد که علاقه‌ای به من نداری و حاضری مثل بقیه به من پشت بکشی! با در نظر گرفتن اینکه من اولین عشق تو بودم و تو اولین عشق من بودی، این خیلی به من گران آمد، و من این را فراموش نمی‌کنم!»

گابریل خنده‌کنان گفت: «خودمانیم، بت شبا تو هم جداً کفر آدم را درمی‌آوری! تو خودت می‌دانی که این صرفاً به این علت بود که منی که مرد مجردی بودم و برای شما که زن مجرد و بسیار زیبایی هستی کار انجام میدادم، نقش و وظیفه سختی بر عهده داشتم! بخصوص که مردم هم می‌دانستند

علاقه‌ای هم به شما دارم، و به صورتی که از ما دوتا با هم اسم می‌بردند فکر کردم ماندنم ممکن است حیثیت شما را خدشه دار کند. کی می‌داند که من چه عذابی از این بابت کشیده‌ام!»

«پس همه‌اش همین بود؟»

«همه‌اش.»

بت شب‌ها به لحنی حاکی از سپاسگزاری گفت: «اوه، چقدر خوشحالم که آمدم!» و برخاست. «از وقتی که می‌دیدم حتی نمی‌خواهی مرا ببینی خیلی به یادت بودم. ولی دیگر باید بروم، اگر نه دلوایس می‌شوند.» و همچنانکه بسوی در می‌رفتند با خنده ملایمی افزود: «راستی گابریل، طوری است که انگار آمده بودم غرت بزنم... چه بد!»

اوک گفت: «و کار بسیار درستی هم کردی. بت شب‌های خوشگلم، من روزها و سالها است که به ساز تو می‌رقصم و خیلی سنگدلی می‌خواهد که این دیدار را به من زیادی ببینی.»

تا بالای تپه با او رفت و تفصیلات اجازه مزرعه دیگر را برایش تعریف کرد. از احساسات متقابلشان سخنی به میان نیاوردند، شاید هم که الفاظ و عبارات زیبا و گرم، بین چنین دوستان آزموده‌ای ضرورتی نداشت. دوستی و دلبستگی آنها از آن گونه دوستی و محبت استواری بود که از همکاری مایه می‌گیرد (اگر مهر و محبتی از همکاری نتیجه شود)، آنگاه که دو تن ضمن کار نخست با جنبه‌ها و جوانب خشن خوی و خصال یکدیگر آشنا می‌شوند و تا مدت‌ها متوجه جوانب نیک یکدیگر نمی‌گردند، و عشق و دلدادگی از درون یک مشت واقعیات پیش‌پا افتاده رشد می‌کند. امروزه این گونه رفاقت و دوستی، که معمولاً از همانندی مشاغل نشأت می‌کند، بندرت بر دلبستگی بین دو جنس افزوده می‌گردد، چرا که مردان و زنان، نه در ضمن کار که تنها در ضمن تفریح با یکدیگر آشنا می‌شوند و نشست و برخاست می‌کنند. باری، وقتی شرایط و اوضاع مساعد اجازه رشد و نمو چنین چیزی را بدهد چنین احساس

آمیخته‌ای، عشقی از آب در خواهد آمد به نیرومندی مرگ... عشقی که سختیهای بسیار آنرا فرو نتوانند تشاند و سیلهای بسیار آن را در خود غرقه نتوانند ساخت، عشقی که در جنب آن، چیزی که به شور و شهوت معروف است، بخاری ناپایدار بیش نیست.

«خصوصی ترین، محرمانه ترین، ساده ترین عقدی که بتوان برگذار کرد..»
این سخنانی بود که یکچند پس از واقعه ای که در فصل پیش گذشت، شبی
بت شبا به او گفت، و اوک ساعتی تمام در کنار ساعت دیواری فکر کرد که
چگونه خواست او را دقیقاً به مورد اجرا گذارد.
سرانجام با خود گفت: «با پروانه ازدواج — بله — با پروانه بهتر است. بسیار
خوب، اول می رویم سراغ پروانه.»

چند روز بعد در تاریک شبی، در کاستربریج با گامهای محتاط از خانه
جانشین اسقف در آمد. در بازگشت به خانه، صدای گامهای سنگینی را در
پیشاپیش خود شنید؛ چون جلو تر رفت معلوم شد کوگن است. با هم به روستا
رفتند. رفتند تا به کوچه کوتاهی در پشت کلیسا رسیدند که به کلبه لابان تال
می پیوست که اخیراً به سمت منشی کلیسا نصب شده بود و هنوز یکشنبه ها،
هنگامی که صدای تنهای خود را در میان الفاظ مزبور می یافت و کسی را در
این راه همگام خویش نمی یافت، چیزی نمی ماند از وحشت قالب تهی کند.

اوک گفت: «خوب، خدا حافظ شما کوگن، من از این طرف میرم.»
کوگن با تعجب گفت: «آه. فضولی نباشه، مگه امشب خبری است؟»
مخفی کردن جریان از کوگن در این شرایط و اوضاع دور از جوانمردی بود،
زیرا کوگن در تمام این دوران ادبار و تلخکامی در مورد بت شبا، نسبت به

گابریل دوستی ثابت و استوار بود. گابریل گفت: «کوگن، حرف را می توانی پیش خودت نگه داری؟»

«خودت منو آزمایش کردی و میدونی.»

«راسته، آزمایش کردم، می دانم. خوب، پس خانم و من خیال داریم فردا صبح عقد کنیم.»

«عجیبه! هر چند خودم هم هر از گاه به همچو چیزی فکر می کردم؛ بله، فکر می کردم. ولی این همه بی سرو صدا! خوب، امیدوارم خوشبخت باشید.»

«متشکرم کوگن، ولی این را بدان که این بی سرو صدایی چیزی نیست که من خواستارش باشم، و اگر بخاطر بعضی چیزها نبود که عروسی پر سرو صدا را ناجور جلوه می داد البته هیچکدام از ما نمی خواستیم اینطوری باشد... بت شبا علاقه مند است کلیسا خلوت باشد، و مردمی نباشند که توفیافه اش زل بزنند... حقیقت این است که شرم می کند و اعصابش هم ناراحت است... و من این کار را بخاطر دل او می کنم.»

«بله، می فهمم چی میگی، و به نظر من کار درستی هم می کنی. پس حالا داری میری خونه منشی.»

«بله، تو هم می تونی با من بیایی.»

کوگن، همچنانکه می رفتند، گفت: «ولی اینم بهت بگم، متأسفانه این زحمتی که می کشی و میخوای کسی نفهمه به باد میره. زن لاب^۱ تال ظرف نیم ساعت جریانو با بوق و کرنا تو تمام محل جار میزنه.»

اوک ایستاد و گفت: «آره، همینطوره که میگی. من به این جریان فکر نکرده بودم. با اینهمه، خیال می کنم باید همین امشب بهش اطلاع بدیم، چون جایی که کار می کند خیلی دور است و صبحها هم خیلی زود از خانه می رود.»

کوگن گفت: «حالا بهت میگم چطوری میتونیم سرزنه را شیره بمالیم. من در می زنم، و لابان را دم در میخوام، تو تو تاریکی می ایستی، بعد که بیرون

اومد تو میتونی هر چی میخوای بهش بگی. زنه نمیفهمه که من برای چی صداش کردم، من هم برای ایزگم کردن چیزهایی راجع به کار مزرعه براش سر هم می‌کنم.»

این نقشه به نظر عملی می‌نمود؛ کوگن گستاخانه جلو در رفت و به در اتاق خانم تال کوفت. خانم تال شخصاً در را گشود.

«میخواستم یکی دو کلمه با لایان حرف بزنم.»

«خونه نیست. تا ساعت یازده نیاید. کاری پیش اومده مجبور شد بره یالبری. اگه حرفی داری فرق نمیکنه به من بگو.»

کوگن گفت: «خیال نمی‌کنم شما بتونی کاری بکنی. یه لحظه صبر کن.» و برای مشورت با اوک به کنج ایوان کلیسا آمد.

خانم تال گفت: «پس اون مرد دیگه کیه؟»

کوگن گفت: «یکی از دوستانه.»

اوک به نجوا گفت: «بگو خانم گفته فردا صبح ساعت ده دم در کلیسا او را ببیند، باید حتماً بیاید و لباس تمیز هم بپوشد.»

کوگن گفت: «این لباس تمیز ما را مثل روز خدا لومون میده!»

اوک گفت: «چاره چیست. بهش بگو.»

به این ترتیب کوگن پیام را ابلاغ کرد و افزود: «یادت باشه هر طور شده، طوفان باشه، باران باشه، گرم باشه، سرد باشه، باید بیاد. کار مهمی است. حقیقت اینه که باید امضای خانمو پای سند مربوط به مشارکت‌نامه‌ای با یه مزرعه‌دار دیگه گواهی کنه. خوب، این سر و ته قضیه بود؛ حالا دیگه همه چیز و بهت گفتم ننه تال، که اگه خیلی خاطرتو نمی‌خواستم نمی‌گفتم.»

کوگن تا خانم تال بخواهد چیز دیگری بپرسد دور شد. پس از آن، به شیوه‌ای که هیچ‌گونه کنجکاویی بر نمی‌انگیخت به خانه خلیفه رفتند. سپس گابریل به خانه رفت و برای فردا آماده شد.

آن شب بت شبا هنگام رفتن به بستر گفت: «لیدی، می خواهم فردا صبح اگر بیدار نشدم ساعت هفت بیدارم کنی.»

«ولی خانم شما همیشه پیش از من بیدارید!»

«بله، ولی کار مهمی دارم که باید انجام بدهم، بعد که موقعش شد بهت خواهم گفت، و بهتر است که خاطرم جمع باشد.»

اما بت شبا خود به خود ساعت چهار بیدار شد، و بعد از آن هم هر کار کرد دیگر خوابش نبرد. حدود ساعت شش با یقین به اینکه ساعتش طی تمام مدت شب خوابیده بوده بیش از آن درنگ را جایز نشمرد. رفت و در اتاق لیدی را کوفت و با زحمتی او را از خواب بیدار کرد.

لیدی با سر و روی آشفته گفت: «ولی من فکر می کردم که من باید شما را بیدار کنم؟ و تازه هنوز ساعت شش نشده!»

«حتماً شده، چه حرفها! می دانم که از هفت هم باید گذشته باشد. هر چه زودتر بیا به اتاقم، می خواهم به موهایم یک برس درست و حسابی بکشی.»

وقتی لیدی به اتاق بت شبا آمد، بت شبا منتظر بود. لیدی از این همه عجله سر درگم بود. پرسید: «خانم، خبری هست؟»

بت شبا با چشمانی که به شیطنت می خندید، گفت: «بهت میگم. امروز فارمر اوک^۱ ناهار مهمان من است!»

«فارمر اوک... دیگه کس دیگه نه؟... فقط شما دو تا؟»

«بله.»

لیدی به لحنی مردد پرسید: «ولی خانم، فکر میکنم که بعد از این حرفهایی که پشت سرتون زده اند کار درستی باشه! آبروی یک زن به اندازه ای زود لکه دار میشه که...»

بت شبا با گونه های برافروخته خندید و با اینکه کسی در اتاق نبود در گوش لیدی چیزهایی گفت. لیدی انگار یکه خورد، با تعجب گفت:

«وا خدا! چه خبرهایی! قلبمو به گرومب گرومب انداخت!»

۱. Farmer Oak = اوکی مزرعه دار.

بت شبا گفت: «قلب خودم را هم منقلب کرده. بهر حال، گذشته دیگر،
کارش نمی شود کرد.»
صبح بارانی و ناخوشی بود. با اینهمه، بیست دقیقه به ده اوک از خانه اش در
آمد و

با گام و خرام
مردی که از پی عروشم می رود
از تپه بالا رفت.^۱

و در خانه بت شبا را کوفت. ده دقیقه بعد چتر بزرگ و چتر کوچکی را
می دیدی که از همان در خارج شدند و از میان مه راه کلیسا را در پیش گرفتند.
مسافت یک ربع میل بیش نبود و این زن و مرد معقول لزومی ندیده بودند به
اینکه این مسافت را با درشکه طی کنند. بیننده باید خیلی دقیق می بود تا
دریابد که این دو پیکری که زیر این دو چتر پناه گرفته اند قیافه های اوک و
بت شبا باشند که برای نخستین بار در زندگی بازو در بازوی هم راه می سپردند:
اوک در نیم پالتویی که لبه های دامنش تا سر زانو می رسید و بت شبا در شنلی
که دامنش به کفشهای تخت چوبی اش می سود. با اینهمه، گرچه بدین گونه
لباس پوشیده بود حالتی از جوانی باز یافته در او به چشم می خورد.

انگار سرخ گلی که گلبرگهایش به هم آمده
و باز به غنچه ای بدل شده بود.^۲

آسایش و آرامش، گونه هایش را باز گلرنگ کرده بود و چون امروز هم به
خواهش گابریل موی سرش را به همان شیوه سالیان پیش — در نور کمب هیل —

۱. از منظومه *Patty Morgan the Milkmaid's Story* در نخستین دوره های «افسانه های
اینگولدر بی». پرداخته آر. اچ. بارهام (R. H. Barham).
۲. از قطعه شعر کیتس به نام «شب عید سنت آگنز...».

درست کرده بود در چشم اوک به صورت همان دختر رؤیاهای شیرین می نمود و او این پندار با توجه به اینکه اکنون بیست و چهار سال بیش نداشت چندان عجیب نبود.

تال، لیدی، و کشیش در کلیسا بودند و کار در مدتی بسیار کوتاه به انجام رسید.

غروب همان روز این دو آرام و بی صدا در اتاق پذیرایی خانه بت شبا به چای نشستند، زیرا بنا شده بود که فارمر اوک به آنجا برود و در آنجا زندگی کند، چون فعلاً پول و خانه و وسایل شایسته این عنوان را نداشت، گو اینکه در راهی افتاده بود که بی گمان به این چیزها دست می یافت، حال آنکه بت شبا از این حیث دستش باز بود.

بت شبا تازه داشت چای می ریخت که صدای شلیک توپی و متعاقب آن چیزی چون بوق چندین شیپور در مقابل در خانه به گوش رسید. اوک خنده کنان گفت: «ها! از قیافه هاشان معلوم بود که شیطنتی زیر سر دارند!»

شمع را برداشت و به ایوان رفت و بت شبا به دنبالش، با شالی که روی سر انداخته بود.

شعله شمع بر جمعی افتاد که بر باریکه راه شن ریزی شده جلو عمارت گرد آمده بودند و همینکه عروس و داماد را در ایوان دیدند هورای بلندی کشیدند: «هورا!» در همین لحظه توپ از پشت سرشان شلیک شد و صدای غریو طبل و تنبور و قره نی و مارپیچ^۱ و سرنا و ویلن و ویلن سلی که ناشیانه نواخته می شدند، به هوا خاست. اینها بازمانده های آلات و ادواتی بودند که روزگاری دسته موزیک منظم و دربری را تشکیل می دادند. وسایل و ابزار کهنه و زنگ زده و کرم خورده ای بودند که با پنجه نیاگان همین مردمی که اکنون آنها را

۱. Serpent؛ سازی بادی از خانواده Cornet مرکب از لوله ای چوبی که حدود هشت پا درازای آن بود و سه پیچ می خورد و روکشی از چرم داشت. این ساز در سده نوزدهم از دور خارج شد. م.

می‌نواختند پیروزیهای مارلبورو^۱ را شخصاً جشن گرفته و بزرگ داشته بودند. نوازندگان بسوی جبههٔ عمارت پیش آمدند.

اوک گفت: «همهٔ این کلکها زیر سر آقای کلارک و جان کوگن است؛ بچه‌های خوبی هستند. بچه‌ها بیایید تو، و با من و زنم چیزی بخورید و بنوشید.»

آقای کلارک به لحنی که آشکارا حکایت از ترک نفس داشت گفت: «متشکریم، امشب نه، یک وقتی که مناسب‌تر باشد می‌آییم. بهر حال، هر کاری کردیم نتوانستیم بگذاریم که این جریان همینطوری بی‌سر و صدا بگذرد. اگه تونستید یک کمی مشروب برامون بفرستید وارن - دیگه سلامتی. خوب، بچه‌ها، به سلامتی و سعادت آقای اوک و عروس زیباشون!»

گابریل گفت: «متشکریم؛ از همه‌تان متشکریم. همین الساعه کمی خوراکی و جرعه‌ای مشروب براتون می‌فرستم به وارن. به فکرش بودم که یک مجلس خصوصی برای چند تا از دوستان قدیمی ترتیب بدم و همین حالا داشتم این را به زنم می‌گفتم.»

کوگن رو به رفا کرد و به لحنی خبره گفت: «پناه بر خدا! با اینکه هنوز چیزی از زندگی زناشویی‌اش نگذشته یاد گرفته، خیلی عادی می‌گه «زنم» - ها رفا؟»

جاکوب اسمالبری گفت: «هیچ وقت نشنیده بودم که مرد متأهلی که بیست سال زنداری کرده این کلمهٔ «زنم» را به این لحنی بگه که انگاری مدتهاست بهش عادت داشته! البته اگه یک کمی خنک تر تلفظش می‌کرد طبیعی‌تر بود. ولی خوب، زوده، حالا حالاها همیشه ازش انتظار داشت.»

جان همچنانکه پلک چشمانش را ور می‌چید گفت: «به مرور زمان درست میشه!»

آنگاه اوک خندید و بت‌شبا لبخند زد (حالا دیگر به سهولت نمی‌خندید) و دوستان رفتند.

۱. Marlborough: سردار و سیاستمدار انگلیسی (۱۷۲۲ - ۱۶۵۰).

همچنانکه می رفتند جوزف پورگراس همراه با آهی حاکی از شادمانی گفت: «بله، خیال می کنم حقیقت امر همین باشد. امیدوارم خوشبخت باشند؛ هر چند امروز یکی دو بار، همراه با حضرت هوشع، می خواستم به شیوه کتاب مقدس، که طبیعت ثانوی ام شده بگم: «افرایم به بتها ملحق شد، او را به خود باز گذارید»^۱ و حالا که جریان به این صورت درآورد مبارکه، ممکن بود از این بدترها بشه، و من خدا را از این بابت شکر می کنم!»

۱. کتاب هوشع نبی، باب چهارم، آیه هفدهم.

Thomas Hardy

Far From the Madding Crowd



به دور از مردم شوریده نخستین رمانی بود که تامس هاردی را در مقام رمان نویس شهره و محبوب همگان ساخت. هنگامی که بت شبا آوردین زیبا وارث مزرعه ای می شود عشق و علاقه سه خواستگار متفاوت را به جانب خویش می کشد: نخست گابریل اوک، که مردی خاکی و ساده و بی آرایش است؛ دوم کروهبان فرانسیس تروی جوان؛ و آخر از همه آقای بالدوود مزرعه دار، که مردی است میانسال و مورد احترام. انتخاب بت شبا و تراژدی که این انتخاب به بار می آورد جان مایه داستانی است که هاردی برای ما باز می گوید.

۳۸۵۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۷۴۴۳-۱۸-۸
ISBN: 964-7443-18-8



9 879647 144318 8

